

[illegible]



چند که کم ایشان با من مگر کنند باشد که ملک مغال بکرم موافقت فرمان
او بمن فضل کند پس یوسف برادران که شناسنید یکدیگر من خواب
دید و ام کفشد بی گفت چون شنید برایشان چنانکه شنید بودند
گفتند فقال **لما سمعتم** خواب را گفتند و لیکن گفت چنانکه شنید بر
وایشان را قدین کرده برادران کفشد انکه نه علی ذلک و حق فقتله
که لم سعادت باشد ما را بهتر از آنکه چون قوی بر ما مضر باشد
و در سرکاری ما زمین دیاور باشد پس برادران برای رشت
شدند و قصد یکدیگر یوسف کردند و به قتل او با یکدیگر مشورت
کردند **وقال تعالى اذا قالوا ليوستف واخوه احب الی ابناءنا**
لطیفه و اهل خواست که فوج را بکشد گفتیم توانی که بکنی منت
نزد خواست که ابراهیم را بکشد گفتیم توانی که خلیل منت مژگون
خواست که موسی را هلاک کند گفتیم توانی که بکیم منت بیباک
خواست که جسی را هلاک کند گفتیم توانی که روح منت به جمل خرد
عجز را هلاک کند گفتیم توانی که جیب منت برادران یوسف خواستند که
یوسف را بکشد گفتیم توانید او را کشتن که صدیق منت **وقال تعالى**

یوسف ایتما القیدی شیطان خواج که منمن را محذور کند و ذلیل
سازد و گفتیم نتوانی که او ستر بزمنت **وقال تعالى ان جباری شمس**
لک علیهم سلطان پس برادران یوسف با یکدیگر گفتند که یوسف
بیزد یک پند بجهل بزرگوار است و ما بسیار خدمت کردیم و در دل
به رنج محمل رسیده ایم **وقال تعالى ان ابانا لئن شئنا لم**
اشارت پنداشته که دوستی بگزینت خدمت و نه استند که
دوستی بتجو فضل حق نه یکب بدن است و نه با قیاست
در جنز می آید که چون پادشاه عالم بکرم غایت رفیع بخشش بخت
برنامه میدهد روزگار بنده کشته مثلا بفرماید بر سر پرده جبروت
بها یک ملکوت آواز دهند که **ان الله اصعب قلانا ما جوده** ای ملک
ملکوت تبار عالم فلان بن را دوست گرفت شما نیز دوست
گیرید و با خداوند خویش موافقت کنید و حلقه جبر و محبت و
در گوش کنید و شربت محبت او را نوش کنید و قطره یا جوده
در آب دنیا اندازید تا هر کس که از آن آب بیاشامد و وی را دوست
دارد دوست او را در دل داند تا روز قیامت و درین معنی گفته اند

که تو بشا رخت بیا در دلاوه شود . در یا محمد از رنگ رخت باده شود
که تو بشا بستک بر پوست زنی . سنگ از لب تو حقیق و چاده شود
پس بعد از آنکه که دوستی یعقوب علیه السلام مر یوسف را بخواست
حضرت بوده است نه از برای حسن و علاحات **الشارب** منادیه
فریش گفته ما تو اکبریم و محمد علیه السلام در پیش و حضرت جنت
قرآن محمد فرو می آید چهار عالم فرو که این بنوا کفری و کثرت مال
نیست این بخشش و توفیق نیست آزادیم که من خواهم **قوله**
قال یوسف من نشاء و قیل من نشاء گفتند جوت که
محمد در ویشانی بزوی کرده و عزیان و ما از محمد بزرگتریم و ما را نشاء
با و بیشتر است و قیامت نزد یکتر ملک نهای گفت این نه بهیست
و نه بهیست و توفیق و هدایت است آزادیم که من خواهم **قوله**
یبتوی من نشاء **فصل** برادران یوسف گفته که جوت که پدر
یوسف را دوستی دارد و ما را شوکت و قوت ملک نهای گفت
دوستی نه بکثرت و قوت بلکه به تخصیص غایت است آزادیم
من خواهم **یبتوی من نشاء** **الحکایت** سلطان العارض

بایزید بسطالی را رحمة الله علیه مفاد و معراج بود شبی او را از قو
در ر بودند و بدان ساعت ملکوتش رسانید نه گفته یا بایزید دنیا را
میخواهی که من تو کنیم گفت نه گفته حقیقی میخواهی که بر فترت تو بنهیم
گفت نه گفته فرشتگان را که در آسمانها و زمینها اند میخواهی که بنهیم
چاکری تو بر دوش ایشان بنهیم گفت نه **قال یوسف من نشاء**
پس قطع شد بر سر او گفت مر میخواهی گفت ملکا اگر گویم خواهم
خلاف گفته باشم و اگر گویم که خواهم ترسم که تو گویی من خواهم
اگر خواست من بخواست تو بر نیاید زیرا که این مقام جبروت
زبان و منطق و جبارت را در کام خود جبروت کشیدم نه تو سر چه
در عالم حکم و مشیت خواهی من نیز بیکم موافقت میخوام نه در اغراض
بیک چیز دیگر نمی شاید **شعر** هر چند که من زحمت تو آگاهم
عمری بایه وصل تو میخوام . گریه دانی که من ترا میخوام
بنای بگویت از محمد تو را **فصل** **قال یوسف** **قوله** **قال یوسف**
او انظر حواء رضا و اجعلوه فی عیال انجبت رو بیل گفت او را
کشید و بانسری اکلید و مجلس پدر را از و خالی کنسید و بعد از آن

تو بکنید و آهنگ صلاح و عبادت کنید دل بران ضايعه که بر این
 زانست در آید و پس از آن تو بکنید و بصلاح آید و این صفت
 کار مفروران و جاهلانست جا حلال گویند که اگر روزگاری بکنیم فردا
 عیب است نه اینم که ما نمیم یا غایم ای کسی که من را در عیبان داد
 و آگاه نه که مرگ در کین است و ناگاه آید **شعر** آنکس که ز فکر مرگ
 آگاه بود که تو به کین که مرگ ناگاه بود و **حکایت** زاهدی
 بنی اسرائیل بود و دویست سال عبادت کرده بود و شب بخواب
 و روز بروزه و در آن دویست سال خدای را عزوجل میگویند
 یار زده بود و روزی با خود گفت کاشکی ابلیس را دیدم تا با او
 بجفتی که برو و خاک نابیدی بر سر کن که ز ابر من هیچ دست نیت
 ابلیس در ساعت حاضر شد از محراب بیرون آمد زاهد پرسید که تو
 کیستی گفت ابلیس من آنم که ز آرزوی من بود زاهد گفت که تو ابلیسی
 گفت نعم ای زاهد من را زاده از تو که دویست سال که ز تو
 رنجم و هنوز دویست سال دیگر از عمرت مانده است و مرا بر تو
 هیچ دینی نیست و اگر نه من لحظه ترا احلاک می کردم و از تو غنا

می شدم این بکفت و فریاد بلند کرد و غایب شد زاهد در دام زور
 شیطان افتاد و با خود گفت که دویست سال که خود را در پوشت
 تو به میکند از من و چون بمیرم از سر صفت و طاعت بگورم و مگر کوفت
 دویست سال دیگر از عمر مانده است صد سال قدم در راه هوا
 نم و این نفس را بر باد شوت پرورم و آن صد سال دیگر تو به کینم و غم
 که نشسته بخوابم تا من تمام شد هوا و نفس باشد و سرم صغای طاعت
 باشد این اندیشه بگرد و روز دیگر مجلس طوطی و طرب بساخت و با
 اهل فنق و فساد نشست و می خورد و زنا کرد و چون شب در آمد
 از حضرت جبروت خطاب آمد بملک الموت که آن موفی بی وفایان
 و آن مست زان و آن مفه عامی و آن مغرور شراب شیطان را
 جان منستان و بفرست بچین انداز که در جزا اصل سادست را از نام
 او پرسد و اسم و در که اصل شقاوت زجای او ساختم و نام او را در جزا
 اشیا نه ششم **رباعی** بر سر که زدم هزار جادام بنی کوی که تو اسمم که برو کام نمی
 سر جاکه قدم نهسم حمد و نام تو هست حمیدم تو کنی و عاصم نام منی
 مسلمانان **الحذر الحذر فان اقام علی الخطیئ** مسلمانان خد کشید

و این باشد که کار را بر خطرست کسی را از آن جز که خواهد بود
 و کسی را از عاقبت جز که قضا و برادر خواسته است ای پیغمبر از
 سابقست و وی را از عاقبت پس کن از زنت و بیندیش از
 عاقبت در عاقبت **لطیف** آن مرد زاهد دوست سالیانست
 که چون یک نفس بگام پیاورد و بیثباتی آن یک نفس آن مرد طاعت را
 بجا کرد و از پیشترش جدا کرد و با و در خوشی شاکر **بمعصم** با و
 چهار صد سال کار کرد مگر یک نفس و آنکس و متابعت نفس
 و پیاورد و از معرفت جدا کرد و آن یک نفس او را مقهور و مجبور
 در گاه خدا کرد خواه و دعوی شد که خدا بکند و آنچه فرمان نفس و پیا
 میکند بادوست جفا و با دشمن وفا میکند و از کرم که قبح این معاملت
 نیست او را از درگاه خدا جدا کند و با و در زحمت شاکر **شیر**
 هر کوی نفس بهارفت زبان کرد و میکند شده و پیاورد و بن بد جان کرد
 بسیار نمی کرد و پیاورد و پیاورد و پیاورد و پیاورد و پیاورد و پیاورد
 پس خبر زبان را به با جات بگشاید و کین شمع پیاورد و پیاورد و پیاورد
 پس که می داشت امید بزرگوار و پیاورد و پیاورد و پیاورد و پیاورد

می گفت هر کس که مرا توبه بود و دود آید اهل و مسل نماوش که چنان کرد
الفصل الثانی عشر من قصه یوسف الصدیق علیه السلام
قوله تعالى قال قایل بینهم لا تغفلوا یوسف قال الشیخ الامام رضی
عنه بنی ثلثه عن قیل ثلثه بنی الله المؤمن عن قیل ثلثه و حق
 فسر حون عن قیل موسی و بنی زویل عن قیل یوسف **قوله تعالى**
لا تغفلوا یوسف فسر حون قوم خربش را از قیل موسی علیه السلام
 منع کرد و گفت او را بکشید تا فرزند ما باشد که پس بگو صورت
 و پس بگو منظرست **قوله تعالى لا تغفلوا عسی ان یفعلنا او یفعل**
قوله آید شد عالم کشتن مؤمن را از خورشید کرد و گفت هر چه که
 یک است حق را بطاعت کشتن کن و از طاعت جز بکار ای ترست
لطیف ای برادر این یوسف یوسف را بکشید که او پادشاه خواهد شد
 ای مؤمن من خود را بکش که عزیز خواهد بود که از آن آنفسر بکار است
 و مسیح خیانت بد کرد که او عظیم زود صبح کلاه بزرگتر از یغین خون نیاید
 و نیست در خبری آید که معطف علی السلام فرمود که من **سعی فی قتل**
مؤمن جانم و یوم البقیة مکتوب بین عینی آید من رنج آید **قوله تعالى**

پادشاه عالم در چند حالت از قتل چهار کس مبرا گشت
 تا به ساحت ایمان بود **قوله تعالى ولا تقتلوا النفس التي حرم الله**
الا بالحق پس اگر کار خود و بجز آنکه شستن کشید و گفت فرزند آن
 و در آن کشید از بیم درویشی و از نایافت روزی **قوله تعالى ولا**
تقتلوا اولادكم خشية ابتلاق پس اگر ایشان قتل مسلمانان
 کنند بقصاص ایشان را کشید **قوله تعالى كتب عليكم القصاص** و دیگر
 گفت که کار آن را از یک سهم حرام کشید **قوله تعالى ولا تقتلوا**
عبد المتجد الحرام پس اگر ایشان قصد محاربت کشید **قوله**
تعالى وان قاتلتموه فاقتلوه بكم اثمكم بگو آنکه فرین دیگر گفت
 صید را کشید چون چنگ کشید و عمره و اوام گرفته باشند **قوله**
تعالى ولا تقتلوا الضيفه وانتم تحرمون چون از اوام بده آید اگر خواهد
 کشید **قوله تعالى فاحفظوا** قتل کار مؤمن را مباح بود و چون
 قصد حرم کردند چون ایشان را بخت حرام بود **قوله** آیهی که
 قصد حرم کشیدن او در شریعت حرام بود پس عامی که در سبب
 حرم عامی قصد نکند و حرم درگاه کشد سوختن او که روا بود **لطيف**

در روزگار پیشین اگر کسی کناه کردی کفارت آن کناه آن بودی که آن عیب
 که کردی بودی او را بگذاردی و اگر بگذشتن کرده بودی خود را بکشتن
قوله تعالى فاقتلوا انفسكم چون نوبت دولت محمدی صلی الله علیه و سلم
 رسید گفت **قوله تعالى ولا تقتلوا انفسكم** مگر که بکشد دست و دست را
 بگریزد و بکشد پای پای را بگریزد و بکشد چشم چشم را بکشد و بکشد و بکشد
 خود را بکشد از راه عذر در آید و بگوید که هر که درم و تو بکشد تا
 من از روی علم گویم که عذر کردم تا عذر تو با عفو من باز گردد و آن کرد و تو
 ناکرده شود پس چون قتل کشند کناه عظیم بود و قاتل ناحق در حرم بود
 ازین قتل رسول گفت برادران را که گشته از یوسف در دل دار کشید
 و بکن کشید که آفر برادر است و با ما از یک پدر است و در باب
 او از این امر ششگانه که اگر خواهید پس از آن توانید تو بکشید **قوله تعالى**
وتمتوا من بين قوما صالحين ای تائبین ای راجعین و گفت **انذركم الله**
 آن بود که با حق تعالی صلح کند که برادر و فرمان باشد و از معاصی بر حذر باشد
فصل پس او را کفشد که چون کشیم چون کنیم تا از هر حرم گفت
 او را بجا برید و بجا شستن بکشید تا که بگوید و بکشد او را از آنجا برآرد و بجا

دیگر پس بدنام از قتل بر میسد و هم شهادت آموده شود پس برین
 اتفاق کردند که پیش پدر روند و او را از پدر بخواهند **قوله تعالی قل لا**
یا ابا ناسکف لا تأمننا علی یوسف در خبر آورده اند که یوسف
 علیه السلام روزی بودی که در صحنه فسق و باقی تعالی خلوت کردی
 و کسی را بخود راه ندادی آن روز و آن شب برادران یوسف علیه السلام
 همه کردند تار و تار شدند که روز خلوت او بود و مرده برادر برخواستند
 و از در صحنه پدر در رفتند یوسف علیه السلام روی پشیمان
 که دو کف آمد و روز خلوت و مناجات و زمان عبادت
 و وقت طاعات و شهادت که من درین روز با کسی نبرد و از من
 از بس بر آمده اند که گفتند یا پدر از کلام دمان آمده اند و گفتند که
 ووشش کرد در کلافاده است و قدر صد کوفته شهادت بیاورد
 از و تشکی آمده ایم پیش تو تا با تو بگویم که دل ما را سلوک باشد
 و از دل مشغولی که بودیم امروز که زار و زلفت و وقت مناجات
 و طاعات و عبادت آمدیم یوسف علیه السلام گفت آفر که گفتند
 کرده است بی اذن خدای تعالی کرده است شما بغضت باشید که

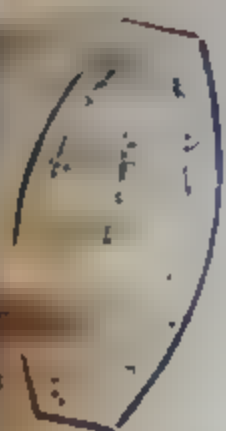
جان و مال ما پیش ما و دیت است اگر خواهد بکند ارد و اگر خواهد پستاند
 پس یوسف علیه السلام خواست تا بر سر عبادت رود **قوله تعالی قل لا**
یا ابا ناسکف لا تأمننا علی یوسف یا پدر چون گفت که سر کن یوسف را
 یا ما بخواهی فرستی تا این عالم را بپسند و مردم را بشناسند
 یوسف علیه السلام گفت که یوسف یوسف منست و مشوق و
 منست تو انم که کیست او را نه پس منم و از خود جدا کنم و از نزد
 خویشش را کنم ایشان گفتند که یا پدر مردم ما اطمینان میکنند
 و میگویند که مگر پدر بر شما اعتماد دارد که یوسف را کیست با شما بخوا
 فرستد و او را روز دستوری ده تا با ما بیاید و خلق او را بپسند
 و بجا مان بدینند و ما او را در محار نفرت کنیم و بروی شفقت بریم
قوله تعالی و انزلنا یوسف لطیف برادران یوسف را علیه
 السلام در باطن حبس بود و عداوت داشتند و لیکن بطاهر
 و شفقت و نصیحت می نمودند و سر کن حاسد نامع نباشد از هر نکته
 اگر بطاهر نصیحت نماید خواهد که در سخن آن بسیار مغفرت فراید
 و سر کن عوان و فادار نباشد زیرا که اگر بطاهر و فاعاید چون زبانی

مفضل خود پندار کند از مکر و ضرر و غیبت نیاساید پس اگر
 عاقل و زیرک چشم این سه موعظه در دل گیر از حاسد نصیحت
 بخواند و از سلف و ام و خواه و باخوان دوستی مکن **قطعه**
 کاملی که بغایت راجح و داد و صدق گفت این از من بگیر و درون جان بکار
 تا تو باشی از حمولان پند شنوای پسر سلف را با و رکن تو با خوان صحبت مرا
و قد قال الله عز وجل **وَالْعَبِيدُ لِلَّهِ** یعقوب علیه السلام
 گفت یوسف کو که است از وی کاری نیاید و در رفتن طاقت
 ندارد و دشمنی خانه مکران بود گفتند مادل خوش کنیم او را و با وی
 تماشا کنیم و درین تفریح کنیم یعقوب علیه السلام گفت **لَا خَيْرَ فِيهِ**
الْعَبِيدُ اگر از بهر کارش برید که کوکاست و او مردگار نیست
 و اگر از بهر بازیش برید بازی را زیادتی فایده نیست **لطیف**
 بازی کار کو که گمان و نادانانست **و قد قال الله عز وجل** **وَالْعَبِيدُ لِلَّهِ**
وَالْعَبِيدُ لِلَّهِ استخوان اند **و قد قال الله عز وجل** **وَالْعَبِيدُ لِلَّهِ**
الْأَنْعَامُ مرگزار و چون کار نادانان بود از کار و کردار خود پشیمان
حکایت شیخ ابراهیم شیبانی قدس سره با استاد خود شیخ

عبد الله مغربی بخواهر پسر و ن شده در مرغزاری نشستند و ساعتی
 نظاره صنع اقلی کردند ابراهیم دست دراز کرد و شلنگ گیاهی
 از زمین بر کند و ساعتی در دست بگردانید و بپنداخت استاد
 او گفت ای ابراهیم نه سزاوار این بودی که گردی پنج خطا کردی ازین
 یک فعل ابراهیم گفت که ام است استاد گفت یکی آنست که
 خود را در هوس بازی گماشتی **دوم** خطا آنست که مستی را از
 تسبیح برآوردی **سوم** آنکه راه شادی در محاطت کشادی
 چهارم بی حقی بر گزشتی **پنجم** آنکه بی ذوق فرو نهادی از من جدا
 شو که در من یک فعل او پنج خطا بود او صحبت مردان را سزاوار
 نیست و نشاید پس استاد از صحبتش دور کرد و از بساط مجلس
 بهر رخت **گفتند** ای مسلمانان آنکس که یک گناه مباح
 بکند سه غفلت از وجود آید صحبت مخلوق را نشاید پس
 آنکس که همه عیویش را با طواع بازی و تماشا نیست و مشایخی
 و ملاهی کند از او حضرت جلال را کی نشاید **ششم**
 یک چند جو که دکان بگردی بازی دور و کوسه ها تو دور از بسازی

دهری بخدا اول ظهور با زی در حرمه که کن که غلطی با زی بوی
 یوسف بر پدر الحاح کردند در التماس او یعقوب علیه السلام گفت
 حکیم یا فرزندان سرچند که در دلم نظر میکنم دل نمیدهدم که او را از پیش
 خویش دور کنم **قوله تعالى اني اخذ عني ان تذهبوا به و اخاف**
ان ياكله الذئب می ترسم که شما از حال او غافل شوید و او را که آن
 صحران و مارد را بید و بخور و و در ذوق او مبتلا کنید **قوله تعالى فاقوا**
ليني فدا الذئب و نحن غفبه فرزند آن کشته ای مرا داده ایم
 و در میان ما کس هست که پیش او صفات شیر جریا شده در جنگ که
 که یوسف را در بیا در میان ما بس عیا که برو ز کار و راید یعقوب
 علیه السلام گفت اکنون چه راه دلم ساکن شد فرودش بشما نسیم کم تر
 ساعت جبر نماند که ای یعقوب جبار عالم سلام میرساند و میگوید که
 دست شد از کر که آدمی خوارست و امید است بر فرزندان کدایت
 پس ما که از کاریم و قادر و قهاریم در میان مسیح کاریم ای بن
 خنکر و بسین که جانشین کاریم **قصه** یعقوب و حال یوسف
 عیسا السلام بدان بدایت یعقوب دیده بود که ده کرک قصد یوسف

کرده بودند و روی پدر آورده و او بیکر است و از حق زنند بخواب
 ازین معنی گفت که می ترسم که اگر کشش بخورد آن خواب در بجا کردن
 یوسف بماند بود و بر سر فرزندان جنت ساخت گفت آن کرک که
 بخواب دیده بودی و پوسته از وی ترسیدی کار خود کرد
 و یوسف را خور و **طیفة** آن ده کرک که یعقوب بخواب دیده بود
 فرزندان او بودند که بر عزم بجای یوسف کردند و آن یازده
 ستاره که یوسف علیه السلام دیده بود برادران او بودند که در پیشین
 تخت وی سجده کرده اند و یوسف ایشان را هم مثال ستارگان
 تابش دید درین جا تعبیر بود از آنکه یعقوب علیه السلام ایشان را
 در سب صحبت دید و یوسف علیه السلام در صفت استغفار
 و تابست دید عجب **طیفة** عامی بر مثال کرک را باینده بود و تا
 بر مثال گوشت تابند و بود پس چون فرزندان یعقوب علیه السلام
 کشتند که **قوله تعالى نزلنا نوحا و نوح و نوح و نوح** یعقوب را
 علیه السلام که چون زعفران شد و آب دیده بجزرت از و پدر
 روان شده و کرزه برین اوقات کشتند یا پدر این چنان و به



و از دست گفت از هر آنکه می ترسم گفتند از جدی تر می گفتند از آنکه کرک
 یوسف را زانی برساند و هم جاوید در ریخ و عالم بجایه برادران گفتند
 ای پسر این جهان پاست که بی بری از کرک چه بگفت از آنکه چون
 برادران باشد **لینف** و او که بنده سر از خاک بردارد عالم را ببیند که
 دیگر کون شده که همانا من شدن خلق را ببیند سر از خاک بردارد
 خضمان را ببیند که روی یکدیگر کرده و وزخ را ببیند از آتش افروخته
 و طار را ببیند از بیم قطعه سوخته و من شمشیران را ببیند بر خاک
 قیامت ریخته و از روی عدل را ببیند از معلق انصاف آویخته
 زمان را ببیند با هر دو عالم هم برآیند را ببیند در انظار استیلا
 ناخدا بران شدن و فکر کرده تمسار از آن شده آب حسرت
 از بد نام روان شدن از عالم جبروت خطاب آید که ای بنده چاره
 جدی شود که بیدار خدا یا می ترسم ملک تعالی گوید ازجه میده
 گوید از دوزخ با سیاست و از بیم قطعت خطاب آید که
 از دوزخ مرس که از دوزخ چپاک باشد آنکس چون من معین
 و باری باشد **ششم** و او آید از آنکه اندم جمع و محش بود

سر کسی را روی سوی دیگر و او بود و هم بسیار سیرت ندان بود و ندان درو
 و از خیر سر کسی را روی سوی دیگر بود و هم آن با کمران اندر هم نالی و حق
 فرق اندر میان کمر و مهر بود و آن معجزان چون سیران عاج و مهران
 چاکران چون خواجهان و خواجه چون چاکر بود ای بسا که بیم بران دیدار پر خون شود
 ای بسا که سول دوزخ دستا بر سر بود و بس که سازشش محروم کرد و بی
 بس که کز جرم دوزخ باز دشت باور بود این سخن باور نداری عاقلان و دوزخ
 آه از آن که گین سخنان را باور بود **الفصل الثانی عشر**
قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی انزلنا من السماء
غدا نخرج و نغف فان منین الامام رمزنا من انش یغیر الله
خلف بر الاوان و من انش با نده دامت بر الوصال و مر
دوین حقت بنده را دل در آن بسین خلافت و مر که انش او
با حقت او را بوصل خود جاودانه رعایت کند نیستی که مر که درین
عالم فانی دل را بخیر می بسته که د ملک تعالی او را به بر بمران حست کرد
علیه السلام دل در خوابت و مهر فانیل به دل بیشتر و پشت
فانیل او با بخت قوله تعالی ان یغفر من ای هر بن ای من الی دنیا

عیسی علیه السلام در ساجیست فسران زبان آمد قوله
قال انی اری فی منامی انی اذکک عیسی علیه السلام دل در مادر
 بست مادرش را از پیش او برداشته سینه مادر علی الصلوٰۃ و السلام
 و انچه واکرم دل در مذکبه بست هیچ بسیار از بیکان کشید تا
 کند را بکشد است و ترک زد و دوم و خان و مان کرد **قوله تعالی فلتاخذوه**
یعقوب علیه السلام دل در یوسف بست بواسطه حقد برادران نزد
 در گشت و آبن یا من ر غلف روز کار خود که در ماکم و ندش تا باد
 بودی **قوله تعالی فلیکن شرک** تا بدانی که حق تعالی چه صورت
 در کار خود و چه غیور است که سر دل که بدون او مشغول شود او را از مقصود
 مزل و کند چنانکه گفت **شخص** دل را یکی بده که آن خانه ماست
 و زهر بکاشته در دهانه ماست سر دل که در و حدیث بکاشته
 که با خود و بیل گشت بکاشته ماست پس چون ملک تعالی جل جلاله
 یعقوب را علیه السلام مشغول جمال یوسف دید حکم غیرت او را از
 دور کرد و اند فرزندانش حقد کردند و کینه یوسف را علیه السلام
 در دل آوردند تا هر یک از ایشان قصد مملکت وی کردند **قوله تعالی**

۱۲
 از سید شفا خدا ترش و مقلب برادران یوسف علیه السلام روی
 به پر کرده و گفته یا چه را آنجا بکشیم که یوسف است اگر تو دولت
 نسکی ما نیز در فرقت شکیم **قوله تعالی قال انی یخبرنی**
ان قد بینوا یریدوا شاه عالم بهان بهانه که ایشان در نهایت
 حق دانسته که بگویند و باب یوسف بر زبان یعقوب بر آید که
 زسم که او را اگر که خورد و شما از غافل باشید و نه اند که حق او را بکین
 و یا **رو گفته اند** که غافل باشید از ولایت و سعادت که او
 منتظر است یعقوب علیه السلام گناه فرزندان را حالت کرد
 بهشت تا ملک تعالی برایشان نگیرد و حق تعالی آدم را علیه السلام
 بنسبانی ماعوذ کرد تا چون عذر خواهد به پذیرد همچنان گناه مومن
 حالت کرد با شیطان که چون مومن توبه کند آن گناهش را بر
 کردن شیطان نهد **حیف** اگر یعقوب علیه السلام فرزندان
 گناه حالت کردی سرگز گناه ایشانرا استغفار نکردی و اگر گناه
 آدم را علیه السلام بنسبانی حواله نکردی سرگز توبه او را قبول نکردی
شارت غفلت مجاب دلت سرگز دل غافل شود از را

حقیقت دوستی او را بلی شود **سج ذواتون** مصری روی او علیه
 بخوابید و پند کشید حق تعالی با نوحه کرد گفت مرا در مقام سوال
 پرشت پس نغمات بر من گشت گفت ای بطلال دعوی
 دوستی ما کردی پس سبب عذبت در پوشیده و در راه دوستی
 سستی کردی ای مسلمانان سر کس که در عالم دنیا کار حق نخواستن
 از خود و اولی حاصل شود **حاجت** جدا شد بن مسعود و او را علیه است
 خود بخواب دید که جنت حال تو گفت چون باشد کسی که در غفلت
 زنده باشد و بگردد **مقتضی** برادران یوسف گفته جدا
 این غفلت را بخانه راه داریم و یوسف را در موضع نکست و ملا بکنه از
 ای پدر دل مشغول شد که ما یوسف را از کجگاه داریم پس میگوید
 ایشان را که سستی میبرند تا نظری بر روی او کنم و بهره از دهر او
 داریم و حال او را بدست خویش ترتیب کنم و کار ایشان را هم بر خاست
 و پشت از خانه بیرون آورده و یوسف را در آنجا نشانده و سر بانی
 جدا شد و روی او را بیافت و هر یکی فرخش در پوشیده و
 اندان هر من آن بود که جبر علیه السلام او را از پشت آورده بود و

خلیل خدا را بر اسم در پوشید و در آن وقت که نزد خواستگار ابراهیم
 با نشاندند و سوگو کردند که این پسر من آن بود که آنرا یعقوب علیه السلام
 تنویر ساخت و در گردن یوسف گرد و این پسر من را در تن یوسف
 کرد و غیبت هر پوشانده شش و کلامش بر سر نهاد و گفته اند
 آن روز جمال یوسف سزا چندان بود که روزهای دیگر بود پس
 در کن رخودش نشانده و گفت ای جان پدر در محف خانه ام که
 استی را علیه السلام بنیره باشد بجمال آدم و بنوح نوح و بکلمه ابراهیم
 برانش محمد مصطفی علیه السلام و در حال کودکی از خان و مان آواره
 شود و غریب شود و پدر از دیدار وی بی نصیب شود اکنون نسبی
 سعی را بدان صفت که گفت اند ترای بیج و میر ترسم که آن غریب فراق
 رسیده تو باشی که من در محف خانه ام و حق تعالی مرا جبر داده است
 زاین واقع شد نیست و اما علم به اسباب **باب عیسی**
 سر و دمه کف نمازند تا بر من بچاره کارند و ترا
 چون قیلا فرستاده اند ترا من از خانه چرا بر کنده اند پس
 بنویس علیه السلام روی خود را بر روی یوسف نهاد و گفت ای یوسف

فاشش از بخت جان گفت جان پدر زینهار تا بول شیطان کار کنی و در
 هیچ حال خدای تعالی را فراموش کنی پس یعقوب علیه السلام دست
 یوسف را گرفت و می بردش تا به روزی و آنجا نشست و یک تنه
 در زندان طره را بخت میکرد و اقرار نامه از ایشان باز میسر
 نماند و اینگونه داریم و بنقیل و کثیر یوسف را نیاز داریم یعقوب گفت
 من هم اینجا نشسته ام تا یوسف را ببرد و می بینم باز رسانده **اش**
 ای یعقوب اگر یوسف را دوست داری به شش چوایی بسیاری
 ای یوسف اگر پدر را دوست داری در زلفش چو میکند از **ش**
 اگر خدای را دوست داری چو این غایبی و ای ملک اگر بنی را
 دوست داری به تلاش چوایی **اش** داری **اش** در فرزند آن را
 دوست دارد و لیکن باشد که از هر شش بزند چه که فرزند را میزند
 از آن زدن بوی و فانی آید و هم بوی شفت در رحمت می آید خوش
 زخمی که بوی شفت در رحمت می آید خوشی که از بوی رحمت می
نفس پس چون یعقوب علیه السلام بر سر راه نشست یعقوب
 دختر را بود و هم از مادر یوسف نام او دینا آن دختر در خواب بود

دید که هر که روی در یوسف کرده بودند و در کنار پدرش در بود
 چون این دختر از خواب درآمد پرسید که یوسف کیست گفت
 برادرش باشد بعد برادر نه گفت پدر رفت و گفت و او گفت
 آن قضا کار خود کرد و دل مادر برفت یوسف چنانچه جرم بود
 پس آن دختر سر و پا برهنه روی هر روز نهاد و در این وزارت
 کنان پیش پدر آمد پدر را دید که انتظار یوسف میکرد گفت یا بابا
 یوسف را چه کرده ای گفت برادرش یعقوب را ندیدش گفت
 گفت یا پدر یوسف را دوست داری گفت کی گفت که **از**
 دوست داری بدش چو بسیاری **را با عیسی**
 نه شاه شوم نه جای فرایده **را** نه نیز کند بومصل خود شاه **را**
 بزرگ بجایست چه افتاد **را** معصومه پرست دشمنان داد **را**
 دختر دینا چو گرفت و زاری بر آورد یعقوب گفت که ای جان
 پدر مگر کی که همین زمان باز آید دختر گفت باز آید و لیکن مدت فراتر
 در از آید یعقوب گفت مدت در از نیست نماز شام برادران تو
 با تو مسجده باشند دختر گفت یا بابا از سر که نماز شام حال تو را

چون حال من کرد بد باشد یعقوب گفت ای جان پر خاوستی باش
 و این حد که به وزاری برزقت یک عت چیست گفت ای جان
 بجا داری این خوشه در زنت بسا که ترا درین نوع باید که
موعظه ای سلطان یافته نگاه دار یک مر که یافته نگاه دارد
 از پهلان بمن شود و مر که یافته از دست به ازیتی را و نه بد و مر که
 دل در چیزی بست چون بغلت از و بازگشت مدت انتظار
 در ازگشت **آدم علیه السلام** دویست سال بر سر سکی نشسته
 و چشم در آسمان بسته تا آسمان که یه و از بهشت به خبر
بلیس دل در کید آدم بست چون که بیعت از و بازگشت مدت
 انتظارش در ازگشت **محمد علیه السلام** مدت یازده سال مر و زن
 دیگر از و زاده درین بهر آمدی و بر سر راه که شدی تا که بیاید
 و در آن که به خبر آید **عایشه** حدیقه رضی الله عنها دل در بسته عالم
 بست از آن بهمان که از و بازگشت مدت انتظارش در ازگشت
 یکم و زور خانه نشسته بود و دست در زیر سر نهاده و چشم بر شکان
 در افکنده تا از آن که آید و از بسته عالم علیه السلام به خبر آید یعقوب گفت

دل در پرست بست چون از و اویش بازگشت مدت انتظارش
 در ازگشت بروایق سقا و سال بر سر راه نشست و در آن و دایه کاه
 مصیبت خانه ساخته بود و نظر نگاشته بود تا از آن که آید و از پرست
 به خبر آید مدت انتظارش در ازگشت بمن آن بنده و در خطاب است
 از موقف همه و بشاق بازگشت مدت انتظارش در ازگشت
 و درین عالم دنیا می باشد جان بر کف مت نهاده چشم بر درگاه
 وصلت گشاده تا از درگاه که در آید و از ملک تعالی به خبر آید و این
 در دو محنت کی بر آید و ایام وقت کی بر آید و آفت وصلت از
 مطلع انس مومنان که بر آید **خ** که در دل من کلین شمشیر آید
 جان را به اندم ز وصالش خبر آید به شکفته شود باغ دلم پس به بدوی
 آنم که ز محشوق بدل در نظر آید نهاده ام این جان که بنده به هم من
 چون یک وصالش ز در جوه در آید صدر روح خدای طلب لذتش آید
 کان حکب عشق تو بیازارد آید ای عاشق میکن بگر پیش نشان
 کین نوبت جبران تو روزی بگرید سر چند در از آید و بر یار شب عبور
 هم بگذرد آغوش و هم میج بر آید **فصل اربع عشتم**

يوسف النبی بن عبد السلام فی قوله تعالی فلما ذهبوا به قال
 لیسمع الامام رحمه الله عن کتس و دیت نهادند چون در طلب
 ایشان برتسند نیافتند آن و دیت را موسی علیه السلام امت خود
 بهار و بیسپرد و بطور بسیار رفت چون باز آمد باز نیافت **قوله تعالی**
فانصرنا منکم بآلاءکم که خواند سلیمان علیه السلام اکثری ملک
 بیبال خود سپرد و مخلوق جای رفت چون بیرون آمد نیافت
قوله تعالی و انصرتنا منکم بآلاءکم که خواند موسی علیه السلام
 یوسف را به برادران سپرد و بوم چون شب درآمد **موصوف**
 آن مسلمانان در استقامت مخلوق را غلبه میباشید و در امانت
 بجز این و حق میباشید که آنچه مخلوق بسیاری در امانت یافت
 کنند و آنچه بخانی بسیاری در خود امانت رعایت کند و بزیاده
 اعداوت کند **حکایت** چون مصطفی علیه السلام بکرب در خیمه
 یکی از انصار بیان خواست که با او هجرت کند چون عزم سفر کرد بیابان
 دست در دامن او زد که ای مردی روی و عا با این که در شکم در
 میکند آری و پاشد که باز نیابی بشین و مرا و خود را اندوه کنی و در

بیتم کنی مرد ساعی اندیشه کرد و گفت ای زن من این کودک را بچه
 سپردم تا دل فارغ داری زن گفت بچه سپردی گفت سفت
 ای الله پایی در کباب نهاد و زن را و دل کرد و برفت حدت
 شش ماه در سفر بود چون باز آمد آن عیان و نزد نیافتند بود و آن
 فرزند او در شکم او مانده بود این مرد غریب وار بر سر کور افت
 و در فکر بماند آوازی شنید که غذا امانتک چون کور را باز گشت
 پسر را دید زنده در قفا طعمیت و مادر مرده و آن کودک از انگشتان
 خود شیر میخورد و پسر او را بر گرفت و گفت ملکا خاک تو داری که
 از مادرش جدا شدی تا درش را چاکشتی تا از مادرش بیرون
 آوازی شنید که ای مرد مسکون از تو شد که مادرش را با پسر وی تا او
 نیز تو سپردی سپرده را سپردیم تا بدانی که آنچه بجن سپارند حاضر
 و آنچه بخل سپارند ضایع بود چون یعقوب علیه السلام یوسف
 بفرزندان سپرد دست یوسف را گرفت و بایشان سپرد و با
 سر یک عددی بکرد در شکم یوسف و ایشان یوسف را
 در نواختن گرفتند تا در نظر پدر بودند چون از چشم پدر غایب

شده اند از تواضع بانه اخلاق پرورشند و آن تواضع بدل شد باز
 و این یکی چنانچه بر روی میزد یکی شش بر سر می گرفت یکی بک
 میزد یکی از مویشی کشیده **اشارت** حال بند مسکین چنین
 بودند در نظر خداوند بود فرشته او را می نوازد و در خواستش که
 میبازد و بشت در وی آویزد و دود و فح از او میگرداند و اگر
 باشد از نظر قبولی بیرون افتد بخت بد خرم امیدش یار
 برده بهشتش می اندازد و در شش میگذارد و باینه اش می برد
 ماکش میسوزد و **اشارت** ای یوسف از حد ویدار پدر مگذر
 در راه چاهست ای نون از حد طمان خانی در مگذر که در شش
 رانست العقصه سرگاه که یوسف را از برادران یکی چاه
 بیکری کشتی آن دیگر شش طری زدی و بسره برادر برفت و بر
 که ام که پناه بردی چنانچه میزد بر سر و روی و روی و یار
 اندامش مجروح ساختند و بیجا دشمن پای برین او نهاد
 و کار بر کشید یوسف در کسیت و بخت بد دشمن گفت ای یوسف
 ترا جای نوحه و گریه است نه جای خنده و نشاط از بهر جی خندی

یوسف علیه السلام گفت راست چنانچه من مستخرج زنی جبریم و عجبی از
 منیع خداوند گفت آن عجب چیست یوسف گفت در آن ساعت که
 شما مرا از پدر پند پر نشید یکی بوسه می داد و یکی می نواخت و من
 در آن قدم بالا و عرض و طول شما نگاه میکردم و آن شجاعت و شجاعت
 شما را میدیدم با خود گفتم که از کار این چنین ده برادر باشد از خندان
 و از دشمنان او را چه خطر باشد چون دل در شما بسته شد نشاط و امید
 بسته شد **نفس** تا در دل من مسرور و کس پست
 با نغم تو پست امیدم بگشت در دوا و در چاکه زن خاست و نشست
 خاکست مرا بر سر و بادیت بدست اگر این ظن و پست بر شما
 مگذشتنی حق تعالی این آفت و بلا بر من نگاشتی پس یوسف
 ای برادران اگر در کشتن من مصلحت شما پیدا میشود مزار جان
 باید تا فساد ای مصلحت شما کنم تا آنچه رضای دل شماست حاصل
 آید چنانکه گفته اند **نفس** در کشتن من سعی جو کردی هوای
 بی آنکه از من بر تو رسد هیچ می - زمین کار نیایدم ز کس پاک مرا
 صد کشتن من بیکه تو نکین نشی - چون بود آن حال جبرید رفتی

در دوش پدا شده دست دراز کرد و یوسف را از زمین بر گرفت و وزیر
 و امشش را آورد و گفت **اورا کشیده و در تعالی قان قایل منم**
یوسف خون ناحق ریختن کار عظیم است و من بدین ظلم میستان
 بنسم و بناسم اگر وی را کشیده بخت و اقبال است **خاست** گشتن
 ظلمت که الظلم ظلمات یوم البیامة رة مظلومی ناری از کسان
 چهره بر کف طافت و من ظلمت ناری خون ناحق حریز **در خسر می بود**
 و رانده و در محشر قیامت مظلوم و اس ظالم گرفته اند و محوای قیامت
 میکشد و میکوبد که یقینی و بینک **الحکم الی لای یجوز** و این مظلوم و ظالم
 و میکوبد که بیا ما به نزد یک حاکم شویم که نه از حق میل کند و نه او بر کس
 جور کند **از حضرت** میروست خطاب آید که ای بنده مظلوم ستم
 رسیده و بلا و جور ظالمان دیده و کشیده این ناله و زاری را بکنار
 و آن ظالم را من باز کنده تا انصاف تو من از و بخواسم و اگر دور
 بخوارم خدا این را نشایم **پس** میروا گفت اگر شما قصد بر او کنید
 باری از قتل که بزرگترین گنا است خد کشیده و او را در چاه انداخته
 تا در آن چاه ببرد و یکسوی او را بر آورد و بزمین دیگر برد **و خطاب**

۷۸
ان یخلفه فی عیب به انجیب پس جمله برادران اتفاق کردند که او را
 در چاه انداختند و چون بکنار چاه میشت آوردند **قادر** معنی امر نه گوید که
 آن چاه بیت المقدس بود و **و حسب بن** مسیب که بر آن چاه
 بزمین اردن بود و **و کعب** الاخبار گوید که آن چاه میان مصر و مدین بود
مقالی گوید که از آنجا که یعقوب علیه السلام بود تا با آنجا که چاه بود و سسلی
 بود یوسف جب چاه بود و قصد کردند که او را در چاه انداختند دست
 بر کنار چاه زد و یکبارشش بر آوردند و هر دو دستش بیستند
 و پیراهن او را برکنند و بچامش انداختند **از حضرت جبرئیل**
 خطاب آمد جبرئیل امین که **از حضرت صدیق** نبی بر زمین قرار پاد
 جبرئیل امین از حضرت رب العالمین پرواز کرد و بدان قهر چاه
 فرود رفت و سسلی بر آورد و در نیمه چاه بداشت و یوسف را
 بر آنجا انداختند و گفت یا یوسف جبار عالم ترا سلام میرساند
 و میگوید که برادرانت درین چاه میخوانند و منت برت و نگاه
 بخواسم خد تو پیش من پدید استود که مضمون **منیت** مکرر است
 نه آنکه مقصود گوید برادران **قول تعالی و ارجنا الیه لنستبشیر** به بر من

زده باشد که مکنون این تعبیر را پیدا کنیم و مضمون این قضیه را
 بشمار کنیم و آن ولایت که را منتظر است حینا کنیم و دشمنان را
 در پیش تخت توایل و از هر یک از آنها تو در ایشان میگری و ایشان
 در فعل خود می گزیند و تو ایشان را می بینی از فعل خودشان و اول
 می و ایشان از آن تشویش و حسرت می سوزند **قوله تعالی قوتهم**
وهم یکنکرون مو غطی و بند در روزنا هه و دانی نویس که
 توانی خوانند و بار چند این می کن که توانی برداشتن و برست
 و پای آن کن که از نماند در نیازی و بزبان و چشم آن کوی می
 بین که نه است در دل نیامدی **بسیل معنی را اختلاف** و در که
 نبیند حق و را نه اخشن یوسف علیه السلام بچاه چه بود که می گفت
 اند که آن چاه را ساخته ام بن عا و ساخته بود و صد و شش تا در
 و رازی او بود و آردایان مردی بود که به بیو و پنا میرایان آورده
 بود و نام او بود و در کتب نیست پیغمبر علیه السلام داستان
 یوسف را خوانی بود و گوید برادران او را و اوصاف خلق و صف
 و علم و سیرت و صورت یوسف را علیه السلام خوانده بود و او

مستجاب الدعوه بود یک روز دست بر عا برداشت و گفت بار
 خدایا برادر یوسف مرا گم کن حق تعالی چه و خطب کرد که بدان
 چاه را که شده ادعا کنند است و در قوت آن چاه می باش تا روزگار
 یوسف در آید که ما او را به نزدیک تو فرستیم این مرد برفت و نزد
 و دویست سال در قفس آن چاه عبادت کرد و قندیلی نور
 از بالای سر او آویخته بود و درخت ناری در پیش او دیده آمده بود
 هر روز آن درخت ناری می خورد و غذای عالی را عبادت میکرد
 تا قن روز که یوسف را علیه السلام بچاه انداختند از جای چربست
 و یوسف را در کنار گرفت و در کنار خویش نشاند و روی خود
 در روی او مایه و گفت در زرد و زکارتی که در انتظار تو بودیم
 و برادران تو بر تو اگر قسم کردند غذای تعالی ایشان را تو به دادی که
 چراست دل ما را پدیدار تو هر هم که دند **و قال استودعک الله**
یا یوسف که مقصود و دیافتم و ترا بجزای سپردم در ختم بنی
 بر کتب و جان منبلم که **لطیف** آنکه در انتظار مخوفی نشست
 اگر چه در فراقش در ز بود آفرینارش بر آمد و آن فرقت را

بگذرانند هر آن بر آید و هم روز وصال او میر آید آنی که در آرزوی ملک
 حق خالی بزم زلفت کشیده و کاس محبت زهر جبران چشیده و در دوزخ
 در دوزخ و محنت دیده و آواز و بر کز و بدیده و او را سینه بسوزان جان
 و توبه بدان از و عزیمت نکرده اول مشغول مدد که آفتاب غایتش
 پیدا شود و آن دل که مرکز اعظم هواست مکاشف از اوراقش
 سر اندوه کند پند و توبه بیست و اندوه و توبه ای شود و کس و کاش
 نکند با ندوه و توبه ای کند و در دوزخ بی شک عقوبت کند و در دوزخ
 تا لطف بیسی و بر توبه ای و جنت جبار را کوید و بگذر بسلاست
 امروز بهین روی بحالیم بحقیقت بی شبه و تشبیه و بی لطف و کرامت
الفصل فی مس عشرين قطة یوسف القصیدی ع
 قول خان فلت ذنبوا به قال الشيخ الامام رضی الله عنه یعنی بستان
 صبح عن النبي صلی الله علیه وسلم ما من عبدة الا و فیه سلبه و شد و
 اخذ من الی السماء و الا فوالی الارض ان یخیر قری و
 الی السماء لعلوا و ذلک کثیر و یسأل الی الارض استغنی کف من سید
 است بستاند صبح از محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام که گفت میگویند

نیست و عالم از فرزندان آدم که او را بدو نه بفرستد اندکی بر آسمان
 صفتم و یکی بر زمین صفتم اگر آن بنی فریخته کند او را بدان نه بفرستد
 بر آسمان صفتم بر گشتند و در بنده بدو بخشند و اگر نگذرد از جای
 و بخشش فرو گشتند و بطیقه صفتم زمین فرو برد ای بنی آدم
 عسرت و جاه خواهی تو اضع کن و اگر ذل و خوری خواهی بکتر کن
قال نبی صلی الله علیه وسلم من تواضع رفعة الله و من کتبر
و تشعب الله مسج چیز از موجودات و جادات تواضع تر
 از خاک نیست چو سست در زیر سب آید اگر بیالابر اندازی
 قصد زیر کند و به مرکز خود آید و مسج چیز از آتشش بکتر ز زینت
 اگرش برافروزی قصد بالا کند خاک را تواضع صفت آید و آتش را
 بکتر تا بوم چون خاک را با آتش کد زار آید و ولایت آتش را زوال آید
 و خاک با نده از بس سست که این تواضع نمود از خدا بیش نبرد
 آمد و آتشش بکتر نمود از خدا بیش فرو نرفت آمد و چمنین یوسف
 علیه السلام بحسن خود بکتر آورد و عجب کرد و بحال خود بنا زد به
 ملک عالی کعبه برادر آتشش گوشش جا بید و چنانکه یوسف

علیه السلام را بیت جب بر داشت ملک تعالی بواسطه آنکه برادرش
 بچا و انداخت و ذلت و خواری بدو نمود **طیغ** سر برین بر
 بنار و آن جز سبب بلا و عسای او شود و فرعون بآب بنار چه
 سبب فرق او گشت **قوله تعالی قَتَلْتُمْ مَنَ الْيَتِيمَ مَا غَشِيْتُمْ**
قَارُونَ بآل و ملک بنار بد سبب بلا و عساکت او گشت **قوله**
تعالی قَتَلْتُمْ مَنَ الْيَتِيمَ بآل و عساکت علیه السلام بیوسف
 بنار بد سبب بلا و عساکت او گشت **قوله تعالی يَا شَقِيحُ** بآل و
 و **غَشِيْتُمْ عَيْنَا** بیوسف علیه السلام بکین خود بنار بد حال او
 بآل او گشت **قوله تعالی وَاتَّبَعُوا اَن يَّجْعَلُوهُ فِي غِيَابٍ** بآل و
 مر قیسا از برای چه بود از هر آنکه تا عیال نه بر آنکه در بدو حق
 مر بیا و منور است بنور را چون تعالی تا زمین خطاست ۱۰
 مسکن چاره اگر اروز بد و نازان شوی قسروا به مشد شود او
 نازان شوی **شعر** نازنده ستم بشوق نازنده ستم
 با محنت و با بلاش سازنده ستم ۱۰ در زیر زمین بکسر نازنده ستم
 در وقت لغا بکسر نازنده ستم **قصیده** وجهی دیگر آنست که سب

گفتند یوسف بچاه آن بود که ملک تعالی جل جلاله خواست بود که
 او را پادشاه کند پس در پادشاهت کار ذل و ظلمت چاه بر و گماشت
 تا چون پادشاه شود در پرت آن بلا تا دین باشد کسی را چاه باز نرود
 پس چون در چاه قفسه گرفت برادرانش از بالا آواز دادند
 درخت ن آید بود تا به آنکه مرده است یا زخم یوسف جوید که
 هر رفتی یا شفق در دل ایشان به پدید آید و باز کرده و ز پیشین
 باشند باشند آن سخت و لان سسکه آورده و خواستند که در چاه
 دازند تا یوسف را در قفسه چاه بکشند یوسف را دست ایشان
 گرفت و گفت عذکره که او را در این چاه می بینا باشد پس قصد آن
 کردند که بماند و نه یوسف آواز کرد که راستی بر سب چاه مبر سید
 تا شاره به من و منی کنم و در کار خود و منی کنم بود او گفت
 به میگوی گفت ای برادران چون بماند بوقت طعام خردن بشنید
 را رسکی من یاد آید و چون با د بکاه مرا زباین برود و به قصد
 بر این پیشین کنیند از بر حکمی من یاد آید و چون وقت شادی
 هم نشینید و سخن گوید از و اما اندک و غم و اندوه و تنهایی و یکی من

باو آید پس رسول را آید و او که ای رسول تواند که باین خوشی
 هم برادری و هم سپهر خال ز شمار برادریم این یارین مگوی و با خواهرم
 و این مگوی که یوسف را چه بوده است و زمانه از بدایح در حق او چه نژاد
 پس یک یک را آید از می داد و میگفت ز شمار با پدرم مگوید که یوسف
 چه کردیم و او را در چه گفت گفتیم که چون پدرم از کردار شما خبر باید بدید
 شما باین کرده اید بدانند از دشمنی آن بکلی غالی بناله و سنگ نهان
 جلی جلا ز شما بدان بگیرد و عفو نیست کند اگر شمار برک محبت من است
 مراد به بی برک عفو نیست شما نیست پس چون برادران قصه خانه
 کردند یوسف در آن فرجه راه دستنار داشت و گفت حکا اگر
 باین من فعل را کسی دیگر کردی بنویسید می چون تو میکنی بگر نام خطاب
 آید که ای یوسف چون بدانیستی که کار جز باین حال نیست ساکن
 باش و منال که جای نایب نیست **لطیف** عجب کاریست
 این نبیه گفتند که کنون و تقدیر بار خدای چون که یکی را بانش اندازد
 و بانش کوید که او را مسوز و یکی که در آتش باشد بجهنم سوختن
 حال وی چه باشد و یکی را در آید از دود که بگوید که خوش کن و انگش

در رویا عذرا بجهنم عرق شدن کار او چیست یکی را بر عقابین
 بر کشد و کوید منال کسی که مستند فیر با باشد بجهنم ناله بکند یکی
 در میان بادیه جیران و در حکم قصاص کردان و در کار روزگار پویان
 و جویان و در راه قضا قسربان اگر بناله که بد شکایت میکنی
 و اگر صبر و تحمل کنی که بد جلدی نابی و اگر بخواهد که بد بر من و بی دردی
 و اگر نخواهد که بدی نیازی می نابی از هر جانب در دو غا و رنج و بلا
 نه روی گفتار و نه طاقت احتمال **لطیف** چهار چیز به چهار چیز شور
 گشت **یونس** علیه السلام با من و **یوسف** علیه السلام بجا
و آیه بفسک و نومن با بیان اگر یوسف نبود که گفتی حدیث
 چاه ناریک و ناله واه و اگر یونس نبود که گفتی حدیث ماهی
 و رسال و ماه و اگر مسک نبود که رفتی جیران درازی راه
 و اگر نوزایان بودی که یافتی راه بدرگاه **الله عباره** **افون** یونس
 علیه السلام بجای مشهور گشت جیران علیه السلام آمد یونس بوی
 گزینست نه بغم ماهی دریا به یوسف بچاه مشهور گشت سبناز
 آید و یوسف گزینست نه بناریکی چاه آیه بفسک مشهور گشت

باز که آنکه آنکه بختی گشت به بوی مشک ز گرد نه بدرای ماه مومن بماند
 مشهور گشت خرد ملک خالی بوزایان کرد نه بسیاری کنگه طبع
 خلق چنان می دانند که یوسف علیه السلام در چاه بود و حقیقت و این
 اگر چه از روی مجاز در چاه بود و لیکن از روی معنی در لطف اله بود
 ملک خالی جل جلال ذی برین نه بند و تادی دیگر گشت به اگر بخت
 از کار پدر جدا شده در عالم لطف خداوند پیدا شده و چون در چاه بود
 جبرئیل علیه السلام هر روز گاه شیر با کنهین از بهشت می آوردی
 و پیش یوسف علیه السلام نهادی و گفتی که ملک خالی میگوید
 این را بخورد که من پادشاهم و بکشادم بر تو و بوی بوی لطف و کرم
 و در مسر بان می از پدر بر تو کمتر نیم **یونس** را علیه السلام پرسید که
 از روزگار که ام رفت را خوشتر کنی یا نیدی گفت آن چهل روز که در شکم
 ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز ملک خالی بی واسطه ترین
 خطاب کردی که ای یونس دل مشغولی مرا که باز داشته مایه نه
 زد که داشته مایه **یوسف** را علیه السلام پرسیدند که از روزگار
 که ام را خوشتر کنی یا نیدی گفت آن سه شبانه روز که در قهوه بودم

گفتند چرا گفت زیرا که هر روز جبرئیل علیه السلام بچاه آمدی و قدحی
 شیر و عسل از بهشت آوردی و گفتی که ملک خالی میگوید بخور که
 من از پدر کار کشادم و در مسر بان می از پدر بر بهترم **بر صید**
 علیه السلام پرسیدند که از روزگار که ام رفت خوشتر بود گفت آن
 ساعت که نمرود مرا در کفنه بمخنی نهاده بود و گفتند چگونه گفت
 زیرا که ملک خالی جواب بر داشته بود و بی واسطه فرمود که یا ابراهیم
 بخوان تا چه میخوانی ای یونس دشمنان امیر گشته **اسمعیل** پرسیدند
 از روزگار که ام را خوشتر کنی یا نیدی گفت آن ساعت که پدرم دست
 و پای مرا بست و مرا در بر خلق نهاد و گفتند چرا گفت زیرا که
 ملک خالی جل جلال جواب بر داشته و گفت یا اسماعیل بخوان تا
 چه میخوانی ای در گوی **اسمعیل** بان نقد بر گشته **آدم** را علیه السلام
 پرسیدند از روزگار که ام رفت کدام وقت خوشتر بود گفت آن
 ده دین سال که بر سر سنگی بر چیده نشسته بودم و در وقت
 بهشت نوحه و گریه می کردم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز با
 جبرئیل علیه السلام می آمدی و گفتی یا آدم مینال که خدای تعالی میگوید

بنال که من ناز و دوست میدادم **توبه** را علیه السلام پسید
 نزد روزگار که دست خسته بود گفت آن دوازده سال که ملک خالی
 مردمش را کرده بود بدست گردان کشید چرا گفت زیرا که هر روز به دو
 بجای جبریل علیه السلام از حضرت رب العالمین میآمدی و گفتی که خدای
 تعالی میگوید که امشب حالت چون کند بخت و آن بر من بهتر از ملک
 و جهان بود **خاک** دیوانه بود و دیار خراسان بیعت جز
 داشت **مفضل** و نادر سید و یک روز آتش در خانه دیوانه زد
 و سقف خانه بر سر دختران فرو داده آن دیوانه خاک را از سر ایشان
 بر گرفت دختران را دید بصف سرجه پدر زن جان داده اند یکی
 بی سنگی یکی با پای خود شوق پدر دختران سر سوی آسمان کرد
 و گفت مگر این همه جور با این ضعیفان ترا خواهد بود بجلال و قدر تو که
 بروم بروم و زنا را بیندم بدین که تو کردی باین پس برخاست
 و بروم رفت و پدری در آمد و مدتی در از درانی مجامعت و دست
 بنان کرد که لشکر اسلام بروم رفته اند بفرمان و آن دیوانه بیرون
 آمد بمسکین و خواست که به مسلمانان حرب کند تقدیر چنان رفت که

از لشکر اسلام نری انداختند و در وطن او افتاد و خون روان شد دست
 بر روی خون داشت و شستی خون در روی خود مالید و روی بوی
 آسمان کرد و گفت مگر تو نیز یار باغی شغ نایبیکار که تربیت نمود
 پس گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسوله از آب
 در افتاد و جان بخت نسیم کرد و لشکر اسلام او را از اینجا برگرفته و در
 گردن آتش سپید لاله لشکر او را بخواب و پدر او پرسید که حق
 تعالی با تو چه کرد گفت آن ساعت که روی خون آلوده را بر خاک
 نهادم ملک خدای بی واسطه حجاب برداشت و با من گفت که
 دیوانه من روزگار است جنت و ازین الطاف و مهربانی ترا
 عجب آید بیزت و جلال تو که اگر سعادت مساعد کرد و در وقت
 رفتن ایمان بسلامت رود بنوع مؤمن از ملک خالی نزار چند آن
 لطف و کرم و رحمت جیده از حضرت عزت الله **الله تعالی**
 که هر روز پسین از تو در آید نظری آن گمان مرا هیچ نباشد اثری
 که من ایمان بسلامت طلب گویم باشد آراسته کاری و مبارک مغزی
در این می آید که چون بنشیند عاصی را جان بخلق رسد و نفس یکی از آید



در میان باغ و بوستان بود خداوند آن بنیاد و عظم کرد و خداوند
 تعالی ایشان را از بین مردود و آن چاه محفل و ویران شد و **او**
 چاه بدین بروایت و حسب بنی مبنی از عذبه چهار صد گز بود و بر او
 دیگر منقذ گز بود و یوسف علیه السلام خسرمان پدر بنزد ساکن چاه
 شده و هر کس از پیشینگان که بر آن افتاده شدی حلال بروی کرد و گوی
 کشی **آدم** علیه السلام بوستان بود بزرگت زندانی گشت **کس**
 بر نوح علیه السلام آتشنا بود بیکانه شد **مار و تار و دست**
 آسمانی بود بزرگت زمینی شدند **یونس** علیه السلام محبای بود
 بزرگت در بای شد **یوسف** علیه السلام جایی بود چاهی شد
 آن کسی که بخواران بزرگت میکنی و در متابعت نفس و سادت غفلت
 کند میکنی نمیشد که در آن غش باز پسین از جانب راست ملائکه
 و از جانب چپ شیاطین ملائکه در قصد جان و شیاطین در قصد **اینان**
 اگر فضل و رحمت دایان و سکینه نباشد خود را مملاک شدند **میر شکر**
 یکی مکن که پشیمان شوی و بپاشد که عاقبت مغرور جای تو آمد باشد
 چه پیش بر کنی از عذبه و پریشان بجوریش عقل تو در دست کابله باشد

قصه چون یوسف را علیه السلام برادران بر لب چاه آوردند و آن چاه
 چهار صد گز بود و از سبک کننده بودند و یک نیزه بالا آب بود و در آن چاه
 و سر برادران ناحیت از حضرت کسی و صحرایی بود از سر جنس در آن
 چاه بودند و وطن ساخته بودند و یوسف علیه السلام دست خورد و
 هر کدام میزدند و فایده نمی دادند و آنرا از من بیودا گرفت و گفت تو برادر
 منی ایستانی و از اشغالات عورت پیشتر باشد شغالت کن گفت
 شغالت من سود ندارد و یوسف علیه السلام گفت توبه کردم گفت
 اینجا که توبه فایده ندارد پیش ازین بایستی توبه کردی یوسف
 گفت عذر من از ایشان خواه اگر جرمی کردم بنادانی و کوکل کردم
 گفت عذر نمی پذیرند یوسف گفت باری بگو که این پسر من از
 من برگشته تا اگر در چاه و زندان بمانم عورت پوشش من باشد
 و اگر میرم کفنم باشد گفت رضامند پس گفت ای یوسف دل
 بر من میند که کار از دست رفته است تا در جایت چه بپوش
استارست فردای قیامت بنی عامی در دست زبانیست
 و در پنجان باشد که یوسف علیه السلام در دست برادران بود

زبان دست قدر دراز کند و بخاری و زاری بکشندش آن
بنده گوید رحمت کنید بر من زبانی که گویند چون رحمت کنیم که
انگار هم از اجس است رحمت بکنند بنده گوید تو به کدام زبانی
گویند تو وقت نوبت است بنده گوید عذر من بخوابید زبانی
که بنده نه وقت عذر است بنده گوید دستوری دهمید تا دوستان
و سفرچران را ببرد و گویند زبانی که گویند نه هنگام و دعاست
نوع در جای و در مخزن تا پس ازین ملک تعالی چه فرمان دهد قصه
پس برادران یوسف را علیه السلام دست است بپاشش فرو کردند
یوسف در آن ساعت سر برداشت و پیش حق سبحانه و تعالی
بنابید و گفت جبر برادرانم از من برین شده و امید من از من نابید
آمد و باقبال لطف خداوندی پوسته شد و گفت ای دستگیر
مظلومان و ای فریاد رس پیکار کان بغیرای دم رسن پس چون ناز
یوسف را فرشتگان بشنودند غفلت در ملکوت افتاد و فرشتگان
در آسمانها دست بر عابر داشتند که برین تنهایی مانع است
یا رب بغیرای دشمن رس ملکاهی چینی که برادران چه کردند باوی چو

برین عیسی و تو آفرید کاری برین بیانی و گریه او فریاد رس
در ساعت جبرئیل علیه السلام بیا در حضرت رب العالمین داد
در میان چاه بگرفت و آن سنگ که در قوچا بود برآورده و
علیه السلام بروی نشاند **جبرئیل** که آب آن چاه سب
و غلب بود چون سایه یوسف علیه السلام بر آب آن چاه افتاد جو
شیر روشن و چون غسل شیرین شد و چون جبرئیل علیه السلام قصه
حضرت کرد یوسف علیه السلام بنابید و گفت ای جبرئیل صبر
و در آنها بگذری جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف ساکن باش تا که
حضرت روم و از صفون ملک و منعی وی را جز دم برفت
و در ساعت باز آمد و از بهشت طعام و شراب و لباس بیاورد
و در پیش یوسف نهاد و گفت ای یوسف جبار عالم را سلام
میرساند و میگوید که ای یوسف یک چند من در بلاد و بر مصیبت
حکم و قضای مار ضاده تا این چاه است برآورم و به بندگی ترا بفر
و بخار به شتم گشته و در زندان غم و ستم کار است باز دار نه بکن دل
مشغول دار که بجایت ایام دولت در آید و آن همه محنتها بر آید

یوسف علیه السلام چون این شدت بشنید غمیده و نوری از لب و دهان
او جید و نور جبریل و نور یوسف بهم پیوسته شد آن چاه تنگ و تاریک
فراخ و روشن گشت و نور از سر چاه برز بر آید و بهر ارف **لطیف**
برادران یوسف یوسف را علیه سلام بچاه افکندند کمان بردند که تیرت
بر میان ایشان در زد و هر سیف را در دل چهره استخوان نمود
آن کمان ایشان خطا شد و کمان ایشان از آنکه بود بدتر شد و حال
یوسف از آنکه بود بهتر و نیکوتر شد مونس او جبریل شد حافظ
مذابح او جبریل شد کوشش لباس خلیل شد علمایش زنجیریل شد
شرایش سلسیل شد در ساعت بسترش خطاب آمد که ای
یوسف سر چاه بیا بر سر تو افتاد بود دل مشغول مرا که ما ترا ازین بیاوریم
و بعد از آنکه دست بر ساینم که ما ترا از سر چاه و غمت داریم
نه از برای چاه و نه از آن **لطیف** چون بنفش از لباس زندگانی استعار
عریان شود و در چنگ حرک اسیر و زبون و کریان شود و زلفت
بردارد و در آن خاک نه تنش بسیارند و در آن نه حکم جانی
چشم از خواب غفلت واکند و گوید آه از کجا کجا افتدم از حضرت

جبروتند آید که ای بنده بچندی درین محنت میگذره و دل از
اصل و نسب ببرد از که روزی بیاید که ازین چاه است برآوریم و به
رضوانت بر ساینم ما ترا از سر چاه بر سر دل آمدی داریم بلکه از برای
اوردیم داریم **حقیق** اگر یوسف در کنار پدید بود محفوظ و حفظ او
حافظ اکبر بود اگر از یوسف علیه السلام جدا بود با معبود بی هم بود
اگر اسرائیل را می دید جبریل را می دید مونس اگر در کور دنیا زنده چند
لطافت مولی زبیده و اگر با فریشت و فرزند بود در کشتن اقبال خدا
بود اگر نزد پدر خلق محروم شد بگو حق مسرور شد در خبر می آید که
«وَأَقْدَمَ الْعَبْدَ الْمُؤْمِنِ فِي قَبْرِهُ يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى عَبْدِي وَفَدَّكَ
وَفَشَكَ فَأَنِّي مُؤَسَّسُ لَكَ الْيَوْمَ بِقِيَامَةِ مِيكَدِي كَيْ
بُنْتُ مِنْ أَيْ بِجَارِهِ غَرِيبٌ وَتَنَامُوا أَيْ سَكِينٌ وَبِئْسَ دَرْمَانٌ
وَبِجَارِهِ مُسْتَلَامٌ بِأَمَّا بَسَلُكَ أَنْ مَابِي **لطیف** یوسف علیه السلام
چون بسب چاه بود کریان بود و نامه وزاری کنان و برادران او
خندان بودند چون بقصر چاه رسید خندان شد و برادران کریان
تود **عالی و عا و ابا هم عشا و یکنون** توده وارد دنیا کریان

در بر جلد خندان **لطیف** چاه جای بملکت و دشت بود چون
 برکت یوسف علیه السلام به در رسید معدن انوار و زینت کنت
 در جای غرق و دشت بود چون برکت موسی علیه السلام به در رسید
 معدن و صیقل نجات و سعادت کشت آتش غرور و محمل عداوت
 و وقت بود چون برکت ابراهیم علیه السلام به در رسید بستان
 و ریحان و لغت کشت کور معدن درد و حسرت و غلظت بود
 چون بر نوبان و برکت نوحین به در رسید و غلظت و وضای کشت
 که در **لطیف** یوسف علیه السلام در چاه رحمت یافت بود
 بر محلی و کسکل و مشک در سعادت جبرئیل علیه السلام احوال
 بهشت طعام و شراب آورد و گفت ای دوست بر کز به این هم
 اندوه و غم چیست که بدلی خود گذاشته اگر بر عهد انیک غلظت
 و اگر کشته انیک طعام کوارش و اگر کشته انیک شراب غلظت
 نوحین نیز در آن کور تنگ و تاریک رهین رخمت است بکی
 از یکس و زینت و دشت تنهایی از خوشیشان و بهشت و دشت
 افلاک روز قیامت از دشت این رخمت یافت ناله پادشاه نام گوید

ای نبش من این همه در دشت چیست اگر بر عهد تنهایی زینت و نیک
 انیک لباس سعادت بهشت در پوشش و اگر دوری از دوستان
 و خوشیشان و پیوند و یگانان و سر زدن انیک ناله لطیف
 خداوندی و اگر میزنی از احوال روز قیامت انیک بدر قیامت
 و کرامت **خداوندی** **نای خاوند کشته** و غم یوسف علیه السلام
 در چاه چندان بود که جبرئیل را ندیده بود چون جبرئیل بیامد و غلظت
 بیامد و در وی پوشید و طعامش داد و شرابش بردست
 نهاد بهمان شراب بخورد و بپیشم در جلال جبرئیل میکشید
 چنان دشت موی نیز در کور چندان بود که از لطف حق دور بود
 چون یک لطف حق در آید و دوست وارشش پیرسد و سوزند
 وارشش بکینانده و ملک وارشش بر اکینانده و بر عهد سعادت غلظت
 و بر نظر آفتش در آورد و بر ما بین غلظت نشاند و غلظت
 در پوشاند و طعام بهشتش بخورد پس شراب طهرش بردست
 نهند تا بهمان شراب سلسبیلی نوشند و بپیشم در دشت ای طویل
 میکند ای کسی که مواره بر دشت بر خور می بینی زود باشد که امیدانی

وصل و چون کنی ای کسی که درین علم دنیا غم بخیزی زود باشد که در آن منزل
 آتشی بخیزی و در جانی چون حق تعالی بیکری **شمار**
 کند آن که برفت مرغ عشق از دام رفت آن طرب و نشاط آن ایام
 بادی زنی عمری شده جام و از کم زمانه بر نیاید کلام **الفصل**
مساج عشق من قنصه یوسف علیه السلام قور تعالی و قی و ایا با هم
عشت و بکون قان السینع الا عام رعی الله عنه یحنا ربصه فی
قنصه ابریم فکله نهم الله فی بجای نهم گفت چهار کس بر روح کر بیستند
 پادشاه عالم دروغ ایست از بخلن پید کرد و ایست از دروغ کوی
 و شر مسکر کرد **قول قایل تا بیل بکشت و پیش پریش آدم تیرا**
 تا آدم علیه السلام باور بود ملک تعالی دروغ او را پید کرد و او را در پیش
 پریش کرد **قول تعالی فطع عنت یغتنه قتل خیه دوم ابیس**
 یعنی آدم را علیه السلام و سوسه که در وقت ملک تعالی ازین کندم خوردن
 نمی که ده است بران واسطه که اگر نوازین کندم بخوری جاوید درشت
 بجانی و اگر نخوری زود باشد که بمیری یا بیرون روی از بهشت و ازین
 مدیعت و کرمست محرومانی چون ابیس بن بکشت و بکریست

تا آدم را علیه السلام باور شود که او راست میگوید پادشاه عالم آن دروغ
 ابیس را پید کرد و روی را پیش آدم علیه السلام رسو کرد و **قور تعالی و قی**
استقلان یکنم عد و سیوم چون آیت طاس نازل شدی منافقان
 بگریستند و در رسول علیه السلام ملک تعالی دروغ ایشان را
 پید کرد و ایشان را پیش رسول علیه السلام رسو کرد **قول تعالی ان**
من ففون لک ذبون از بجا بود که مصطفی علیه الصلوة والسلام
 گفت که چشم منافق در گشت اختیار او بود تا سرگاه که خواهد میکرد
 و دل نمونی در گشت اختیار او باشد تا سرگاه خواهد کرد چه **پارم**
 برادران یوسف بود که گفتند یوسف را لکر که خورد و بگریستند تا
 یعقوب علیه السلام باور کند ملک تعالی آن دروغ ایشان را پید کرد
 و در پیش پریش رسو کرد و رسو کرد **قور تعالی و خسر و ارمه**
حکایت شخصی پیش می گفتم رفت و بر خشم خویش دعوی کرد آن
 خشم او بگریه در آمد و گفت که بر من ظلم میکند اهل مجلس را بر و رحمت
 تیر گفتند راست میگوید اصحاب او گفتند که بیست دلیل مظلومی می
 شود که برادران یوسف گریان شدند و غلامان بودند و آن ظلم ایشان

آن بود که چون یوسف را علیه السلام بیاورد از خفته بن خاله را بگشودند
و خوش را بر پله یمن یوسف علیه السلام ریختند و گریان و وزاری کنان
پیش پدید آمدند سر و پای برهنه و جاده درین و عادت ایشان
آن بود که سر و زبان و دوزخ بماند و رفتندی آن روزه صبر کردند
تا نماز غفلت در آمد و چون برزد و یک مقام خویش رسیدند یعقوب
علیه السلام بر سر راه آمده بود ایشان را همه بمصیبت یوسف علیه السلام
خوش بر آوردند یعقوب علیه السلام چون نام یوسف بشنید از ادا
در میان ایشان نه میفرمود بزد و از هوش برفت میبود در روی
پر نگاه کرد روی وی را چون روی مرده دید سرش را از زمین
برداشت و بکنار خود نهاد و روی بر روی او نهاد و سجده و کت
و علامت زندگی داد روی نه چه روی برادران کرده و گفت یا خدا
که نگاه در روزگار ما بیدار برادر را ضایع بکنم آشتیم و پدر در فراش
او حلالک ساختیم و کفارت غم است که کنیم و نه زاین زنت
چون خواهم پس برادران یوسف که آن بر بدن همه پیش بر خاستند
گریان و وزاری کنان تا وقت حوکه با هوش آمد پس رو بکل گفت

ی پدر ما زودترین فسق و دل سوخته تریم کیست جنات
که کن تا ما قفسه ها تو بگویم که حال او چگونه بوده است تا از احوال
معلوم شود قولش این **اذا ذهبنا شتی و ترک یوسف**
عنه شایع فاکلنا بذائب ما با یکدیگر بتافتن و شیم و او را
نزد یک رخسای خود گذاشته بودیم تا ما آمدن کرک و او فرود
بود **استعاره** فرزند آن یعقوب علیه السلام چون گشت که
یوسف را کرک بخورد یعقوب علیه السلام از این خبری بایست رسیدن
این بود و از اینجه اینی می بایست بودن می رسید که ملک
گشت انبیا را علیه السلام بر سباع حرام کرده است و او از فرزند
می بایست رسیدن که قایل تا بیل را گشته بود پس یعقوب
علیه السلام از فسق و زنی این بود و از کرک ترسان و لاجرم و دش
بانش شوق و فرقت دوست سوزان شد همچنین تو نیز از
خلق این باش که تو مسح نتواند کردن **نور تعالی** تا بیدار
شوی از حق تعالی می باید رسیدن که تو هر چه خواهد کند تو را
رنگ **معلق** می باشد و **و یکم** می باید از خلق که نباید رسیدن

توی ترسی و از حق کمی باید رسیدن غیرتسی که فردا از آن که بنی
 ترسی ترسان شوی **لصیفه** چنانکه فرزندان یعقوب علیه السلام
 گفته که یوسف را اگر که خود یعقوب گفت بچه دانسته گفتند که
 از تو شنیدیم **قوله تعالى وأخاف أن يأكده أمه تيب** یعقوب
 گفت این قول شما اصح دارد و گفته بچه دانی گفت با پدر از شما
 شنیدم که گفته **قوله تعالى وما أنت بمؤمن لنا** و زهره
 از مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود مؤمن حقیقی آنست که بر آن
 افتد از کند و جل باور دارد و بن در کار باشد مثال ایمان
 چون در خنثیست و تصدیق دل بیج و ساق اوست و قرار بر آن
 بر که و شلخ او و عمل بواجب میوه و بار اوست و مردخت که
 میوه دار نباشد شلخ و تن او را مژداری نباشد و هر مومنی را که
 نباشد او را از ایمان هیچ معرفت نباشد خواهی که بر آن که تر ایمان
 سودمندست یا نه در مکر تا او را از تر از معصیت باز دارد یا نه
 اگر او را از تر از معصیت و لذت نگاه می دارد فردا از بجای هیچ
 کنی دارد و اگر او را از جفای معصیت باز ندارد فردا نیز بجای تو

باز ندارد که سید عبد الصلوة والسلام فرمود مؤمن من آمنه
انما على نفسه و او را به خود میگویند گفت مؤمن آنست که
 مردمان از او این باشند هم بن و هم ببال و هم بجان فردا تو نیز
 بن و ببال و بجان در مساحت جنت ساکن باشی و اگر او را از خلق
 ببال و بن و بجان از تو ترسان باشند فردا در دایره کلاه کارایی
 و باتش قدر سوزانی **مثال** گفته مثل ایمان مثل عیش باشد
 چون عیش پر چه بلند ترین چیز است مؤمن را در جات بلندترین
قوله تعالى و أنتم لا تعلمون این قسم مؤمنین **مثال** دیگر گفته اند که
 مثل ایمان مثل خاک خوش است و در خاک خوش مرئیات برود
 و بار دهد و درخت ایمان در شکل بر آید و بار دهد **مثال** دیگر
 گفته اند که مثل ایمان بر مثال آفتاب است که چون آفتاب طلعت
 به ضیای خویش سر از مطلع اقبال بر آورد از تاریکی شب از غایت
 چون بر تو ایمان از جمیع ایمان مومن تا به تاریکی کفر و جنت یکبار
 نیست شود **مثال** دیگر گفته اند که مثل ایمان چون عصای موسی است
 که آن یک عصا بود ولیکن صد هزاران که رومی جاودان را فسرود برد

در جات

ایمان من نیز یکی است ولیکن حدیثی که گناه در جنب او فاش شود مثال
 دیگر کند آنکه مثال ایمان چون انکسار است از آن سیدمان علیه السلام
 تا در کشت او بود بر سر عزت و ولایت بود چون از وی جدا شد
 بنده و معانات و امانت مبتلا شد تا ایمان به دل مؤمن است از هر
 واقعات قیامت این بود و اگر و احوال و بابت از جدا شدن مستند
 نیز بلا شود **مثال** دیگر کند آنکه مثل ایمان چون مثل زکیم است
 اگر کسی را زکیم زکیم باشد از وی زکیم نیاید آنرا که در دل اعلان
 باشد او را از درجات و رفعت کم نباشد نیکوترین نعمت وین
 ایمانست زیرا که نعمت دنیا فانیست و نعمت ایمان باقی و کل نعم
 عینی بهتر است زیرا که بهشت با همه نعمت و جوی ایمان بود **قرینه**
من جاء بأخيه فقد شرف مشايخه هر که بر گناه ما آید یا بغضت یا
 ماوراء جوی و هم بهتر از آن پس اگر کسی گوید که نزد خدای تعالی
 از ایمان بود و برین اعتقاد که از خود پس جدا شد که جوی ایمان
 مؤمنان نیست که خدای عزوجل **بصیر** فردای قیامت که
 مطیعان را زندگینند و جرای طاعت ایشان پدید آید گویند که ای

ما ز کرده نیک در بهشت باز کرده و ای پهل زکوة داده اینک
 درجات اعلی بر هم نهاده ای برمان روزه داشته اینک اعلام
 رضا بر تو داشته ای بقدیم بچ رفته و عذر بپذیرفته اینک جوی
 ما مال ای از محنت انتقام کشیده اینک از ملک خدای شریف
 رضا بشیده ای بن جده و جد و کار کرده و ای دل ز به صدق پدید
 کرده اینک جزا و عاقبت و گمراهی تو دیدار کرده **شعر**
 ز عشق سینه پر سودا دارم • دل پر مهر و روانه ز دارم
 ز درد و حسرت وصل تو در دل • مزاران ناک و دلدرد دارم
 بر اشع حرب نفس و زمای جان • که یاری چون تو جان نواز دارم
 شش بر وصل تو پیر و زیم • اگر چه جان فیسر و ز دارم
 مرا امید بسیارست و جسد • پس امید که این روز دارم
اعمل ان من عشر من قسمة يوسف عليه السلام في قوله تعالى
وجاء اخاه فغصبه به كذب قال الشيخ الامام رحمه الله
 بنظر نصیحت کردند و باطن عداوت فرودند و اول البیس علیه السلام
 بعد از نصیحت نمودند و خدای تعالی **ان الله صبور** و باطن عداوت

عداوت خود و قوله تعالى **اِنَّ الشَّيْطَانَ يَنْشُرُ بَيْنَهُمْ** و دوم هم شیطانی
 بود در حق بر میخواستی عابد بطاعت نصیحت نمود و بهایق عداوت را
 توبه حق **كَلِمَةً قَالَتْ اِنِّي بَرِيٌّ بِكَ سَيِّم** برادران یوسف
 علیه السلام بودند که بطاعت نصیحت نمودند و بهایق عداوت خود را
 توبه حق و **وَاَعْلَى قَبِيضٍ بِدِيمَ كَتَبَ بِ** بنده تا کسی را بگذرد
 از مایش کنی که بسیار ظاهر آید و آن است که باطن او و برانست
 و بسیار باطن آید و آن است که ظاهر او و برانست یعقوب علیه السلام
 چون در فرزندان بر آن ظاهر تلخ بگرست نه در آن باطن غایب
 و یوسف را به ایشان سپرد و در هجده سال در فراق وی بود
 زنی کالی سپرد **وَالْغَيْفُ** نفس تو با تو همین میکند که بطاعت او بود
 میکند و بهایق عداوت می افشاید **قَالَ تَعَالَى بَنِي أَخْلَصُ**
وَالْشُّرَاءُ اگر تا غافل نباشی که اگر نفس کنی بید خود بکشاید دین را
 ساعت از تو بر باید یعقوب علیه السلام بطاعت ایشان اعتدال
 کرد و یوسف را به ایشان سپرد و در هجده سال در فراق وی تابید
 و یافتن او مؤمن با نفس بایکشتن و دل و دین و کف داد و داد

ز کار خودندان است چنانکه چون خود از خواب غفلت بیدار
 شوی نه از دل خبریابی و نه از دل آشیایی چنانکه گاهی بزرگ فرموده
 شوام و از منم بی دل و بی یار شدن از معدن کل به معدن خار شدن
 یکبار رخ من جوینک دینار شدن دینار عسکر بزم من چنین خویش شدن
 شمر نامه سوسه عشق تو در گوشتم عقل و خود و هوش فراموش شدن
 چون یک ورق از عشق حاصل کردم سبب و ورق از علم فراموش شدن
قصه پس چون فرزندان یعقوب آن امانت نمودند
 و آن خیانت کردند تا پیش پدر خیانت ساختند و پسران یوسف
 خون آلود کردند و پیش او آوردند چون پدر را به ملک یوسف
 خبر دادند و داغ فرقت بر چهره نهادند یعقوب بگریه و شهادت
 گماز کرد تا چون هوش آمد گفتند و اگر که خود یعقوب علیه السلام گفت
 هیچ عفتی از آن نگذاشت که به نزدیک من می آوردید تا دل مرا
 بر آن سلوک و سکونی حاصل آمدی و وی را گفتن کردی و در کورش
 نهادی و این عمر خود را در جوار و قرب کور او بسر دی گفشد تا غش
 و نفس کردیم تا کمر دست یابی یا دیگر عفتی از اعضای او بیاوریم تا

بود و پیرایش را بچون آورده و بنیم آوردیم پیش تو یعقوب علیه السلام
 در آن پیرایش نظر کرد و بدین سوآن سو میگذاشتند مسیح عالم مدان
 که که نه بر چندی و شاد گشت گفتند یا پدر گریه و خن در یک حال بشوید
 عافلان نمود گشت بس مهربان و شفق کرکی بوده است که بن یوسف
 خورده است و پیرایش را ندیده است کاشکی بن شفقت که بر
 پیرایش برده است برین او بر دی **اللفظ** یعقوب علیه السلام
 چون پیرایش را بچون آورده و بنیم پوشید و بنایید و گفت آه یوسف
 هلاک شدن است زیرا که تو کی پیرایش دسل هلاک و فاسد است چون
 حد پیرایش نگاه کرد بچندی چون پیرایش زد دست دید و مؤمن چون
 تن نکرد زنت و گناه و مصیبت بینه کوبه آه ایمان نهفت و بن
 معصیت نشان دوست و چون در زبان نکرد بکلله توجیه
 از آسته بینه و چون در دل کرد بخور توجیه پیرایش بینه شاد
 کرد و دلایان بر جاست **حیفه** یعقوب علیه السلام در دو وقت
 بسبب فراق بنایید آفران وقت غانده بجاقت ماه ابد
 از اوج و صالت بر آه پیمان مؤمن نیز بسبب آرایش معصیت

بر زور و قطعیت نیاید آفران غانده و بجاقت آفتاب سعاد
 و غفران از برج لطف و اقبال بر آید و سعادت ابدی روی در چرخ
 آرد و **قصه** پس یعقوب علیه السلام گفت که یوسف بجز دی بچه
حجت خورده است البته بی حجت خورده است بر وید و آن کرک
 بیاد و چنان معیت حال یوسف از و پیرسیم برادران یوسف بر نشد
 و کرکی را بگرفتند و دمانش را بچون آورده که دند و پش بر آورده
 یعقوب گفت ازین کرک پیر سید که فرزند را چو خورده است بلی
 از آن کرک پیر سید که پدرم از تو می پرسد که فرزند را چو خورده ای
 کرک جواب نداد یعقوب علیه السلام گفت چو جواب ندی کرک
 با و از بینه گفت یا بنی آه از بر آن جواب نمی دهم که او عاقبت و عا
 و من با عاق و عامی سخن گویم **قصه** فسر زندان عاق در وقت
 خطاب از کرک جواب و بجاقت نیافته در وقت خواب بگو
 گفت یا بنی ای با مادر و پدر عاق شده و با انجیس در راه و فاق
 شدن اگر اموال از دور توبه در نیایی و ذوات قبول حضرت حق را
 شای مسحت علیه سلام فرمود که غفران التوابین بن کتاب

بی زمانی مادره پدر از کباب برست و سرکه که کباب بر پر میزن کنند فردای
 جنات در صف بجایگان باشد **روزه نخان و نه شتر کو پرستین**
دینا نو بدین رخت تا پس اگر طاعت حق نداری مشرک و کافرشوی
 و اگر طاعت مادره پدر نداری با کافر و مشرک در عذاب و عقوبت
 شریک باشی و اگر به طاعت بر آسمان شوی چون بی رضای مادر و پدر
 شوی فرد از منافق آن طاعت بی بهره شوی **مصطفی صلی الله علیه و سلم**
 فرمود که حق بی عمل و عبادت بگوید که بواسطه زبان **سید عالم** ای فسر زده
 بر مادر و پدر عاقبت گشته مرا عیسی که خواستی کردی که ترا نوابست
 یا رب توبه عاجز قبول کن یا ارم **الرحمن قصه** پس یعقوب
 علیه السلام روی بدان کرد که آورد و گفت یوسف مرا چرا خوردی و با
 من نازنین اور هست مگر دی و بردی این چاره و عا جود نه بخشیدی
 که که زبان برکت و گفت یا بنی آدم تو آراسته لباس عصمت و
 مقتدای اهل هدایت ندانی که ملک تعالی کوشش اینبار برادر
 کرده است یعقوب علیه السلام گفت پس این دمان تو خیزن بخواست
 گفت پسران تو دمان مرا خون آلود کردند تا تو بمن همت بری یعقوب

علیه السلام گفت تو از که نام حاجت آندی گفت از زمین مصر برادر من
 که شده است و بمقتضه شبانه روز است تا از زمین شام طلب
 او بکنم و از درد و فراق طعام و شراب جوهره هم یعقوب علیه السلام
 بناید و گفت که که الم آمده و فراق برادر را طاقت نمی آرد و آهی
 از درد و غم جود و سنان و عزیزان چگونه میسر کنند پس گفت آفر
 خبر یا فسی از برادر خود که گفت شنیدم که این پادشاه که ولایت
 شما ویراست گرفته است و می خواهد که بکشاید یعقوب گفت بنحو ای که
 و حاکم نام ملک تعالی برادر ترا بنورساند تا تو از یوسف من عاجز
 آری گفت یا بنی آدم اگر تو حاکم نام ملک تعالی برادر من را بمن رساند
 که من از درد و او نیز محنت زده ام و عا جی مظلومان ده تا باشد من
 نیز و حاکم نام ملک تعالی فرزند ترا بنورساند یعقوب علیه السلام گفت
 مسیح جز داری از یوسف من گفت بل خبر دارم اما گویم که غازی
 کرده باشم و در گمان دیگر مرا محل نشند و با من عتاب کنند و بنحوی
 مرا عیب کنند و ملک تعالی غم از این را دشمن دارد و مسیح را شمشیر
 دعا کنند و او را شفاعت نکنند و بدین شمشیر بخوراندند و رسول ^{صلی الله علیه و سلم}

پس چه حاصل شد و بنام دنیا و آخرت شد به **سیف** فرزندان
 یعقوب علیه السلام ندانستند که کرک وار کند و با یعقوب سخن گوید و بر
 دروغ ایستاد و جز آنکه اگر دانستند آن کرک را بنیاد و زدن پیش
 پیرانش **است** بنده او روزیست میکند و قدم در راه نمائست
 می خند و نمی داند که فردا اعضای او بر وی کوس می خواهند داد **فرزندان**
ایوم **خشم علی** **فرزایم** و **خجسته** **آید** **میرم** و **نشند** **ار** **خجسته** **با** **کافو**
کینه **و** **کر** **دانستند** **که** **این** **خلل** **واقع** **خواهد** **شد** **با** **خداوند**
شکستند **ی** **لطیف** **بر** **ادران** **یوسف** **را** **علیه** **السلام** **بچاه** **اند**
 و معاصرت خود را نگاه نکردند و خواست به نبدی زبان کردند
 ملک نمای آن کرک را بر زبان آوردن آن معاصرت ایشان را آشکارا
 کرد و خود را پدید کرد با معاصرت و دیانت فرزندانش در معاصرت
 به ارند و آن نامه بجای او را روزیست و همه سهو و غفلت و بی
 خبری و معصیت او را همه بدو نمایند آن بنده آشکار کند و گوید که
 این نامه من نیست ملک تعالی فرماید که من گواه دارم که این نامه
 نیست بنده گوید که گواه شما که است ملک تعالی گوید که خوشگانه

بنده گوید بار خدایا خوشگانه از حسد میگویند و ایشان بر مردم
 کوس می دانند و دیده بنیاد و جبهه اگر بر من نیز کوس می دهند بکن
 ملک تعالی گوید که گواهی دیگر دارم بنده گوید که منند ملک تعالی گوید
 آسمان و زمین بنده گوید بار خدایا ایشان دشمن من اند زمین مرا
 کشیده و مضمونهای مرا در هم شکست و آسمان بر من قدرت
 حسرت بارید تا من مردم و در خاک بن من پوشیده شد چنانکه از من
 ریخت و خاک گشت آن کسی که بمن چنین معاصرت کند عجب
 بنا شد اگر بدست من کوس می دهد من اگر بدیده باشم ملک
 تعالی گوید دیگر گواه دارم بنده گوید بار خدایا که منند ملک تعالی
 گوید عیسی و کرسی و لوح و قلم بنده گوید بار خدایا ایشان
 مرا ندیده اند چگونه برگنا هم کوس می دهند ملک تعالی گوید که
 دیگر دارم بنده گوید بار خدایا که منند ملک تعالی گوید تو خود گواه
 منی بنده گوید بار خدایا من برگناه خود آشکار میکنم چگونه کوس می دهد
 بر خود پس از ملک تعالی خطاب آید بدست و اعضا و جوارح
 بنده جمله بر زبان آیند و کوس می دهند خطاب آید که ای زبان به گفتن

بگوی وای دست بند بگوی تا جگر نسق وای کوش بگوی تا جگر نسق
 وای چشم بگوی تا چه دیدی وای تن بگوی تا چه در زیدی وای پای
 بگوی تا کجا رفتی وای قاعی اعضای مختلفه بگوید تا چه کردید
 در ساعت از همه اعضا و جوارح بنده زبان فصیح پیدا شود بنده از
 گفتار خود و انکار خود رسوا شود پای گوید که من بنیاد است و شربت
 رفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم کوشش گوید من روز
 و بهتان شنوادم تن گوید من گناه و عصیان ورزیدم ملک
 تعالی بی واسطه بترسید گوید من آن صدمیدم و لیکن پرهیز است
 نزد بدم بنده چهاره عاقل و متفکر فرمانده و گوید آه که مرا از چنگ
 قهر و فرمانده از شر مساری سر در پیش افکند بترسش حساب
 آید که ای بنده پیاره اگر توبت دیگر داری بگوی بنده گوید خدای
 و پادشاه اگر حجت بر سیدی حاجتم در رسیدی ملک تعالی
 گوید چه حاجت داری از این معاملة که تو داری بنده گوید یا
 خدا یا معاملة ایمان آورده ام پادشاه عالم گوید که ای بنده
 با همه شکستی و ناوادی بنی گمان نیکو بردی بآن گمان نیک که تو گمان

بردی ترا بخشیدم و ترا حسن ظن بود اکنون آن در دوغان تو رفت
 و آن محمد اندوگان بشادی بدل شد برو بهشت و او یکم شود
 اما آن تو از این ما و ما از آن تو بگوری شیطان **تسبیح**
 ای سر برده صبیح ن سالها . بس کن آخر چند از این اعضا
 ترکست پزخ ده شد بکش چشم . سبقت بین چون سمن بر ماه
 آه از آن ساعت که گویند بزنان . در قیامت نامه اعضا
 یاد کن اندم که صور اندر دهنده . که زمین بیرون کنند افتاها
 یون زمین در جنبش آید سر بر . مردمان گویند با هم سالها
 چون می دانی که حرکت در قیامت . چند پرسمی بنی این ماهها
 باش تا این پرده بردارند پیش . اکنون معلوم کرد و حالها
تسبیح تسبیح عشر من قصه یوسف عقیدتی غیب
 قال یوسف . یا مام رضی الله عنه سبعة یذخرون الجنة من غیره
 و الا تسبیح گفت که فردا شش چیز بهشت در آید نه از
 جنس آدمی و نه از جنس پری باشند . و تسبیح اسماعیل و فر
 سینی و دلدل مصطفی علیه السلام و اما قد صالح و سکا صی بکلف

و ملک یوسف یکیش ابراهیم از بر سر زند که در راه خدا قربان کرد
 و خسر عیسی بکم موافقت و نفاق صیاح از بکشتن بظلم و ستم
 گفت از بر شایست خداوندان خود در راه معرفت و هدایت
 علیه السلام از بر سر جاه و کرامت و کرک یوسف علیه السلام
 از بر نسبت جرم و تهمت **گفت** آنرا که بخت نیست که
 و نه از اهل خیانت باشد او ساکن جنت باشد و آنرا که بدست
 نیت کند و از اهل ولایت نباشد محال باران نیت باشد که
 مستوجب تشرف و ترفیع باشد **قوله** **قال و بئان علی شیب**
پیرم کذب تفسیر این است لفظیت بی نهایت و آنست
 که بگویند که بیا و رند پیران او را بخون الوده بر روغ **نشر**
 در روغ گفتند و در روغ گفتن صفت فرزندان بود ملک تعالی
 بخون اضافت کرد حکمت درین چه بود ملک تعالی دانست
 ایشان که گفتند و باز گویند چون در نهایت بخواست که
 برایشان رحمت کند و هر یک بر دعای پرورسیت کنند و قصد
 راه انابت کنند و حق سبحانه و تعالی برایشان رحمت کند که

در این کتاب
 از کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

برایشان در بدایت خواست که بجز برای انضاف کند **قوله**
ان لفظان بنصره جبهه **طیفه** کناه نمون راجع تعالی یاد
 اضافت کرد از آنکه دانست که نمون از کلاه پشیمان شود و قصد
 انابت کند و ملک تعالی برود رحمت کند چون در نهایت قصد رحمت
 کرد در بدایت کناه را بدیوان اضافت کرد چنانکه میگوید ای فرزند
 یعقوب بر برادر حمید برود و بپا افتد و بدیندیش فرخنده
 و بر و ظلم و بهتان و دروغ گفتند و کارهای ناشایست کرد و در
 چرخ رخنه کرد و بدو لیکن اگر تو بکنی من آن به جرم و گناه و دروغ
 از گردن شادوارم و بر خود **نشر** است ای نمون محبت کردی
 و سرمان مرا مخالفت کردی و از من کرخیستی و با دشمن ساختی
 باین حد که باز آیی و تو بکنی آن به جرم و گناه از گردن تو بگیرم **قوله**
نشان و بئان علی شیب **پیرم کذب** یعنی آوردند پیران او را بخون
 آلوده یعقوب را چون چشم بران خون افتاد و در کلاه یعقوب علیه السلام
 بران خون میگریست و یوسف در چاه میخندید از بر آنکه دشمنان
 مراوندید که او را در آیین **نشر** آورده اند که در آن سبیدند و

یوسف علیه السلام در چاه بود و مردی غلامی را بفروخته و فرشته را بگفت
 تا او را از آفات نگاهدارند و حفظ و غفلان و ولدان از بهشت ببرد
 از بسبر و است یوسف علیه السلام او با آن همه لطایف خندان و
 میفرستد علیه السلام از بیم هلاک یوسف که با آن لطیفه حال بند
 در چاه بود که باز داشتند شود اگر از سعادتش بهر پوسته شود
 خوشگانش هدیه آورند و غفلان و ولدانش از بهشت نجات آید
 در آن دوست سزای که در آن از بهشت در آن قبر و کدو کشیدند و
 همان خوششاد و بیایای استبرقش بنیادتند و بنده در میان یوسف
 لطایف آفرینی خند و جوهر و نیاز از فراق وی بگردد
 یوسف علیه السلام در آن چاه میبگفت ای کاشکی پدرم بدانشی که
 مرا گاه آمد تا چندین دور فراق من که بسستی و نمانیدی و من
 در آن حال دارم و میکوبم که کاشکی آن قوم من بدانشی که
 من در چه داحتم و در چاه قرب خداوند خویش فارغ بماند و
 بگذرانم در **جبرست** از رسول صلی الله علیه و سلم که فرمود
بگفت ای کاش که من از آن قوم بودم که کاشکی آن قوم بدانشی که

از روضهای بهشت او بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و
 و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و
 در فیر زمین است در ریاض جنت و ناز است و ای بسا که در
 و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و
 که از آنست و در آتش در فراق سوزانست و **جبرست** که در
 از صلی الله علیه و سلم با جاسی زیبارن بگویی بگفته و بگفته و
 و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و
 این دو کس نه عذاب میکنند نه بر کبایر گشتند یا رسول الله آن که گناه
 کرد این عذاب میکنند فرمود که یکی سخن چینی کرده است و دیگری
 خود را از ترغیب هول نگاه نداشته است **گفت** آنکس که خود را
 از هول نگاه ندارد و در کوشش غلبه بود آنکس که خود را از عوام غافل
 نگاه ندارد از آتش و نوح کی سلامت تواند بود و سینه عالم را
 سینه علیه و سلم از نار ایشان رفته است دست مبارک
 زمین آورده و چو پای بر داشت و دعا کرد و آن چوب رد و پاره کرد
 و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و بگفته و

و پیش از دعا کرده ساعت آن چو بسازند و بیک برآورند و
میوه لذیذ آن در آن بخت یا ران رسول علیه السلام عجب بماند
چهره علی علیه السلام از حضرت رب العالمین در رسید که با سینه
عالم چنان رحمت سلام میرساند و میگوید که اکنون کور است
کنند بود از کندی دای و منع از شوی جفای ایشان اکنون روشن
از دهنهای بهشت به برکت دعای تو و این خبر دلیل آید بر آنکه
عذاب قبر حقیقت اصل تفاوت در وسیله دیگر آنست که چون
لم یزل ولا یزل گفته است **قوله تعالی و من اعرض عن ذکر**
قربان نه میباش **شکاف** قبل می عذاب القبر در ویست این است
میرواند بر غایت و جامه بر تن دارد و خاک بر سر کرد و گفت آن
فی النجاة عذاب و فی القبر عذاب نفسی از احوال و الثواب کثرت
طهرا و در دنیا عذاب عیان و در قبر عذاب حجاب و سوزان
و در قیامت حساب مال و مال مسکین است و آسایش کوفت
بهر و عذاب عبادت دنیا و آسایش و در کور پرشش و در روز قیامت
آتش و دلا آتش و در قیامت مالش پس کی خواهد بود آسایش

نفس چون یوسف را علیه السلام تن در دو وقت بدول گاشت
و از انصاف خداوند تعالی بی غیر نداشت **قوله تعالی قال یوسف**
کم نسکتم **نفسه** **جیل** کن و ایشان را نفس حواس که گفت
اگر شما نه بپشت کردید و بیک جای آورده حاضر پشید که هم زود
بود که آن کید کایان بایست نرسد و ملک تعالی بفرید و صابران
شکر که بر سر مانده چرخ بیدار رسد چه خواه و اینز دلش و رسد
من میبرم که دایم آنسر و فری و شکلی را خدا بفرماید و رسد **طیغ**
کار دنیا در عالم دنیا از چهار صفت بیرون نیست یا کار تو بایست
یا بختی است و یا با حق است یا با دنیا است سرکاری که میان
تو و دنیا است آن رقی است و سرکاری که میان تو و حق است
حیات آن شکر است و سرکاری که میان تو و خلق است مایه آن
خلقت و سرکاری که ترا با دنیا است آن زود و بیرون نیست
یا طاعت یا عوام اگر طلال است بجز حسابش نیز زود و اگر عوام
بجز حسابش نیز زود پس از هر دو که مست از کب او کن و بیک
و از کج و زور و بسره مکیز تا مام از عذاب این باشی و هم از حساب

فارغ باشی و آنچه میان تو و مولی است باید آن شکرت زیرا که
 کار تو با حق سبحانه و تعالی از دو چیز منبت یا عطا و یا بلا
 اگر عطا در پیش تو واجب بود و اگر بلا در پیش تو واجب بود زیرا که عطا
 جهانی بود و بلا آن جهانی چون بر نیت و یا شکر واجب بود بر نیت
 آن جهانی واجب شد و اگر عطا در تو به آن آلوده شود **قوله تعالى**
لَا تَنْفَعُكَ تَقْلُوبُكَ و اگر بلا در پیش تو بود تا آنکه آن یا هر پاک
 شود پس عطا پس آلودگی آمد و بلا بسبب پاک و نیز اگر عطا در
 از خود دست مشغول گرداند و اگر بلا در پیش تو بود مشغول گرداند اگر مشغول
 از شکر واجب گرداند به مشغولی به شکر واجب تر و اصل محبت
 و حقیقت گفت اند که نیت را در شکرست و محبت را شش شکر
 اما آن سه شکر نیت است که چون محبت بخورد کوی الحکمته که این
 محبت به نیت واقع شد نه به نیت که محبت آن محبت بود و نیت آن نیت
 نیت که نیت است با نیت نیست بجهت طاقت بیرون از
 طاقت نیست بهر محبت است بهر محبت نیست بهر نیت بهر نیت
 نیست چون این شش شکر کوی را شکر نیت بهر محبت پس اگر نیت

شکر کن زیرا که نیت یابی و اگر در محبت شکر و صبر کن بیخ و سوسو
 یابی **قوله تعالى** **لَا تَفْعَلْ** **لَا تَفْعَلْ** **لَا تَفْعَلْ** **لَا تَفْعَلْ** **لَا تَفْعَلْ** **لَا تَفْعَلْ**
 میان تو و حق است مایه آن غفقت است زیرا که کار تو با خلق
 از دو چیز بیرون نیست یا وفا کند یا جفا اگر وفا کند غفقت واجب
 و اگر جفا کند واجب تر زیرا که اگر وفا کند ترا بوفایان کرد اند و اگر
 جفا کند ترا از بند رقت آن کرده باشند که به بندگی غفقت
 واجب آید به آزادی و واجب تر آید که اگر بوفایان جفا کند ترا بوفایان
 آن مشغول گرداند و اگر جفا کند ترا از مراعات خود فارغ کنند
 و به حال فراغت به از مشغولی است چون در مشغولی غفقت واجب
 بود و در فراغت واجب تر و دیگر در جفا آن حد که آن جهانی
 بود و بهر حال آن جهانی بهر **حکایت** گویند که شیخ الشیخ
 احمد سیاه وینوری که در محبت زحمتی بجهت او میکند شش
 بیاض و شش بر روی او و در شش نام خدش داد و بر شش
 هر یکی را زنی او و شش او آن هر چه بر شش و خدش او را به شش
 شش آمد و خبر او شش طبع حلاوت کرد و بدان مست و سعاد

و آن مرد علو را داشت و پیر و پیش آن است نهادن
 پیر سید که این از یک است هر یک است که شیخ آمده و ستاده است
 بجای آنکه بگویند داشت زوی و دشنام دادی آن جوان از
 سر زده است بر خاست و نزد یک شیخ آمده و گفت ای شیخ ز برای من
 هر یک کن شیخ گفت منون نویی که بر من مشت زوی و دشنام
 دادی طاعت خود را بر طبق نهادی و پیش من و ستادی نماز
 مطابق آن علو بر طبق نهادم و پیش تو و ستادم علو خود پیش
 دنیا شد و طاعت خود پیش عین بسکه که تو سود کردی یا ما بر نمود
 که چم چون دانستی که باید آنچه میان تو و خلق است شفت است
 اگر دو فاکند شفت باز یکبار داد و از روی سینه ده باشی اما آنکه
 که بیان تو و من است ما به آن میرست زیرا که حال تو نزد و پیر
 نیست با در طاعتی یا در معصیتی اگر در طاعتی صبر کن تا سر و قوت
 کردی و اگر در معصیتی صبر کن تا باز را کردی و بر تو بآی **صل**
 حقیقت گفته اند که بستر حال که باشد صبر و پیر است که اگر ز خدا
 باشی حید باشی و اگر عبری شمسید باشی **طیبه** پادشاه عالم نیز

بخت آنچه فرموده اند بر روی فرمود و چون صبر فرمود و بر خود فرمود
قوله تعالى و يرتكب ما يشر و ما يشر و ما يشر و ما يشر ای بنده که
 کفتم نماز کن از بستر کن کفتم که تا ترا عزم و مقدار بفرماید و **قوله**
ان الصلوة تنف عن الفتن و المنكر و اگر زکوة ده کفتم از بستر کن
 کفتم که تا ز پاک باشد **قوله تعالى خذ من أموالهم صدقة تطهر بها**
و تنكحهم بها و اگر کفتم روزه دارد از بستر کن کفتم که تا بستر کن پیش
روزگار باشد قوله تعالى و ان تشوموا خير نكتم و اگر کفتم که چکن
 از بستر کن کفتم که تا از آفات نگاه دارد **قوله تعالى و من دخله**
فاق آت چاکر کفتم که صبر کن از بستر کن کفتم که تا از اجوی بسیار
 دم **قوله تعالى انما يؤتى الفياض و انما يؤتى الفياض** حساب
 صابر بود صبر باشد صابر حساب بر امید وصل قربت باز دارد و او عا
 آفرانه صبر باشد صبر بران هم پس تو در آن دم صابر حساب
 که ثابت در قبضت هر کسی یا شاهر صابران اندر بشت آینه بی حد و شمار
 چون خوری زان کاشه نیست کردی زنمان گوید اینکه بنی بملای خیال و بی محال
الفصل العشرون من قصص يوسف الصديق عليه الصلوة

قورمغان و جازات سستاره فارسونه ختم فادى دوه
 قال الشيخ الامام واد من بزق سستاره مستقبل آيا بيزن
 و كلف في سابعه كفت مر كرا از سعادت خلق داود در خواب
 چنان آرد بر و خستادند تا پيش از آنكه آن خلعت بد و خستند خيال
 او را بشناسد و سلك كويد و در راه طاعت پير پيس چون حال قضا
 كرده بود كه ملك بن زعر الخ زالى مبر بود و در حال كودكى بخواب ديكر
 در زمين كنعان بر نفس آفتاب از آسمان فرو آمده و در آستين
 او نفس پيس ابر سفيد در آمد از هوا و بر سر او زردى باريدى
 و او از آن زردى چيدى و در صندوق مى نهادى ديكر روز پيش
 مبر رفت و آن خواب با او بگفت مبر كفت كه نيش بيابى كراو
 نيشه باشد او را بفرستى و نشت بسيار از بهاي او بيابى از اسل
 فروختن او به غاي وى تربيت و چهار فرزند خداى تعالى به هر
 و هر كى به آن حال معتبه شوند و نام تو تا قياست همانند و زيان دى ديكر
 بيابى ملك كفت آن زيان دى به باشد كفت كند يا دشت و علم ترا
 هاست دهد و به غاي او فراز آتش و دوزخ بر ماند و به بت بر

ملك شادان شده و بزرگانى دو دينار بران مبر داد و در وقت
 پادشاه است كرده و از مهر بدشتى رفت چون بكنعان رسيد از حجب
 و راست بشكر بست تا ملك آن دوست و آن سعادت روى نمايد
 و آن كمين اقبال بگشت بد آوازي شنيد كه اى ملك پس زود بخوان
 درين سعادت كه تو بخوانى پنجاه سالى انتظار مى ياد كشيده ملك
 بعد از اين خطاب بر رسال بر ايد آن خواب از مهر برخاستى و شام
 رفتى و كوشه هوش و نظر بران گاشته كه تاكى باشد همچون اين
 دوست سر از بهر سعادت يزد و كنه مخلوق در طلب مخلوق
 پنجاه سالى در بيابان سفر كند تا ملك بيايد بهر كز كند و چشم در جهان
 او نظر كند اى كسى كه جست و جوى خالق اكبر كنى آفر كم از آنكه جان
 در راه او سپرد كنى **جنس** پادشاه عالم داود را حيا سلام كفت
 من عيسى بن مريم و من عيسى بن مريم و جدني و نفعني كفت بشنخت
 راه طلب مرا قبل ساخت و دلى از مهر ما پير داشت و در بون
 عشق ما بگذر داشت و از خلق عالم علم بي نيازى براز است **موصط**
 اى نادانان بشناسيد و اى شناسايان بگويد و اى بوندگان

چندی که ای همه کشندگان بر کبریا روی بر گرفتند و از پند پس
 داد و علیه السلام گفت بار خدا یا سر که درگاه تو کند یا او چکنی **قَالَ**
يَا رَكَّ وَتَعَالَى جَهَنَّمُ بَيْتِي قَيْدٌ **رَكَّ** گفت خدای تعالی که بیکان
 بند کرد اتم تا نگر یزد و بوی نیز عشقش خسته کنم تا بر نگیرد و اگر
 بنده بدست بفرستش و هم تا خون او بریزد **وَشُكْرِ** شکر ما بیزد و در گذر
 در جهل کاینات آتش بزم **فَقَصَصَ** بعد از آن این مالک بن زید
 به مشق در آن دو سه روز بود که یوسف را علیه السلام بجا انداختند
 مالک با روان بیرون آمد و روی را در غلام بود یکی را نام بشرو یکی را
 بشرو آن بشیر را گفته بود که اگر این غلام را پیام از دختران من مگر که
 که تو بخوای بودم با چند آن عالی که تو خواهی چون بزمین کنان
 رسیدند مرغان بسیار دیدند که بر بالای آن چاه طواف می کردند
 چنانکه حاجیان بر گرد کعبه طواف کنند و آن مرغان بودند خوشگوار
 بودند که ملک تعالی فرستاده بود از برای موافقت یوسف علیه السلام
 و مالک از حقیقت آن خبر داشت بداشت که مرغانند خوشگوار
 می دید که او از دین بیکانه بود و بت پرست بود کاروان چون نزد

مالک بیشتر آمد و گفت که از آن مرغان رسیدیم و از آن چاه آب برگیریم
وَجَبَسَتْ **وَجَبَسَتْ** آورده اند که چون چهار پاییان بدان جانب رسیدند بوی
 یوسف علیه السلام بمشام ایشان رسیدند همه بارها چند افتند
 و در میان خاک میخفتند تا وقتی که یوسف را علیه السلام بدیدند
كُنْتُ **كُنْتُ** چهار پاییان که بوی وصال یوسف علیه السلام شنیدند
 از بار خود جدا شدند تا به وصل او میشتادند و مومن چون بوی وصال
 من سبب شد و تعالی بشنود می باید که از کل طایفه مجرد شود تا بجز
 وصال او مودت شود **فَقَصَصَ** چون مالک بکنان چاه رسید
 مرغان را بدید در چاه نگاه کرد نوری دید که از وی بیرون می آمد گفت
 مگر آن شعاع ضیای آبت پس دلور افرو که داشت جبریل علیه السلام
 از حضرت ملک حبیل جن جلالت در رسید و گفت ای یوسف
 پادشاه عالم می فرماید که برخیز و در دوشین ما احاطه
 حکمت آشکارا کرد ای یوسف بنی طرداری که یک روز در آینه گری
 و بجل خود عجب شدی و گفستی که اگر من بنده بودی که توانستی
 بهای من دادن یوسف علیه السلام گفت بل بنی طردارم جبریل گفت

غرضه با وی گفته هر گشت حسن صورت شود در بازار عرض دنیا
 بی قیمت شود کیفیت هر گشت بر کس برابر است او باشد در آن ساع
 منت یوسف علیه السلام مشغول صورت بود نه مشغول برت
حکایت یکی از ملوک فراسان دختری خواست از پادشاهان
 فراس و عقد علاج بسته و مدتی انتظار کشید تا جاز دختر
 راست کردند و دختر را با جواز بسیار به فرستاد چنانچه دوست
 اش از فرستاده آن جواز یکشید و صد غلام ماه روی و صد
 گنیز که ترک مشک بوی با او روانه کرد و دیگر خوارهای قاشش
 از دیوهای روی و سایر نمایس دیگر همراه که چون عروس بر حده
 فراسان رسید شوهر عروس حاجه را به فرستاد و گفت برو براق
 استقبال و دیگر تا عروس من بگوید است و منت او بگذر
 و ایستاد پیش از آنکه بولایت مارسد و اخبر دس از منت
 او آن حاجه بر رفت و دختر را دید که به در پیش نشان و گردن
 بند زرین در گردن او کرده و با او در بازی بود و بهیچ خواست ظاهر
 و باطن او به مشغول شدن آن حاجه باز آمد و اما چیزی داد و گفت

او که به چینه دارد و بر روز ریشه آراسته و با او در بازی آید و غرض از
 حقیق و مجازی مستوفی خوشه لی و بازی ملک در ساعت بخانه
 دنیا که نیست مراد بود در رخ بر کرده و به و فرستاد و طلاق نامه
 بر او نوشت و گفت بگو بید تا هم از اینجا بزرگد و بگو بید که منت
 تو بگو به باز بسته است هم آن که بر روی پرست که از وی محبت
 با چون منی نیاید و محبت داری **بر کشت** عسری که یک لحظه
 بر که به نظر کنه شوهرش مراد از اول بر کنه و انگش که دلش
 پیوسته در جو ایستاد بود و در علم هوا سیر کنه ملک خالی بر و کی
 فکر کند **فقط** پس یوسف علیه السلام در دو نوشتد شیر
 آن و در بر کشید تنه طاعت آن داشت بشرد بخود خواند و گفت یا
 نامرد و بهم دورا برگشیم که نهایت کرانت چون دور برگشیدند
قول حق **قال یا رب** **ان یزید غلام** چون جمال یوسف علیه السلام
 پیدا شد ملک را بشارت داد و گفت ایست آن غلام که
 بخانه ساست که او در بطی انیک و نفی **کعب** **الف** **ر** **ک** **و** **ک**
 یوسف فبل روی بود و مشکبوی و فراخ سین و پوست

بر روی تو تنگ دمان سر که بخت بدی بر تو داند آن او بر مثال تو نوی تر
چو دیو با یک میان و سیم سابق و ذریه باز و یو و چون مالک آن صر
او صاف جهان و کل او بدید با قدم خود گفت بشارت با دعا بدین
خاتم که یافتیم و بشیر گفت بشارت با و از آنکه از تو پذیر فتم **گفت**
کاری در وصال مخلوق پنجاه سال بسوزد و در طلب او تا زین و پویان
بود از کرم خود در انداخت که ریخ او ضایع شود و بویصال او سن
رساید از لطف خود که رواد و در کجند و من پنجاه سال کم و بیش
در طلب او باشد و انج برانش بر بگرند **طیفة** که باین نصیحه
که فری که در راه جهان مخلوق که خدمت بر میان بند و پنجاه سال بود
چون و حد در رسد یا دشمنان لم یزل و لا یزال پیغمبر را در راه بود
چرا کند و کند برادرانش مبتلا سازد و چای تنگ و آب کمیش
تا او سازد تا حاجت آن کا فر را بر آورد پس نمونی که پنجاه سال
می بود و نوا کند چه و خود در راه بند کی پیدا کند چگونه و
در که از خودش جدا کند **حکایت** سال آنش در بهر افتاد
شیخ المشایخ حسن بهر می داد و علی برادر در و از آنکه در و از او

دید سوخته و در ویش چنان آتش مای بر بان کی که حسن گفت ای درویش
چه جای بر بان کردنت می بینی که غفل در چخت و زاری اند و درویش
گفت ای شیخ این شتر ز بهر نسکین دل مای سوزند شیخ گفت
چه کی گوی و در ویش گفت بیست سالست که باز اگر زوی مای
و بیست مای آید با خیار امروز بدین در و از بهر آن آمد م
و بکنار آب و منوی ساختم مای از آب بیرون آمد و خود در ویش
انگند ما هستیم که باز مای را در آب انگینم این مای دمان باز
کرد و گفت ای در ویش بیست سالست تا از آن روی نیست
امروز مرا قربان و نصیب خویش از من بردار من گفتم که با خیار
آتش عیب کنم مای گفت ای در ویش بهر و از بهر که از بهر نسکین
دل تو آتش در و از بهر افتاده است چون تو چه و از بهر سی
آتش بخار رسیده باشد مرا بخا بر بان کن و نصیب خود از من
بردار حسن گفت من از این شکفت شدم ساعتی در ویش
کردم در ویش مای را بر بان کرد و پیش نهاد و گفت بر ساعت
دلری بیام از جمل و حیث آن آتش تو استم رفیق در ویش

و شرفه چنین بخشیم **قزایم** و دقه مردان تجارت که در میان است
 و هدایت بر سر **موعظه** ای کسی که در دنیا با ناری می کند و در طلب
 زیاده دنی با خلق آزار می کند و حق دیگران را ضایع می کند مباد که دین
 خود را در سر این کار کنی **قزای** و شرفه چنین بخشیم **بخشیم**
 آورده اند که چون یوسف علیه السلام را از آن چاه بر کتبه نهاده
 یوسف را از ده ورید و برادران را خبر کرد برادران بیامدند و خبر
 و یوسف را ندیدند طلب کارول کردند یوسف را نیافتند قافله
 گشته بنزد آن ماکر گشته است از ترک او ایضا است در دل بود و خود را
 در چاه افکنده و شعله شعله آورده اید و نهان کرده او را بیرون آورید
 و بیاورید و اگر یک مغز بر کشیم که مسج کس را از شما جان در
 قاسب نماند کار و اینان چون این بشنیدند و شجاعت و شهادت
 ایشان را بدیدند یوسف را پیدا کردند و بر ایشان دادند یوسف
 از بیم گریانی شد و از ترس سر اسان گشت **بخشیم** بی گناهی بود
 دام کید مخلوقان افتاده بود این مقدار او را ترس و وحشت و
 پس آن گناه کاری که فرموده دام خالق اکبر بود چو کسی که حال و کسب

صفت باشد **لطیف** خواهی که در جوار حق سبحانه و تعالی ساکن باشی
 و از عتاب او ایمن باشی روی پناه تابیت کن و خود را در چهار چیز
 موافقت کن تا با او شاه عالم چهار چیز کند و چهار چیز کند عدل کند
 جور کند فضل کند میل کند تاج قربت بر سر نه و میل خداوند
 بدو نه دهد عالم را به معرفت بر دارد و ابوعلی بن فاضل گفته اند
 و نیز ای بن من موافقت خداوند خود چهار چیز کن و چهار
 چیز کن کشتایی کن بیگانه کن پارسایی کن رسوایی کن باطن
 آشنی کن رشتنی کن سازگاری کن بدکاری کن تمام در میان
 خلق آسوده باشی دوم پسندیده دوم در جوار حق ایمن باشی و بر
قفسه چون یوسف علیه السلام برادران را بدید بگریست
 آمد و گفت زینهار و همیشه مرا برادران گفته که اگر به بندگی اقرار
 دسی را بفروشم و اگر نه را بکشیم و بچاه اندازیم یوسف دست
 براری و لابد بر آورد و گفت ای برادران به پیری میفوی بخشید
 و هر کدوکی من رحمت کنید تا سوکنند یا و کنم که مرده باشم کرده اید
 با پدر کنویم گفته هنوز صحبت پدر را ترک زومی داری مایه پرت را

گفتیم که یوسف را که خود را کشت و او را پادشاه داشتند بار دیگر
نوبت رسید و چون بنی یوسف گفتند که یوسف تو میدان کن که
برادران تو چون مبارزت کشته هر یکی با هزار سوار مبارزت می
و محاببت کشته و جلای این کاروان سپیده و دو کسانند و این که
اگر جلای برادر تو اندک با اعتبار بنی یوسف تو نیز به بندگی آوار کن تا نزد
بنی یوسف باشند بار دیگر زنده بمانی باشد که وقتی از بندگی خلاصیابی
یوسف علیه السلام رضا داد برادران دست او بگیرند و یک
برنده گفتند این بنی یوسف است این را بکشید تا بنی یوسف
ما که دروغ نماند که در وقت سرچشمه که در روی او نگاه میکردند
بزرگمست زشتان بنی یوسف گفتند پدر ما کیزکی داشت نام در جلای
این فرزند از ویست هر وقت او پرستاری که دی طبع و خوبی
او گرفته است جو می کرد و بگریخت و خود را از ترس بجای انداخته
ما که روی یوسف کرد و گفت راست بگویند یوسف گفت بل
ما که بایست آن گفت که فدی که بمان بود بدین اجناس دوام گرفت
و بمان بیست درهم مانده است برادران گفتند و او بود که بمان بمان

اندک او را بفروشم بشیر طحاکی یکم شرط گفتند یکی آنکه دزد و کربان باشد
 همیشه رد کنی و دیگر آنکه پلاش در پوشش و دیگر آنکه نان جویش
 دمی و از خاک دمی و دیگر آنکه به بند و فلش داری تا بهر شش می
 بند از پایش بر نداری پس مالک آن بیت درم را بداد و یوسف
 علیه السلام بخسید و قبایل سجد برین جایست که سجد بر این
 راشی ناکب بن زفر عذابی اولاد یعقوب سجد بر یوسف
 یحیی در حجاز و باغ و بنه بان لایزال یحیی البسحق و نالاجیه
 و نالاجیه و نالاجیه و نالاجیه و نالاجیه و نالاجیه و نالاجیه
 بیت درم سیاه را بریشان داد و بنده وقت کرد و خبر برادری
 و درم رسید بود آن را در جیب خود بست و گفت و الله مالک
 شش ای و خست ازین جاس و عکره و قاده و غنایار علم که
 گفتند آن در بیت درم بود و دیگر صدیق و علی مرتضی و علی
 گفتند که از دزد بود و کم از دزد بود که خداوند خدایان گفت و در آن
 مقد و دزد و بر روایت دیگر ازین جاس حشده درم بود است و در
 گفتند این چهل درم بود و از این سربازی و جاس و کینه بود

بختی که آن چنان بضاعه تنبیس را بداند بهای خنجر و شمشیر
 زیاده این صاعقت میکنی که دین را بدینای فروشی و آغوش را
 ز دست میدی و در طلب دنیا میکوشی ای بس که در زبان
 این صاعقت خنجر و شمشیر خود را کسب نه است در پستی **لطیف**
 بهای یوسف علیه السلام از آن اندک بود که مشتری را در خرد خو
 و با بجان را حاجت نمود پس با بجان گفتند اگر ما این صورت
 با جمال و بهای او بفروشیم که در خرد او باشد تو طاقت آن
 نداری ما با تو بیاییم آنچه در کی بد و یوسف با جمال را باشت
 حق سبحانه و تعالی بگوید که ای نبی چهاره اگر من بیشت را بده
 و تو شتم که در خرد او باشد تو طاقت بهادادن نداری پس آنچه از
 صدق و اخلاص داری بده و بیشت با نمت ترا باشد و زیاده
قول حقان و کذبتا هر یک و مال نام ترا باشد **قصه** چون
 کاروان بار بر نهاده یوسف را علیه السلام لباسی در کردن انداختند
 و غلی بر گردن نهادند و بند در پایش کردند و سلسله پر دستش
 نهادند یوسف علیه السلام چون غلی را زنجیر بدید فسر یاد برآورد

ماک گفت ای غلام ترا چه بود گفت چون زنجیر در بدم ز حال و حال
 یاد آمد و از تنبیب و هول آن حال بفریاد آمد ماک گفت ای غلام
 ساعتی مبر کن که با ایشان عهد کرده ام چون بار نه راه برویم
 و از غلغله ایشان غایب بنویسیم این بند را بر دارم یوسف
 گفت ای خواجه مرا راکن و این یک حاجت مرا راکن بگذارد
 بروم و ایشان را در دایع کنم ترسم که دیگرشان نه بینم ماک گفت
 که در عالم من هیچ بنی نه اندام بدین و قادری که نویی و جوان
 جفاکاری که خداوندان تواند یوسف گفت مرا برادری مستم
 با در و هم پر بروم و ایشان را بگویم تا سلام من به در سانه ماک
 یوسف را با غلای همراه کرد و بهر سانه و گفت برو و ایشان را و دایع
 کن یوسف چون به نزدیک رسید آن غلام را گفت که چنان جا
 باش تا من بروم و ایشان را به چیم و ایشان صبر خفته بود و عهد
 و پیمان میداشت یوسف با آن سلسله پیاده میروا گفت
 من آنست که انما العبد الغریب الذی یبذل العاجز المسکین بهر
 چون یوسف را چه در در که آید و برادران را بیدار کرد و برادران گفتند

۱۰ یوسف برآمدی گفت تا پدر و برادران به بیستم مکران و دیار باز پس است
 یک یک راه بر میگرفت و میگفت اگر شما بر من رحمت نکرده خدای تعالی
 بر شما رحمت کند و اگر شما را ضایع بگذراند خدای تعالی شما را ضایع
 بگذارد پس یوسف علیه السلام و دایع ایشان بگردید و باز پس آمد
 قاهره رفت بود آن غلام را شتر نشست و یوسف را از پس خود
 بر شتر نشاند و تا از آن میرفتند تا با قاهره رسیدند **و غلبت** مسح
 روزی صبح بزم گزشت بر یوسف از آن روز که ملک او را بخرید
 و از چاه برآورد و بر آن دور افتاده در چنگ خضار و او را در او
 به بندگی و عیبان و در بند کشیده چون بمرغان دور محنت و اندوه
 و در دو بمرغان چنین عالمی که یوسف را روی نمود فسر و اگر عالمی را
 از لجه بر روی آورده **قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا**
 با و خواهد روی نمود یوسف را علیه السلام بر ملک عرض کردند عالمی را
 بر ملک خالی عرض کنند **قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا**
 بر چندی و جرم فسر را کرده عالمی نیز بر چاه افتاد و در قاهره
قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا و این بیستم یوسف را بند و غلبه بر نهاد

عالمی را نیز بند و غلبه بر نهاد **قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا**
سورة الزاغان سکوه یوسف را از برادران جدا کرد عالمی را
 نیز از مطیعان جدا کردند **قوله تعالى فسر بيننا و فریق**
في السعير یوسف را آن روز چاه بزم برنج زدند عالمی را نیز خود را
 زبانیست و در چاه بزم زدند **قوله تعالى فسر بيننا و فریق**
 یوسف علیه السلام از برادران جدا میز است قبولی می کردند عالمی را
 نیز از خطای خود و در قاهره **قوله تعالى فسر بيننا و فریق**
الظالمين معذرت می نمود یوسف را علیه السلام آن روز یکس پر شایسته
 عالمی را آن روز چاه در قاهره پر شایسته **قوله تعالى فسر بيننا و فریق**
من قبطان یوسف علیه السلام در آن محنت مویه خانه به دست
 که عالمی انسته محمد نیز علیه السلام مویه و محله در محنت خانه طیف
 برادران یوسف را بجا آنگاه که ملک خالی او را بگذاشت میر و قاهره
 و به ملکش رسانید **قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا**
 زبانشش مینویست و خانه بر و بست حق تعالی به عنایت پرور
 آورد و محنت از پیشل برداشت **قوله تعالى ذاقم من الاغصان الى زهر السوا**

برهان **نُجُوم** عسکریه مدش بندگان کرد ملک تعالی بگفتش
 بیرون آورد و صدق و حقیقتش در پیش نهاد **قوله تعالی** **لَا تَلَّا**
حَقَّقَ الْحَقَّ مؤمن را بگسرت بجز برون ملک تعالی بقدرتش
 بیرون آورد و جانش در پیش نهاد **قوله تعالی** **وَجَنَّتْ غُرُوبُهَا**
 آه اگر بدل حقیقت عفویت بود آه اگر غیرت در جنت بود که اگر
 در دوزخ سرف بود آه اگر بعد از سرف تو میروی از جنت بود
الفصل **اشاق العسرون من قصة يوسف** **عليه السلام**
في قوله تعالی **وَشَرَّوْهُ بِشَيْءٍ يَخْتِشُونَ** **مَعْدُودَةً** و کافران و انیسیم من الزا بیدین **قال الشيخ** **الاه**
ری **اه** **ای** **م** **تعالی** **أَخْفَى سِتْرَهُ فِي سَبْتِهِ** گفت
 پادشاه عالم شش چیز را در شش چیز پنهان ساخته است
 اول شب قدر را در میان شبهای تمام سال پنهان ساخته است
 تا ندانند آن را بجز خدا چه آن یک ساعت شریف که در بیت
 و چهار ساعات شب در وزت پنهان کرده آن ساعات را
 کسی نداند بجز خواصان برادران یوسف را نشان خنده و گریه خدی

بهفته درم سیاه نقره خندی مالک که او را فرید هم شناخت
 و اگر شناخت بودی مایه کی بداند ای یوسف را بگفت بنوب
 علیها السلام شناخت که در وقت او بیت الاودان ساخت
 و او را از این شناخت که در راه او مال و ملک و جان و دل و دیر
 در باخت هر که در یعقوب نداد او را تمام وقت یوسف گفت
خطبات لطیف برادران یوسف یوسف **عليه السلام**
 شناختند اگر یوسف را بشناختی همچون یعقوب از برای
 او جان در باختی و از مسرو و بگری پنداختند می
 عاصی که مخالفت کند و از سره بان ملک تعالی مجازت کند او را بقا
 که اگر شناخت بودی و نشسته و از علم هر و توانست او را
 بودی **قوله تعالی** **لَا يَخْفُونَ إِلَهًا إِلَّا أَنَّهُمْ يَحْكُمُونَ** **يَا أَيُّهَا**
 و نشناختن که او را بشناختند در عالم امر و مراد او می پریدند و می
 تاختند هر که او را بشناسد برای هوای خود و بدل بگیرد برادران
 یوسف برو بدل جسته آن بدل بفسر را و ایشان را رسید غایت
 یعقوب است که فدا شده **لطیف** اگر بدوش عالم حکم فرستد

در حقیقت جمال یوسف بر دوستی نه برادران را برگ آرد و یوسف
 و بیکر بجان و در همه دیار وصال او شده اند و همچنین اگر ملک جمال از
 جلال و جمال پرده برداشتی نه عاصیا را برگ آرد و یوسف و یوسفان
 طاقت کرد و یوسف **طیغ** با حکایت زنی بنزد یک یمنی بن کفر
 رفت و ز شوهر خود شکایت کرد و قاضی شوهر او را بخواند و در مقابل
 مرد و کنت که هم زن این شوهر و زنان فی دهد یا بنی خدمت
 میکند یا آنچه شرط میکنند بجای آرد و زن جواب داد که از شما که
 گفتی هیچ تغییر نمی کند و لیکن بر سر من زن خواسته است و می
 بوی گفت ای زن تو با او درین معنی معاویه کن که او را با تو مرد زن
 دیگر رواست که بخواند زن گفت مع چه ای جمال یا قاضی اگر توقف
 کم و دهد روا دارم و اگر برگ خواند کند روا دارم و کذا العزب و القسم
 و لیکن بگو بر سر من بدل کنزیند که اگر روا بودی که ناخواند چشم
 من افشادی من کنون نقاب بر دوستی تا تو بدانی که از که چنین
 جمالی دنیا و همت باشد و بر اطلب و بگری خطا باشد ای سقینه چار
 گشته و از راه رسد و طلب خود آورده گشته ملک جمال بلفظ قرآن

۵۶
 با تو چنین بگوید که اگر جفا کنی در کنه ادم و اگر سهو یا طمع کنی بر ادم
 و اگر بدلی گیری بینا زرم اگر روا بودی که در دنیا جمال رسد
 نه انستی دیدن نقاب جمال از چهره جمال بر دوستی تا تو
 بدانی که از که چنین است و از یمنی کاری است و خداوند کار
 بنکو کاری است با وجود او طلب و بگری خطا و نارواست
 در جز آنکه است که چون برادران پیش تخت یوسف علیه السلام
 بخت کردند ایستاده گفتند **در حق عسرو من دنیا خبر**
است و خلف نقره چنگ بپشتا غنچه عزبایت یوسف گفت که
خاموش باشید که اگر من عزیز بودی شما را بهای ذیل نفر و خشیه
فهره که عاصیا نه در موقف عرض و نه آواز بر آورده که در جز بیکر
را آنچه که خاموشی شنید که اگر من عزیز و گریم بودی مرا به نیای ذیل
نی نفر و خشیه نصیحه هر که در راجحان نه انداخته فرست حق آن را بجان
از دستا نه ابلیس چهاره قدر را بجان نه انداخته است با هم از دست
برادر و دیگر باره باز یافت آدم علیه السلام قدر بیشتر را بجان
نه انداخت با هم از و بیفتاد و باز رفتن نتوانست برادران

یوسف قدر یوسف را علیه السلام ندانستند لاجرم بخوی نذر ناسر
 بطرف خنده و باز نخواستند فریدن. بنی مومن قدر معرفت را بجان
 ندانست لاجرم بهای اندک بپا از عرض و پایش مغرور شدند
 سر و کلاه در پیش برداشته و خواهند که بجان بخرند باز نتوانند خریدن
حکایت یکی از جوانان دعوی از دوست شیخ خود موقوف مصری
علیه الزام و التفات کردی و در بسیار وقت بی شمار در راه
 مزینه کرده بود و ذوالنون به و التفات کردی بعضی از مردان شیخ
 شکایت کرد که مدتی است قادر خدمت و یم تفسیری از من رفت
 شد و هیچ یکی از مردان آن بعد از سبب که من آوردم کسی نبود
 و التفات بایست که بیشتر در و شیخ را قدسی ستره خبر دادند
 او را بخواند و اکثری بدو داد و جوری در و نشان گفت بن
 بیازار در و دو کران بر و بین تا چند می آورد و هیچ کس تا حاضر در
 گفتن آن مرید رفت و اکثری را بیازار برده و عرض کرد و باز آید
 و گفت ای شیخ این اکثری را بدو درم بخرند بیشترنی و حد
 شیخ گفت بیازار جو مریدان بر و عرض کن و بین تا چندی کرد

۵۷
 و حاضر کن بر رفت و اکثری را هر سه عرض کرد بدو بستی دنیا
 خواسته بیا و شیخ را خبر داد و ذوالنون گفت قسم مرا بجان
 شت خن کرد و دو کران اکثری را شناسانند لاجرم از جیزی بپای
 و دیگران را چنان شناسانند که جو مریدان اکثری را لاجرم با قربت
 یافتند این دوست دنیا را بگیرد و گای آن دوست دنیا را بیک
 در راه حاضر کرد و آنرا که رز در نظرت تا دنیا و پس بدان
 افزاید او بخت مردان را نشاید **قصه** برادران یوسف
 علیه السلام جو مرد هستند و لیکن جو مرد را نشناخته و جو مریدان
 شدند و در چشم پدر خود کشته **قوله فی و کما نوافیه بین**
الزادین آورده اند که بران غلب که یوسف از جمال خود
 بدل در آورده و ملک خانی در وقت بیج و شراد و دل برادران اکلند که
 بنویسند که مالک او را هیچ نخرید و اگر جمال او پیدا بودی کوئین
 و عاین او را بدی پس مالک او را بنظام جیش سپرد نام او فتح بود
 آن غلام در یوسف مکرست خواهر را گفت بخواه ساست تا
 در شام مع میگردیدیم آن غلام ایست که بخوی رز و بدیم مالک گفت

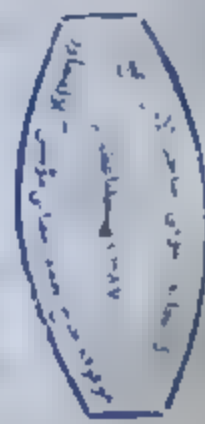
سحر را از حال و کمال او بیشتر ازین وصف که تا آنکه در خواب در
 محارت کرد و بکن یکی از فریدیم را منبسم که بدو پیار از من بگوشید
 باشد که در آن بخت باشد پس یوسف را بیدار بخت کرد
 و پادشاهش در پوشیده نه و برایش نشاند و میزدنش
 که مادرش نزدیک راه بود چون مادرش رسید خود را از شتر
 نسر و افتاد و روی بر کمر مادر نهاد و گفت **یا اُمّاه اَنَا اَبْنُکَ تَقْنُونِ**
قَدْ اَتَيْتُکَ فَارْجِعْ کَرْتِی وَ اَنَا اَبْنُکَ الْمَعْمُورُ قَدْ اَتَيْتُکَ فَارْجِعْ
عَسْرَتِی گفت ای مادر سر بر دار تا فرزند خود را ببینی به بی رمی درید
 و غل کشید و اندو و اسیر و پلاس قد پوشیده و اندو ای مادر سر بر دار
 تا یوسف را ببینی از کنار پدر همچو گشته و از خان و مان خود گشته
 ای مادر سر بر دار تا یوسف را ببینی در بازار عرض دنیا فروخته
 و دل و جگر پدر را با آتش فراق سوخته ای مادر مرا بهمت معا و نکند
 و اگر آلوده بوی گشته ام مرا شفا کن در ساعت از کور راجل بکن
 بر آید که و شسته عینا و او و لاده و او بسفاه بگشت حتی و آون
 روحی ای فرزند مادر من من و ای آرام دل و جان عزیز من بسم

کردی و جانم را بفیخ چراغ افکار کردی چه کردی که با تو چنین کرده ام یوسف
 میگفت و میگفت ای مادر زینهار و مادر یوسف ز زار میگفت
 و او را سوت می داد و میگفت ای فرزند دل مشغول مرا که ملک
 خالی را با تو در غایتی و شفقت هست و یوسف نیز بان سخن مادر
 دانست که حق سبحانه و تعالی را در بین قصد عجایب و کلت بسیار
 تا در ستر یوسف خطاب کرد که کار من من که در **عجب** اندام کرده
 خطاب کردم یا در جواب مرده کردم یا در لطف آسمان بنده و بنظر
 فضل بگرد این کار عجب را و عجز ازین که ام است آنست که چون
 شخصی زوار دنیا گشته شود و در زندان طرد و زده شود اگر
 جوان بود پدرش بر سر کور آید و زاری آغاز کند و اگر پسر
 بود فرزندش بر سر کور آید و اگر زن بود شوهرش بر سر کور آید
 و اگر خدا بود عیالش بر سر کور آید سوگوار و غمناک باشد یا پدر و یا
 مادر چندین می نالد از حضرت جبر و دست خطاب آید که گشتش زاید
 بود دیدنش آفرین بودم و اگر شامش پرورده بود دیدنش روزی
 و عینه بودم و اگر شامش خویش و آفریده بود دیدنش دست

و بار بودم اگر شما را حق رفت باشد ما را نیز قصد محبت نیست
 و باشد لطیف چون بنده خوش آن فرزند نازنین را بجا که بسیار
 و بر سر عزت او رود و گوید ای فرزند با تو چه کردند و بکدام منزلت
 رسید و آورد در خطاب آید که ای بنده بن کمان چه می بری که من بود
 مشفق تر از تو آن روز که من او را بودم بگریه تو با او چه کردی
 چون از کرم عدم عالم بود و آه آلوده بود تو او را شستی بر من بود
 بر شایندی شسته بود آتش دای که سوز بود طعاش دای
 تنها بود و من شش کشی ضعیف بود بر کنش کرفتی و بدوش
 کشیدی تا قوی شده اند و کین بود سلوکش دای ترا شفقت
 مجازی بود و مرا کرم حقیقی تو ترا شفقت مجازی می توانی من که ارحم
 الراحمین از کرم حقیقی که روا دارم که بجزم یا بکدام از من
 ای شده در خان و خان تنها که در ده داره از خان شده ان شوی روزی بغض کرد
 که خسرایی من ترا من بسیم اندر عهد و نیستی تنها دست مرا ترا هم گشتی
 که ز خان و مان خود نموده و شدی روزی که مان بشت پر ز تو رفت و باغ و خانه
 من ز جلا جو که فراموش تو ز جلا فراموش من ترا هم تو مرا دیگر مرا و پس که

غفیل است و حشر و من فتنه یوسف اخضر بنی جبر است
 تو را می گشته و گشته غنیمت را بر من خود و کاف تو یمنی تو
 و ذکر ناری من ای پسر ای المغیر قاسم ای شیخ دهم مدعی سر عینه
 لغین آن آید که بر منی قسری اندر غیری و سلم و قسرت و وجه من در
 نصوة و ما ملکست یا کیم گشت آفرین سخن آن مهر این بود
 نماز را بپای و به روز فوید که ترا بگوید در دین و دنیا ترا
 غنیمت کرد گشت نماز را بپای و اما ترا غنیمت عقیق باشد و درم
 فوید که آن را بگوید و اما ترا شفقت و نیا باشد گشت مرا کمال باشد
 که بن فوید که بیکبار که ترا در و نیا شفقت و نیت بیشتر شود
 و در عقیق در جات و منزلت بیشتر شود چون بنی بگری بگوید
 تا اگر بد نیایک گشت و زیبا باشد معین و طبر تو باشد و اگر
 بعضی علی او بهتر بود شفیع تو و دستگیر تو باشد نه منی که مالک
 یوسف را علیه السلام غنیمت پر هم بد نیای از و بهتر آمد و هم بعضی مالک
 نیز او را بهتر داشتی تخم تنه بگوید بیز آمد آورده که چون یوسف را
 بدان پسر و خواجه با و کند بود که مرده با بیان در حق این بخت و نصبت

که نه آن اعتبار ندارد و نه او را بگوید که این نا اهل است که با او چنان
 کند یوسف بر سر کور مادر خود را از اشتر چنین گفت ای فلان باز پس
 مگر نیست او را نه بدید خواه را آواز داد که کاروان را بازدار که آن فلان
 چهری گرفته است ماک کاروان را باز داشت و اطمینان بیاورد
 دید که بران کور لایه و زاری در پوسته بود طبیبش بر روی او
 زد و پای و بران گرفت بزاری تمام بر روی در میکشیدش تا بویوسف
 در آن وقت هر خود را بفرست برداشت و گفت با خدا یا اگر حکم
 شود و کدی و صنعت طوبیت و چهار کی بری کردم آنچه بر م
 یعقوب و جدم اسحق و جد دیگرم ابراهیم علیه السلام پاکان بودند
 و فرزندان از من بماند باکی ایشان و طهارت خاطر و باطن ایشان
 این را از من در گذارد و جو را ایشان را از من دور دارد و از آن است
 آن دعا ای او را حضرت حق سبحانه و تعالی اجابت کرد و فی الفور
 ابروی سبحانی بر سر آن کاروانیان آمد و مکرک باریدن گرفت
 و بر سر و دست هر که ای آمدی شکست و کاروانیان مضطرب
 و بچاره گشته و ندانستند که چه چاره کنند **شعر**



است خیر حسین و خود عید ده و من نفرو ده حسن است
 آن را بچین تو با گفت یک مگر بسن در روی بیکو عبادت
 باز گفت یک مگر بسن در روی بیکو چهل که وقت است بگو
 در روی بیکو خاک کند چنانست که من سبحان و تعالی را دید
 شد و سینه ام بسین فرمود که اشتر نظر تان نظره اول ملک
 آنرا نیز عیب است و گفت هر که در روی بیکو خاک کند چنانست که
 در کرده باشد - نظری که صورت یکی هم عبادت دوم
 سهام و زنت این چه منی دارد که بن نگری و در صانع حق عبادت
 بود و اگر به نفس نگری و در مصنوع آن کناه و زنت بود و دست
 نه اسب و عنوت بود **حکایت** در ویش را به نکر در کرد
 همه طواف بکرد یک چشم و یک چشم ابرم نهاده و در دایره
 خنده گدا و بیش چشم بر می نن و بان بیکانی گفت ز منم که
 چشم بر روی بیکو افتد من ندیده ام روی بیکو نکونم کنند
 من یک روز در روی بیکو خاک کردم سخت میران با دم
 در آن بود و در چشم من افتاد من آن بزرگ دیدم و برون

کشیدیم به وی بنشیند بود که نظرت بنظر الغفلة و تیناک ستم
 بنیزه فقه نظرت بنظر الشبهة و تیناک ستم الغفلة و تیناک ستم
 که ستم وی ترسم که اگر بنظر شتوت نظر کنم تا زیاده قطبت فرم
موصوفه تا کسی که در عالم ستم کجا نشمار تا در صورتی
 تو نظره در صانع کن ندان صنیع اگر صانع مینی دل ترا دلیل بالیان
 معرفت باشد و اگر صنیع مینی نفس ترا دلاست کند بهر
 و شرت و در دانه آن کشد **فقه** پس از اینجا بر خستند
 المقدس رسیدند در **تفسیر** خلف آورده است که آن شب
 شهر بخواب دید بود که فسر دا بهترین خلق روزگار برین دنیا
 رسد با چه که جمله شهر با استقبال او روند دیگر روز آخر بر کس
 نازی نشسته با افتخار و عزت سوار و در آن نوحی کی کرد و چند تا
 کس است که او را در خواب نودند پس آن کارون در رسید
 با که عزت شکست اشارت بکاف کردند امیر کست ی عجیب
 احر سال از شهر میگذرد و مرا با استقبال او نظر ستاوندند نام
 اصالی چه بوده است **جلان** بکشد پادشاه شهر بکست

کست ما اکنون سه قرین هلاک شدیم در میان ما که مجری است
 ما بچرم او گرفتار شدیم یا مظلوم است که ما بطفیل وی و ناهای
 افکار شدیم همه دست بر عا و نفع و زاری برداشته سود
 داشت تا افغ باید و کست ای خواب من این غلام بگری را زدم
 و پاره بر سریش کشیدم او روی سوی آسمان کرد و لب بچنانید
 در وقت این بلا پیدا شد اگر دفع این بلا در مان بست هم در
 کست را وست بیا تو بمن یاری کن تا من در پیش او نفع و زاری
 کنم باشد که باز از چنگ این آفت و محنت آزاد کند ما که با وی
 بر رفت و در پیش یوسف علیه السلام روی را بر زمین نهاد
 یا یوسف بکن نگردد تو عزیز است که دل ما را شاد کن و ما را از
 محنت آزاد کن یوسف علیه السلام روی را آسمان کرد و لب بچنانید
 در ساعت آن کمرک باز ایستاد و آن ابر بر طرف شد ما که کست
 ای غلام مرا معلوم شد که ترا با خدی آسمان تری هست و ترا
 نزد یک او قدی است کسی که او چنین مقبل بود نه برای بند و فل بود
 هم در ساعت جدا از او برداشت و آن پلاس را از گردن او برکنند

و خلعت خوب پوشیدش و بر اسب خوب و نازنینش سوار گردید
مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت **نَعْتَمُ اِلَى اَشْهَابِ بَرَقٍ نَجْهٍ**
يَا شَدِيدُ وَ كَيْفَا كُنْتَ خداوند تعالی را در وقت آسایش است
یا کونی تا او زاده وقت شدسته و پادشاه کند سر که در رحمت از ملک
تعالی پادشاه و ملک تعالی در وقت شدت او را فرو کند و یوسف
علیه السلام در کنار پله بدل رسید در گاه بود ملاجم چون بیاد شد
در مانده سر کارش را خدای تعالی جفاست میا کرد **فَقَت**
چون بر راه افتادند بشیری رسید ندانم آن شیر نا بوس بود و کل
آن شیر حیرت پرست بودند چون آنرا رفته آنگاه را دید
یوسف علیه السلام بدیدند تباران را بشکستند همه حق پرست شدند
و چون از اینجا بگذشتند بشیری دیگر رسید ندانم آن اوین زد و
چون یوسف را بدیدند سر کسی بی بزرگشید برشال و و آنا کشید
پا کا خداوند که یک صورت را هم بسبب پر است کند و هم
صلوات کند و یک نظر بسبب با سازده و یک نظر بسبب عین
سازده و یک لحظه تاج و هد و یک لحظه تاج و هد **مَعْقُودٌ**

علیه السلام و پادشاهین سوار می آمد و آن فرشتگان بودند که خوشی
و خالی ایشان را برای حفظ و کنهانی یوسف فرستاده بودند چون
آن امیر نگاه کرد در میان سواران یوسف راه پیکر نور طلعت او
چون ماه می یافت امیر پرسید که تو کبسی گفت من آم که پیش
ز این فرزند و ادانه و لغو و باستانیان من فرستاده گفت تو
دستی کنی که زاده انکه در خواب همان مرا در بیداری جزو او
آن امیر بطیقل یوسف علیه السلام آن جلاکار و ان را در شرف آورد
و دوست کرد و دیگر روز آن یکس فرستاده او را بخواند پند
علیه السلام می آمد در پیش مردم آن کاروان آن امیر را کوشک
نهاد میکرد و چند آنکه چشم او کاری کرد سواران و پیکر در شب
او می آمد آن امیر را کوشک فرود آمد و پیش یوسف باز
رفت و گفت ای یوسف این همه لشکر را آوردی باشد که مرا
در خانه برگ این ساخته باشد یوسف گفت **لَا تَأْخُذْ بَعْدَ**
وَلَا يَشْرُؤُكَ یعنی الملائکه علیهم السلام پس یوسف را علیه السلام
بر خواندند و اول کاسه که در پیش او نهادند برنج بود

و یک نفر از آن برداشت و در پیش دیگری نهاد آن کس نیز توبه یاف
 و آن بخورد و سیرگشت و آن کاش را بجله اهل دعوت بگردانیدند
 تا از آن بخوردند و همه سیر شدند و در آن روز از آن نعمت نیامد و آن
 میرود آن گنج نامه و روی پاک کرد و گفت چون بنده را این حرکت
 بود حال و از آن چه باشد ملک گفت این بنده نیست یکی ز نجیب
 روزگار است و از غم بجان بسیار بزرگوار است و چهل بید بید
 و بن در خدمت جبار است امیر روی یوسف کرد و گفت اندو
 بگوئی که هر چه یوسف بگوید علی السلام گفت **فَرَّكَ** ان تَبَرَّكَ
النَّاسُ وَ تَبَرَّكَ النَّفْسُ امیر گفت بر درستی این دلیل دارا
 گفت بلی گفت چه دلیل داری گفت سر به تو خدای گفت مرا
 سبود است و چهل سال است که من و برایم پرستم و به و تفریب
 میکنم نشان درستی این که میگوید آنست که آن بت بیست و
 بگوید یوسف علی السلام گفت خداوند من قادر است که در
 سجود و سر ما به و بگوید آفر و **فَعَفَى** این یوسف **فَعَفَى**
مَعَ أَهْلِهِمْ قَوْلًا فقال لا میرفت با آنکه با آنکه با آنکه

برایم و اسماعیل و اسحق و یعقوب عیسم سلامه **حَبِطَ**
 در غنیمت در کار ذکر و آن اعاجیب مسیح پادشاه مکر که یکی را سب
 شب خلاصت کند و تاج هدایت بر سرش نهد و ساحتش
 منم کند و ساحتی سر بر زن آن پادشاه در دهد و ساحتی ملک و پادشاه
 و در این همه مستی است و این همه غنیمت است **شعر**
 سر حکما چه دانی ای مرد سلیم چه زیست سر آینه درین زیر کسیم
انقص چون ملک لایست المقدس بر پشت و روی پناه
 آورد و یوسف نیز علی السلام بر پشت و چون از چشم آن امیر
 غایب شدند عشق یوسف در سینه او متعاقب گشت با
 اندیشه که این غلام با این جمال و کمال سر بخاشن بجای گشت
 که از دست او چند هزار تن از آتش و درخ غلامان بدین بر شستم
 و او را از ایشان بستانم و بیارم و این ملک را به و سپارم
 و غلام وارده پیش او که خدمت بر بندم و در طفیل او سعاد
 نمایم پس این دوازده هزار سوار را بر نشانند و در تغای ایشان
 رفشد چون بشنود که ایشان رسیده ملک را زمره اندر نی

بخوش آمد یوسف علیه السلام روی بدیشان آورد و گفت ای مالک
 ساکن پیش کرایشان خوانند که مرا از تو بستانند پنجاه سال که
 تو در طلب من بپوشیده و هیچ روزی را مرا صیاح نکند تا تو از من جدا
 بر نیایی مرا کسی از تو خواند که بستاند مالک گفت یا یوسف ایشان
 دور زده هزارند و ما سبید کس حله ایشان را طاقت نیاریم
 یوسف علیه السلام گفت دل مشغول مدار که طلعت لشکر جمال ما
 آن محمد را غریب کند و آفرید کار ما شرمه را کفایت کند لشکر چون
 نزد یک رسیدند هر کس که از آن لشکر دین در روی یوسف نهاد
 کردند در حال دل از دست بردارند و در پیشش شدند و سخن
 از اسب در افتادند تا یوسف علیه السلام با کاموان سرزد
 راه از ایشان در گذشت کس از ایشان بهوش نیامد هیچ
 مالک پنجاه سال در طلب یوسف بود آفرید چنگش آمد زود بر یافته
 دو از ده هزار اسوار بدو کین کردند نیایستند که از او بستانند
 مؤمن پنجاه سال طلب ایان کرد تا چنگش آورد و در خواب دل
 نهاد و قفل بقیس بر وزد و از او مسنوز بر نه یافته شیطان

با لشکر و سپاه خود که خواند که نزد بستاند ای قاصد ان یوسف
 خواند که یوسف را بستانند که قذیر جمال و جمال آنست که مالک
 بپرست او خواند که شود ای شیطان خدا نتوانی که ایمان از من
 بستانی که قذیر جمال آنست که مؤمن از تو انکار شود و در طلب
 مسافر بهشت برین نامور شود و هزارش وی بیقان آن ساعت که
 مؤمن بچشم شود و مستوجب کاس مطهر شود پس از آن کسی
 دستنی بر چار خداوند گیر شود و با او بیاید انبیاء علیهم السلام
 منشیان و هم بر شود **شعر** ای خوش آن لفظ که عاشق در بهشت
 پس بیاید و او پیش عاشق دلور شود ای خوشا که است که در از شراب خوش
 پس خوارات شوق عشق اندر سر شود که به طمعت آن شراب عشق بیک
 با وصال اندر دمان عاشق شکر شود و بوی نوشد آن شراب مست گردد
 نای و بوی عشق بر عشق اعظم بر شود و منطری باشد بخت با یکاه عاشقان
 سرگشت و عاشق خود برای منور شود چون از آن نظر بیند آن جمال بی حجاب
 و عده حق گفته آن کاسی و با او شود و وصل او دارد و بقیس اندر میز عاشقا
 ورنه بنید عاشق او را در زمان کافر شود **فصل الرابع والعشرون**

مِنْ قَبْلِهِ يُوسُفُ الْعَبْدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ قَوْلُهُ تَعَالَى وَنَزَّلْنَا
 بِرَحْمَتِنَا مِيقَاتَ مَعْدُودَةٍ وَمَا رَوَى مِنَ الْجَنَابِ إِلَى أَنْ
 دَخَلَ مَقَرَّ قَالَ لَيْسَ إِلَّا مَا رَمَى اللَّهُ عَنْ إِيَّاكُمْ وَالْعَجَبُ فَإِنَّ
هَكَكَ مِنْ قَبْلِكُمْ كَقَوْلِهِ لِيُحِبَّ بِرَحْمَتِهِ وَدَسْتِ وَر
 دَامِنْ نَفَرٍ وَتَوَاضَعُ زَيْنِدُكَ آتَانِ كَرِزَجِبِ مَا بَاكَ شَدِيدِ
 مَقَرِ دَرِ بَايِ وَحُشْتِ مَلَاكَ شَدِيدِ ابْلِيسِ بِلَاعَتِ مُجِبِ شَدِيدِ
 دَرِ شَاعَتِ كَا فَرُشْدِ جِبْرِيلِ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِقَوْتِ مُجِبِ شَدِيدِ دَرِ حَالِ
 عَاوِجِ شَدِيدِ آدَمِ عَلَيْهِ السَّلَامُ دَرِ وَلايَتِ مُجِبِ شَدِيدِ دَرِ سَاعَتِ
 مَزُولِ شَدِيدِ كَعْبِ بِلَاعَتِ مُجِبِ شَدِيدِ بِيْشَانِ مُوسُومِ شَدِيدِ قَلَمِ
 بَقِصَتِ مُجِبِ شَدِيدِ اَزْ كِنِيسَتِ مَزُولِ شَدِيدِ يُوْسُفِ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 بِحَسَنِ مُجِبِ شَدِيدِ اَزْ طَرَفِ مَادِرِ وَبِدَرِ مَزُولِ وَبِمُجَرِّ شَدِيدِ اَوَّلِ
 ابْلِيسِ بِلَاعَتِ مُجِبِ شَدِيدِ دَرِ سَاعَتِ كَا فَرُشْدِ وَبِمُخْتَفِ
 مَزَارِ سَالِ طَاعَتِ كَرْدِ وَكَقَوْلِهِ اَنَا اَزْ اَنْ اَبِثَّ اَنَا اَحْسَ
 مَقَرِ بَوَيْتِ بَرَا فَرُوحَتِ وَفَوْقِ طَاعَتِ اَوْرَاكَ
 مَرَا بُوخْتِ مَقَدَّ اِيْ اَهْلِ آسْمَانِ بُو دَرِ زَمِيْنِ مَصْنُوعَتِش

وکافین الکافین شد دوم آدم علیه السلام بولایت مجب شست
 ولایت او شست با نعت بود و شش شش شش شست شست شست بود
 با نعت بود بر کفنی و سی هزار سال در راه بود و یکم و دو ولایت شست
 کبر و انیدی و باز آوردی پانصد سال در بهشت چیرین شست می بود
 آنچه اول دیده بود از لطایف بهشت و نیم او درین پانصد سال دیگر
 از آن دید و هر روز جز کثرتی دید از لطایف و جلایب و غرائب آفر
 گفت بار خدا یا این ولایت را ساعت بساعت بدل میکنی و هر
 زمان کسوت دیگری پوشی یا دشت عالم کن آنچه دیدی طریقی
 از لطایف بهشت است و بر فی زانار قدرت ماست که پانصد
 سال دیگر با شش ساعت بهشت را نتوانی بگنجین این حد آن شست
 گفت این حد آن **ساعت** آدم علیه السلام بدان مجب شست در حال
 زمان ولایت مزول گشت جبار عالم حق جلاد خور و نکنم را پانصد
 ساعت و آدم را از بهشت بیرون کرد و آدم علیه السلام دوست
 سال درین خاک را می گفت ملک چکنم به جلیست سازم خطاب بود
 یا آدم غلب آوردی تا مزول شدی خدایا بهشت را بهشت مقبول شوی

اودار و از بن بندگان پادشاه عالم پس عجب در وی برید آمد
 خطاب آمد که یا قسم پر این لوح کرد ملک فقال بی واسطه قلم
 بر این قفسای لوح نظری کرد و هر چه در مکنونات غیب بود بی
 واسطه قلم و مداد بر لوح پدید آشت خطاب آمد که یا قلم بخت
 و کنیت بنام پیری ما بودی خود این قصت توانا کنیم و بی واسطه
 توانی در مکنونات غیب است آشکار کنیم **قوله تعالی یوحنا یکت**
و یحیی و یونس و عیسی **ثم انکتاب قلم از راه عجب بر خات خود را**
 تسلیم کرد و هر چه در آید پادشاه عالم بیکم غفران نوشت
 خود را پدید کرد و باز بواسطه قلم آشکار کرد که **حق** **قوله**
یا یوسف فاین ای یوم النقیبه **ششم یوسف علیه السلام**
 حسن بنامید و در آن وقت که او جوان و نوزده ساله و مکرر
 یک نظر نماز پیش برفته و بیضاوند یوسف علیه السلام گفت
 این منم که نقیبه جمال و حسن و طاعت کنم و نوزده ساله و در
 یک لحظه و یک نظر مزیت کنم جبرلی علیه السلام آمد که یا یوسف
 جمال خودی نمازی پیش تا درین شهری دیگر که در است در روی و سر

مسیح ما آشکارا اینی و شاهان غای و چون پاره بر نشند بشهری رسیدند
 که نام آن شهر عیش بود شهرستانی پرازدی و انسی و جانی پشنا
 شد و بیکدیگر بکریج و شرابگردند و هر یک بکمان چاکر گرفتند و مزار
 یوسف بحال جمع آمدندی در جنب ایشان پدید آشتی یکی از ایشان
 در یوسف نگاه کرد یوسف در عذر و زاری آمد و گفت بار خدایا
 غلط کردم گفتم در عالم مکرتم صاحب جمال اگر مسیح و خوش
 کنی بی بیم پیش جمال ایشان من تحت حقیرم **ششم**
 گفتم که مکر زاده اخلاص منم پوشیده و بشن و بس که او منم
 کی دانستم حقیقت تو ای جان و جهان که فومن عاشقان بیکاه منم
 خطاب آمد که یا یوسف در حسن خود مکرستی عجب آوردی
 و از نظر ایشان عبور شدی در صانع من مکر و عذر آوردی و دل ایشان
 مقبول شوی یوسف علیه السلام چون روی بجهت آورد پادشاه عالم
 آن جمال ظاهر او را از خیل ماطن مد و دستا و اهل آن شهر
 جمله روی بدو نهادند و در پیش او بحد کردند همچنان قفسه
 موسی علیه السلام که **قال ابرنی انظر الیک** **فاحاله الیک**

قرآن انا هم موعظه من المشرق من كل واحد منهم موشى يقول انا
 ابراهيم و توحید فقه ابراهيم خلیل علیه السلام و ذکر فقه ابراهيم
 ان الموعظه في بيته مطهره رقيه رجاء ان يكون مقام قرآن انا
 موعظه يكون ان حواله بنيت فسمع ثناء و تبارك يا ابراهيم فكم غلبا
 فبالمعنى فانما يكون المشرق فون يا ابراهيم مع طبع كونه در آن که تو
 طبع کرده همه آن دیدند که تو دیری و آن شنیدند که تو شنیدی داده
 گواه بود کوی نشنود **موعظه** ای کسی که در حال و صورت گری و
 آوری تا مگر منظور نظر سخن کردی در حرکت و عذر آور تا مقبول
 درگاه حق کردی تا چند کوی اسب من و مال من و جان من و من
 من و دکان من و بازار من و کاروان سرای من و حوض من و سبزه
 و غلامان من و کنیزان من و نسوزندان من چندان من را اگر
 هرگز نشنود ای بر حال تبارک تو یکبار جبر عذر آری و چون روز کنان
 راه حق بکوی که خدای من و آبر من و ریت من و معبود من تا زان
 نیست انیت یابی و آلا و ای بر تو **خسر** ای که بشنود
 مفلس و در ویش و از سبب تپ دست و مر ساعت خدای

بعد از آن که گوید حق و سبیدی و مولای بدست و عام خدای دنیا
 برود و هر که عذر از سوسش کند و شغل دنیا را پیش گیرد و گوید
 اسب من و غلام من و این من و آن من ازین مصداقی که اصل دنیا
 بگردن خسر و میگویند و در خرد سازد پادشاه عالم گوید ای
 این بنده نامسپاس باشناس و ابگر چه که تا مفلس بود و لاف
 زده میزد و همه از مای گشت اکنون که تو اگر شده بار بار پس
 انداخت و همه از خود میگوید و لاف از خود میزند ای بنده
 چهاره سرگاه که این تو خواهی که علم نیست بر دارد و دعوی بزرگ
 کند در جایست خویش فکر که تاجر بودی و در نهایتش فکر که
 چه خواستی بودن اقول آب بودی خون گشتی باز خون خواستی
 گشت خاک بودی و باد بودی این همه را در هم سرشت و ترا
 پیدا کرد و با هر یک ازین باصل خود خوانده رفت خاک بجای که
 و آب آب و آتش آتش و باد باد و انچه منازل و مضاف
 این خواهد بود که او سرای این باشد چنانکه آن بزرگ گفته است **دربار**
 ای شخص درون بچ و کبر آگه - پیدا شدن خون و آب گسده

نیکو بود بدین عطاسی بنده تا زنده دید و در بروت انگشت **لحم**
ماکب یوسف را از آن شهر بیرون برد چون بمصر رسید نه فاند
فرود آمد ماکب یوسف را گفت برخیز و بکنار آب رود و غسل
کین تا که راه پاک شوی و جامه نیکو در پوشش تا در شهر رویم پوش
علیه السلام بکنار بنی آدم و جامه بیرون کرد و پادشاه عالم قبت از
نزد کرد او در کشید تا کس اندام او را نه بیند تا بهی ستراب بیرون
آورد چون نگاه کرد یوسف علیه السلام ایزار از میان بگشت و آن
مای سرآب فرو دو بچید و مایان بسرد و جو ناست خبر داد که
عَقُّوْا اَنْفُسَكُمْ حَتَّى يَنْفُثِلَ صَدْرِيْ اِنَّهُ حَمِيْمٌ بِرِمٍ
نهید و جای خود را نگاه دارد یک حدیق خاضل میکند تا او را از شما
و عشق و عشق نباشد پادشاه عالم این حوت را از و
پسندید و او را دو بچید و او شکم کی را زندان یونس
علیه السلام کرد تا در شکم او عبادت میکرد و آن دیگر را حاتم نام
سیدمان علیه السلام کرد که نام همین حق تعالی برو نشسته بود تا بدی
که هیچ وطن هیچ کس در راه رحابت و غایت و خدمت او

مناجی نیست و نه خواهد بود شاهانه **لحم** چون یوسف از آب
برآمد چهره اش فروخته شد بهماش صدمه بدیه زیبا تر شد آورد
نزد که ماکب او را که بکسر بر تا بهر شش آوردن مر و زوی را جامه
نخ پوشانیدی و چون غسل کرد و مفتاح بقای کونا کون در پیش او
نهاد و گفت ای یوسف هر که ام را که خواهی پوش **حلیف** هر چه
برادران یوسف را کرد نه ملک خالی بخت آن بدل کرد اگر ایشان
بجاه افکند نه ملک خالی بجاه و غنت رسانید اگر ایشان کرسند
به اشته ملک خالی طعام زیشت و ستادش اگر ایشان
بر حد اش کرد نه ملک تعالی اش مفتاح جامه طون در پوشانید
اگر ایشان بی بندگی بنزد خند ملک خالی مؤ و لاپست
مصر را بدو داد و محمد اهل مصر را بنی او کرد و ایند تا عالمیان
بدانند که از آن خواهد جهانم منیت در آرد و جفای خلق نه از و
باز دارد **عطس** نه انم تا در آن دل بدایت کرم یاد در آن
نهایت کرم محنت اگر چه بسیار بود چون پایان او حرکت بود
کبر مرد اگر جوفی بود اگر غایت ملک نباشد افکار کبر شکر اگر

هستاد بر و چون با آن حضرت ملک تعالی باشد شکسته بجز معصیت
اگر چه بسیار باشد با آن چون شرک باشد آخر زمین کبر **قصه**
آورده اند که چون یوسف علیه السلام بیک منزلی مصر رسید شبی
در جوانی که آید بر شما کسی که آراسته خلق و خلعت و برونش
لطیف لغت بود و در سیرت همچون زشت است و بصورت
نه جمال انس و جن در کند شسته است - فرج کسی که در روی او
کرد که هر که در روی او کرد شاگرد و دو مهر غشالی که در روی کرد
عشم از او کرد و اهل مصر چون این نه شنیدند زن و مرد هر دو
چرا آن روی به روزانه نهادند از هر سو که می نگریستند جامع می سوار
می دیدند با جامه های الوان و ایشان را خوشنشان بودند که رعایت
یوسف علیه السلام آید اند یوسف علیه السلام در میان ایشان
به شکل ماه تابان در میان ستارگان می آمد کلامی غریب بر
و قیاسی ز کشتی در بر همه بیاقوت وصل یافته و موسی به چاه
و نولو یافته و ویاقوت سرخ از کوشش آویخته چون نظر خلق
افتاد همه در پیش او می جوید و در جوانی سر برداشته از حسن و ملک

و جمال او در رسیدند آید نه یکی میگفت که ملک نیست که طلب ملک
چون آید است یکی میگفت که از آسمان آید است خلق بنوع و در
زیر کا بادی و چون تا به دوازده عمر رسیدند پس از آن جمال او نور
در همه متعاف شد نور او بانیم هوا رفتند شد معجزه بوی اذام
و معطر گشت خاک زمین از شک افلاک او می گشت آفتاب در
چو به بر نفس آید به در و زین آید مرغ ها و درم آید نه آید غم از دلها
بر آید شد شنای در دلهای آفتاب و در حیات تجلیش
در تاختن آید این همه آن دور بود که یوسف علیه السلام بهر اندر آید
الحیف یوسف چون بهر در شد این غایت از بر همه پدید آید
مؤمن بهشت در رو چه لطافت آشکارا شود در هر غایت مکی
آید شود و بهای بهشت است ده و محمد در شان سر فرود برده
و آن که مؤمن بهشت در آید آید در رفتن آید در خفا را میوه بر آید
و دانه و زین آید مرغان در سر آید آید مؤمن و الله که در که
این جمال بدان جمال نکرد در ساعت یادی از زیر و شش بر آید که
آن نادار بیشتر گویند بر در خندای بهشت زنده اوراق و اعفان

اورا در دم کوبد سینه در میان آن پداشد و که ای بخت از خود سستی آرد
و بک درختانی پیش شوند جبار عالم جل جلاله رضوان را گوید که بگو
مرا چه رسیده است رضوان حال را بگوید چنان عالم گوید که بندگان
در وقت آواز درختان این چنین بکشید در وقت آواز درختان چه
خواهید کرد و پس یک سخن خوش را بدیشان و ... جواب داد
نه جهان برادر و گوید ای بندگان من **سلام عليكم عليکم** یا خدا
حالی بین بنده از خوشی و لذت آواز سلام می خیزد باند ملک
گوید ای بنده من آن آواز درختانست این سلام بهم درختان
عباد این بندگان درختانست و بنده درختان این بنده
گو تا پیام که این بخت است است تا عالم گوید این نوی که مقام
این من که عالم گوید ای بندگان یک پیام او که بدین عالم آمد صد
غسله و هزاره از آن پیام با واسطه در دل عاشقان به آید
نزدت پیام با واسطه از بختین بود و ندانم تا آن سلام بی واسطه
باشد - ندانم تا که یک شایسته آن سلام باشد **حس**
رو بکار آمد و فخره بکام تو بود - سزاوار که در وقت غلام

گر بسوی نیم شبی واقف گوی تا شوم - خاست و بانگ زم زم حد نام تو
لذت نم تو امروزه دل من پر بود ای خوش آن وقت که فداش سلام تو
مصلح یا من العشر من فقتت جوسف الصدیق
عبد السلام قوله تعالى وقا الذي انشتره من مفره قال است
من امره من طلب و جد و جد گفت سر که چیزی را بگوید و در
سختن آن چه دیگر بگوید شتاب به آید یا اگر طلب دنیا کند یا به
اگر طلب بقی کند یا به اگر طلب چیزی کند که بدو مناسبت باشد
و اگر طلب مولی باشد بدو باید تا به و آشناسن **تو لعلی**
و آن **بین** بجا بدو آید **تو لعلی** در پیش درختان
و طیفه رفت بر او آن سرافراشته و دیگر من طلب و
و پیش گفت مرا کار داشت و که این در را بر ملک است
و غم و بیازیم را درون سزای پنهانی رستاد که امیر المؤمنین را
که بیدار با ما معاشرت کند و در خور با ما و چون این خبر را
طیفه در خفا گفت که بر حسب موعده که بیا بدین تو
باز که بر کشند که و می کشد او را نه است بیا بدین

و به بیارستان و نستان تا بی زنند و معالجه کنند تا مایل شود خلیفه
 گفت زدن شرط نیست که بگویند که در ویش است و کشتن
 نیز شرط نیست که در او کاری افتاده است و اگر دیوانه است
 که سودای شغش دیوانه که است شد بر آتش که مقصود او را
 بکار بستیم که از حد آن بیرون نماند آمدن نماز درگاه
 در تر شود و خلاصی با هم گفتند یا امیرالمومنین آن بکار است گفت
 بکشد تا به کنیم پس اکثری خود را از کشت بیرون آورد گفت
 این را به جهنم اندازید و بگویند او که هر این دختر که نوبت
 به و او را از آب برآورد اگر این اکثری بیای و چون پیام خلیفه
 رسد کار نه ساخته شود در ویش گفت رو باشد و که وی بر سر
 جو باشد و به آن از دجله آب بر میکشید گفتند به میکنی گفت
 بگویم که این آب بجله بر کشم تا زمین او پیدا شود و آن اکثری که
 در آب افتاده است برآورد تا گاه میاشد گفتند ای سلیم القاب
 این آب را هرگز نماند که بر کشی و پاک کنی و نه او پیدا شود و اکثری
 بیای گفت حال زده بیرون نیست با این سری شود و من مقصود

رسم و یا عمرین سری شود درین کار و از بند مطوب خود بر هم کسای
 بران برآمد آن در ویش را بران حالی دیدند ملاهی را بر ورم آمد
 گفت من بدوست او فروشم باشد که اکثری را بچنگ آورد و
 و هم و او را ازین محنت وادار تا نم صلاح فرود رفت چون بر آب
 رسید دست بر زمین نهاد و در حال آن اکثری بدست او
 افتاد برآورد و به آن در ویش داد و در ویش در ساعت جد سری
 خلیفه آمد و گفت ما را کار برآید و تو آنچه پذیرفتی بیا و او را با ما
 به فراس کردن خلیفه آن اکثری را در دست گرفت و بچنگ فرود
 و بران هر کسی نمی بکشد خلیفه گفت بسیار بگویند که او با بجز
 و سکین خود در آنچه گفت و ناکرد ما با ثروت و لطف خود در آنچه
 گفتیم چگونه خلاف کنیم پس خلیفه بفرو داد او را بکر ما به بردند و سر
 و تن بستند و جامهای فاخرش در پوشیدند و نقل از مال
 به پوشید و دختر خود را به نیک شری به و داد تا در پذیرفت
 خلیفه به عطفانی واقع شد این همه بکردند و در ویش را بیاورد
 و بر کسی زدن نشانند تا خطبه بخوانند در ویش بریان گفت

و گفت یا امیرالمومنین من مردی ام در و بیش و کرا و تو مردی توانگر
 و پادشاه این مصاحبت در میان چگون بود ما را مقصود داشت
 رازی بود که بر ایوان سرای خلیفه نوشته بود که جوینده یابین
 ما از بر چنگ استخوان زدیم آن راز درست آمد اکنون رستم
 چون در حق تو درست آمد در حق او نیز درست به تو دادی
 در جز و خود طلب کن من نیز در ویش در خورد افلاس خود طلب کن
 این بگفت و برفت **مالک بن زید** خوابی دید که غلامی یا بر دوش
 غلام سبب تو اکثری او کرد و چاه سال در طلب او شناخت و شناخت
 الا هر مرد خود را بیافت اگر چه در راه طلب او مضطر شد و بکن
 عاقبت بسبب او تو اگر نشد آورده اند که یوسف را علیه السلام
 بمعبر آوردند چون در خانه شد از روی او **و** بگفت و در آستان
 می پوست سر که آن نورانی دید از عشق جمال و میخوشید مالک
 گفت سر که خواهد که در جمال او نظر کند باید که فسر و ابیاید و دنیا
 با خود بیاورد همه کفشد که از آنست ویدار او به نیاری دیگر روز
 همه خلق برای مالک روی آوردند و سر کی دیناری می داد و دیدار او

می دید آن روز ششصد هزار دینار بیع آمد بود کفشد یا مالک گفت
 از آنست مالک گفت سر که خواهد که فردا اش ببیند و دینار
 یا خود بیاورد روز دیگر یوسف علیه السلام بنوی دیگر آراستند چون
 روز دیگر شد خلق بیامدند و روی بسیاری مالک نهادند و
 دیناری دادند و دیدار بسیار که او می دیدند و نظری کردند
 آن روز هزار هزار و دویست هزار دینار بیع آمد بود آن روز
 یوسف علیه السلام خود را دید بهای او ده درم بود و آن سم
 بی مقدار کاسه مرد و که هیچ جابج نبود و آن روز که نظر از خود
 برداشت بهای یک نظر او این همه مال و غنیمت بود **لطیف**
 غفر در جمال یوسف علیه السلام مختلف آمد که در سی جمال
 صورتش دیدند زلفها کردند که در سی جمال رسالتش دیدند
 و این شمار که و آنرا که جمال صورتش دیدند زلفها کردند
 و می گریستند و آنرا که جمال صفاتش دیدند همان شمار کردند
و آنکه چون یوسف علیه السلام بشهر مصر درآمد بیست
 و پنج هزار مرد و زن آن روز مرده بودند که جان فدای جمال یوسف

کرده بودند و اما آنها که دین فدا کرده اند اول فارغ نبست تا فوت بود
 که از فرزند آن ملک بنیاست بن شداد بن عاد بود که چون خبر دو
 بر سید که در مصر غلامی آورده اند که نوزده سال و بر نوزده ماه غلبه میکند
 و صورت او در کمال بر قرص آفتاب سبزه می برد آن روز آن
 زن بر غایت و هزار خود را شتر ابریشم و دیار و مشک و
 و عود و جواهر و دیبا و روی برسم نهاد و بر سر شتری کینه زکی تیغ
 زین بر سر نهاده بیاورد تا یوسف را ببرد چون چشمش بر یوسف
 افتاد و جان با کمال او را بدید گفت ای غلام آمدن ام تا ترا
 بخرم اگر جمال ظاهر و باطن ایست که من می بینم این پستی
 این همه فدای یک نظر تو باد که در مقابل او ترا دیدم و در نوک
 کردم پس آن همه مال را در مقابل یوسف علیه السلام بفرست
 و مسکین مصر نفقه کرد و آن کینه زکیان از او کرد و گفت ایستادن
 و الله الا الله و انت بنی الاکرین رسول الله پس روی بگردانید و برفت
 غلام در رفت و در جزیره مقام کرد و حق سبحانه و تعالی
 می پرستید تا از دنیا بیرون شده و روز دیگر خبر در شهر افتاد که

آن غلام را میسر و شنید پس روز دیگری زین نهادند و یوسف را
 بسیار استند و بران گریشتند سر جاک صاحب بضاعتی و خداوند
 حال بعد جلد سر را بر گرفتند و روی بر میدان نهادند تا او را بخرند
 در آن میان چهر زنی بودی آن کلاه چند ریمان برسم ریسیده و در
 دست می آمد و ی رانگفته که کجا میروی گفت بخبریدن این غلام
 کفانی میروم گفته ای بخونه چهاره اینچ بنسب و از مشک و عنبر
 و کافور برسم نهاده است و تو با این بضاعت حقیر مختصر کج
 میروی چهر زن گفت اگر نکند اندک بخرم باری بگذارد شک نیست
 از هر طرفی دست گذاری رسم تا بود که زکهار تو خاری رسم
 بخرم که در دست به صفت زنده باری شسم تو زود و باری رسم
 گفت چون یوسف علیه السلام در میدان بر گریشت و آن
 جمال او را زیر نقاب پدید آشت مسیح کمال از زن و مرد بودند که
 او را فریاد می کردند و آرزوی خریدن یوسف در ویش گشت
 آوردند که هری در آمد از گوشه و گویند که فرشته بود که
 من سبحانه و تعالی فرستاده بودند تا بگوید که ایضا و اعلى حکم قان

عشرین تا بیست و نه را که در این طبع از دیر یوسف کوتاه
 کند که او حسن زیست و نازد او را که حسن ترین خلق **حیدر**
 در سابق الا سابق و از آل لآزال در باز او هم ملک شاهی است
 که فرات و وجود مؤمنان را و وجه و بهای و صیاحت ایشان را
 هیچ کند چون ارادت از آل ایشان را در باز او تقدیر و هیچ کرد هیچ
 بود که ایشان را فویدیاری نکرد و اول الجیس گفت منش بجزم بجا است
 و معرفت از منش گفت منش بجزم بطل است که کسی گفت منش بجزم بطل
 و منش گفت منش بجزم بطل است که یکتا منش بجزم بطل
 و کذا الشاه و الا لارض پادشاه عالم فرمود که جلد طبع ازین ذرات
 نوزدانی کوتاه کنسبد که ایشان عزیزند و نازد ایشان را آن که هر
 در ذات خویش عزیز باشد **قوله تعالى و الله جزاء و بلی**
 یوسف را همه فویدیاری کردند و یکن چون عزیز بود هم حسن زیست
 فویدیومنان را همه شیا فویدیاری کردند چون عزیز بودند هم زیبا
 عشرین شان بجزم که این الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اولهم
 یاقین لم یکن **قصه** چون عزیز مصر خردار شد و نام او قطیف بود

و گویند که نام او اخنوخ و وجیب بود و او عزیز مصر بود و بزرگوار
 تا سری او را بیا راستند و بیاطهای الوان و کز نایب بکسر بیند
 و بر سرای او میدان بود که سیهای زرین و سیمین بنهادند
 عزیز بیاید و بر سرای نشست و کس فرستاد و مالک را بخواند
 مالک بیاید و یوسف را بیاورد و در میان میدان بر کسی زین
 بنشاندند و ندادی نداد و او که **من یشتی غلاما فیکین فیسی**
یسی یغنی عجب یوسف عبد السلام گفت چنین گوی بگوئی که
من یشتی غلاما یغنی عجب یوسف عبد السلام گفت چنین گوی بگوئی که
 عبد الحقیق که خود بنده بر داشته که اکنون انگنده است
 از ادای که اکنون بنده است عزیز قوم بود اکنون ذیل خلق است
 مالک گفت ای غلام این صفت که تو بگویی هیچ بر تو پدانیست
 خاموش باش اما بگو ترین عبارتی بر خلق جلوه دهم یوسف گفت
 اگر عبارت بگو خواص چنین گوی که **من یشتی یوسف بنی ام بن**
یعقوب اسرائیل الله بن اسحق فرج الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک
 گفت ای غلام بدان خدای که ز این حال و کمال داده است بگوئی

آنکه کسی یوسف علیه السلام را از زاری بگریست و خواست که مژغرفش
 آتش را کند در ساعت جبرئیل علیه السلام از حضرت بنی العالین در آمد
 و جز آورد که یوسف بر سر خود را نگاه داشت آنچه قفسی هکله ملکوت
 در حق نه بجای خود فرکر کرد یوسف زبانه در کام کشید و گفت مرا
 بگفتن راند دستوری نیست ترا با بنده فرود حقن کار است
 نه با سخته دانستن پس در بهای او می فرستادند تا چندان
 از نزد و چو اسیر و سنگ و کافور و زهره سیم و کمره و مقابله و فرکر
 که یوسف علیه السلام در پس آن ناپدید شد زنجار کناره کوکک
 نزد یکدیگر نگاه میکرد چون جمال یوسف را بدید آمی بگرد و بهوشش
 گفت چون بهوش باز آمد و الجان و کثیر کان که بودند همه در کرد
 او در آمدند و گفتند ای ملک ترا چه بوده است گفت آن که من خود را
 با قسم این آن جماعت که مرا بنده ساکی بنودند و این زنجار و غل
 پا و شاه مغرب بود نام او یحییوس بن طاروس بن علقم بود بنده ساکی
 جمال یوسف را بخواب دید از خواب در آمد و الوه شیدا فرید و بر آورد
 پدر گفت که ترا چه رسیده است گفت مرا در خواب جمالی نمود که فر

و آرام آمد من در بود تمام که جتی بود یا منی چه شش گفت کرد استی که
 یکاست تا جلا فراین خود را در باغش و او را مونس و زکار و ناسستی
 پس زنجار و زنی چند در آن جرئت بگذراند شبی دیگرش بگذاشت
 گفت چنان شد ای که ترا این حسن و جهان داده است بگو که تا چنان
 بری یا انسی یا منکی گفت آدمیم و گفتم اما کتب و انشیل فلان
 تخاری علی و اطلین بصره چون زنجار از خواب در آمد غریوان
 دنان و فریاد کن پدرش را خبر دادند پدر بیامده و او را پر کرد
 ای جان پدر باز ترا چه رسیده است گفت دیگر بار آن جمال بود
 بکواب دیدم گفت من آدمیم و من ترا ام و تو مرا گفت از من
 طعنه مرا طلب کن نو بگو بیای و آنچه کن بود که بصره را طلب
 کن آن از یاد زنجار فرستاده بود چه گفتم ای دختر من رسولانی که
 ملک عالم و مستاده اند از برای خلیفه تو چند گسند همه را بگویم تا
 تو که ام را قبول کنی گفت از کدام ولایت اند گفت از مغرب
 و حبشه و دیماط و زنده و طایف و درم چون ولایتها را بشنید
 نام مصر را در میان نه خبر داشت از مصر کسی صفت گفت نه زنجار گفت

ای پدر آنرا که دیدم مکن او مصرت چه در زمان رسولان راست
 کرد و بقطیف که سبزین معر بود نام نوشت که مادر سر پوسیده
 که او را با خیال و امنی بیدار گشته است اگر او را از ما به پذیرد
 ما راست از خلایق و زربنده در کار او مرنید کنیم و بخدمت و نسیم
 چون آن نامه بقطیف رسید در حال جواب نوشت و گفت من
 از او تا رفته و من اخیان اخیان و طلب بنده خواه چون
 این نامه به زینبار رسید فرمود تا هزار اشتر بر زیر بار کشیدند
 و بارایشان دیبا را روی بود و ابریشم و علی و صلی و آوان
 زین و سیمین با هزار اسب ناهای و بر سر یکی غلامی ترک درگاه
 سوار و کنیزکان ماه روی سیمین **عذاره** و جاعلی را از اشرف قوم
 خویش طلب کرد و دختر استیلاش کرد تا وی را به آن طرف
 برند و بقطیف آمد و نکاح کردند و تسلیم نمایند و از آنجا به مصر
 شش ماه راه بود چون لشکر زد و یک معر رسید بقطیف
 با جمعی خلایق یا استقبال بیرون آمد و شمار کردند و نکاح بستند
 زینبار چون از عمارت بیرون آمد و چشم او بر قطیف افتاد در حال

۷۷
 بهوش شد و ایگان و کنیزان در آمدند و آب بر روی زینبار زدند
 تا بخوابد و آید گشتند ای ملک ترا چه بوده است گفت و احوال سفره خانی
 و حال پدر خود را بدو و کردم و فرزندان پدر را آوردم و شش ماه
 راه آمدم و هیچ خواه کشیده ایم و انکس که مرا بدو دادند تا آنست که مرا
 بخواب نمودند پس دایگان و کنیزان کرد و در آمدند و وی را شست
 و او را که در شستول دادند که بسبب آن این باشد که تودر خواب ویدی
 عقل با خود آورده و بر پیش گیر تا خود چه پیدا شود از عجب عجب زینبار
 گفت که صد سال پیش آن شوره بود و شوره بر وی غفر نیافت و روز
 بروز بهر می برد و مصر می نمود **مشر** در خواب خیال تو چو ظاهر بود
 خدی جهان چشم من زشت نموده ای دیده بکواب شو تو یکبار در
 نایب که جمال دوست باز آید **زود** و **مشر** تا فرود شرب و صل و منت شدیم
 زیر قدم خانی تو هست شدیم و در بجز تو که دست کنیزی مارا
 ز پای در کشیدیم و از دست شدیم و **کروسی** گویند که ملک خانی
 از عسکر مصر بسته تا چون زینبار بر صفت رسید بنهر خود بود
و کروسی گویند که چون عزیز ز پای در بکشد زدی حق خانی حق را بکشد

تا در میان او و زینب با غنای هفت سال برین منزل گذشت تا آن
 روز که یوسف را علیه السلام بهر شکوه آوردند چو چشم زینب را بر جان یوسف
 افتاد آهی نزد و بیوش شد گریزان کرد و در آمدند و گفتند باز را
 چه بوده است گفت آن کم شدن را یا لطمه آنست که در بدنه نش
 میفرود شده کسی را بدو فرستاد که هیچ کس را بر ما اختیار کن که
 سرچ دارم در بهای تو در یازم و جان را نیز فدای دیدار تو کنم که دست
 ساز بودم که ترا بخواب دیم و مرقه در زیدیم یوسف جواب داد
وَكُنْ أَتُحِبُّ فِي الْمَسَاءِ إِنَّمَا بَعْدَ انْشَاءِ أَمْرُ الْمَوَاصِلِ که
 آن سینه را بجوی که مایه ترا بخواب دین ایام و لیکن نقد پرچانت
 که بسیار محنت بکشیم تا وقتی که شراب و صفت بکشیم سالی
 طون دل بیا به خوردن که تا جان در رسم که خواب و دیدیم **حیف**
 رسیدن مخلوق بخلق بی ریخ و عتاب باشد رسیدن بحی بی درد
 و بلا چون باشد که یا با دستا با چون نقد بر کرده بود که زینب و یوسف
 بیکدیگر برسند زینب را در بستر شوهرش هفت سال زود نگاه داشت
 تا در محبت یوسف بکارت را بدو سپرد و هریم را علیه السلام

چون نقد بر کرده بود که در بهشت عیال محمد علیه السلام باشد که مردمان
 عالمش نگاه داشت تا فرود آمدن را و با شده آورد و احکام چون س
 و مبتدعان در عایشه رضی الله عنها طعن کردند رسول علیه الصلوة والسلام
 او را بجا ناپدیدش فرستاد تا دوران بجهنم رود که او را فرستاد
 از غیرت چنان بود که هم او می داشت که جوشت و عایشه رضی
 عنها از غیرت رسول علیه السلام در تنش فراق سوزان بود و چشم
 برادر نهاده تا که در آید و از رسول چه خبر آرد و رسول هم علیه السلام
 چشم برادر نهاده تا که در آید و از عایشه چه خبر آرد که در سالت
 از حضرت رت جلیل خطاب آمد که ای پسر نعل و وسق از وسق
 جدا گشته است و هر یک چشم فراکداشته اند که چه خبر آید این
 در انتظاران و آن در انتظار این پنجم مابعد دست مارسان
 و ایشان را از بند انتظار بازماند و هر یک بیا به وایت آورد که
قُلْ خَالِي أَوْ بَيْتُكَ مُبْتَغَىٰ خَلِّ عَا يَقُولُونَ سید را علیه السلام کرد
 بر از وقت و به جرمای خانقاهان فرستاد و زنان را بیج کرد و گفت
 بروید و عایشه را باز آوردید که ملک تعالی می فرماید که اگر او پاک

بخودی و در پاکی ندادی جبرئیل گفت: رسول را این شکار بفرم
 و رسانست حق تعالی میفرماید که بفرم مبارک خود برو و بهان
 زبان که جواست کرده مرا هم کن رسول صلی الله علیه و سلم برخاست
 و پیش عایشه رفت و در آنجا رفت و چون چشم رسول بر عایشه
 افتاد عایشه روی را در هم کشید رسول علیه السلام نشست و از هر
 گونه سخن میگفت و عایشه از هر گونه نازی کرد و بار رسول علیه السلام
 جبرئیل علیه السلام از حضرت رتبه العالین در رسیده و گفت
 یا سینه عایشه را بگوی که منافقان اگر ترا ناسزا گفتند مشرکان نیز
 ترا ناسزا گفتند چون مشرکان ترا ناسزا گفتند تو بر پاک و شستنی من
 کواص وادی من بگو ای تو کفایت کنم و ایشان را عذابی دردناک
 بکنم منافقان نیز ترا ناسزا گفتند من نیز بر پاک تو کواص میدم و بگو
 من پسندم کن و رسول در پیش ازین ناز و عنایه کن عایشه رفت
 و عایشه چون این بشنید برخاست و نوبه بر سر رسول را زد و گفت
 یا رسول الله بگناه باز آیم و بکن این دانی که بر جان منست بگوی تا ملک
 تعالی بامن بر کند در ساعت جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت یا رسول الله

خدی تعالی میفرماید که عایشه چه گناه ماست که مادر دار دنیا
 او را مادر مؤمنان گردانیدم و در آفرینش از دوستان گردانیدیم تا
 هر که یک ذره بر سر او روی دارد فردا در کف عایشه نباشد
 تا رفت برو خدا و سوز تو نیست، کویم که بود عایشه بنت عبد
 شمس که پسر رسول بودست رفیق، پانین بود جواب در جوی عیسی
 لطیف پادشاه عالم عایشه را مادر مؤمنان خواند **تور تعالی**
و زود جنت آنها ثم تهر که در مادر خود دیدی طاعت زنده او وام داده
 چنانکه ملک تعالی بگوی خود پاک عایشه را دست که منافقان ملعون
 خود را بیکانه کردند و بروا می دادی خود کواصی دادند ملک تعالی
 که عایشه مادر مؤمنانست پس زنان رسول علیه السلام را مادر خود
 زیرا که رسول علیه السلام بگو که تو کردانید و بگو **ثروث علیکم بهینه**
 و کواصی در بر سر زنده دست شود پس عایشه را مادر گفت تا
 زاده و سوز او بخشد و رسول را پدر گفت تا بصلاح تو کواصی و بشنود
لطیف آدم علیه السلام پدر نبی ابراهیم علیه السلام پدر مصلح
 علیه السلام پدر شفیق **اتاکم کا و ابروید** و عایشه مادر دوستی

قوله تعالى **وَأَنزَلْنَا إِلَهُكُمْ** که در دین دنیا در چنگ شما کار
 گرفتار شود دست در پر زنده تا بود که بوسیلت و معاونت
 او از دست آن ظالم فرج یابد و خلاص شود و از هر کسی که باری
 تا بواسطه ایشان از آن محنت و هلاکت برهد فایده ندم
 فردا که مؤمنان بهای قیامت در مانند چنگ جلت در هر که
 زنده تا و بر معاونت کنند و در باب او غایت کنند آدم
 صلی علیه السلام که یک ملک با بنش بخشش که در دست محنت
 ابراهیم علیه السلام که یک بنش بخشش که بر ملت محنت بسته
 علیه السلام که یک بنش بخشش که است محنت و ناصر دین محنت
 ملک تعالی که یک بر چند که من آراسته رسالت و نبوت است
 و خلعت کرامت است بشما شش خشم و نیاز دارم که گواید
 احدیت محنت و بنده و آفید بیده و صنعت محنت
شهر که نصیب تو دنیا بیشتر محنت کنم غم نداری که آن محنت تو نباشد
 محنت دنیا بلای دوستان که از آنکه من دنیا و دوستان را از محنت کنم
 و در تو کوین این چو کردی بگویم مرزا توجه دانی من حکیم کار با عت کنم

در بلایان و لای دوستی چنان بود زمین قبل من دوستان را جدا آن صفت کنم
 کشف کرد آن بلای تو بلای در و لای در زمانت وی سولی صاحب جنت کنم
 چون که زدن از نادانی از جفا جوشی من ششیم پیش من زانوقت کنم
 و یکبار از شفاعت من خشم من بر کائنات من بفضل خویش رحمت کنم
 پس بر آدم من ز یکباره کلاه خلوت کنم - گویم غامی بیایا ساقی خلوت کنم
الفصل السادس و حسرون من قصیر یوسف یوسف یوسف
السلامه قوله تعالى وَقَالَ تَدْرِي اَشْرَاهُ مِنْ مِصْرَ لَا تَدْرِي قَالَ
لَا تُدْرِي قَالَ تَتَوَقَّعُ لِي غَيْبٌ غَيْبٌ مَطْلُوبٌ قَبْلَهُ سِرًّا
 حدیث شوق او در از کشنده آفر روزی مجوس به در رسد دو
 سال آدم و خواهر علیها السلام نزدیک بر پند و آواز مادر یکدیگر رسیدند
 چهل سال یوسف را از نظر یعقوب علیها السلام بهر پند آفریم چون
 رسیدند یوسف را در محنت ساکی بدل مراد و زید و در عشق
 و پیسید و زید آفر روزی به رسیدند مراد و زید و در عشق و زید
 دل را از شادی طاق دارد حکم حیران و والد دارد از عشق
 محنت کشنده در آفاق دارد اگر ما را نخواهد بود و آن یار

چهارم چنین مشتاق واده مشتاقان در راه نهادن و در قسم اند
 مشتاق تند بر دنیا و ایشان بیکجا نماند **قول تعالی و یختون المال**
تجارتا و مشتاقانند بعضی ایشان عز و ولایت برای بهشت
 و مشتاقانند بولایت ایشان عاشقانه بجز **قول تعالی یزیدون**
و یجربو هر که مشتاق دنیا شود او را دوزخ مشتاق باشد
 و هر که مشتاق بعضی شود او را بهشت مشتاق باشد و هر که
 و مشتاق مول بود مشتاق و بهشت بود چنانکه مصطفی صلی
 علیه و سلم فرمود که **ان الله لم یخلق فی الی الا سعده علی و الی فیه**
و یعقد اذ استودع مشتاقان رضی الله عنهم کنت چنانکه مادر و پدر
 بطل مشتاق باشند بهشت بدید از این چهار کس مشتاق
 باشد و مادر که از طفل خود غایب گشته باشد اگر آن فرزند او را می
 آورد از غربت پیش او باز شود و او را از میان قوم در بیاورد
 گناه خویش کرد و بخانه فردا که خلق او بین و آفرین سرزگود دارد
 و بدان دشت قیامت در آیند بهشت را از شدت شوق بهر
 خانه تا خلق از حساب فارغ شوند پیش باز آید و این چهار تن را در با

چنانکه مادر فرزند را و اگر گناه خود شش گیرد و او بهشت نیز فرزند را
 همچنین در رباید و در دنیا خود فرود آورد و که یک بیاید که
 از این روز باز که از دنیا فارغ گشته آید من بشما بعد از بار خاسته
 هر که بید که در آن روز کار بهشت مشتاق بوده بیدکان خلق
 درین روز کار هم مشتاق باشد که بیرون بیرون مصطفی صلی
 علیه و سلم فرمود که **ان الله لم یخلق فی الی الا سعده علی و الی فیه**
و یعقد اذ استودع مشتاقان و مکره الا شیء و المصطفیین یا نبیل
و ان الله لم یخلق فی الی الا سعده علی و الی فیه مشتاقان
 و چهار صنف را فرمود است یکی روزه و در آن ماه رمضان دوم حمام
 و حدکان بمانان **سیوه** نوازش و تسبیحان چهارم نماز کند که
 در حضرت یزدان در جوف شب در وقتی که خفته باشند در آن
 هر کس که بخلصی ازین فصلها موفق باشد بچنان بهشت مشتاق
 او باشد **موصوف** ای جوانمرد پاک که در تریا پادشاه عالم مسخ
 کرد و خود را خود صنع او بی و یک صنع دیگر مشتاق چو
 بدید که تو مشتاق او باشی چو او در آستین تو باشد چو سب

شرق حق پرتوئی تا کل موجودات و مصنوعات را حلقه مهر بزند کوی
 باشد **شعب** پنجاه و هفتم علی السلام چند آن بنالید که دو نیکوشت و خندان
 کبریت که ناپاک گشت و بر جای بماند خطاب مستطاب رب
 الله رب العالمین رسید که ای شعب این همه زاری در گزند و می گویی
 از آن روی بخت میکنی گفت نه گفت از ترس و ترس میکنی گفت نه
 گفت پس از هر چه میکنی گفت تو عالم البتر و فاسق و کافران بینی و میکنی
 بخشنده من ناپاک گفت شوقا چنین الیک گفت بار خدا یا اگر باشد
 میان من و تو دریا یا آتشین من درین کشتی خود برده و عبور کردی
 آب حل و صفت رسیدی دل مرا از جمله عالم با هیچ چیز این
 نیست بجز دین تو **شعر** عشق است از حسن تو هر حاصل کن
 کو با که هر نور شست کل من . هر چه نخواه می کنم در دل خود
 با جز دیدن تو می نخواهد دل من . ای کس که یزید لری که مشتاقی به
 از این است بجز جلال و قدر او که در اشتیاق بین او از این
 پادشاه عالم بداد و علیه السلام و کی کرد که **الاحاط شوقی الابر**
 ربی لعلی و لانی **نیم** نماند شوقا گفت ای داود پنجم

به اشتیاق ما برسان که نریند از یک مشتاق ما شناید که جوین جان را بکمال
 باید برفت و جلال که آفسه بر کار کون و مکانیم که ما به اشتیاق
 از بستان مشتاق فریم . آن دوست اشتیاقی حق چون اشتیاق
 بنین بدان زیرا که اشتیاقی بنده بخیر دل باشد و اشتیاقی حق تمام
 و حق باشد و محقق بود و اشتیاق بنین را اینجاست بسبب و دل
 باشد و ترک شود بود و اشتیاقی حق فضل و رحمت باشد
 و اشتیاقی بنده بجان آن وصال باشد و اشتیاقی حق لطف و ملامت
 باشد در خبری آید که چون دل عاشق از تیر عشق بسزد و آن
 شوق **و صل** بود جنبش آید بر فوج حال آن حال و در درخشیدن
 آید هفت آسمان از او بر نور شود ملائکه ملکوت گویند بار خدا یا
 این چه نور است که از زمین برخاست است که هفت آسمان را
 بر او جمع خود آراسته است حق سبحانه و تعالی گوید که
 ما را عاشقی هست که در یای عشق کو که در بر دوست از شوق ما در
 خطر است آمده است این موج **عسر** خان جمال است که از سینه
 او برین عالم علوی رسیده است گویند بار خدا یا حال آن سوختن در

آتش شوق و جوش من حال کوه کلال و خدر من که آفریدگار
 داورم من از و بدو شستاقتم **پادشاه** عالم بدو عید السلام
 و می کرد که ای داور و رحمت من **حسن** از و بهشت مطیعان را
 و درونج کافران را و من بصفت جمال خودم عاشقان را و ایشان را
در خبر است که فدای قیامت که مقومات ازل آنگاه کرد
 سر کسی را نصیب در خوا و بدیند و در خور محنت او پیدا کنند
 عالم جلی جلاله که یک ای گسنان رحمت من تبار و پناه او و
 ای مطیعان جنت شما در این و غلبه عید ای بختان دوزخ
 شما را آتش او بسوزید ای مجاهدان علیین شما را برخت و بناید
 عاشقان فریادانند چنان عالم گوید که یا مونس عاشقین انکم انکم
 و انکم انکم انکم عاشقان اگر فراموش و اگر نه خواهید من شما را
 و شما را **نفس** آورده اند که چون عسل از صخره یوسف را عید
 فیدای که ملک گفت بچندی دس در حال و نشسته بر صورت
 پیری بیاید و در کوشش ملک گفت بگو که بهم سنگ او زد و دم و
 او برینم و سنگ او که هر و بسنگ او سنگ و جز دم و جز دم

انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم
 و هیچ بنوع درست باشد و دل را نخرید که از و بدو و هیچ نزا و
 درست نبود و گفت انکه من را از ان فریاد و انست که
 شیطان بران مستط شود و بنوع را در بازار حوس دنیا که کند
 و دل را نخرید و انست که شیطان بران مستط نباشد و فسد و انکم
 در عرصه صحت آید شیطان دامن او گیرد و گوید بار خدا یا این بنوع
 در که و منت بگو تا بامن بد و نزع آید ملک نشان گوید که پیش
 از انکه در که و نزع آید و هیچ من بوده است و که و پس از هیچ درست
 نماند و نشان **انکه اشتری من للمؤمنین انفسهم و انکم**
یا انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم انکم
 ای فریادان از برای سیری و سلامت فریاد و ملک نشان هیچ
 جز حاجت ندارد و از هیچ چیز سیری ندارد پس فدای خدای که
 من بشت را و در ختم و من و مال مؤمنان را فریادم تا بانی که این
 سعادت برای محصلت تو کردم تا از بسره مزدوست و حاجت
 و که کردم و نیز گفت انکه نفس را و فریاد و دل را نخرید و در که

تسلیم شرط صفت غفلت و بنده بر تسلیم دل قادر نیست
 چه بنده بر تسلیم آن قادر نباشد هیچ آن چیز درست نباشد که **طریق**
انگیزی و استیکب فی التفسیر چرا که دل در نهاد خود با خدا آن مرغ است
 و یا بر مثال ماهی که در دریاست و یا مرغی که در هواست یکی با
 ساعتی قصد هوا کند ساعتی قصد زمین کند ساعتی قصد آشیانه
 کند ساعتی قصد خانه کند همچنین دل در آشیانه تن مومن بر یک
 صفت زیایست و قرار بگذرد ساعتی قصد صحبت خلق کند
 ساعتی قصد صحبت حق کند ساعتی متوجه عالم سفلی شود
 ساعتی متفکر در عالم علوی شود ساعتی مستحجت شود
 ساعتی در شہوت شود و مرغ در ساعتی از کون نگون پزد
 دل مومن در ساعتی قصد کون کرد و مرغ به پروای پروا دل
 مومن بستر و اقبال پروا دل چون از آشیانه نشاند مومن پروا
 کند تن کوید تا کجا کوید تا هوا چون از هوا بگذرد و کوید تا کجا کوید
 تا فضا چون از فضا بگذرد و کوید تا کجا کوید تا سما چون از سما
 بگذرد و کوید تا کجا کوید تا خلا چون از خلا بگذرد و کوید تا کجا کوید

خدا دل عاشق کرده است میان هوا و سما و خلا و جوایان و خل
 خدا و خداوند در هوا و سما و در خلا و در طایفه پس کوید
 کجا تا آنجا که نیست جا و او در همه جا - جاست بی مکان و
 بصفاست بی نشان و بهتر با تو در میان و الله اعلم بالصواب
 پرنده شده این دل ازین کون بدان کون مشغولست از کون به کون و بر کون
 که باشد ازین جود بدان جود در آیم و آنجا بوشیم ازین باد و صید بون
 در جنت فردوسی بوشیم و شمشیر ازین باد و گفته بجا باشد
 از سندی بهتر و دیبای تون - پوشیده از این کجای گفتن تو یقین
 باقی شده جاوید بدان دار تجارده پس یافته و پدر خدا و پدر کون
 انفسل الله بن و عشرون من قیامت یوسف یقین
 عبد یسوده و اسد قار استج - یام ربی انی غنی عنک
ثمنی فی ثمنی فاقصبت فراسی در کس فراسی نمودند فراسی ایشان حقیقت
 شده و خلق ایشان بصوب راه اصابت شده و در خیر
 علیه السلام در حق موسی علیه السلام فراسی نمود و خلق آورد

و ظن او در حق امانت بود آن ظن او حقیقت شد دوم ابو بکر
 صدیق رضی الله عنه در باب سخن الخطاب رضی الله عنه بعد از
 فراست نمودن آن ظن او حقیقت شد و در جلد عالم موصوف
 بعد از استقامت شد در آن ساعت که آن خباز را در
 سبزه بودند آن رقم بر چهره او کشیده و آن صحیفه قضا
 در زیر سر نهاده علی مرتضی کرم الله وجهه گفت مرا از محکم که
 دنیا هیچ آرزویی نیست الا بمعین قضا این محکم
 خواهم که آن صحیفه مرا بودی تا در برقه جمال او دیده
 حق رفتن **سوم** قطفه بود که در باب یوسف عید است
 فراست نمود **عسی ان یبعثنا و یتیمنا و یتیمنا** و خدا را
 برد و آن ظن او حقیقت شد و محکم او را سبب کمال استقامت
قوله تعالی یومئذ یقولن یمین قطفه کنت عسی
یتیمنا خداوند قطفه کنت عسی یقولن ان یرحمکم عسی کلام است
 چون او را خلق کو بر صاحب آن ظن بود و چون خداوند که بر حق
 آن صدق و یمن بود قطفه کنت عسی و در عقب آن یوسف

مشقت طایفه ملک تعالی گفت عسی و در عقب آن مومن را رحمت
 رسید آنچه در حق قطفه کلام بود در باب یوسف علیه السلام روا
 و آنچه در باب خداوند تعالی است حقیقت است در باب مومن
 کی خدا باشد **قوله تعالی و یمین یوسف فی امانه بنی خدای**
 تعالی نب بود که یوسف را در یمن مکت و ادیم و با مکت مکت
 ادیم و با مکت علم و مکت ادیم او را برادران بهیمل در جاه
 و نه افشند ما بهیملش بجای آوردیم **قوله تعالی و الله غایب**
ع خیر ما حالمان برانند که با او است کسی را نمی نباشد
 کسی در حق یوسف ده چیز گفته ملک خدای را خواست
 را خواست ایشان غالب آمد و الله غالب علی افره یعقوب
 علیه السلام خواست که برادران با یوسف دوستی کنه حق تعالی
 خواست که دشمنی کنند خواست خدای تعالی غالب آمد و الله
 ما ب علی افره و ده یعقوب علیه السلام خواست که یوسف علیه
 السلام آن خواب را برادران نکوی ملک تعالی خواست که
 خود بر خواست ملک تعالی غالب آمد و الله غایب علی افره

سیم برادران یوسف که را خواستند که گناه کنند از آنکه بر زبان
 آمد و با یعقوب بر زبان حال گفت که چه بود خواست ملک تعالی
 غالب آمد تا ایشان ترسار شدند و آنکه غالب علی احمد چهارم
 برادران یوسف او را بچاه انداختند و خواستند که او را ذبح کنند
 و ملک تعالی فرست که او سزایز باشد پس خواست ملک تعالی
 غالب آمد و آنکه غالب علی احمد چهارم برادران یوسف او را بفرخواستند
 تا محکوم باشد ملک تعالی خواست که او مالک باشد و همه ملک
 او باشد خواست ملک تعالی غالب آمد و آنکه غالب علی احمد
 ششم زینما خواست که یوسف را بکار نماندیت یا لایه ملک
 تعالی خواست که او را نجات دهد پس خواست ملک تعالی غالب آمد
 بهنم زینما و برایش مهر غازی کرد و بچاه بدش نشین کرد و خوش
 بیدی میتم شود ملک تعالی خواست که از بدی ستم ماند خواست
 ملک تعالی غالب آمد و آنکه غالب علی احمد ششم یوسف خواست
 از زندان زود بیرون آید ساقی را گفت از کزنی غدر نگب ملک
 تعالی خواست که در زندان چند سال بماند خواست که غالب آمد

و آنکه غالب علی احمد نهم برادران یوسف گفتند که این گناه کنیم
 و آنکه تو بکنیم ملک تعالی یاد تو به اندول ایشان بیرون نماند که
 پیش تخت یوسف علیه السلام بچاه خود او فر کرد و ندان خواست
 ملک تعالی غالب آمد که و آنکه غالب علی احمد دهم آن بود که ایشان
 خواستند که در راه پیراهین خون او و مغز در کنند و ملک تعالی مدد دل
 او کردند تا ایشان را بیاورند داشت تا خواست ملک تعالی غالب
 آمد و آنکه غالب علی احمد دهم یک در حق یوسف چیزی خواست
 حق تعالی خواست همه را مغلوب کرد و خواست خود را غالب سازد
 تا غالبین باشند که کسی را با خواست حق خواست نباشد و مع کاری دل
 نهد بر و حکم او راست نیاید در جز است از حضرت محمد مصطفی
 صلوات الله و سلامه علیه که هر روز که این صبح سجده می برد و من قبله
 سخنانی می پنداشد ملک تعالی بی واسطه بهترین خطاب کند
 که عبیدی بزیاد و ابوبکر فاطما یحیی با ابریه گفت که ما تیر
 دور است یکی راه اصل سقت است و یکی راه اهل بدعت محض
 که بد که من هر آن کنم که حق تعالی خواهد که مرا با خواست او و بگو

نیست قدری و مستحق که بد که من آن کم که من خواهم که بل کم من
 و در حکم راست نیست به شیخ زنده ان خاصیتی که بد که چون
 معنی میرود قدری بپیر و سر و در وی جز بوی که کشند حق تعالی
 از میان واسطه را بر دارد و با سر و سخن گوید قدری را گوید که بد
 نه آن بود که توان کنی که تو خواهی درین ساعت من نیز با تو آن کم
 من خواهم پس با معنی گوید که نه سب تو آن بود آن کردی که من خواهم
 بهرست و جلال من که من این ساعت آن کم که تو خواهی و فرزند
 و کنی اکثر ایشان **لَا يَخْلُونَ** یعنی الملك و ما جوی علی و سب من
 اختلاف الاحوال **قوله تعالى آتينا هكلا و علقا** ما نور انوار
 و علم و حکمت دادیم و همچنین و هم چو ای عسنان را و بوی که کار
 کردی گفتند آشفته باز ده سال بود کلی و این عباس علی رضا
 گویند همچو سال بود **قوله تعالى و ما نزلنا آشفته** چون بر سب
 بجز جوانی و فوت خویش **قوله تعالى آتينا هكلا و علقا** و علقا
 بنوشت و حکمت دادیم و با دست عالم بگوید که چون بنایت و نوشت
 رسید و آن جوانی آتینا هکلا و علقا و علقا گفتش دادیم معنی نوشت

و مراد از علم غیر است و دانستن خوب و فوق بیان خواب و خواب
 و کردی می گشت اند مراد از حکمت و حکم هر وقت و مراد از علم دانستن
 و عبادت **قوله تعالى و که کتب غفران** و همچنین محسن را
 و بوی که کاران را جز او هم و خواهم و او را **قوله تعالى و که کتب غفران**
 و ما جز از انوار **قوله تعالى و که کتب غفران** و این معنی است و در معنی و کردی
 گفتند از احسان آنست که هر کار کنی خالص به سر حق کنی که
 در و مع را با نباشد پس هر که تو غفلت است محسن است و کردی
 گفتند آنکه محسن نماز گشتن بود که پنج وقت را در وقت خود بگذارد
 تا از جمله محسنان باشد و زود استوجب رهنمون باشد **و قوله شیخ**
 حسن بصری رحمه الله علیه دلیل آورده است از کتاب که بم در تفسیر
 از ان **قوله تعالى و ما نزلنا آشفته** و این آیه است چنانچه
 استیسات و گفت و کردی بنگرین پس چون نماز را حسنت گفت
 پیدا شد که محسن نماز گشتن بود و در **قوله** که مرادی بنزدیک رسول
 صلی الله علیه و سلم آه و گفت یا رسول الله مرادی گناه کارم و عسر
 خود را بپسندم که از اینجایم و غریب بسیار کرده ام و مرد خدا از

دست و زبان بی آزار و ام و اکنون از آن افعال جزو پیشانی شوم
 آن کلمات را بچشم کفایت باید کرد در رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
 پنج وقت نماز را بپای آورده و همچنین چندی آید که نماز را بکلفت
 بکشد و آنحضرت صمد را نماز میفرمود و با برانصدی رفته رفته
 گشت بار رسول الله تعالی بسیارانی و سرمدی را دای دیگر
 چندین گس در آمده و در دای مختلف بر شمس عسرت کرده و سر
 شربت یکسان دای سینه علم صلی الله علیه و سلم گشت یا با بر
 این شربت را نه از خود فرودم از شربت خاص حق تعالی فرمود
قوله تعالى اقرأ شلوة طسبر فی التنازل و زلفا من النیل لا آیه
 ملک تعالی بیکو به که ای کسی که منم عمر خویش در کنه بسر برده و در
 اعمال خود را بر سر از کنه مختلف سیاه کرده اگر بخواهی که در این
 قبول مادی یا بل و این تن معلول خود را معاطله کنی پیشانی بر دل
 در آنکه در نماز در وقت خود بگذارد که تا با بر نظر مطلق در دیوان
 معاصی تو نظر کنیم و مرز حق را بطاعتی مبدل کنیم که با آن احسان
 نیز چنین التبیات پس معلوم گشت بدین اشارت که محسوس

بوده اگر خداوند که حسن باشی تا بکن پیش **موعظه** نماز را از این است
 حیات شروعت نماز است و آن نماز مقبول باشد که جن را
 اخلاص باشد در آن **قوله علیه السلام لا یقبل الله صلوة من لم یحکم**
قبله گشت سر نمازی که دل در آن حاضر نیست آن نماز بهرگاه
 محض و قبول نیست ای کسی که در عالم اسم و رسم نماز کرده و در
 اخلاص و بندگی کرده بجز که تا در نماز از جمله حاضران بوده یا از جمله
 غایبان اگر از جمله حاضران بوده خشک و وز کار که آن حضور تو
 در بیان اعمال را سفید کند و اگر از جمله غایبان بوده آن غایبی تر از
 کل سعادت و تنافس میدکرده اند **حکایت** را بهر حد و دین و بر او علیها
 چیزی کم کرده بود چون نماز ایستاد بر خاطرش بگذشت که این
 خواسته حق است یا نه چون از نماز فارغ شد طوایش برود
 در راه در پشت دیده و در آنجا کوشکها و دیوارهای چو اسرهای فیهن
 پرداخته و ساخته و در آن میان کوشکی دید از یک دانه با کوشک
 سرخ که چشم معیستند بر آن طایفه خیره و بعد دستارهای
 آسمانی بر او گذر تا بود و سسکی دید که از هوا آمده و بر آن گذر از روی

۸۸
 حیات
 حیات

را به روی او بیاورید که این کوفتک از آن یکت کشته از آن
 انگش که دمش در غار غایب شد این سنگ را به جبین غیبت دل
 اوست که می آید و این گفتار خواب می سازد و لطیف
 آنکه یک لحظه دل او در غار غایب شود که کشتش در پشت ویران
 شود ای کسی که در پشت که در غار حضور دل نهیده چه کوی قافون
 درین قافیه است و با غایت زینهار جسد کن تا در غار
 با حضور باشی **قوله علیه السلام لا ضلوة الا یحضرنا العقیق سنو**
 یک چند دویدیم نه بر راه صواب برداشته از روی خود پاک غایب
 اکنون که می آید کم چشم از خواب هم نام سپید بینم و هم عرفان
 در جبری آید که دو کس از غار کشته گان را بیارند که غار کشته یکی در
 صفت حضور و رویت و یکی در صفت منزل و غفلت و غفلت
 آن رکوع و وجود و ارکان و اجماع و حیات آن اولین دست
 بدست می برند تا آسمانها و بر آسمان سب و دیگر از نوری پوشیده
 تا بحضرت قبول رسانند خادبی از حضرت جبروت نماند که
 ای کوشش کن آسمان در آن عالم کل نگاه کنده و آن خاک را به پسته که

در آن ذریعت بچه از دست در راه عشق جا به جا آمده است باز آن
 دیگر که بصفت غیبت غار میکند باقیام بی قسور و تشدد بی وفا
 در کوی بی خشوع و تن به بخت هر دو دل رسین صد هزار بازار
 و از در چون آن غار را تمام کند بفرشته خطاب بد که آن غار و
 در نور دیده و بر روی آن در حست و بی ادب باز نیت و بگوید که
 ملک خالی میگوید که ای بی شرم و بی ادب چنان نداری که باین تن
 فرسوده بدنت و دل آلوده بخلعت حدیث کبر بای ما کوی اگر
 بهین صفت پیش خواهد روی که او نیز چون تو بشیر است و
 مخلوق و مزدوری سلام و می جواب ندهد و آشنایی نخواهد
 بدگاه خالق اکبر میرود و هیچ کاری که ترا سلام دهد و کوبد
 خواهد مزدوری روی ظاهر خود را بعد کوزه بیارایی و چند کوزه بیک
 و بوی بجا ببری و چند بار در آینه بنگری که دستانت را بخت
 ناک و خود را با توابع آرایش بگون نهانی بیارایی تا در چشم مخلوق
 بکوفتایی و حال آنکه آن مخلوق بعد هزار مرتبه از همه عاجزان درین
 درگاه عاجز ترست و بکفرت جلال و ذوالجلال آمده با ظاهر بر کنه و دست

و باطن پر زخار غفلت کو یک ذره خوف و خشیت پاک شوازی
 محنت و بی آگاهی کو یک ذره تنبه و آگاهی تا بکی غفلت و کراهی
 تا چند ازین رود و ریای خلق کو یک ذره صفای حق تا کی ازین
 شرب شراب مستی کو یک ذره غمازیستی رباعیتی
 او در پی مستی تا کی در دام هوای خویش مستی تا کی
 در کار نماز و روزه مستی تا کی سرگشته شده بن پرستی تا کی
 اسْقِطِ السَّامِ وَالْعُرْوَنَ مِنْ قَبْلِهِ **يُصْغِرُ**
 علیه السلام **قَالَ تَعَالَى وَرَأَوْهُ تَتَافَعِلُ** یعنی
قَالَ السَّيِّدُ لا انا ربهم الله غنة النبوت حسنة بيت الزيادة
 وبيت الابدانة وبيت الرعاية وبيت الكرامة
 وبيت الخلافة پادشاه عالم و تفسیر کارغبین و نبات
 آدم تبار و تعدیس و تعظیم شیخ خان و قسیران یا و کرد اول
 خانه کعبه است و آن خانه حاجیانست **قَالَ تَعَالَى اِنْ اَوَّلُ**
بَيْتٍ **وَصُحِّ لِلنَّاسِ** پادشاه عالم چون خواست که
 مومنان را و بنده کارزار در ساحت دنیا مامنی پیدا کنند بابر ابراهیم

علیه السلام و می کرد که یا ابراهیم بنام مالدین خفته دنیا خانه بنان کن
 زنده گان مابد و رحلت کند و بواسطه آن حضرت تا آنکه دست
 کند **قَالَ تَعَالَى وَطَفَسَ بَيْنَ يَدَيْهِ** **وَالْعَالَمِينَ** و **الْكَافِرِينَ**
يُصْغِرُ خلیل صلوات الله و سلامه علیه از کل عالم مگر را افت
 کرد و مکتب آن موضع است که آینه بنا کرده است پس بر حصن
 آن ساحت خانه را بنا کرد و جبرئیل علیه السلام غنمدی میکرد
 و اسماعیل علیه السلام شاکردی میکرد و تباری آن خانه قائم شد
 چهار عالم جل جلاله و عسم فزاد گفت و خلیل بر سر کوه و قیس
 برای و بنده گان مرا بنده است این خانه دعوت کن **قَالَ تَعَالَى**
وَأَزَلْنِي فِي الْإِسْلَامِ یا **تَوَكَّلْ** ابراهیم علیه السلام گفت یا
 خدا یا آواز من بجا رسد خطاب آمد که از تو خواندن و از
 رسانیدن ابراهیم علیه السلام بر سر کوه برآمد و آواز داد که یا
 معشر الخلق این الله آمد کم آن بخوان بیتی از کلام پادشاه
 عالم آواز را بگذاشت علما ن رسانید از شرق و غرب حسی
 آن فسر زنده آن که در اصحاب پدران و ارحام مادران

قد تولى وقد تولى بنى مله يا ايها الذين آمنوا اذا نزلت
 من فوقكم الحجة **موعظة** اي لدويش ن چهاره وای ستمه ان
 دل پاره وای نرغان ومان خودآواره ای خلق عالم بنظر همت
 وادانت و ذلت و کم کاستگی در روزگار شما نظاره مان بشکرت
 این نعت را فراموش کنی اگر تو اکنون را بر اسم خلیل خواند ترا
 ندانند خلیل خواند و رایت دولت تو بر اوست **نصر**
 ای بنده بیکس زامی طاعم . سرچند کناه و فعل تو می دانم
 از جرم و جفا سر آنچه گویم آن . از لطف و وفا سر آنچه گویم آن
خانه دوم خانه عبادت است **قد تعالی** بی بویست
 اذن الله ان ترفع ملک تعالی بیکو به که ما درین خطه خاک
 بواسطه دست بندگان خانه را ساخته ایم و آنرا فرار
 که متقیان ساخته ایم تا بندگان مخلص درینج وقت نماز
 بجای آورند و در آن قرارگاه ذکر ما بیکو بند پس بواسطه
 زبان مصطفی صلی علیه وسلم که گفت آن خانه متقیانست که
کسب نبیست کل بیت در آن خانه که مقام کند **قد تعالی**

جان لایتمسبم بخاره و هیچ عن در اندر و در آن که پست بر چاره
 دنیا کرده اند و در سخن باد بیکو را کنند . سرچند که ایست رجا
 عزت بیشتر بود لطف و عافیت ما در حق ایشان بیشتر بود
 اگر کوی که این حدان یکا کنند از چشم مردم عالم نمانند و در
 دایره درد و انداختند و در دریای غم بی گرانند . مستور قدر طاقت
 مستند فبیر بلای این جفا کنند . در عالم ترکیب بنده اند
 بکود ویش ن بی نام و نشاندند . مردان بحقیقت ایشانند **حاج**
 شیخ الاسلام شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره گوید عری
 در طلب آن بودم که تا یکی ز مردان و از کسان راه دوست بیام
 شبی یور و خویشش مشغول بودم که بپیس بعین بیاید تا مرا
 و سوسه کند عصا بر کفم و روی بدو نهادم مرا گفت ای مدعی
 خدائی عصا را ببند از که من لازمه مردانم که درین ساعت
 در مسجد شونیزیه سر بمراقبه فرورده اند و در بوستان عالم
 خود بچولانند مرا از ایشان ترس هست و از امتثال تو چه
 پروای ترس دارم که عکاش یا شمشیر یا جز او این بکفت و عکاش

شد به خاسم و از زایه بیرون آمدم و بشناب میرفتم تا رسیدیم بمکه
 شوخیزیه از شکاف بکرستم چهل کس از عباد و او را در زمانه را بدم
 سزایب فکر فرود برده و بر بالای سر هر یکی قندیل از نور آویخته
 چون چشم من بر ایشان افتاد یکی از ایشان سر بر آورد و گفت
 یا ابا سبیه باز کرد که به لالت شیطان آمده و انگش که به لالت
 شیطان آید بصحبت مردان راه نیا به **قال الله تعالی** و ان الله
 یبذل الاموالی غیر لایستقیم گفت و بیل راه هدایت که در بیل
 غایت باینودی طایب راه بمن نبردی آنکه او به لالت شیطان
 آید بصحبت مردان راه نیا به اگر و بیل رحمن باشد جز بکفرت او راه
 نیا چه چنانکه گفته اند اما **خانه سبیه خانه رعایت است** و آن کشتی
 منور بود علیه السلام و الله اعلم بالصواب **قوله تعالی رب غفر**
لک و لوالدک و لی و لمن دخل فی بیئتک مؤمنان بزرگان دین در قصص آورده اند
 که حواریان عیسی را علیه السلام گفتند که اگر تو بعد از رسول خدا می توانی
 برستی بخلق فرستاده است یکی را از این قوم که در کشتی نوح بود
 زنده کن یا ما محاسبه کند و عجایب آن کشتی را با کجوب عیسی

اسلام در دین مردی صلب بود و دست بر زمین زد و گفت یا کاک
 بر گرفت و گفت بید کتب عام بن نوح کشته او را زدن گفت
 یا عام تم باذن الله مدخل آن شخص زنده گشت با عرضی تعالی
 روی زرد و موی سفید شدن از او پرسیدند که تو کیستی گفت
 انا عام بن نوح علیه السلام کشته ترا اجل بخوانی رسید یا به پری
 گفت بخوانی کشته چو اموی تو سفید است گفت یا روح الله
 من چون آوز تو بشنودم که کشتی بر جنز کنم مگر کفایت از
 بیم و محبت قیامت سویم کشتی و کوزه سرخ من زرد شد
موضع ای مسلمانان آنکه در بند عصمت بود و آراسته دین
 بنوست لورا از بیم قیامت این محروفت و خفیت بود آنکه
 موسوم گناه و محبت باشد و در عقوبت و قلیعت بروی گناه
 بود حال او چگونه باشد پس حواریان گفتند که ما را حکایت کن
 و صفت آن بگوی که آن کشتی چه مقدر بود گفت آن کشتی مزارک
 بود بدرازی و پهنای آن چهار صد گز بود پادشاه عالم بدرما
 وحی کرد که این قوم را دعوت کن و مزارسان ایشان را دعوت

کرد و هجرت کردند ملک شمالی و می کردند من این قوم را هلاک خواهم
 دوری عالم را از کفر و ظلمانی ایشان پاک خواهم کرد کشتی آب از
 و مو شا زادران کشتی در آرد و بیکایا نماز با من گذارد و از هر جنبی حلق
 بردار از حیوانات و از اشجار و نباتات غنی و بیعی بردار از برای
 همیشه خلق و دفع آفت و منفعت پس پر مکتب با وضو
 اصناف حیوانات را بجا جویم و چون حج کنم با و شاه عالم چهار بار
 بزمانی او کرد **اول شمال دوم جنوب سیوم و چهار چم** و چون
 تا از کل اصناف حیوانات از اطراف و اکناف عالم حضرت جنت
 می آوردند و بنوح علیه السلام تسلیم می کردند و بنوح علیه السلام آن
 کشتی در آورد و اول جیسوی که در کشتی در آمد آن مور سبز بود که
 در رفت و آفرید و فرمود که در کشتی رفت و در آن ساعت که فرود
 کشتی میرفت شیطان دنباله او گرفته بود و وقت میکرد که با کسی
 جبهه نوح علیه السلام گفت ای ملعون در آئی ایس یمن از دنبال مرا
 کشتی در آمد و پس از نور آدم صلی علیه السلام در آب بر آمد و در حال
 آب کشیده شد و چهل روز بر سر آب معلق شد و صد و پنجاه روز

بر سر آب میگردید بنوح علیه السلام نگاه نگاه کرد ایس یمن را دید که در
 زانو یکشتی سر فرود برده بود گفت ای یمن بی دستوری من در خانه
 من چو آیم ایس یمن گفت بی دستوری بنادم یمنی اندک گفت من ترا
 کی نسرمان دادم گفت تو را گفتی یا یمن فریض کی بود و بیکایا
 بود و آن نام بر و مجازی بود و بر من حقیقی بود من پنداشتم که مرا
 میخوانی از آن در کشتی آدم صبح علیه السلام گفت او را بر کشید
 و در آب انداخته در حال بر علی علیه السلام از حضرت رب العالمین
 در رسید که با نوح هر چند که ایس یمن است او را بر مکن بیکایا
 نیک در آمدن است و پنداشته است که او را میبطلی نوح
 علیه السلام گفت بار خدا یا دشمن با دوست در یک خانه چون با
 حق مخالفت انگیز که دشمن را بر دوست کار د تواند که او را
 در یک خانه از آفت دشمن نگاه دارد **هفتم** ایس یمن نوح علیه
 السلام کان نیک بر و نبات یافت یمن یمن کان رحمتی
 ایس یمن بنوح علیه السلام و فاشد کان یمن یمن یمن یمن و حال
 ای خطا شود که **اما عتد طری عتدی** یا پس از صد و پنجاه روز کشتی

سرکه جودی قرار گرفت نوح علیه السلام با هم نشناختن چهل مرد و چهل
زن از کشتی برداشته و دویسی بنا کردند و نام آن دویس را قرینه خوانند
کردند پس چون عام با حواریان این گفت حواریان گفتند یا رسول الله
دعا کن تا نوح سبحانه و تعالی او را از غم که دارند تا در میان ما باشد و بر
علیه السلام بیاید و گفت یا نبی الله ان الله یفریک السلام خدایت سلامت است
و میگوید که روزی او منقطع شده و رسیده است درین ساعت او را
زند که دایم از برای اظهار معجزات و اوصاف قدرت او را
پس در ساعت عام بختاد و بر حواریان آن بدیدند بعضی که بودند
و بعضی بر میدند ای عجب آن قوم بشنید چون معجزاتی دیدند
بنی کرده اند و مومنان بعد از چهار صد سال و با قصد سلاطین و کفر و کینه
چیزی میشوند و میگویند تا بدانی که کار تو حق است و بنایست
نه باظهار حجت **یعنی** آورده اند که چهل روز کشتی نوح علیه السلام
از جای بنسید لیکر آن که بود نوح علیه السلام گفت **بسم ربی**
و ارحم الراحمین ربی **نفور رحیم** چون نوح علیه السلام گفت بسم الله
روان شد او را و قوم او را از هلاکت برآیند غمناک گردیدند

جودیت و طاعت و آراستگی و طه سرت بود و تنه که بزد بر
بر سر او بگذرد و چون بگوید بسم الله براق دولت او زیر پایش
پیدا شود در ساعت زمره بگذرد و از بکاست و طاقت برسد
نوح علیه السلام چون از آب بگذشت که بود جودی قسره گرفت و دویسی
بنا کردند و گفتند یا نبی الله ان الله یفریک السلام خدایت سلامت است
و میگوید که روزی او منقطع شده و رسیده است درین ساعت او را
زند که دایم از برای اظهار معجزات و اوصاف قدرت او را
پس در ساعت عام بختاد و بر حواریان آن بدیدند بعضی که بودند
و بعضی بر میدند ای عجب آن قوم بشنید چون معجزاتی دیدند
بنی کرده اند و مومنان بعد از چهار صد سال و با قصد سلاطین و کفر و کینه
چیزی میشوند و میگویند تا بدانی که کار تو حق است و بنایست
نه باظهار حجت **یعنی** آورده اند که چهل روز کشتی نوح علیه السلام
از جای بنسید لیکر آن که بود نوح علیه السلام گفت **بسم ربی**
و ارحم الراحمین ربی **نفور رحیم** چون نوح علیه السلام گفت بسم الله
روان شد او را و قوم او را از هلاکت برآیند غمناک گردیدند

و علم است بکودست و بنین دین موسی است و هر یک چون مزار عالم
 خدای بگفت و این دلم در سوز عشق خدای آسمان و زمین است زلف
 گشت باز کرد گشت کلاهش باز نمودم فسر خون گشت ترا غنویت
 گشتم گشت سر چکنی با نین کنی بادل چه کنی **بیا** من کل غم ز دست آسمان
 دل پر گشتم زد دست تا جان ندم . از دوست بیاد کار در دوی دارم
 گمان در دبعده مزار در جان ندم فسر خون لعین دانست که از این
 باز تخته پد آمدن بغر مودنا و چهار پنج کردند اقول کسی که در دنیا چهار پنج
 کرد او بود و سر کسی که آن می کند خود خود را با فرعون شریک میسند
 پس سکی زد کوشک فرعون بود مزار من آسید را در زیر آن
 چهار پنج کشیده نه و صد مزار خلق بخاره که دوی در آمدند فسر خون
 بی عون میگفت که باز کرد و اگر نه این سگ را بر تو فرو گذاریم موسی
 علیه السلام بر کوشه ایستاده بود آسید گفت یاقی ای دوست
 درین گشت مرا می بیند کلیم صلوات الله علیه گفت نه می آید و در
 بنف آسمان غلظت طالع تواند و در حدیث تواند و در سوره تبارک
 روح تواند و ملک تعالی این ساعت تجو کرانت و وصال ترا تواند

میگو بر که کم کم گشت و کار بر نوشت آسید درین ساعت
 بر خود بجذبت وقت برداشت و حاجتی درخواست کرد و گفت تو
معالی سبب در غم که میتی **نفسه** گشت در رضا اکنون که جان
 من میستانی و در راه طلب تو را بگشتم صد مزار مزار جان
 خدای عشق و محبت تو باد میگو اسم که در جوار خود مرا خانه بنا کنی غمت
 مسایه خواست و انگاه خانه داد بجای گشت اندک **بهار** نام در دنیا
 گشت اند **نفس** **نفس** **نفس** چون سفر خواستی کردن گشت لب
 خواه و چون خانه خواستی خریدن گشت چهار طوطا و جاری و جاری و مستغنی
 مر بانی **عبارت** چون کالای خواستی خریدن گشت مایه پیداک
 و چون خانه خواستی خریدن گشت مسایه بگر که اورا مقصود نه خانه بود
 آن بهانه بود بلکه مقصودش خداوند یگانه بود و نظر او بر خداوند
 خانه بود پا دستش عالم آن دعای او را اجابت کرد و او را خانه
 ساخت در بهشت از یک دانه یا قوست سرخ هفتاد مزار
 در داشت بر دوش هفتاد مزار فسر گشت لب و آواز آید و در
 دور بر او به گشتم و حجاب از پیش چشم وی برداشتم

کاری ساختن کنت بکوی تا بنایان را چنانچه گشته زینجا کس و نهند
تا هر جا که استادی مهندسی دانایی بود آوردند و بسیار ظرافت
بخیزد و خانه از سنگ مرمر و رخام و بلور و بیت بنا کردند و کوبند
کعبه های چینی و پردای چینی فرو کردند و گشتند و صورت یوسف
و زینجا بر دیوارها کشیدند و این خانه را خانه وسیلت و خلافت
ساختند که ملک تعالی در قرآن فرموده است و ذکر کرده پس
زینجا خود را بیاراست و موی را بطه ازید و پیراهن مرصع
پوشد و در پوشیده و کلاه مکلل بپوشد و در عروس و اربابین
بران گفت نشست و دایه را گفت برو و یوسف را بکوی زینجا
را بخواند تا به نزدیک عزیزت بنهند و چون یوسف
روی مبارک خود را بچانه وی نهاد و قدم در اندون خانه نهاد
اثر تهمت پیدا شد و سبب جیلست زینجا آشکارا شد
یوسف علیه السلام خواست که باز پس گردد و زینجا از تحت زود
جست و دستش را گرفت و در خانه اش برد و صفت در را
بست یوسف دست بیاکنند و زاری بر آورد و صفت کرد و پند

ایزدان پانزده و سیزده خود را بفرست بل نیاز و نسا و دنیا خود را بخش
داشت و گفت بار خدا یا اگر بدرقه لطف تو نباشد از سلب
بنوت جدا شدن گیر و اگر لطف و عنایت تو نباشد در کوی
سلامت رسوای شده گیر **چهار** کس یا یوسف علیه السلام جدا ساخت
کردند برادرانش کید و مکر کردند و با کفش فروختند چندی که
و زینجا با او مراودت کرد و عزیز مصرش در زندان کرد
چون ایام دولت و آید مکافات آن در خور فعل ایشان نکرد
معاملت با ایشان بظن و احسان کرد و آن وقت برادران
در کدزایند ملک را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد زینجا را
بزن قبول کرد تا بدانی که از ایشان در دوا لم آید و از کریان
لطف و کرم آید همچنین ملک تعالی بگوید که ای بنده من
تو بامن چهار معاملت میکنی و من مکافات آن در خور
تو نمیکشم بلکه در خور و لطف و کرم خود میکنم نعمت مرا شکر
نمکنی و من آن نعمت را بنا شکری از تو باز نمیگیرم بلکه زیادت
میکشم و تمام میکنم **تو تعالی و لا اله الا انت** و در طای من صبر میکنم

بسجده سو که میرود و بر برای کسی چو چاره نمی بیند به خانه قاضی
 رود و در بسته بیند به برای امیر و وزیر و روحیه در بسته بایم
 محرم مانده و مضطر گشته چاره نداند از حضرت عنت بترسد
 خطاب آید که ای چاره ناک کرد در کار دی و بسته بایی اگر خلق
 در بر تو بست بیا که خالق و پر عنایت گشاده است بمن آیی که
 ترا من بسم و بفریاد دست رسم اگر خائنی اینست که دانم و اگر
 گشته سیرت سازم و اگر بر من شکوست حرمت و مغفرت
 پوشانم تا کی بسکس پناه بری بیا که پناه مظلومان منم و دروغ
 ستکاران و چاره چهارگان منم و دوست گیر در ماندگان منم
 و نه داور کس فرود ماندگان منم **مسحور** که ز ظلم می بزی قاضی نشانم
 و در زمین هم داور می داور ایشان منم که دفا کردی بیایا تو جز بایی غیبر
 در خطا کردی بیا که غاف و غفران منم چند کردی در بر از بر احسان گشت
 آئی با من در بر من میطلب احسان منم خبر و شترت را من دانم و غرت
 زانکه که دانستی این گنبد کردان منم که حقیقت عاشق اینک منم خوب
 که بعضی و در دمندهی داروی در منم که سر خواستی شست جاودان اینک تر

در پشت ای بار که مسایه خواستی آن منم **الفصل** **الثلثون** من
قَسَمْتُ يَوْسُفَ الْبَصِيصَ بِنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي قَوْلِهِ تَعَالَى قَالَ
مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ لَفِي أَحْسَنِ مَنَازِلٍ قَالَ اسْتَبْرَأَ الْأَبَاءَ
رَبِّنِي اللَّهُ هَذَا بَسْمٌ ذَخِرْتُ بِهِ رَبِّبُ السَّمَاءِ فِي شَيْءٍ أَخُو
مِنْ الْكَرْبِ وَأَسْأَلُكَ شَيْخٌ كَرِجْ كَسْ وَرَمَانْدُ جَنِّ
 پناه بردند لاجرم مقصود راه بردند **اول** **جَنِّ** زن عریان در کار مریم
 در ماند پناه بکن بدو **قول** **تَعَالَى** **وَأَتَى أَيْمَنَهُمَا رَجُلٌ وَفَرِيقًا مِنْ**
الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ لَاجِمٌ بِمَقْصِدٍ وَمَقْصُودٌ خُذُوا رَاهُ بَرْدُ قَوْلِهِ تَعَالَى
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَن مَّقْصِدُهَا بَنَانٌ بَرْدُ كَرُونَ
 حش بهریم بیا گرفت روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدا یا
 اگر این موجود من پسر باشد او را فدای درگاه تو کنم تا از محبت
 خلق تو مشغول شود چون تا ماه بگذشت آن فرزند در وجود
 آمد و فرمود **قَوْلُ تَعَالَى إِنِّي وَصَّيْتُهَا النَّبِيَّ** او را برگرفت و پست
 المقدس آورد و گفت بار خدا یا مرا کنم که پسر باشد تا بدان
 منت تمام که است بر سر من نهی تا او را بسجده آورم و مشغول

خدمت تو کنم و من بفدای او بجزرت جلال تو آنکس قربت کنم
 اکنون دختر آمدت هم که بدمشش رد کنی باز که شانه آوازی شود
 و بنودی و از اسلاف تو کسی نبود که مادرانستیم که فرزند تو یکی
 صفت آید دل مشغول مدار که چون پناه با آوردی بسبب و مش
 رد کنیم و پذیرفتیش که مشغول درگاه ما باشد و از آفت
 خلقانش دور داریم ملک تعالی مریم را از وی قبول کرد و دل
 مشش محنت داد و یکی کس و کارش قیمت داد و بی
 سپاهش ظفر داد و بی شورشش مهر داد و در آن وقت جود
 او را بر ناختیم که دانه هفتاد هزار مرد جود برخواستند و بیانی
 پای درخت آمدند که مریم در ساید آن عیسی را صلوات بفرستادند
 عید زاده بود و میسنگ بر داشتند تا بروی زنند حق سبحان
 و تعالی بوض مرگی از ایشان و مشت بهر مستاد و آن سنگ را
 در هوا به اشتند و از طرف دیگر میکردانیدند و بر همان کس
 می آمد که انداخته بودند و ایشان آفتو یا فیکند و مریم بسلامت
 بماند این همه چو ابو و زبیر که مریم بر گاه خدا پناه برده بود و آنرا که گفت

در پناه خود آورد و نکته رد که دشمن بروی ظفر یا بهر حکایت **شبیخ**
 الامام عاصم البصری - و از عید به تهاج امر معروف که در فغان خشم
 آمد اندر که که او را یکشنبه بد و زده بهره آمد و گفت **بلی غوغا**
یک من شتر هذا الظالم آوازی شنید که دیده بر هم ندیده بر هم
 نهاد و چون باز کرد خود را بر سر کوه بوقیس دید بهشت و نیت
 روزه کرد چون شب در آمد هر زن بیاه با طبق آراسته و پیش
 شاد و کو زده آب سرد را افکار کرد و بچین تاشش ماه پس رخت
 آورد که که بیا این هر زن چکس باشد که بدین مشغول بدیدار است
 و در کار ما خدمت جامع طلال بدو نیرسد غیب است که **بندو الیخیا**
اخذ منها لک این خدمتکار دیناست که مالور را بخدمتکاری تو
 و مستاده ایم تا علیمان بداند که سر که پناه بهر گاه ما آورد و او را
 نیکو داریم و از آفت و عید بهر یارش در پناه گیریم که هیچ کس از
 مخلوقات بد و عزیز نخواهند رسانیدن **شعر**
 که بگریزی نه به پناه تو نسیم و زبیر که خدا و پادشاه تو مسمن
دوم موسی بود علیه الصلوة والسلام که از فسر عون پناه بخدای

خدای بزرگوارتی غنیمت برتی و برکتی که از تو می آید و این خطاب
 با فرعونست شما را که جمیع یاد کرده است و اصل حرب را
 عادت بود که یکدیگر را بکشند و دو کس را هم موسی علیه السلام
 دید که جنگ میکنند و آن چنان بود که چون موسی علیه السلام را
 فرعون بگذارد و میفرستد و میفرستد و میفرستد و میفرستد
 پرده برداشت تا بدو بگویدند و بعضی را فرود داشت تا بر میدند
 فرعون روی سوی موسی علیه السلام کرد و گفت این مکافات است
 که تو یکنفری از من و یکست پیروم و به فرزندیت برداشتم
 و این مردان بر تو گزاشتم و درجه ترا از من کس برافراشتم بنیت
 و نماز ترا هر روزم بخورم خودت آوردی این مردان را با تو
 کردم تو بگریستی و از سر کوه رکت آتی و بند و جیت انداختی
 و اکنون باز آمده تا مرا در پیش قوم بی آسب روی کنی و چاره
 سازی موسی علیه السلام گفت ای فرعون اگر در بندگی خدای
 خدای با من مساعدت کنی من نیز ترا مساعدت کنم تا ملک خدای برانجا
 کرده رحمت کند و از سر کنایان تو بگذرد و فرعون گفت تو

نشان ما غنیمت گزین به بین عالم را چون پادشاه دیگر است و
 خلق را چون بنیامی و بکر است موسی علیه السلام مردی تند بود
 و مجذوب و غیر طلبا پس بر روی فرعون نه فرعون نیز دست
 بدست برد و گفت درونی **فلس** موسی علیه السلام
 گفت که توانی که مرا بکشی گفت بگو گفت زیرا که دوست مرا کشته
تو که خدای ابرای غنیمت برتی و برکتی که از تو می آید و دوستی
 چنین باشد کس نتواند که او را بداند خاصه چون تو دشمن
 کنی تو اندک دست جنانند و فرعون گفت کشیده بود
 دشمنش در هوا خشک نماید تا موسی علیه السلام از پیش او بر
 آمد ملک خدای او را از چشم خلق پنهان کرد و فدی بفرست و در آمد
 و گفت بار خدا یا مرا با غفلت این عالم و انکار این طاعتی گفت
 تا فرسیده یا او را حلاک کن ما انکار و غفلت تو را بنسبتم یا او
 حلاک کن تا درین و طول روز کار او را بنسبتم خطاب آمد که با
 موسی و ماکن که وقت حلاک او آمد موسی علیه السلام دعا کرد و جبرئیل
 از حضرت رب العالمین آمد و گفت یا موسی تو قوم خویش را بر بکر

و شب از سر راه رسید و کلمه صلوات الله علیه با تمام بنی اسرائیل
 از سر بشوید و رفتند چون بکنار رود نیل رسیدند و فراق آن
 رود خانه و فرستگ بود موسی علیه السلام عصا بران زد و در آنجا
 دو ناله راه پدید آمد و قوم موسی بگذشتند و بران طرف بیرون
 رفتند درین حالت فرعون بکنار آب رسید با قوم خود و فریاد
 شد که یکی بیرون رفت ما چنین چو شد زیرا که فرعون پناه بخود برد
 ما غفلت گیم بن آیه بفری کنت من می پندارم که بفرز من شهادت می
 دیگر نیست موسی علیه السلام پناه بخدای تعالی برد **و قد تعالی**
عنه انت بری و برکتهم ان تر جونی آنکس که پناه بخود برد و میان
 آب غرق شود و آنکه پناه بکن برد و فریاد می یابد تا علیان
 بداند که پناه بکن نشاء بخاست و رحمت است و پناه بخلین
 متنا آفت و هلاکت است اگر بخت میخواستی راه می گیر
 و اگر حلاک میخواستی راه خلق گیر تا حال خود و بجا کن خود و مردم کنی **نشاء**
 ای بنی یاس و پند ما را به پذیر . برود که من اگر زمین نیست که بر
 ای کشته برست غلامان در تو اسیر یکبار بنی یاس و کوه دستم گیر

بخور مال ای شده در خلق تو تمام اسیر . آه اگر طفت نباشد و دستگیر
 جان و دل برکت نهدم بنی دار تا بکوی جان به گویم بگیر **ربا**
 در خدمت تو اگر چه کردم تفسیر . در ماهه بخار خود شدم دستگیر
 تو که شدم در راه سودا به غایب نهاده بهر حال پادشاه دستگیر است
سیرم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پناه بکن برد
 و بوم بر طاعت خود راه برد و حق سبحانه و تعالی عجب صفت او
 مژدین را فرستاد و آن نفس چنان بود که لبه بن اضم
 الیهودی جادویی کرده بود از برای آنحضرت صلوات الله و سلامه
 علیه و آن جادویی آن چنان بود که ربسان گرفت و پانزده صفت
 برود و در میان طلع فرما نهاد و در چاهی که آب او روان بود
 پنهان کرد و آن محرمین مبارک رسول علیه الصلوة والسلام
 را که در چون سه روز بر آید ضعف رسول صلی الله علیه و سلم
 بنایت رسید از خوردن و خاستن و از صحبت خانوانان
 باز ماند شب چهارم خفته بود نگاه کرد و نوشته را دید که با
 یکدیگر می گفتند که سو کرده اند برای رسول خدا و سبب بیماری او

انست انکرم باین حضرت بود پس بعد از آن ملک که بر پا بین
 آن حضرت بود که این سر را که دست گشت لبه بنام بودی
 کجاست آن جوان زمان گشت در جاه آسب روان گشت کنون تو
 چست گشت تریپه آینه آرا از آن چاه بیرون آورد و آن طلع را
 بسوزاند و آن رسته که پانزده عقده بر بسته اند هر کس می داند
 مدای تعالی کشتایند رسول علیه السلام دیگر در علی را مقرر است
 تا آن جادو می را بیاورد و آن طلع را از هم باز کرد و آن رسته را
 بیرون آورد و پانزده که بر روی بسته بود آن طلع را بسوزند و آن
 عقده را از یکس می توانست کشاوند تا جبریل علیه السلام بیاید
 و مقرر بن را آورد و گفت یا رسول الله بکشد این بنده را این
 آیت است که بتو فرستاده اند آیتی بخوان و کرمی میکشای گری
 خدای صلی الله علیه و سلم آنرا بدست مبارک خود بگیرد آیتی بخواند
 و کرمی کشاده میشد چون پانزده آیت خواند شد آن پانزده
 که کشاده شد و هفت اندام رسول صلی الله علیه و سلم از آن رنج
 و زحمت خلاص شد و آنچنان جوانی که در دینا بحق برد

۱۰۴
 درم علاج خود راه برد چهارم ملین از شیطان پناه بحق بر مقصد
 و مقصود خود راه برد و آن دلالت او را که کرد و طای خود و همه کرد
 حاتی و این **عَلَمٌ مِنْ الشَّيْطَانِ نَزَعَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ**
الشَّيْطَانِ اجْزِئْ بِهِمْ مِغْزَاهُمْ که دنیا در نهاد خود خدایست و ترا
 با دلی مصاف کردن خلاصت و کامد شوارست و در دین دنیا
 دشمن بخارست و آن شیطان خاکسارست زیرا که تو اوستایی بینی و او
 ترا می شنود و تو با او راه نمی بری و او تو را مل برد چون او قصد نکند
 تو میکند تو قصد حضرت من کن تا من نام خود را بر زبان تو جاری
 گردانم و تا زمانه فسر سازم و او را از ساخت جوار تو دور اندازم
الحکایت الشيخ الامام ربیع بن جیمه روایت علیه را پسیدند که
 سلطان چگونه راه بریم و از شیطان بحق چگونه پناه بریم گشت گفت
 نیوز الغریب یا زاعمی عن کلید گشت مرد غریب را راه کند چون
 سبک شپا پس آید و او دشمن طریب است و خدا هر که آهنگ
 ایندای او کند زیرا که سبک دشمن طریب است و هر که با طریبان بی
 کند و در آنانی با سبک برابر کرده باشد القصد چون کفر به که

جامه خسر بیان زاپاده کنه آن غریب در شبان که بر دوشبانی خوب
 بر آرد آن سگ دیگر با آن غریب نسبت ز تا غریب روی بر آید کنه
 و سلامت برود همچون ملک تعالی با تو سیکو بد که اگر شیطان مکر
 کرد تو طواف کند و خواهد که با تو مصاف کند مگر تا به تنهایی بداد
 بخادی که با او بر نیایی چون او بوقصد بلا کشد تو بدل و زبان قصد
 نام مکن نام و نامهای مادر آید و در غار از شیطان و لشکر او بر آید
کنند حنه پناه بکن بر در چون مریش و خرم مریم پناه بکن بر در
 چون عیسی اش بر آید عیسی صلوات الله و سلامه علیه چون پناه بکن بر در
 ملک تعالی اش بر آید مستبد عالم صلی الله علیه و آله و سلم و محمد و حسن
 پناه بکن بر در از شر جاد و دانش حد آمد مؤمن چهارده پنجاه سلامت
 تا بدوی نازد وی ناله و بفرست او بیکر آید کی مکن بود که شیطان
 بر دوست یا بد و اما علم **شتر** ناکفته اعوذ و دیگر کردن شتر
 نازد و ظفر از نشسته بر دامن شتر ایزد با عوذ پاسبان من دست
 منیش که اندرون پیر این **شتر** پنجم یوسف علیه السلام
 از زینجا بکن پناه بر دلجوم بیاضت و عصمت راه یافت خود تعالی

قاتل من و ایدانه **ریق** اخس نشوای چون زین جلت کرد و با او
 خلوت کرد و گفت ای غلام بگر که من در کن رفتم و جان و جان کن
 و ام با من بخلوت در می و بر جان و جوانی تو و بخت می یوسف
 عبد السلام دانست که کار صحبت پناه بکن بر در و گفت **عنه** ای
 زن دام شیطان بود زوی روی بگردانید و گفت معاذا الله که
 من این اختیار کنم و در عرم حسد زین چنین کار کنم زینجا گفت چرا
 گفت زیرا که او را فوید است و با ما ام بریده است و پسر زینم
 کزیده است و بخت پرورده است و با من معاذا و دستان
 کرده است من با وی معاذا دشمنان چون کنم لطیفه ملک تعالی
 که چه که ای نبی من زافوید ام **قوله تعالی** ان الله اشترى من
مؤمنین انفسهم و اموالهم با ان لکم الجنة و جاهدت بر جهم
و انکم من النشوی و بخت پرورده ام که و زینکم من طیبین
 و بر جاهدت بر کنین ام که **قوله تعالی** انضغبت من عباد و با من با تو
 معاذا و دستان کرده ام تو با من معاذا دشمنان میکنی **قوله تعالی**
و لا تدع مع الله اثما انما اخر چون یوسف علیه السلام روی بگردانید

ریخا در به آید و گفت ای یوسف یکی در محاسن خود بگو که چه روی
 تو نیکو و منور است گفت بزرگ در خاک زیرین و مکرر رشود گفت چه
 دلبر است این انگشتان در جنب جمال تو یوسف گفت در خاک
 پوسیده شود و گفت چه بلند است این قامت تو گفت در خاک
 پشته شود گفت چه بویاست این جود تو گفت در خاک پراکنده شود
 گفت چه دلفریب است این لب و دندان تو و سخنان شیرین را
 تو گفت در خاک همه حواری شود زبانی گفت با من موافقت کن گفت
 اگر با تو موافقت کنم با حق تعالی مخالفت کرده باشم گفت هرگز
 من آئی گفت اگر نزدیکی تو آیم از خدا دور افتیم گفت زبانی
 منی گفت زبانی خدایم گفت آفرینست خوین ام گفت هیچ
 از دوست نیست گفت عسریز همه آن کند که من گویم گفت
 عزیز از من ناپسند دین فعل را که تو می خواهی گفت بیایا نه رسد
 خویم و با یواکام فریتم گفت من در راه عصیان مخالفت بر دانی
 کنم و در حرم دوستان بی محابایی و معاشرت دشمنان کنم
 گفت من عزیز را حلاک کنم تا بر کار موافقت نکرده و گفت خون با من

ریختن از گناهان کبیره است و بر کبار رخصه و نیکبای است گفت
 اگر رخصه می من را بگشتم گفت من شهادت با عصمت را دوست
 دارم از شقاوت با شلوت گفت عسریز این همه خزینه خویش
 در بهای تو از بهر من خدا کرده است گفت آنکس که خوین خود در
 بهای من خدا کرد من رواه ارم که در خانه وی نیانست و زنا کنم اعز
عزیز از من نصیر و خور عیند گفت عمر زانی در دنیا
 کوتاه باشد و در آخرت همواره نگاه باشد و گفت و اگر در آخرت عدل
 در مطلق انصاف در آویزند زانیان را و زانیات را در تابوت
 آتشین کنند و از آن تابوتشان بیرون آرند و در عوصات بیانست
 جان آتش و زخشان میوزانند و کند ایشان پانصد سال راه
 میرود و چون کند زانی چنین بود و بیکر تا خدا بشنسد چگونه
 خلق از حساب بیرون اندازد ایشان را باز در آن تابوت آتشین
 و به دفع اندازند **موعظه** ای مرد غافل و از راه رشود خود جا حل
 ثانی تا تو بگریزی و از کار به کیست نشینی و اگر نه خود را خود را در آن تابوت
 بینی یا دوست خود ازین فعل کوتاه کن یا روی خود را سیاه کن **رأی**

که تو حق خود را بر تاراه کنی . پس دانکه تو غرض پیش کنی
 ای آنکه طوم گاهه و بیگاه کنی . ای بس که به عشرت از آن که
لطیف یوسف را علیه السلام سر جسد بود یکی چاه برادران و یکی
 خانه زینجا و یکی زندان مسخرین پادشاه عالم در آن چاه و یکبار
 به تیر فرستاده و به بریل را علیه السلام مونس او ساخت و در زندان
 اندکیده او یوسف را محبت داد و در زندانش علم و معرفت داد
 خواب داد و از زندانش بیرون آورد و ملک و پادشاهی نمود
 نیزه زندان داد یکی رحم مادر و یکی منده و یکی کور و مومن در میان
 خلقی دیگر یافت در رحم مادرش صورت خوب داد **و قد قال**
و قُورُكُم فَاسْنُ صُورَكُم در همه تربیت یافت که **و قُورُكُم**
الْبَقْدُ نَبِيَّ كُورُ رُوحِ دَاحِثَ يَفْتَحُ قُلُوبَ قُورُكُم وَ قُورُكُم
و قُورُكُم پنجم آورده اند که زینجا و پادشاه آن خانه را چنان ساخته بود
 از سر سو که یوسف نگاه کند صورت خود را باز نیاید پس با هم دیگر
 بر خفته **لطیف** ملک تعالی زاد و خانه ساخته است
 خانه دنیا و یکی خانه عقبی دنیا را چنان ساخته است که هر که

بگری بت صبح و صفت او را ببینی که **و قُورُكُم** **و قُورُكُم**
تَلَّ عَلَى أَنَّهُ وَاجِدٌ و آن سری بهشت را نیز هر که بواسطه خود
 معرفت چنان کرد و این که از سر سو که بگری بخی جانی باطل او را
 ست پس کنی و از اهل **و قُورُكُم** از راست که کنم جهات بیستم
 از حب چون که کنم جهات بیستم . در فرشت که کنم کلاست بیستم
 چون به کلام چه بیست و ششم **قصه** زینجا گفت با یوسف
 مکن که از آن ده و باز که روی ز او در خواب دیده ام این جانی خود را
 به رفو پرورده ام یوسف گفت این چه هست و لیکن عزیز را به رفو
 قول کرد ما است او بمن گمان و زندگای بر دمن با وی معاملت بچانه
 چون کنم در جبری آید که بنده را در عرصات قیامت بیارند ملک
 علیه السلام گویند که او را به آن زندان ده و زینجا حسینه که از خود نش
 ای شبست می آید و از زبانش بوی غیبت می آید . و از انگشش بوی
 عوام می آید . و از دستش بوی نرزی می آید . و کذا فی بیع اعفای
 حق سبحانه و تعالی که به ای ملک انما عتد عتق عبده بی . او بمن گمان
 که بیان برده است من با وی معاملت بچانه کنم اگر او خلاف

عهد و پیمان کردن من خلافت عهد و پیمان کنم اگر او ترک فرمان کرد من
 اسب نکنم اگر او بدی کرد و بمن گمان یکی بود من او را بخود گمان کنم و در
 رحمت کنم که از گریان و رجایان جوهر کم و در رحمت بناید و امر اعظم
الفصل الحادی والثلاثون من قصص يوسف بن يوسف
السلام فی قوله عانی ولقد عشت یوسف بنیام واولاد ان ران
بنیام زیتون الشیخ ان عام رعی الله عنه عقم از بقعه یا زبینه
 و شبانه چهار کس بجمار چیز قصه کردند و مقصود خود بیان شد
 و زودان بنجیس بر یاران رسول صلی الله علیه و سلم قصه کردند و آن
 مقصود خود را بیان شد **قوله عانی واولاد فضل الله علیکم ورحمته**
عنه طریقه بنیام یوسف واولاد فضل الله علیکم ورحمته
 علیه الصلوة و السلام کردند که و نحو اینها فواج از رسول مقصود خود
 چو دان قصه گفتن رسول علیه السلام کردند که و نحو اینها فواج از رسول
 مقصود خود را بیان شد **ولقد عشت یوسف بنیام واولاد فضل الله علیکم ورحمته**
 اصابت کرد و بمقصود رسید از آن گفتم که زودان قصه یاران رسول
 علیه السلام کردند بنجیس و در عی از یاران رسول جزوید نزد یاران

رسول تحت کردند و خواستند که خانه او را بچوبند و در انقضت و در هوا
 کشند بر رسیدند و آن درج را که در بین بودند بر بام آوردند و در خانه
 بر ملک انداختند و یاران در خانه طبع رفتند و بخت و یافتن
 و آخر بر بام شدند و در خانه جود و بدیدند قوم طبع روی یاران آوردند
 و کشند که ملاست کردید که ما را جزوی منم که دیدی و دستوری ما
 بجرم ما در آمد به و زدین جای دیگر پیدا شد پس نزد رسول صلی الله
 علیه و سلم آمدند و شکایت کردند و گفتند طبع یاران و ملاست کن
 و جود را بگیر و عفو بت کن و حقیقت این امر بر رسول صلی الله علیه
 و سلم پوشیده گشت رسول علیه السلام گفت چنین کنم تا ز پیشین
 به من مشغول شوم در حال جبریل علیه السلام آمد و این آیت را آورد که
قوله تعالی واولاد فضل الله علیکم ورحمته
 از طبع را عفو بت کن که از دو گناه کار است و یاران خود را ملاست
 کن بر حبیب و راست گفتارند و جودان را عفو بت کن که
 ازین جرم و جزوی که نسبت بایشان میکنند بری و بیزارند
قوله تعالی وامن یکسب خطیبه او انما انکس که دزدی کرد

مسلمان بود و آنکس که در خانه او اخلافت جهود بود پادشاه عالم آن
 مسلمان خاین را جفا گفت و آن جهود صابن را شناخت کرام بود آن
 گفت **خاطبت** **قوله تعالى** **وَمَنْ يَتَّبِعْ خُفْيَةَ الْكُفْرِ** و دیگری را
 گفت که کار است و خاین **قوله تعالى** **يَسْتَفْتُونَ مِنْ آثَرِ**
 و دیگری را گفت دروغ زنت **قوله تعالى** **فَقَدْ اخْتَلَتْ بِهِ**
 ثنائی آن جهود که است تا بدان که جهود با امانت راست از مسلمان
 بی دلیلت و خاین است . جهود را چون امانت بوده باشد
 بود که او را بهدایت کند . و مسلمان را چون خیانت بوده باشد
 بود که او را بغضات کشد **بحسب** معاذ رازی **فَمَنْ يَتَّبِعْ خُفْيَةَ الْكُفْرِ**
 فرموده است که **الْمَغْرِبِيَّةُ تَزِيدُ الْكُفْرَ وَالْعَظَامَةُ تَزِيدُ**
الْإِيمَانَ . طاعت طایفه سپاه ایمانست . و معصیت
 مغذیه لشکر شقاوت و کفر و عدوان بود **مفتی**
 چون قصد تبیس حال خود کردند پادشاه عالم حقیقت حال
 بر رسول علیه الصلوة والسلام آشکارا کرد و مجرم را از بی جرم
 پیدا کرد . پس فضل خود را بیل رشده مصطفی که در صلی الله علیه و سلم

قوله تعالى **فَمَنْ يَتَّبِعْ خُفْيَةَ الْكُفْرِ** و دیگری را
 بود چنانکه اگر بن شیطان دشمن بود سپهر من **فَقَدْ**
 قصد ایادی رسول کردند و بمقصود رسید **قوله تعالى** **وَمَنْ يَتَّبِعْ خُفْيَةَ الْكُفْرِ**
بِإِخْرَاجِ الرُّسُولِ و آن قصد چنان بود که رسول صابن را بهدست
 سپهر با یاران شستند و گفت از جمیع منافقان هم اکنون بر شما آید
 و دیده در شما نگاه کنند مثل شیطان در حال عدوی در آید سرخ بوی
 و از رقی حبشی سینه علیه السلام آورد گفت چون در ملا قدم در میان ما
 نمی در خط ما را پراود شمام دی گفت بجز ای کعبه سرگز تو او یاران
 ترا دشنام نداده ام و تو به خود استقام و بیاطن بمنام که گفت
 رسول صلی الله علیه و سلم گفت خلاف جنگویی دشنام دادی و بیاطن
 خلاف کردی و سوگند بدروغ خوردی در ساعت جبریل علیه السلام
 از حضرت رت العالین در رسید و گفت یا رسول الله حق سبحان
 و تعالی میفرماید که **يَتَّبِعُونَ بِأَنَّهُمْ كَانُوا وَفَعَلُوا لَوْ كُنْهُمْ كُفْرًا** پس به آن
 منافق را موافق دشنام داد و کلمه کفر گفت و منافق و در زبید
 و دیگر باره خواست که بی کند و بکن ما برابر و کاشتم و تر افت

به نجات و اشتهار تو در عالم دنیا و آخرت میگویند چو در آن
 بتی تو بشاشه و طعنه یافتند و اگر برادر من بودم و نخواهد
 من بودم ترا که بر دارم هرگز نشود که از من **محمد مصطفی**
 علیه الصلوة والسلام بعام گذارد بر داشتش و بدست دشمنان
 بازگذاشتش دل من را که عامل امر از منست چون بگذاردم که در من
 بر دارند تو را **عید الصلوة والسلام قلب المؤمنین بین ارضعتین**
من اصحاب الرحمن یقتل کتف یثاؤ و با عیسه
 قوم دل خود فدای شیطان کنم و بر خویش از عذرت و آن کنم
 برایت در اهل درون بسیار و من خانه تر خویش و بر آن کنم
 چهارم گفتیم که زینب یوسف عید السلام قصد کرد و بمقصود خود
 رسید **قوله خال و نقد تمت به و تم بها نوما ان رای برمان**
 ربه اهل تفسیر درین آیت اختلاف کرده اند که بتم یوسف چه بود
 و تم زینب نیز چه بود **بن عباس** و **کلبی** و **مجمیل** و **سوی بن جبر** و **سین**
 مره میگویند که بتم زینب بتم زمان بود و تم یوسف بتم کشادن
 بود و **کروی** گفته اند که تم زینب آن بود که وی با یوسف صحبت کند

و تم یوسف آن بود که ویرای گفت کند و **کروی** گفته اند که درین بین
 تقدیم و تاخیر لغز و معنی است و آن آیت **قوله خالی نوما**
ان رای برمان ربه بتم بها و **کروی** گفته اند که قصد یوسف
 همان بود که قصد زینب بود و لیکن قصد محبت محبت باشد
 تا فصل بهر چه بود و دلیل برین آیت است که اگر کسی بتم محبت
 کند تا فصل دور و دور نیاید حق سبحانه بر وی توبه اگر گویند که
 یوسف عید السلام بتم بود و بتم بران معصوم باشند از قصد محبت
 و قصد محبت با ایشان روا نباشد چرا که یوسف برین قصد کرد
دلیل و جواب آنست که قصد به محبت از صفای برست و نیاید
 برایشان روا بود تا ایشان را محل خوف و بجا باشد و دلیل برین
 قول آنست که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که **ما بین من عیسی**
او عثم الا یحیی بن زکریا علیهما السلام گفت مع کس نیست زیرا که او
 محبت نکرد با قصد زنت کرد الا یحیی بن زکریا که هوای خود را بجا
 کرد و در هر حال حق را موافقت کرد پس چون قصد محبت از صفای
 و بتم بران کرده اند پس از صفای معصوم نباشند و روا باشد که

یوسف علیه السلام نیز قاصد آن باشد تا بدان و اما از ملک تعالی ترس
باشد و لیکن دست آتش که هیچ چیز از صواب و کبایر بر پهلوان علم
اسلام روا نباشد و نذر اند پس جواب درین قول آتش که گویم که
قصه یوسف علیه السلام بر اینها در احوال جوان بود و طراوت شباب
و پیش از پختی بود چون ملک تعالی لایق نبوت او بر او آفت
اورا از حد زلفی معصوم داشت و این قصه یوسف علیه السلام
چنان بود که زلفها چون بادی خلوت ساخت و یوسف را بخوار
نواخت یوسف از آن اعراض کرد زلفها گفت یا یوسف از من
چرا میگریزی جای خالی نیست و روی آراسته نیست
و زلف پر است نیست ماحسن و جمال نیست مرا آیات
کمال نیست ترا شباب و جوانی نیست ترا و امیل بلذات
و کامرانی نیست یوسف علیه السلام چون این سخنها بشنید حسن
و جمال او را بدید در کار خود پازنه نرم شد شیطان در آمد و دست
در کردن سر و نهاد و سر و وزانم آورد چون یوسف علیه السلام بوی
زد یک شد شورت جوانی بروی غالب گشت و دست به بندازد

خود برد و صفت که کرد بروی زده بود در گشت و نگره ایستاد و بر
کرمی که میکشود تینی در دل وی می آید که با دل را که باز کرد در دشت آید
خود را در جگر نماند **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
لمر می دیگر را که بکشد و در دشت می که **خود را در جگر نماند**
ساعتی دیگر صبر کرد شورش غالب شد کرمی دیگر بگفت و در دشت
آمد که **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
شد کرمی دیگر بگفت و این دیگر در دشت آمد که **خود را در جگر نماند**
خود را در جگر نماند **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
در دشت آمد که **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
صبر کرد شورش غالب شد کرمی دیگر بگفت و در دشت آمد که **خود را در جگر نماند**
خود را در جگر نماند **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
دیگر صبر کرد شورش غالب شد کرمی دیگر بگفت و در دشت آمد که **خود را در جگر نماند**
خود را در جگر نماند **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
عبداللہ بن عباس **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند** **خود را در جگر نماند**
من گفت که صفت که را بکشد و چنان نوشت که مردان در
وقت خلوتگاه در میان دو پای زمان نشستند از حضرت جبرئیل

فقال له جبرئيل عليه السلام خطابا له **كذلك** **مصدق** اي
 نبين لعين وای بيك ملايكه بشتابه آن دوست ما در پاي
 جبرئيل امين عليه السلام بيايد دوست بر سينه يوسف عليه السلام
 فرو آورد و آن شورت او از منقعه خود بگردید و از سر انگشتان
 پای او بیرون آمد از پنجاست که حق سبحانه و تعالی میفرماید
وَلَقَدْ كُنتَ بِرِغْمِهَا تَظَاهَرُ بِهَا رَاقِبَةً حضرت امام سابقین
 امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید که برمان آن بود که در آن وقت که
 قصد زینجا کرد يوسف عليه السلام بنی و پسر بنو هم در آن ساعت
 حق سبحانه و تعالی او را پنهانی داد تا بقوت نبوت و رحمت
 هوای خود را مخفی نگه داشت **و کروی** گفته اند که از گوشه خانه
 آوازی شنید که ای يوسف اگر زنا کنی مجرمی باشی که او را بر
 و بال کنند با شنیدن و از بالا بزرخواست دیگر نتواند که از زیر برآید
 شود و **عمل** الحسین زین العابدین رضی الله عنهما میفرماید که برمان
 آن بود که در آن ساعت که خواستند که بیکدیگر نزد یک شوره زینجا
 رجعت و معنی که در آن خانه داشت چاهری بر روی او افکند

يوسف عليه السلام گفت این حرکت را چو کردی گفت استیجی من
 فانك متبوءي فقال يوسف انت شئت شئت من الضمير
 و آنرا که استیجی من الضمير **و کروی** گفته اند که برمان آن بود
 در آن ساعت که خواستند که بیکدیگر نزد یک شوره يوسف
 عليه السلام دید که صورت مسزیز در دیوار برآید و گفت
 یا يوسف در باب تو گرامت و وصیت کردم و ترا بزرگوار
 پذیرفتم تو در خانه من خیانت می ورزی **و سب بنی بنی**
 گوید که برمان آن بود که چون يوسف عليه السلام آن بنده را بگفت
 دوست از پهلوی او بیرون آمد و دوستی او را محکم
 گرفت **و کروی** گفته اند که برمان آن بود که دیوار خانه بر مثال
 انگبست صافی روشن شد و شعاعی در آن خانه پیدا گشت
 يوسف عليه السلام باز پرس کرد بگوید یعقوب عليه السلام را
 و چه بازده پسر دیگر در قفای او و نکاسن سفید خود را پست
 گرفته گفت یا يوسف ترا گفتم که خواب را با برادران موی
 نسرمان من نردی تا در دنیا از من جدا شوی و تابش فرقی

مبتلا گشت فرمان سلطان مهر و اگر نه در قیامت نیز از من جدا شدن
 و آتشش در نزع مبتلا کردی **و قول دیگر** در برهان آتش که ملک
 خدای بواسطه عمام بدل او نطفه کرد و گفت یا یوسف عمل سنجید
 میکنی و من نام تو در جبرین انبیا نوشته ام روی ازین
 عمل بگردان زیرا که زیجا بیکاز است و بیمار است و شورش
 ز فوج است و نیکو کار است و زاده مصر خصم بسیار است
 و آن پر پر تو در انتظار است با چندین احوال که تراست بسند
 نباشد از تو که قصد زنت کنی و روی بر او معصیت کنی هرگز
 نامن زیجا را آتشهای تو کنم و آن شود او را اسیر و فای تو کنم
 و عیش پرست را بوصل تو مینا کنم و آن برادران زاده پیش
 تخت تو اسیر و بر پا کنم و عقد وصلت میان شما پیدا کنم غایب
 مرید خواهی کن زیجا را از زیجا **گفت** چمنین مونی که
 قصد معصیت کند ملک خدای بهتر او خطاب میکند که ای خون که
 گناه کرد که تو در عالم دنیایی و دنیا سیری محنت است و سجد
 زادن است و جزای معصیت عفو نیست و عقده ای تو سزا

و او براتنی در شفقت و رحمت و حضرت خداوندی زاده
 سب تو غایت است صبر کن نامن احوال دنیا را از دلزل کنم
 و محنت او را نیست عجبی چندان کنم و از عجبش کور است
 برانم و از مراد است بگذرانم و در بهشت عجز سرشت باقی
 بر تخت ملک نشانی نامن انگاه مرید جوای میکنی تو خدا من ترا انطفه
 یوسف گفت که از درهای عطفی به چو آید که آتش سوزنده از دمان
 میرکت و خواست که او را نسوزد و بر آوای شیشه که من زنی
 ما سکنی الا فی بنین جستم **و قول دیگر** آتش که از درها گفت که
 من زنی سر که زنا کند من ساکن بشوم در شکم او و در دوزخ و دران
 دم که برفت و زیجا در خلوت بهم قریب شدند و ابلیس ایشان را
 نزدیک یکدیگر آورد و میل ایشان یکدیگر زیاده شد از فطرتش و ای
 شمس بزد که جلا انبیا و انبیای او جمع آمده و گفتند ای
 معدوم ما ترا چه بوده است و زمان از جابج و مجایب در حق تو
 چه کرده است گفت کاری ازین بخام نزد خدای ازین بجا منزه باشد
 که بجزای بکر و یکدیگر من مبتلا شده است و از زیور عصمت جدا کرد

تعالی او را مقتدای اهل شقاوت کرد و یوسف علیه السلام یک
 منی گفت کرد حکم تعالی او را و او زده سال در بند و زندان کرد
 ای انقی که درین جبرست نگاه میکنی و نمی ترسی که دران نفس باز
 پسین که جان از تو جدا شود ایمان از تو میزاید شود در دنیا
 شوی و در عقیبی بی ایمان شوی **افصل الثانی والکنون**
بن قنبر بن یونس القنبر بن علی بن ساهم بن قور قنبر
و استبقت بنات و قدت قنبر بن ذبیح قنبر
من ساهم بن قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر
انقر و سیتان و سیتان بنات و سیتان بنات و سیتان
تعالی و سیتان و سیتان بنات و سیتان بنات و سیتان
 از همیشه بکانه بکانه بود که وقت عبادت جان روی آورد
 قوی روی بجانب شرق آوردندی و قوی بجانب غرب و قوی
 بجانب زمین و قوی بجانب آسمان و قوی بجانب بخم و قوی
 بجانب کوه و قوی بجانب روی آوردندی و قوی با روی آوردندی
 چون که نود و دو آمده است هر جا که خواستی بودن و بر صفت که هستی

روی بر آن آور که بگشت تو بمن است و سر و کار تو با من است
قور قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر از روی و سید مذکر
 این از سبب قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر که بنام سبب
 و تعالی بگذاشت گفت بر که گذر است هر که ز ما بر ساعت دنیا
 گذرست و بگذر از بر خالق اکبر است **شخص اگر چه دانا بود**
و بگذر شخص بر چنبر بود و شخص اگر چه مدتی در عسند و دانا بود
منقذش در گاه بی نیاز بود و قور قنبر بن قنبر بن قنبر بن قنبر
 سبب نزول این آیت آن بود که سبب عالم صلی الله علیه و سلم
 از مکه بمدينه هجرت افتاد قبله نمازش بیت المقدس بود
 و سبب علیه السلام در مدینه غریب بود و غریب را همیشه
 دل با وطن باشد **مصر غریب را دل بسیار با وطن باشد**
 که حُب الوطن من الانبیاء هر روز نماز دیگر جان محمدا
 میرفتی و روی مبارک را بکدام مبارک می آوردی تا نسیم صبا
 آن جانب جلال جبره و زمینی یک روز چشم بر آسمان
 گشاده بود و در خاطر مبارکش میگردید که چه بودی که قبله

ماکب بودی در حالی خطاب آمد به یک حضرت و ملاوس
 ملائکه جبرئیل علیه السلام را که این آیت را بر بنزدیک جیب
قوله تعالی قد نرى ثقلب و جبرک فی استماره ما آن نظر را
 در آسمان دیدیم و قلبه را بدان جانب که مقصود حق گردان
 سید علیه السلام در نماز پیشین بود که روی به بیت المقدس
 کرده و جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا محمد ملک تعالی ترا سلام
 میرساند و میگوید که کعبه را قبله تو گردانیدیم رو بر کعبه
 کن و قومی از نجبران بران سید علیه السلام الحاکم کردند
 و گفتند که محمد قبله دیگر گردید و روی از قبله انبیا علیهم
 که دایند چهار عالم تعالی و تقدس و تعظم جواب ایشان
 باز داد که **فکل و جنت یومئذین** هر کس را از کشتگان
 قبله بود اگر بیت قبله انبیا علیهم السلام بود کعبه نیز مقام ابراهیم
 بود که خلیل ما بود علیه السلام مقصود نماز است نه قبله بزرگ
 قبله باحوال است حق تعالی فرمود که اگر در حضرت ما
 نماز کنی و راه قبله ندانی من چهار جهت را قبله تو گردانم

نماز چهار طرف هر جهت که خواستی نماز کنی و هر صفتی که خواهی
 با ما را از کنی تا حالمان بداند که قبول نماز در قبله نیست بلکه
 بلطف و کرم من چو سزا است **عیف** هر روز چون
 بنده در میان بنی خیمه است و راه قبله نبیند حق سبحانه
 و تعالی بزبان شرح با و میگوید که این همه تجربه چیست خدم
 اجتهاد بر کبر و از سر سو که روی با آری قبله تو آنست خود که
 بنی در عاصبت قیامت میترسند و راه قبله مقصود
 ندانند از حضرت جبروت خطاب آید که ای بنی این
 تجربه چیست خدم صدق بر کبر و از سر طرف که خواستی روی
 بیا کن که روی در گاه لطف باز است و ما را با تو راست
 و ترا با ما نیاز است ما را تو ما را و دشمنان ما را
 نظر کما شته اند تا احوال ترا مشاهده کنند که بجا خواهد
 رسید تو سیری که بر گاه مادی دشمنان ما بر سر تو
 گذرانم تا احوال ترا غیر از من کسی نداند چنانکه آن بزرگ فرموده
شعر از سر کسی گزینی تو مرا مجبور به سزای دنا زنی تو را

بر کوشه سر راه نشینی خوانم • هر سو که نظر کنی به سینی نوم
 اقامه استباق رحی آنست که برادران یوسف علیه السلام در باب
 کید خود از بهانه ساخته قوله تعالی **اِنَّ دُهْنًا سَيْتُنْ** و
وَزَنْكًا يُّوسُفَ عِندَ مَا عَمَّا آنکه سبب بود که تیرانه اخقن را بهانه
 ساخته تا تواند که محبت جواب گویند تا اگر پدر گوید که برادر را
 می بایست نگاه داشتن چرا از دشمنی کشیده تا اگر که او را
 جواب دهند که اگر برادر نگاه داشتن و اجیت تیرانه اخقن نیز
 دانشن است چنانکه برادر بار و همین است تیرانه اخقن نیز
 از مصالح دین است هر که وی که به تیرانه اخقن بر نه بیشتر است
 حلال بود زیرا که آن قمار نیست و قمار از افعال شیطانست
 قوله تعالی **اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَآلَا نَعَابُ** و **اَلَا زُلَامٌ** و **خَبْسٌ** من عمل
 الشیطان و تیرانه اخقن اوست و سر موده پیوست علیه
 السلام که **اِذْ كُنُوْا فَاقْتُلُوْا بِرَحْمٰتِیْ** و نزد بافتن مخالفت است قار
 انبی صلی الله علیه وسلم **مَنْ لَحِبَّ بِالْشَّرِّ فَخَانًا غَسَّ شَبْرَةً** فی الحرم
 الخنزیر و تیرانه اخقن موافقت قان این صلی الله علیه وسلم

یوسف از می جد **اِنِّیْ نَاقِحٌ** چنانکه میگوید که مال برادر است و
 که ملک اوست اگر به نرسب پیری در راه مخالفت قمارست و اگر
 به نیز از اخقن پیری حلال است تا طلیان به اندک حلال و حرام نه
 نه وصف مخالفت و باست بلکه از امر و نهی ملک و اهل طلال است
طیفت کرد و بافتن در شریعت حرام بود و لیکن کف و موافقت
 حلال گشت بهشت برد و ستان حلال گشت و دوزخ
 برد و ستان حرام گشت بنی پنجاه سالست که برادر موافقت
 میرود و رحی که حرام است به موافقت حلال میگرد و بهشت که
 حلالست با هفتاد سال موافقت مخالفت پرنسب که حرام کرد
 و دوزخ بر وی حلال شود این که کشیم استباق رحی بود **اِنَّمَا**
اِسْتَبَاقُ باب یوسف بود علیه السلام **قوله تعالی وَاسْتَبَقَا**
بَنَابَ وَفَدَّتْ قَبِيضَةً مِنْ پیر چون زینبا یوسف علیه السلام قصد
 کرد یوسف با تافت قصد کرد در مابست بود چون یوسف
 علیه السلام در که بخشن آمد در مابست دن آمد و زینبا از عقب
 یوسف علیه السلام در آمد پیر این او را گرفت و باز پس کشید

یوسف از دست او خلاص شد و لیکن پیر این یوسف درین شهر
 مرد و از آن خانه بیرون ده بدیدند و درین حالت که رسید
 و مرد و پادشاهان بدیدند و از شرم برایشان هوید نمود
 پرسید که شمار چه رسید است و رنگ شمار چه
 کردین است ز بخت بدستی کرد و جویم خود را بر یوسف
 بست **فرخان قاتل ماجر ازمن را و با قتلک شود لطیف**
 یوسف در خانه تنها بود و اسیر بند و زندان بود از آن زنجار در
 بر بسته بود و در کار خود در ماضی بود یوسف علیه السلام گفت
 بار خدا یا در ما بسته است و زنجار است با نفس و هوای
 خود چون ستیزم و از آفت او چون گریزم خطاب آمد که
 این همه در مانده کی چیست از تو قدم در راه صدق نهادن
 و از من این همه بدنام و در مانده کی چمن بنی در راه حق
 و عصیان شود و من این دریای بل پلن شود و بخود در مانده
 که به ملک بار خدا یا بدینسان که منم غریب بحر عصیان بسافت قبول
 توکی راه یابم و در جوار فضل توکی پناه گیرم از مغرت عزت بمنز او

خطاب آید که این همه در مانده کی چیست از تو راه تو به و خاست کردید
 و از من کنه و زلفت آخر زیدن **صیف** زنجار در ما به بند و جلیت
 بست و من یوسف را به بند **عصمت** بستم من آن بند و جلیت زنجار
 بکشام و او نتوانست که بند عصمت ما را بکشاید تا علیان بداند که
 آنچه من کنم کس نتواند که رد کند همچنین کلاه مزایه و شسته شود
 کردم و کنم بنویس که اگر خوام تو کنم و رحمت خود را بر تو نویسم
 و کسی نتواند که آزار کند **قسط** آورد و اندک یوسف و
 پیر این پوشیده بود و زنجار دست بر مرد و زندان زیرین بند
 زیرا که زیرین آن بود که خودش پوشیده بود و در نیز ملک
 محال پیر این ایوان پوشانین است و بند بریر آن پیر این طاعت
 و احسان پوشیده است شیطان را دست بران رسد که بند
 پوشین است بدان رسد که آتش ریندن پوشانین است
 زنجار دست بران پیر این رسید که خودش یوسف پوشانین
 بود **حکایت** الشيخ الامام ابو بکر در آن روز که عید که به گریست
 سال مجاور که بودم بشی از شهباح آرزوی شیر شد و طلب آن پیر

رفتم کنیزک سغلی دیدم که می آمد نظرم بی اختیار بروی افتاد
 و لم بختن هوا می آوشت گفتم ای جاریه چه آفت بودی کردی
 نمودی که لشکر جمال تو در آمد و سستی مرا بغارت برد گفت
 ای جوانمرد خلاف میگوی که اگر دست در چنگ هوای ما میسوزی
 در دست کی آردی شیر بودی عشق حقیقی چون در سینه در آید
 در دلبسته او آرد زود در بسته آید و کام و مراد آن زمان زود
 بر آید و نژاد و شوق و طرب و غزل و ناز در سر آید و هر که
 طلبی زود بر آید چون خواست آن کنیزک را به دیدم انگشت در
 کردم و سر دودین خود را برکندم و گفتم که آن دین که دلیل راه
 مشورت باشد پیش ازین در صحت ما نباشد بعد از مدتی یوسف
 علیه السلام را بخواب دیدم گفت چشمت روشن باد که دین
 بر کنی و دیگر بجای آن کنیزک شکر سق چون از خواب در آمد
 دعای یوسف را علیه السلام در باب چشهای من اجابت کرده بود
 و چشم مرا بغض انوار قدرت معالجه کرده بود و روشن گردید
 ناچار آنی که مرجه بنوع در راه رضای خدای تعالی در باز و ملک مثال

در بدلی بهر از آن بساز و گفت چون عزیز یوسف رو به
 حامد درین وزینجا دید روی فراموش پیش از آنکه یوسف
 شکایت کند از زیجا زیجا در شکایت آمد **فانت ما تارا**
من را دیا خیلک شو گفت این غلام خبری که تو اورا
 فریب و پسندیدن و بر محاکم خود بر گزیده او در خانه تو
 خیانت میکند و با تو زک امانت میکند عزیز گفت
 اکنون چه کنم زیجا ز سید که او را بکشه گفت بزنه انش کن
 با عذاب در دنا کش به ده مار که ده و نکر دهند که ده و نعلی او
 بمرت برد **لطفه** زیجا تا او خانه بود یوسف دلی خواست
 و محمد کار او می ساخت و مرجه داشت را برای او در می داشت
 چون که بیم عفویت در آمد او را غدا ای جان خود کرد **شعر**
 در عشق هیچ آرزوی منکر :: هرگز در است عشق و آن چیز دیگر
 از آنکه کمال عشق بودت منکر :: در عشق فنا شود و آب در شکر
شعر من بودم و دوش آن بی بنده نواز از من عهد بندگی ناز و محبت ناز
 شب رفت و عهدش با پایان رسید شب را که که صیبت ما بود از

همچنین بنده تا در دنیا بود و فرزندان را می نوازید و از هر چه بود
 او می نازد و چون فریاد که زبانید آهنگ او گشته خواهد که فرزند عزیز
 خدای خود کند **قوله شای یؤذ المجبرم فویفتدی** اگر گویند که
 چرا از بی گنا گشت که بزندایش کنیدی یا عذاب در دماغش کنیدی زیرا که
 ز سببه که اگر بخوید که بکشید او را بکشند آنجا که محبوب او از دوزخ
 شود و دوستی او باطل گردد و گفت عذابش کن ولیکن قتل
 در میان نباشد ای یوسف بلای جس بکش آفریدی جس بر آید
 و ایام محنت بگذرد و ایام وصلت در آید ای ملین بلای دنیا
 بکش که آفر بلای دنیا بر آید و مسکنام شادی و راحت در آید
 و ملک تعالی را بر تو نظر آید **رباعی** ما سب طلب می دو اینم آفر
 بر سوغ تو کل نشانم آفر جا و بر بخت نمایم خشم
 روزی لمن الملك بگو اینم آفر **باجیه** تا از نظر کم گشت خیالت خال
 یک لحظه نشد دل ز طالت خال . هر چند ز دید پیش می بریم
 از چشم نمی شود خیالت خالی **قصه** پس عزیز یوسف
 عتاب کردن گرفت و گفت زافو یدم و مال و خزینه در بهای

و حرفه کردم و بگرم خود راه دادم شاید که تواند خانه از من بیانش
 کنی یوسف در حال عزیز را جواب داد که **قوله شای قان** **رباعی**
زافو دینی عن نفی من لا خود چون پسندم که به کنم و قصد
 هلاک خود کنم او مرا بخود دعوت کرد و او آهنگ من کرد و گفت
 که او در یوسف علیه السلام باز پس نگرست گفت در بن
 خانه همین کوک چهار ما هدایت که او من او ست گفت
 کوک چهار ما حد سخن چون گوید گفت که ملک تعالی خواهد که بر آید
 ساخت من پدید آید عادت که زبان او را گویند مسخره ز روی
 بر آن کوک که آورده و گفت ای کوک چه میگوئی **قوله شای و شنبه**
شاید بر من خند غنسه زیرا که دانستی که کوکاه حضرت
 با یوسف این مراد است که گوی **قوله تعالی تا یفقد من قرب اولاد**
قریب غیثه ای زینبا یوسف را دعوت کن که آن کوک چهار
 ماهه کوای سید به و نو در پیش عزیز سوای شوی ای بنده
 حق را مخالفت کن که دست و پای تو کوای سید به تا بعد از
 او است مبتلا شوی **طیغنه** پنج کس پنج کس کوای دادند

قول جووان مریم را بزمنا منسوب کردند عیسی علیه السلام بر پاکی او کوامی
 و او قال الله تعالى قال انا عیسی ابن مریم بنی اسرائیل موسی علیه
 السلام را بعیب نسبت کردند آن سنگ بر پاکی او کوامی و او قول
سأَلُ قَبْرَهُ أَنَّهُ جَاءَ فَأَنزَلْنِي يُوسُفَ رَاعِيَهُ علیه السلام جزا منسوب
 کردند آن کودک چهار ماهه بر پاکی او کوامی و او را سالیان ملک
 بفرزند منسوب کردند هر که در عالم موجود است بیگانه کی او کوامی
 و از خود خالی شمرند **وَهُوَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقَيُّومُ لَا يَأْخُذُ**
 منافقان و بددنیان عایشه رضی الله عنها را بزمنا منسوب کردند
 ملک تعالی بر پاکی او کوامی و او آنرا که حق تعالی بر پاکی او کوامی و ده
 از عقلت پالوده باشند و آنرا که ملک تعالی در حق او بظهارت
 کوامی و هر بزرگی که آلوده شود **وَأَمَّا رُوحُكَ** اند که چون سنگ جامه
 موسی را علیه السلام برداشت و برفت موسی علیه السلام از آن جا
 می و و بدنا بخار رسید که آن طایفه بودند که گفت بودند که
 مکر عیسی بر تن دارد آن سنگ میرفت تا از ایشان بگذشت
 تا بعد بدیدند او را و دانستند که بر تن مبارک او هیچ عیسی نیست

۱۷۱
 و آن عیب او را بر تنش گفتند چون موسی علیه السلام بدان سنگ
 رسید عصا بر کشید تا بدان سنگ زنده جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت
 یا موسی ملک تعالی میگوید که این سنگ را حزق و با خود نگاه دارد که ترا
 بخارجی آید و دیگر آنکه بر پاکی تو کوامی داده است و آنکه بر پاکی تو کوامی
 دهد باید که از صحبت تو خالی نباشد و جدا نکرد و چون یوسف میرا سلام
 ملک تعالی پادشاهی و مملکت داد جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت که
 ملک تعالی میگوید که آن کودک را که بر پاکی تو کوامی داده وزارت و
 گنت و اگنت از آنکه بر پاکی تو کوامی داده است و آنکس که بر پاکی
 تو کوامی دهد باید که از وزارت جدا و دور نباشد سنگی بر پاکی تو
 علیه السلام کوامی و او از وصیت یافت که او کی که بر پاکی یوسف کوامی
 داد وزارت یافت مومنی که پنجاه سال است که بر پاکی و وصیت
 حق تعالی کوامی میدهد که روادار که در آن نفس باز پسین ایام
 از و جدا کرد و **وَأَمَّا رُوحُكَ** و ششصد شایسته **أَهْلًا عَسْرَ بَرٍّ** و یک
 یوسف علیه السلام را جامه بدین است و زنجار را دید که رخ خواستند
 این میگفت که آن محبت دمن بری و بیزارم و آن میگفت که

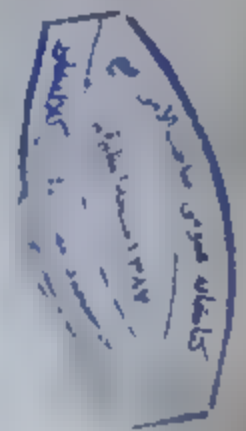
این پوست و من بری و بیزارم تا آن که دوک از کوره آواز داد و گویند
 بجز جیست دل از اندیشه گناه کشید و در پیراهن یوسف نگاه کشید
 و چونید اگر پیراهن یوسف علی السلام از پیشش دریده است گناه
 یوسف است و زیجا بری و بیزار است و اگر پیراهن یوسف
 از پس دریده است گناه گناه نجاست و یوسف بری و بیزار است
وَرَدَ تَعَالَى إِنَّ كَانَ لَفِيضٌ قَدْرٌ مِنْ قَبْلِ فَضْلِهِ وَهُوَ مِنْ الْكَافِرِينَ
وَإِنْ كَانَ لَفِيضٌ قَدْرٌ مِنْ دُرِّ فَكْلِهِ وَهُوَ مِنَ الْقَائِمِينَ
 نسر و اگر روزی از من آید بود و خلق آوین و آفرین را در فضیلت
 حاضر گردانند حدیثی بر حدیث باشد و شکم گرسنه و لب نشسته
 و سر را کام و دهن بسته باشد و سحر راقه ضعیف و اندام ضعیف
 شده و سحر اگر دلمه بر روی نشسته باشد و زبان خشک گشته
 باشد نه آتش از بیگانه جدا باشد و مطیع از عاصی جدا باشد
 و دوزخ را خطاب آید که ای دوزخ شوری بر آرد و عاصیان را بگوید
 و مطیعان را بگوید و دوزخ در نگر و نه اند که عاصی که است و مطیع
 که است فخر بخت با نواز میبست و بوجوبت بجهت او خطاب آید

از ملک چهار قطار کردی و دوزخ این حدیث چیست هم اکنون بخشنه
 رحمت بر روی ایشان گذرم رخسار مطیعان را بخور طاعت چون با
 گردانم و چسبده عاصیان را بدو و مصیبت سیاه کنم تو نظر بر گناه
 و سیاه رویان را بگیر و ماه رویان را که گذار و اهل و احکام **شعر**
 چون بود عالم بر دوزخ و جهنم کرد کار آه از آن دکان نشانیها باشد
 آفرید و اندام فضیلت **سجده** آه از آن چهار و سه عاصیان اندر شمار
 من بگویم حال غفلان چون بود روز حشر باز کن تو گوش خویش و این سخن را یاد
 آه از آن سافت که ملک کویای دوزخ بگوید منظر کان و ظالمان و عاصیان را در شمار
 این یکی باشد سجده و آن یکی باشد شوق این یکی در آب نوری و آن یکی در آب نار
 این یکی گریان و گشتم و آن یکی خشن و لب این یکی در در و بجان و آن یکی در وصل
 این یکی از آن دوستان آن یکی بازگشتن این یکی شنای کنان و آن یکی محزون باشد
 این یکی زار و جو و آن یکی در آرزو سیاه این یکی در عین شادی و آن یکی در غم و در
 این یکی اندر سرای اشفاق و آن یکی در مقام آه و آن در اندر بهشت جاودان و آن در قرار
 این یکی گوید قنادستم بخت و آن یکی گوید خدایا تو به کرم زینهار
 این یکی گوید جلاده مراد سوا کن آن یکی گوید بسوزم پرده ام را بر مدار

قَدْ قَالَ وَاسْتَغْفِرُونَ لِمَنْ فِي الْأَرْضِ وَإِنْ عَرِضَ بِأَ
 این عجلت را از آن روز باز که آفرین است مرد و نه انچه
 سال راه بالا میرود و تا قیامت آشکارا نشود عرش می
 خالی در مرکز خود قرار گیرد سپس چون در میان ارکان و شش
 این همه عالم است و در آن عالم این همه خلایق میفرستد
 گفت که عرش عظیم است **قَدْ قَالَ وَبِوَسْطِ الْعَرْشِ عَظِيمِ**
سَبْعُ مِائَةِ خَمْسِينَ أَلْفًا عَظِيمِ گفت پادشاه عالم من
 ظاهر و باطن را بنی محمد علیه السلام داد و در حسن صورتها
 بنی یوسف علیه السلام داد و حسن صورت یوسف را سبب
 خطای یوسف کرد اینجا که گفت **قَدْ قَالَ إِنَّكَ كُنْتَ مِنَ**
الْخَائِبِينَ و حسن سید عالم را صلی الله علیه و سلم سبب
 کرد **قَدْ قَالَ وَما أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** سید
 علیه السلام بر سید مذکور تو بیکوتری یا یوسف گفت انا ارجو
 بالحق ابر و احسن بابا بطن او را جمال بشریت بهورت داد
 و ما را جمال سیرت داد نه زمان در حسن صورت او که بسته

مرا گشت خویش برید نه معان و سیرت ما که بسته
 از میان هر چه نه **أَجْرُ الْعَالَمِينَ** علی کم آمد و چه بگوید که از آن
 روز که بسته را علیه السلام در عز و نه اند و ندان مبارکش را
 او بر وی خویش را پیش و ندان مبارک خود آورده گفته دیو سول
 آمد بر او خون آلودی شود فرمود که خون بر او شود سیرت که بپوش
 شود ترسم که ناقص است دیگر نبات نزد پدر و زای من خون آلود
 شود و سیرت که خلق خدا از نبات بی سیرت شوند **لَطِيفٌ** آورده
 در آن ساعت ملک خال خواست که آن خلق او را بر مغربان
 ملا و علاجله و چه خوششکان ملا و علاجله بنظر آن منس و سیرت
 و چهار فرشته را فرمود که همه آن کشید که او که در چهار ملک
 بیامدند یکی گفت یا سید مرا چه فرمایی که من موکلم بر آسمانی عالم
 اگر فرمایی تا طوفان بر آوم و همه را حلاک سازم آن دیگری گفت
 که من موکلم بر آتش اگر فرمایی همه را بسوزانم و روی زمین را از
 خاک کنم آن دیگری گفت که من موکلم بر باد اگر فرمایی ایشان را
 محو قوم عا د مملکت کنم و با خاها های ایشان از روی زمین بر کنم آن

دیگری گفت من موافقم بر زمین اگر خواستی تا این جلد رخصت کنم سید
 عالم علی را و بعد مسلم گفت من زینب را می خواهم من آن خواهم که من
 و عاقل و شما آئین گوید پس دست مبارک برداشت و گفت **خبر تو بی خبری نیست که لا یعلمون** و در ساعت آن دم از حضرت ریحان
 خطاب آمد که بایستد ایشان را با تو جفا بکن و تو ایشان را دعا بکن
 که بجا از تو آموختم که در احوال عالمیان غفلتی کسی که در نهادی
 رحمت بود باید که او را از جفای غفلان فراغت بود نه با دشمنانش
 دشمنی بود و با دشمنانش خصومت بود در حال جبریل علیه السلام
 از حضرت ملک عالم در رسید و این آیت را آورد که **قوله تعالی**
وَ اَنَّا مَلَكُ قُلُوبِ عِزِّهِمْ ما را خلق عظیم دادیم که هیچ کس از مخلوقات
 ندانیم و سر بران نیست تنها ویم گفت ملک تعالی بگوید که ما را
 از برای عالمیان رحمت کنیم و خود را رحمان و رحیم خوانیم و از خلق
 خود چون پندیده ای با آن جفایی که از ایشان داشت با دشمنان
 خصومت کنی من از لطف و کرم خود چون پندم که کنی که هرگز
 ندانست و دوست را غفلت کنم **چهارم** در مشرک شرکان را عظیم



زیرا که شرک عظیم است از هر آنکه چون مشرک خواهد که با شرک و بد
 و ناکوید و وزنه و خویش و پوزنه که آسمان خواهد که شکافند
 شود و بروی سنگ باریدن گیرد زمین خواهد که شکافند شود
 و او را فرود برد عرش بر زمین آید که به جنبیدن آید از حضرت
 جبروت خطاب آمد که ساکن با سفید ایشان گویند که چون ساکن
 شویم که مشرکان حضرت پاک را ناسزا میگویند و تو از آن منسره
 و مقدس باد مشاء عالم موعده را تو قیاس دهد تا بیکای او که ای
قوله تعالی قُلْ هُوَ أَهْدَىٰ سَبِيلًا و دیگر که **قوله تعالی**
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ که خدای گوید ای آنسری که با
 من به آن مشرک منکرید که در آن وزنه میگوید و با خویش و پوزنه
 در آن موعده کردید که برای عبادی مانده میداند و بگوید عرض کرد
 گویند خداوند ما آرام بگیریم تا آن مشرک ناسزا گوید را بسوزان و آن
 موعده است کوی را بیا موعده چون آن موعده بر حجت آورده شود
 عیش و کس در ساعت آرام یابند چون مشرک را این عرض و
 بهم است ازین جهت شرک عظیم است **قوله تعالی** **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**

اینست که هر کس میداند و هر کس نداند دشمن هذر میکند و زن دشمن
 که نمی تواند دانست که در دل نهان دارد دشمن را چون آن کودک
 زبان بکشد و آن پیر این میان مجرم و بی جرم حکم ساخت عزیز
 در آن پیر این نگاه کرد آن پس درین دید گفت **قوله قل**
لن یغفر الله ذنوبکم ان کنتم تعلمون **قل**
یوسف راجعاً که در دنیا را عتاب کرد که این از کینه شهادت و کینه
 بزرگست یوسف را نصیحت کرد و دنیا را به توبه دعوت کرد
 و گناه را جمله نادیده انگاشت و یوسف را گفت این راز را
 پنهان دار و دنیا را گفت ازین چه کردی تو به کن و بار دیگر کن
نصیحت عزیز بیکانه در آن بیکانی و بی نیکی است که پرده
 اهل خود بر دارد و راز خود را آشکارا کند ملک تعالی که کریم
 و بیکانه است و مؤمن دوست و شناس با کرمی بیکانی
 خود کی روادار که پرده دوست را بر دارد و او را بقیاست
 رسوا کند **قوله تعالی یا ابراهیم انظر فی عن هذا ابراهیم علیه السلام**
 خواست که قوم بوطرا شفاعت کند خطاب آمد که یا ابراهیم انظر

عن هذا ایشان را شفاعت کن که بوطرا حق متابعت دارند
 و برین حق شهادت دارند آنرا که بر حق متابعت نباشد و برین
 حق شهادت نباشد مستوجب شفاعت نباشد سید عالم علیه
 و السلام خواست که بیکانه را شفاعت کند خطاب آمد که **قوله تعالی قل**
عن نوحی ایشان را شفاعت کن که ایشان را حق متابعت بر
 نیست و بریشان حق شهادت نیست آنرا که بر نوح حق
 نیست و برایش حق شهادت نیست مستوجب شفاعت
 نباشد و مؤمن را خواست شفاعت کند خطاب آمد که **قل**
عنکم بایشان خصومت کن که ایشان را بر نوح متابعت
 و برین حق شهادت آنرا که برین حق شهادت باشد و بر نوح
 موافقت باشد او مستوجب حب و خصومت نباشد پس چون
 بگوید دنیا آشکارا شد یوسف خواست که خصومت کند حق تعالی
 بواسطه زبان مسخریز و نیز گفته اند که بزبان آن طفل با خطاب
 کرد که یا یوسف باز دنیا خصومت کن که او را بر نوح وصلت
 و برایش حق موافقت آنرا که بر نوح وصلت باشد و برین

من حرفت نه مستوجب جنگ و خصومت باشد یا یوسف باز نیاید
 جنگ مکن و او را بر کرده او طاعت مکن که کلمات او از این صبر
 باشد که او یافت است ز بهائی و درست و دور مانع عشق
 پنهان و آشکار است سوزی ظاهر و کتمان نه طاعت زده خلق
 و عذر زبان نه آنکس که معنی این مدح است بود او کی مستحق
 خصومت بود بلکه مستوجب رحمت بود و پنجشنبه چون شکر
 و کبریا ان لطف بند در آید از مهر و کین شتافت بر قدر و انتقام
 فرصت یافته آن عودای آتشین در دست گرفته بهر
 غلظت و شد او بانگ بر بند و زند و گویند که **من زنگ** آن بند
 از خواب حرکت در آید و برسد و بن لرزان شود از هم سوال
 سلطان کرمان شود و از بیم بلای ایشان بریان شود از حضرت
 جبروت خطاب آید که یا ملک کنی از قضا بقدری بران بنی چنان
 من رحم کنسبه و آسان گیرم که سخت تر از این حال باشد که او این
 نیست و این راه که پیش او آمده است در بند و بلای حرکت
 افتاده و وحشت کور افتاده و روشنائی نه و از معرجه ایشان

بجای افتاده و روشنائی نه گناه بسیار در دیوان او و بقیه
 جزو سوا می نه آنکس که در محل این مدح است او را چه محل
 خصومت است بلکه محل رفیع و مساحت است نه مستوجب
 قهر و معاقبت است **نهم** زلزله قیامت را عظیم گفت
 از بهر آنکه چون خلق بهر ای قیامت آیند و آن آفت و هول
 مستقیم را ببینند و حق تعالی زمین را بکینان زمین چنان
 بجنبه که خلق عرصات از هم آن بهوش شوند و از آن بفرزند
 پس یکبار دیگر بجنبه چنانکه خلق بعد از یک بهرست بالا بر
 اند از دپس ملک تعالی این زمین خاکی را در نور و در زمین دیگر
 از نقره خام بکسر اند چون در ضمن زلزله قیامت این معارف
 است و این معذاب الهی باشد از اینجا گفت **و زلزله ان**
زلزله ان قوه شعی عظیم و **نهم** روز قیامت را
 عظیم گفت **قوه تعالی بنو عظیم** روز قیامت عظیم است
 در عرض اعمال و محاسبه است و روز اظهار و هیبت است
 در روز عرض و شهادت و روز حشر و زینهار است و روز

در روز و حضرت است و روز پیشانی و نماز است و روز
 بلا و محنت است نه پیران را در آن روز و محنت و روز و انان
 حشمت و نه بر مردان رفت بود و نه بر زنان راحت بود
 و نه در دنیا شغف بود و نه در آخران راحت بود و نه در میان
 سعادت بود نه و ستاز اصدافت بود و نه دشمنان را وقت
 بود و نه ضعیفان را راحت بود یکی در بیم قطیعت بود یکی در
 امید و صلت یکی در ترس محنت اگر فضل کند همه را امید است
 بود و اگر عدل کند همه را بیم حلاکت و محافقت بود و ای بسا که
 تو او را بیک پنداشته و آتشنا دانسته او از بیکان نمان
 شهادت باشد و ای بسا که تو او را از بیکان پنداشته
 باشی فردا در آن سرای جنت و ایوان دولت بکینه زده و این
 نشسته **بست** شیخ حسن بهری قدس سره را میباید
 بود که وفاته آن کبر در زیر خائنه شیخ بود آن کبر میارشد
 شیخ گفت اگر چه بیکار است اما او را بر ما حق مجاورت
 میباشد او رفت او را دید خفته بر بامین او نشست و گفت

ای مرد پر کشنی و قدم در راه موافقت نهادی گفت شیخ تا او
 سعادت کند من موافقت چگونه توانم کرد خواهی حسن بازگشت
 نزد یک بامین او قاری دید پر از آب پرسید که این خیار چیست
 گفت از بر آن نهاده ایم که از بالای سر ما وضو گذاشت و نه وضو
 می سازی آب بزرگی آید ما درین خیار بیکبریم و می ریزیم شیخ
 گفت ای غلب چند کاست که شما درین زحمت ایستاده ای
 سالت گفت چه انگشتی تا اینجا را عمارت بگردم تا این ریخ
 و زحمت بشمار رسیدی گفت گری گفتی که مسبقی بخاطر شما
 راه می یافت و مسایه چنان باید که بایر کشش بودند باره حسن
 گفت سخن تو سخن آشنایانست و قدم تو در راه بیکان نشسته
 قدم در راه موافقت نه و بختی خدای بگرد که وقت تو ضعیف است
 گفت ای خواجه تو هم طریق علماداری و هم سیرت اولیا ناکویند
 بگرد چون کردم و ما در کنش بنده چون نه ایم خواجه از ایمان
 او نوبت شد و برخاست تا بیرون آید چون پای برده نهاد
 آن مرد آواز داد که ای خواجه باز گرد که درین ساعت شوری

و عشق در دل ما بر آید مگر فضل بنده را کفایت کند حسن باز کرد
 و خواست که ایمان بر او عرضه کند گفت ای خواجه دم در کش که
 بی واسطه حسن در درگاه معرفت را گشادند و ما سر جان
 ساخت دولت در دادند پشت بر خواجه حسن کرد و روی
 بقبله آورد و کلمه توحید بر زبان راند و گفت ای شهدان لا اله الا الله
 و الله ان محمد رسول الله ^{و الله لا اله الا الله} خواجه حسن چون آن حالت برید
 بیرون دوید و جامه بر خود برید و خاک بر سر کرد و مردمان گفتند که
 ای شیخ زاهد افتاد دست کفشد سکر مبارکت کون که فریاد
 بیکانه را بیکت تو ایمان و معرفت داده و کرامت کرده است
 شیخ گفت که انتم فی وادی و انانی وادی این مرد مشتاد است که
 بیکانه بود و در آفرین نفس اش بر هایت باز گشادند و سرش
 بر پاهای دولت در دادند و وسبیل در میان نه و حسن را
 هشتاد سالست که در آشنای میزند میزد که در نفس
 آفرینش در غایت در بندند و هر خدایان بر نه وقت
 در میان نه آید کسی که گشود و بر ما معصیت داری تو میزدی

و بعد هر که ملک تعلق خدای پذیرند است و بظرف نه چون بر او
 نظر اندازد آن کسان بسیار تو جود در حق غفور و غفران بگذرد
 که از آن اثر خانه های کسی که بنهار طاعت داری این باب شکر
 او را چون بر تو نظر عدل بود و از تو نظر فضل و احسان بر
 دارد و محض طاعت تو بمن نفس و حسان کرد و انیس و جیس تو
 شیطانی بود **و با عیب** آن دل که تو دیدی بسا دشت خون
 با گشاید راه دیدگان پیر **و** که دیدی موری که خبری باز تو به
 در احوال دل خسته که خون شد چون این جلد عزیزان که درین خاک شد
 معلوم شد که حال ایشان چون شد **و** اگر در دقت حرکت رفت ایمان
 بس خدایا که زافش مرتزاجان بود و نیست بیمار حسرت باشد اگر کوری
 حقیقت در سر ای اشقی شیطانی **و** باشد که دشت زنجیر و فل نشین
 خردنت هم زمره و قوم پوشت غزل **و** ای هر دو کار خیرش از آن گشته
 آید اگر بر تو بجلد مرز و نواز بود که بنای بس نباشد مرز و نواز
 تا ابد اندر جاد و دوزخ زندان بود **الفصل الرابع والثمانون**
من قصة يوسف العبد بن عبد السلام في قوله تعالى وقال

و بد گفت خلیل گفت ترا بکل کردم و این مژد وینار و نیز بر تو خلیل
 کردم زیرا که چون از یکسره ما بیرون رفت از مال ما بیرون شد
 و هر چه از مال ما بیرون رفت از دل ما بیرون رفت باز بکلیک ما بیاورد
 و دیگر در دل ما نگذارد و آن مردی را علاج کرد و قبول نکرد و گفت
 در این ساعت که تو مرا از زوی منم ساختی ملک نکال بر ما را
 بت رحمت کرد چون ما از عصبی جدا شدیم نصیبی بسیار داریم
 تو نیز از دنیا از نعمت ما نصیبی بردار چون مردی بیال این بود که
 گفتیم **ما جو از زوی من** یوسف مقرر را بود که خلیل سیاسی را
 خلیلان خلیف از سیاست بخت او بگریخت و چنگاه بعد بر دهنم
 سه روز را پنهان کن یوسف مقرر و پنهان کرد از خاندان
 خلیفه بدو گمان بردند و او را به آن غلام مطالبه کردند و او را نگذاشتند
 او را در زمین بغرب جو سبب بزدند افسر از کرد از آن سهم
 در بختی که بدو رسیده بود احتلاش افتاد جامه بیرون کردند
 غلی کند گفتند غلی کن که اندام تو بروج است آب جان و خندان
 رسد گفت تیار شود وی نشیند و باب درآمد و ساعتی در

سیاق آب زد و گرفت و گفت از طریق دولت و کم چون پندم کم
 از بسبب غلامی این مرد خوب خورم و از هر قدری خالی آلی بکار
 بهرم بلای آن آب سرد بر تن گذاشت و آن غلی فریاد کرد که
 این جو از زوی من بود **و ما جو از زوی بجان** غلام نصیبی بود و کم
 و جد که یک روز در مصاف از کافران پهلوانی بود با او بر توفیت
 او را تیغ از دست بیفتاد آن کافردست دراز کرد و یا علی تیغ
 خود برین ده امیر المومنین علی را من تیغ خود را بدو داد آن بیگانه
 گفت یا علی تو دیوانه بوده امیر المومنین علی گفت دیوانه نیستم
 و لیکن چون در دست تو نگر بستم گفتم اگر نه سم ما جو از زوی کرد
 باشم اکنون چون دادم اگر تو بزی ما جو آن مردی کرده باشی من
 در راه جو آن مردی کشته شوم و دستم دارم از آنکه بنا جو از زوی
 زنده باشم کافر گفت یا علی دین که اهل آنرا بچنین خود و فتنه
 بود بنای آن دین بر اساس حقیقت بود که ای میه کم که خدا
 خالی بگفت و محمد رسول است بخت و رحمتی این جو از زوی
 بجان بود **است** ما جو از زوی بهت سلطان العارفتن با برید

بساطی را بود و ایامی که یک روز در آن تیرید و در آن
 گفت کاسکی که همه نذتهای دنیا در چنگ من بودی گفتند بایست
 ترا در هیچ حال آرزوی عقیقی بود اکنون آرزوی دنیا از هر
 بیخواسی فرمود که خواستم که این نذتهای من دور دامن کافور
 منم مردم گفتند چرا گفت از آن رو که کافر دشمنست و دنیا دشمن
 میخوام که دشمن را بدشمن مشغول سازم تا دوست با دوست شود
 در عالم غلبت عاشقی از آفت نشت دشمن مسلم بماند تا دوست
 با دوست آسوده گردد و با عالم شر خوام نهاد و در بدو دشمن من
 از یکسوی تو کند شود در گردن من این که کنیم جوایزی بهمت بود
 اما یوسف علیه السلام در وقت کید برادران جان فدای برادر
 که چشموست کرد و در وقت محکمت مال خدای مصریان
 کرد و معنایق نکرد و در وقت ملاقات برادران گناه
 برادران را حق کرد و عقوبت نکرد تا با جرم ملک متعال او را
 سلب جوایزی یاد کرد و بر عالمیان جلوه داد و در شان کرد
فَتَبَيَّنَ مِنْ غَيْبِهِ اهل تغیر اختلاف کرده اند در شفاف

بود و سوزن زنجار بفرق یوسف مبتکار و تادیه و وقت بگشت
 و در شربت شویست بگشت آورده اند که رقیان بن الولید
 در عین دشمنی بود آن دشمن بشرب دل و خباز زبان حدیثها
 و مستان و نماند نوشت که باید که ز سر در طعام و شراب بکشد
 تا رقیان بخورد و میرد و من قصد آن ولایت کنم و پیام ده باشی
 حکمت کنم و شمار از من خدمت بزرگتر کرد ام آن دو غلام با یکدیگر
 سوگند خوردند که این کار بکنند خباز ز سر در طعام کرد و ساقی
 از آن اندیش پشیمان شد چون طعام و شراب پیش ملک
 آوردند ساقی گفت از آن طعام بخور که در دهن هرست ملک
 از آنچه سر یکی آورده بودند بغرمود بخورند مطیع از آن طعام بخورد و بر
 و گویند که مطیع بخورد آن طعام را یکی دادند بخورد و در ساعت
 هر دو ملک خواست که او را بکشند خباز گفت من این کار را نمیشود
 ساقی کرده ام و با او هم سوگند بودم ملک سر در بر زبان دوستان
 چون بزدان رسیدند یوسف را به بند که از جانب دیگر آوردند
 و هر سه هم بزدان رفتند از بخلخت که ملک تعالی میکوبد که

و در آن شب **استیغاث** بن چون یوسف در زندان قرار گرفت اهل
 زندان را به واسطه تمام پیدا شد چون شب شد آمدی آن نوز جهرا
 او بر زندان تا فتن مثل تابش ماه و اهل زندان بر و شناسایی
 حاجت نه اشتند و هر کسی را در خور او خدمت کردی و بیمار را زرا
 نه کردی و در ویش را خدمت دادی و ممکن را محبتی کردی ^{بن} الفت
 اهل زندان همه عاشق اخلاق وی شدند و **ورده اند** که روزی زندان
 گفت که من زاده دوست میدارم یوسف علیا سلام گفت که بچه
 بر تو سو کند که مراد دوست مدارد و از دوستی من خدرا کن و مشک
 مراد دیگری کن که دوستی خلق مرا نمی سازد پدرم مراد دوست
 داشت برادرانم در چاه انداختند زینجا مراد دوست داشت
 در زندانم افکنند مرگم از من و لا بیست دوستی بود آن و لا زلف
 او و سبب بلای او بود و سهم که تراب دوستی نظر بود و آن دوستی
 مرا سبب محنت بود و زندان این گفت اجتنک فی الله اشهد ان
 لا اله الا الله و انک یوسف رسول الله پس زنجار او در در و
 زبانت شد و در پهن غم و حسرت شد بقرار و بی طاقت شد **نفر**

شدی من **یوسف** یوسفی تو نم برد
 بجهت جدم تا فتن آید و چه کرده انگشت نه کنه با نده و غم
 شب بر بام آمدی برابر زندان و نوحه و زاری کردی و در وقت
 او نالیدی و گفتن با یوسف که بای و در چه طایب میری یا کر
 خفت یا بیداری در رازی و با و ر نیازی و نه از من دوستی و بیای
 به **عید** مرشد ز غمت غیب خود بر کرم غمهای زانبار را بر کرم
 شب بگذر و غمت پایان نرسد چون روز شود غم تو نرسد کرم
 شبها که برده بود و نور و کم صندل دل که از جا نشود کسرم
 آنکه بدل کباب و چشم کر بانی شب را بزار جلد و ز کسرم
 با **عج** بی عارض کلرنگ تو ای جان افروز غایب شوم زمان از ناله و سوز
 تو بجزیری ولی خدای داد تا من بچه جلد میکنم شب را و روز
 و **ورده** که کسریز را بر نزد یک زندان باقی بود و زنجار
 گاه بران باغ میشدی و در و بجران یوسف را بان در و بوار
 و چون تسلی دادی تا روزی که در و در و شش بینفر و دی گفتی
 مر زندان بان را که یوسف را بر دی کنیز کان کنشده ای ای خاتون

ورا خود این محنت بس است که بی همش بر زندان باز داشته
 و بند و غل بر خاد و او را زندان چرامی فرمای گفت از دیدار
 محب بگشته ام می خواهم که از درد چوب بنالده تا آواز او
 بمن رسد و مراد بن غلبه است عشق بدان سلوان باشد **لطیفه**
 ملک انتقال مؤمنان را در تن بر زندان واداشته و بند عیال
 و احوال بر پای ایشان نهاده **قال النبی صلی الله علیه و سلم**
الدنيا بمن المومن وحبسه الكافر و بند تحریف بردست
 و پای بند نهاده **قوله تعالى واثقوا اسفله واثقوا** از کاه و
 ساعت تا زیاده میزنند فرشتگان کو بند بار خدا با آن بن
 چهارده را همان بس است که اسیر حبس نیای کوفت کننده مکار است
 و در همین فقره فاق و قرین ترس و وحشت باین ناز زیاده **سل**
 چه میزنی گوید از بهر آنکه کار ما بلاست و لو از درگاه ما غافل
 میوزاهم که بدرگاهش باز آیم تا بدرگاه ما بنالده که مرغ آن ناله
 او را دوست می دارم **قوله تعالى وانه يحب المحسنين** و
 آنکه که چون غل بر گردن او نهادند و بند بر پای بر زندانش و ستاده

یوسف علیه السلام بر خود گرفت از احوال و احوال زندان و غل
 مجربان گرفت زینهار از شد و بد و کس و نشسته که با یوسف
 هر چند که در زندان و پابند بند کرانی و در میان مجربانی بنکر تا بند
 از دایره مهر ما بر کرانی بلکه در میان دل و جان اگر در نظر خلق مجرب
 در نظر من محسبانی و مجربی فردا که ملک خالی عاصیا از زندان
 زندان باز فرستد و آن آتش سوزان را به بنده و آن عماران
 و کز دمان را به بنده و لباس قطران را به پوشد و شهادت بخشد
 بنیوشند از محبت این جلا بخروشنده از عزیز مطلق خطاب
 آید بهتر او که ای بند به چهاره هر چند که در زندان و در بلاد آتش
 سوزان اگر در خلق مجبوری ما پیشش من نزد یک و مجبوری **بانی**
 محبوب بر دل بمن چنان بر دوگان کان نیز و فای او که گشت کان
 گفتیم که مبرتا بمن تمت به عشق تو همانست و جمال تو همان
ای دوست عزیز یوسف من خود را در مخفی جان تسلیم کرد
 و بقضای خدا داد اما مرا که که پدر را یاد کردی زار زار گرفت
 و اصل زندان در مساحت او بنالیدندی و بودی که بیوش گشتی

و اهل زندان نیز به پیشش شادی و بدین صفتی بود تا چهار سال بر
آمد جبریل علیه السلام بیا به و از حضرت رب العالمین پیام آورد
بصورت جوان خوش روی در زندان آمده و در آن وقت یوسف
علیه السلام از خود رفت بود جبریل علیه السلام سر یوسف علیه السلام را بر
زنازی خود نهاد چون بوی رایجین بهشت بشام یوسف علیه السلام
رسید بهوش آمده و گفت تو کیستی که چنین شفقت می بری باین
غریبان گفت اما اخوک جبریل یوسف علیه السلام گفت ای
جوهر عصمت در میان مجرمان و آلودگان بگرم و غفلت و معصیت
چهاره گشت یا که یم ابن الکریم ابن الکریم یوسف
بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ملک تعالی ترا سلام میرساند
و میگوید که چندین رحمت که کشیدی از آن بود که کنی التوبه
حسب الی تمامه صوفی الیه کنی که من زندان را دوست دارم
از پنجاه سال می خواند و انگشتی که من عاقبت را دوست دارم
تا این همه بلام بر سر تو نیامده پس که سری زرد با خود آورده بود
در دمان یوسف علیه السلام کرد و گفت فز و بر چون زود در میان

هم غیر و مکت در سینه او پیداشت جبریل گفت حکایت
میگوید که دل شتول در که این علم را بسبب نجاست تو کردیدم
چون پنج سال برآمد سر میبندن علامان در خواب صورتی دیدند
و نیز گریه می گویند که ساقی خواب دین بود و قیامت خیز بود
مرد و پیشش یوسف علیه السلام آمده و گفته که مرگم خوابی دیدم
یوسف علیه السلام گفت چه خواب دیدی ای ساقی گفت که من
در خواب دیدم که شد خوش انگور تازه از درخت فرو آوردم و شرم
و عصبه از درخت می دیگر بختم و بدست ملک دادم ملک از
بخود و جنایات گفت من دیدم که در سه توبه آتشین از آینه نان بختم
و سه سله بر گزافتم بر ازنان و بر سر نهادم تا پیش ملک برم
و غانان از هوادر آمدند و آن نان را از سر من در بودند و هر دند
فوز خان جنت دید چون ایشان آن خواب را عرض کرد
یوسف را بستند و با حسان و گویند که حسان او آن بود که می
نقد کردی و عکس از عجزتاری کردی که وی دیگر گویند که حسان
او آن بود که زندان را خدمت کردی و سفره نهادی و در وقت

دست شستن آب رادی و قرضهای سفره را برداشتی و آب کا
ساختی برای نان خویش زنده ایان و اقل کسی که آب کا ساخت
یوسف بود **القصه** یوسف علیه السلام داشت که یکی را
از آن خواب دید که آن محنت رسد و یکی آن محنت رسد و آن است که
در روی ایشان بگوید مباد اگر خداوند محنت اندوه بکن شود خود را
بسوی دیگر مشغول ساخت **قوله تعالی لایا یسئلیک الله عنک** ترزقا
لطیف ایشان یوسف را علیه السلام بیکو کار گفتند یوسف
علیه السلام از طبع خود نپسندید و روان داشت که در روی ایشان
بدی ایشان بگوید ملک متعال خود را بیکو کار گفته است از کرم و
رحمت خود کی در وادارد که با مؤمنان بدی کند **قصه** آورده که
یوسف علیه السلام گفت من تاویل این خواب دانم و لیکن گویم
مباد اگر یکی را از شما دشوار آید و آنچه گویم راست گویم گفتند بچه
دلیل تو راست گویی گفت بدلیل آنکه بگویم که فردا سر کسی را
بزنند آن چه چیز آید و چه چیز آید و طعام چند رنگ آورند و میوه چه
آورند و آن چند کوزه باشد گویند که هزار و چهار صد کس در زندان

بودند و دیگر روز سر کسی را هفتی آوردند از او ان و بکن بود که
یوسف علیه السلام گفته بود و گفته تا این راه و دست **قوله تعالی**
ذیک یوم غفلتی آن وقت این غفلت که ملک متعال مراد داشت
بخشای آنکه من بیکو کار غافل غفلت مخالف کردم و این چه راه
مستقیم کردم و این غفلت که ملک متعال با من کرده است
تا مردمان دیگر را از علم من محروم باشد **قوله تعالی ذیک یوم غفلت**
غفلت و **علی شاس** چون یوسف علیه السلام بیانست که اهل زندان
بسوی او رسیدند و اجازه او بدیدند ایشان را با بیان و توجه
دعوت کرد **قوله تعالی ذی سبب منیر** چون خیر ام و الله و الله
اهل زندان همه دعوت یوسف علیه السلام را قبول کردند و بگفت
با و اشارت کردند و گفته که گواهی میدهم که خدا یکیت و تو
رسولی بحق و راستی یوسف علیه السلام گفت اکنون هر که را
خاطر خواهد که بیرون رود و گوید بر او که یکید بدست منست و
که اگر میباید که با من باشد گویا من تا آن وقت که خلاص ما
بدید آید گفتند یا رسول الله اگر تو ما را رها کنی توانی و لیکن چه سود که

دیگر روز مادر بیکمیزند و باز برندان آوردند یوسف علیه السلام گفت که
 تو دیگر کار ما در دست چه آنکه صورتی شمار بگرداند بهتر از اول تا
 کسی شمار نشناسد آنگاه یوسف علیه السلام و کارگر و اشارت
 به پیر و نرفتن کرد ملک تعالی صورت ایشان را بگردانید آنکه بسیار
 بود سفید گشت و آنکه سفید بود گندمگون گشت و آنکه پر بود
 جوان گشت و آنکه کودک بود بزرگ گشت و جوانی غلط
 خوشش شکل شد القصبه مراد کس بود نه که گفته مادر اول بختان و مان
 و خوابش مثل من است هر کس را میست که باز داشته اند
 گفت بروید مادر ضامست و از شما شنیدیم اما بشنید که هرگز
 بی یار خدا نباشید و همه جا را حاضر داند و چهار صد کسی دیگر
 گفته یا یوسف ما با تو صبر کنیم که ما را زندان با وصال تو بوستان
 و ملاقات زاق تو داریم یوسف علیه السلام بشت زاده کار و
عیف آن چه عیب که چون زندانیان یوسف پروریدند
 و ملک تعالی صورت ایشان را بگردانید نام که سیاه بود سفید
 گشت و هر که پر بود جوان شد آن عجیب که چون کا و کله نوحه بگو

ملک تعالی گفت او بگرداند نام چه در دیوان و کن بود سر با حالت
 مبتذل کنند و رضای حق و عنایت در پاره و به چه آید **توبه**
و بیکمیزند نسبت به سببت **فمن** پس
 آن دو غلام گفتند که یا یوسف هر چه کنی راست کنی تا و بل
 خواب ما نیز بجوی یوسف علیه السلام گفت تو که ساقی سه روز
 دیگر است در زندان قرار باشد بعد از سه روز ترا از زندان چه
 برند و خلعت دهند و بنوازند و بکار خودت مشغول کنند
 و تو که بیانی سه روز است در زندان بگذرانند و بعد از سه روز
 ترا بیرون برند و بعد از آنکه تا مرغان بواکاسه سر ترا پنهان
 و چنگار پاره پاره کنند و منور را بخورند ساقی خواب خود را را
 دیده بود شادان گشت و طبایع خواب خود را بدو رخ گفته بودند و
 شد **چه** کس میباد که بر خواب خود دروغ گوید که آن دروغ است
 و بال او شود **خبر** بسته عالم علی علیه السلام فرمود که من گفته
 علی نقیبه خدا به الله هر کس که خواب گوید به یوغ حق سبحانه و تعالی
 او را عذاب کند **خبر** **چه** **دیده** که کسی در دنیا در عذاب اند

الاول من كذب على منبه عذبه الله والى من كذب على
 عذبه الله وناس من حقر عذبه الله والى من دفع
 في اصل القرآن عذبه الله والى من اسكر طعنا عذبه الله
 وسادس من خرج على امام عادل عذبه الله ونسب من
 مات شكرانا عذبه الله واما من كذب على نفسه عذبه الله
 واما من صالح على نفسه عذبه الله واما من زنا عذبه
 الله اين ده قومند که در دنيا در بلای خلقند و در آخرت در بلای
 حقه و نه خالی و کذب بقتل من العذاب الا ذی دون العذاب
 الا کبر شیخ محمد بن ابراهیم قدس سره روحه العزیز که یک
 روز در مکتب بودم با یکی بر معلم زدم که تا چند حرای جرم میزدی
 حق سبحانه تعالی زن سلیطه بر من گذاشت که تا هر روز چند
 بار با یک بر من میزد و روزی با خود گفتم که تا چه کردم که ملک تعالی
 بلای این زن سلیطه بر من گذاشته است انشب بخواب
 دیدم که کسی مرا گفت یا محمد به آنکه این سر با کتکها که این زن سلیطه
 بر تو میزند جزای آن یک با کتک است که آن روز بر معلم خود زدی

3

در مکتب این جوی دنیا ستم داشت تا جزای توست به منی اگر
 دن معلم خویش افش کنی رستی و اگر نه دای بر تو روز دیگر بر خاستم
 و پیش معلم رفتم او را پرسیدم یا نعمت چون مراد یک گفت یا نعم
 تو بخود نیاور ترا دوست ده اند که گفت یا مولای و یکیشنی و یکیشنی
 و یکیشنی یکدیگر دانستی که مرا آورده اند کت آنکه از خواب بیدار
 ما را در بیداری خود ندانست من این جرم از تو در گذرانیدم و در کل
 کردم بعد از آن هرگز ندیدم که آن زن با کتک بر من ندانیدن
 زنی کردی که مرا از آن رحمت رسیدی قصه چون پنج این
 حق بشنید از گفته خود پشیمان شد و کتک با یوسف من
 مع خواب ندیدم و آنچه گفتم خلاص گفتم **فوقه تعالی قفنی**
اندری فی شفقینان یوسف علیه السلام کتک که دیدی اگر
 ندیدی قلم بر آنچه گفتم زانده شد پس از سه روز بیدار شود که کار تو
 چه خواهد شد **یوسف** یوسف در زندان بود و مع زندانیان
 بود و من را در زندان گشت تا مع زندانیان باشد زندان در زندان
 خود هست است و دنیا زندان مؤمنان **فی شفقینان**

اَلَيْسَ بِحَقِّ الْمَوْتِ وَجَنَّةِ الْكَافِرِينَ **بعین** مادر نیز ز نمران گوید گشت
 قَوْلَ تَعَالَى **وَأَنَّهُ خَرَجَكُمْ مِنْ بَنِيكُمْ** **تَمَّا كُنْتُمْ** کجاست و نیز زنده اند
 گوید گشت قَوْلَ تَعَالَى **وَفَضَّلَ فِي عَائِمِينَ** - زنده اند قاضیان
 سخن و ام دارند **قَوْلَهُ تَعَالَى فَتَنَّا إِلَى مَيْمَنَةٍ** کور زنده
 مرد گشت قَوْلَهُ تَعَالَى **وَمَنْ ذَرَانْتُمْ بَرَزَ إِلَى يَوْمٍ يَجْعَلُونَ** دهن
 زنده اند عاصیان **قَوْلَهُ تَعَالَى أُولَئِكَ مَا نَأْتُمُ النَّارَ** بهشت
 با حد نیت و ناز و راحت زنده اند عاشقانست **قَوْلَهُ** این کفر
 اهل الجَنَّةِ بَلَدٌ کسی که در میان اهلان باشد لابد در زنده اند
 باشد **حکایت** یک روز شیخ شبلی قدس الله العزیز تیس
 میخواند بر آنجا رسید که این صاحب الجَنَّةِ الیوم فی شغل فاکون غدا
 بزد و بپوش شد چون بپوش آمد روی سوی آسمان کرد و گفت
 حکماده دنیا شغل و در آخرت شغل پس فراغت کجا خواهد بود
 و کی خواهد بود **حکایت** سلطان العارفين بایزید بسلطان گفت
 ستره العزیز در مناجات خود گفت اَللّهُمَّ اِذَا اَوْفَعْتَنِي اَنْتَا
 اَنْتَ تَمَّا وَاِذَا اَوْفَعْتَنِي اَلْجَنَّةَ اَحَرْتَنِي گفت اگر مرا در دوزخ

کی یک دزد ز خود جان عسکرت پیداکند دوزخ در دوزخ
 به شکل فردوس برین شود و اگر در بهشت کسی یک شتر زنده
 بد تشکین عشق تو را کند تا بهشت بر بهشتیان برسد
 دهن شود گفت با بایزید دوزخ بنوای یا بهشت گفت
 نه این بنوایم و نه آن گفته پس چه بنوای گفت در دنیا عشق
 نازی خاتم و در جَنَّةِ فضل تو بنوایم دوزخیان گوید دوزخ بنوایم
 و بهشتیان به بهشت می نازند که طاعت از آتش دوزخ آتش
 عشق تو پس است و از نیت بهشت حار از نیت وصل
 نوناست **شعر** تا به دوزخ ملکون تو خوی خواهد بود
 خون مرثیاتی جوی خواهد بود با ما گشت میل چنین که هست
 حری مرشد وصل تو کی خواهد بود **یک** آتش بنم بهوزم به نازد شب
 عشقت نیم بجای صبح و پیش ناکی دارم ز نمان از دل ریش
 مقصود روی تو بی ناز نیست و نه کیش **فصل** **شعر** **من** **شعر**
من **فصل** **یوسف** **الضریق علیه الصلاة والسلام** **قَوْلَهُ تَعَالَى**
وَقَالَ لِقَدْ ذُكِّرْتُ اَنْتَا نَاجٍ **قَالَ الشَّيْخُ** الامام رضی الله عنه

من استعان بالخلق فقد نسب رتبة بالجوهر و من استعان من الخلق
 فقد نسب رتبة الالفقه و من استعان بالانسان فقد نسب
 رتبة الجمل و من استعان به که سر که استعانت و یاری از خلق و از حق تعالی
 عاجزی نسبت کرده باشد و من استعانت یعنی سر که چیزی خواهد
 از خلق حق تعالی را بدویشی نسبت کرده باشد و سر که پنهان از چشم
 خلق کند در خلوت و از حق تعالی شرم ندارد که سر جا حاضرست
 حق تعالی را بجهل نسبت کرده باشد **اشراست** ای عاجز میکنی
 اگر چیزی خواستی از حق تعالی خواه که او ترا پس است و پسند است
 و پائیدار است اگر کسی چیزی نخواهد که خداوندت دهند است
 ای عاصی کن و پنهان کن که خداوندت میدهند است ای
 عسریز من موسی علیه السلام گفت با خدا ایام را بجز ما حاجت لی
 باشد از مصالح خانه و غیره و شرم میدادم که از حضرت تو بخواهم و با
 چون تو گویی گستاخی کنم حق سبحانه و تعالی فرمود که این سخن تو
 عجبک و تکلمت بیک و علفت شایک و لا تبادر فاجبه
 غیر حق تعالی نسبت نمود گفت ای عظیم بخون کسی بنیاده و از غیر من

حاجت حق تعالی ملک که در غیر کنی و جدا و سب که خداوند من بودی
 و علف که بگو سفیدی جلاز من خواهد بهرگاه که من می که
 خدای بخور و در روانه دم که بنده من روی بدگری شد و از غیر من
 حاجت خواهد که سر که بغیر حق تعالی استعانت کند خود را بنده
 بلا و محنت کند و کار بر خود در **که نفس** و آن چنان بود که چون
 ساقی رزق از آن جدی بردند **یوسف** علیه السلام گفت که مرا بر حق
 حق صحبت است و من سپارش است که چون از زندان بدر
 روی پیش ملک از شای که ترا بود ملک از اهلان من خبری کنی
 و بگو بی چند سال است که آن غلام عزیز را بی جرم و جنایت در زندان
 داشته اند در حال او نوری کنی چون ساقی جر رفت در ساعت جبریل
 امین از حضرت رب العالمین در رسید که ای یوسف ملک تعالی
 بگو چه که ترا کردید گفت خداوند من گفت از چاه است که بدر آورده
 گفت خداوند من و همچنین بر می شود احوال او را تا که گفت که حق تعالی
 بگو چه که برونست گوی دان که آرد چه کارست من و غلام و راه پر
 من شرم نداری که من حاضر و تو بدگری بنیاده و از غیر من حاجت خواهی

چون یوسف علیه السلام این پیام بشنید از خودش برفت از دست
 حق تعالی پس میرین علیه السلام سراور را برکنار گرفت و پیر با خود
 بر سر او مایید تا بوش باز آمد یوسف علیه السلام گفت یا جبرئیل
 تخطی علی ربی ضا و ندیم بامی بخشیم است و بدین سوگو بر من رفت
 ملک تعالی مرا فرود گذاشت و چشم خود بر من گذاشت گفت
 نه و لکن بدین سوگو کردی هفت سال دیگر در زندانست بدارد
 تا بار دیگر قدم از دایره درگاه حق بیرون نمیی و از غیر حق حاجت
 نخواهی گفت یا جبرئیل چون ملک تعالی از من برگشته است
 مرا از زندان پاک نیست که هفتاد سال دیگرم در زندان بماند
 و از من مبارزه رحمت و کرم خود از من برده اند از دست
 چون سهو یوسف علیه السلام آن بود که در زندان بدیگری پناه برد
 چه گفت گفت از کفری عنده یکب این سه کلمه بر زبان آورد
 و او دوازده خوف بود ملک تعالی بکلم غیرت التبت دوازده
 سال او را در زندان باز داشت بهر وفای سال ای آن کس که
 در شبان روزی دوازده هزار نفس میزن و همه در کوی

و خلاف میزنی ترسم در حد سبیدی جهانی در زندان و روح
 جهانی بر نفس سال **یوسف** علیه السلام چهار سو بود بدین حد
 زمان چه را مخالفت کرد و در باز بختی قصه زنت کرد **دیسپو**
 در زندان بغیرین استعانت کرد و چه را برادر از اید زدی
 کرد پادشاه عالم هر چهارش را به بنام کافه ست کرد بنحایت
 پریش در پناه کرد بهمت زینتش در زندان کرد باستعانت
 ساقیش در انتظار داشت و از دل ساقی فکر کرد که احوال او را بلکه
 بگوید تا هفت سال دیگر در زندان بماند چه تمت برادران چه زدی
 هم برادران را بروی گذاشت تا او را پیش بد زدی نیست کرد
قوله **یا یوسف** **فقد سرقنا** **خ** **ذین قبل** **انکما** **اکبره** **و** **پنج** **زاد**
 و پیغمبر بود و ملک تعالی او را پسندید و بر کز چمن و صبرین و راست
 کویش خوانده بود و در حق او یک زنت باجه که سو بود و با او
 مخالفت نبود حق تعالی عا با کرد و نوک مخالفت عادت کرده
 و موافقت هوا و شویست کرده از چنگ فراد در دوزخ چون با
 پای **قوله** **یا یوسف** **فقد سرقنا** **خ** **ذین قبل** **انکما** **اکبره** **و** **پنج** **زاد** **یوسف**

رتبه حق استخوان بفره قاضی الساقی ذکر یوسف عند الملک
 یوسف را بکینه بر ساقی بود و التماس نه از خدا کرد و ملک شاهی چنان
 سبب ساخت تا یاد یوسف را معیت سال از ولش بر و نصیحت
 هیچ کس از او نپایان و آفرینان که ازین دنیا رحلت کرد و از جلد
 و مکر شیطان این بنیاد نه آدم علیه السلام در رست در بهشت
 در مکر شیطان رست **قوله** **خانی فوسوس** **نما الشیطان**
بر قیصا در صحنه خدمت و بندگی خود بود از مکر شیطان
 رست **قوله** **خانی اذ قال** **لنشدن** **انکفر فی کفر سید علی**
 بنام رست از یک شیطان رست **قوله** **خانی اذ قال** **نما الشیطان**
بنی نبیته **صتی** به رضی الله عنهم در محبت سید عالم صلی الله علیه و آله
 از مکر شیطان رست **یوسف** علیه السلام در زندان از مکر
 شیطان رست **قوله** **خانی فاشبه الشیطان** **یکریه** **آنان**
 نقطه دایره عمت بودند از مکر شیطان چنین در بلا و شدت
 و آمان که سلطان خط ولایت بودند از مکر شیطان و در شفت
 بودند نو که خایه رست و کان غفلت و شهوت پای در دامن

که خایه رست که ز غمت آن چنین بیدار شود و دست **نصر**
 که چنین روز شب اندک کنی نه که که که روی با تو به سینه
 باشد مکر از دیو بتشدش بری و از آن روز رست کنی تا قاری
قتل چون یوسف علیه السلام جبریل علیه السلام را به دید
 زندان و قیل و مور خوان او ملک تو بر سید که به بشارت آمد
 یا بصیبت گفت یا یوسف در یک استین محبت دارم
 و در یک استین بشارت دارم **سج** نزد کس آمد و یک
 استین بشارت داشتند و در یک استین محبت داشتند
 آن جبریل علیه السلام با خوشنکیان نیز دیکه بر جمیع علیه السلام آمد
 و گفته یا ابراهیم همان خدای گفت علی تو اسم ابراهیم علیه السلام رست
 ایشان بگرفت و در خیمه شان برد و چنان پنداشت که ایشان
 آدمی مانند و کوفته آن از خانه دور بودند و حال کوه سالار
 بگشت و بریان کرد و پیشیشان برد و بناد ایشان رست
 بطعام نکردند ابراهیم علیه السلام گفت که بهای طعام به حید و بخور
 بگفته بهای آن چیست گفت اگر اول بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم

و چون بخوابید و میر شوید بگوید که الحمد لله رب العالمین تا در بر است
 و نهایت نام دوست من بوده باشد و طعام آنکه حلال است که
 پنهانی او داده باشد آن فرشتگان بید بگردانند و گفته که
 پادشاه عالم ابراهیم را نه بخت بر گزیناست پس گفتند یا ابراهیم
 بشمارت باد ترا که تو طفیل پادشاهی و تفر بر او انست که تو پدر
 دنیا باشی و بعد از تو به پدید آید که هر یکی شرف و زینت بخت
 باشند این گفتند و از جای بر پریدند ابراهیم علیه السلام دانست
 ایشان فرشتگانند گفت ای بیکان حضرت شما بگامی رو به
 گفتند که می رویم که چهار شهرستان لوط را علیه السلام با آن زمین بر
 داریم و با سفل سافلین فرو بریم و اینها گفته اند که در یک استین
 ابراهیم را علیه السلام بخت بشارت دادند و در یک استین
 قوم لوط علیه السلام مصیبت دادند و دوم از عابدان بنی نوح
 یکی بهتر دیک بود و پانجا میر رفت علیه السلام و او را گفت که یا پسر
 خدا و عاکن تا خدای تعالی مرا فرزندی دهد شایسته او دعا کرد و چهل
 علیه السلام آمد و او را در یک استین بشارت داد در یک استین

مصیبت آورد و قیامت است آن بود که خشت یا ختی است که خشت
 دعای ترا قبول کرد با آن مرد بگوید که ترا فرزندی دهد که آتش که شب
 و نماندی او بود و اجل او بود و این حکایت است تفصیل در فصل پنجم
 کتاب گفته ایم **سیر** آن بود که جبرئیل علیه السلام نزد یوسف
 علیه السلام آمد در یک استین مصیبت و در یک استین بشارت
 داشت و آنچنان بود که ساقی را که از زندان بدر بردند و پنهان
 کسی را و نستاند اما از حال یوسف خبری پرسد ساقی را و بر پسر که
 حال یوسف چیست ساقی گفت یوسف در زندان است و چون
 در صحن زندان یافت و بکند زندان بدست دوست هر که را
 خواهد در می آرد و هر که می خواهد آزاد میکند و هر دمی دوست و بیاد
 نمید میکند و غیر خواب میکند زنی چون این بشنید غم و غمش
 زیادت شد بر نشست و بدان باغ رفت که مسایند
 بود و زندان بان را بخواند و گفت این غلام صبری کنانی را تو پسر دم که
 ناپسند و غشش داری و بر منده که سندان داری و نواز و نهد
 بر داشته و براد خود دیکد داشته گفت یا که با نوبت کسی را

دارند که گریزی پای باشد او گریزی پای نیست و هم از کسی بزد دارند
 که او را طلب هم بود و چند هم او حق است و چون کسی را از نزد
 جرم بود و او بی جرم است زبانی گفت اکنون جای که از برای سلوت
 دل من صد خوب بروی زنی تا صد دینار خسران نیست بر من که
 سیرکی بسنگ رطبی باشد و زینجا دست به خوب از باغ ببرید و بزنان
 داد تا بیاید و آن چوب را پیش یوسف نهاد و گفت با یوسف
 این صد دینار را بمن داده اند که تا صد چوب ترا بزم یوسف گفت
 بزن باشد که بزم چوب بکشته شوم و از و غلام شوم اما سستی
 باشم تا و چنین کم نگفت بد و صفت میکنی گفت اگر حاکم من ازین
 چوب باشد و صفت من آنست که مرا بد رواز با کنعان خاک
 بسیاری تا آن با کنعانی بر خاک من وزد و آن نسیم هر گاه
 از پیش آن پیر گفت زده بر من رسد و بکود من بوی کنعان
 برساند و بر لوح حمار من بنویسد که این قبر آن چاره ایست که
 بدم چند سیاهش بفرود خند و دل و جان او را با آتش حمار
 سوختند و آن چهره هر غم زده را در جاری و اندوه انداختند

و اگر فاضلی بکنعان شود پیش میفوب علیه السلام نامه نویسد که
 یوسف گفت که چه تو گفتی شنیدم که گفتی خواب خود را ببرد
 کوی و من بکنعم دور در دو حسرت و غم و اندیشه زان گفته خود
 قدم و دل زانده است و صفت بر داشتیم در زنت چو رفت
 پرد ختم و این پامین ز بوی که یوسف بریده اگر می شنید شد
 اگر در رفت من خواستی امید اکنون بنال که کار ما بیک سوختن
 بکوی که بسیار بیده کردی و عاقبت بکیده و چوب بیدای ما را
 بکشتی **شعر** ز روی بی نه جای زبا و ما ز بزرگنی بوسل
 خود شادمانگر که عاقبت بدان دعا مجرب بدست دشمنان و تو
 چون زندانبانان و صیتهای پر درد یوسف را علیه السلام شنید
 رفتی و حقی در دلش پیدا شد و گفت با یوسف چون
 در دینار منی کرم دلم بدان میزد و چون در دیدار تو من کرم
 جگر من میسوزد تدبیر آنست که این چوب را من بر باشی
 میز غم و تو زار زار مینالی که مقصود از زدن تو نار داشت
 زندانبانان چوب را بر باش می زد و یوسف علیه السلام فریاد

میکرد چون یک چوب بزد یوسف آهی بکرد و ز لجام بشنید و کس
 و نشنا که دیگرش مزن که مقصود حاصل شد و اندران وقت
 گویند که جبرئیل علیه السلام و گویند که خاندان بهشت بود پیاده
 پیش یوسف علیه السلام در یک استین مصیبت داشت
 و در استین دیگر بشارت داشت و بشارت آن بود که جبرئیل
 علیه السلام گفت که یا یوسف ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که
 این نامش از بهر حضرت و این همه کرد به پر است دل مشغول مدار که
 ازین محنت و غمت بر نامم و بر محنت ملک بشارت و بشارت را
 که ترا بفرود خنده در پیش تخت پادشاهان بر پای کنم و پادشاهت و خوارت
 بتورسانم یوسف علیه السلام دلشاد شد و آن استین دیگر را فرو
 کرد و گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید که پادداری که باستانی
 چه گفتی **تو در تعالی و دگر نی غم ز بک** بدوازده خوف از غیر من
 حاجت خواستی تا بهر وفای سال در زندان بازمانی و در محنت بهر
 می بری باشی که من ترا ازین بند و زندان باز رانم و کرم خود بر تو
 پدید آیم تا چون من باشم تو از من جدا می نویسی و بغیر من حاجت

خود خواهی و بغیر من تشنگی کنی **یوسف** زد که صبح به دوزخ
 برسد چون بکند دوزخ رسد ملک ما گوید که یا ملک ند که مرا
 از محنت خالی مایاری خواه بود یا نه باش ما و مسیبتی که مرا ملک گوید
 زمان نیست که ترا ملت دم از ملک ملک تعالی و خدای
 خطاب آید که او در دنیا مصیبت میکرد و من و پادشاه عفویت
 می کردم و نیز مشتاب میکنی و بروی رجوع کن که ترا چه میگوید
 بنده گوید ما را و چه من بگویم که پشش من بیاورد نه
 مگر بهشت برد نه گوید به او را نعم و خواهر نام که نه ملک گوید
 پشش من بیاورد نه مگر بهشت رفتند گوید فیله و غیره ام
 بگویم که پشش من بیاورد نه گوید به او بهشت اند بهن گوید یا ملک
 ترا با ایشان بگویم که چون نعمت بهشت خورید از تشنگی من در
 دوزخ یاد کنید و چون شراب بهشت خورید از تشنگی من در
 دوزخ یاد کنید و چون حریر بهشت بپوشید من استبرق پوشید
 از بر حسی من یاد کنید چون ملک آن در دوزخ را بشنود ملک
 بروی شفقت آید در حال رسول ملک تعالی در آید و گوید یا بنده

پانصد و دوی که مرا بیگانی شناسختی و با دشمن در راه بیگانه
 بساختی گشت بدان ساختن بسوزانم و پس بدان شناخت
 بنوازم گشت امکان عقوبت پیدا کنم انگاه آثار رحمت
 آشکار کنم تا بگردد من نگریزی و با دشمن من نیامیزی با یوسف
 اگر چه یاد دارم که بغیر من استعانت بروی آفت را با من گشت
 زینجا کردی اما بنی غاصی اگر چه بسوزمت که با دشمنان در
 ساختی و آفت را با من که مرا بیگانی شناسختی و مرد و محبت
 من در دل داری **شعر** ای بنفل و لطف با تو من شدم آموخته
 می خورم و می خورم و تو مرا بفرخته پشت کرده بروی کرده اینجا
 صد هزاران جرم و زور و مصیبت انداخته باز کرده از کنه در تن با بر آشتی
 در جفا و جنگ خود را پنهان برداخته ای هوا آزار دانه و خسته بس باید کن
 توان از آن دین که آتش اندر و افروخته سوختی تو خرم طاعت پس بیاور
 آه اگر فردا بکیر نداشت بچرم سوخته **الفصل التاسع والنسوة**
من قصة يوسف العقیق عیبه سلمه قوله تعالی و قال یوسف
انی اری سبع بقرب سحان قال شیخ الامام رضی الله عنه

۱۴۷
 من خائف الاثر ملک و من لایم العیبر ملک گشت هر که بر کند ملک
 شود و هر که مخالف فرمان کند ملک گردد و یوسف علیه السلام
 حدیث خواب را گفت و مخالفت کرد و با یوسف خود بیگشت کرد و چون
 در زندان حبس کرد و احسان نمود و با یوسف خود بیگشت کرد و چون
 شد **و عطا ای محبوب رحمت رسیده بسیار ضلالت و سرگردانی که پایان**
بهر رحمت وصال و راحت خواهد بود و ای مغرور غمت رسیده
بس فرسنگ مشکو که پایان غمت و راحت زوال و محنت
خواهد بود و اذ انقضت امرنا فنظر فرجنا غایت جزا بهر خیر
نهایی که چون یوسف را در دایره رسید در بیان محنتش فرج
رسید همه از نتیجه صبر و توکل کردن بود **شعر**
در هر بقعه و فراوانی در جنت و هر کس دست در هر حال و در جنت
ای یار بجان در دست صبر نگار بکن صبر ترا وکیل روح و وجبت
و هب بنی منبر رضی الله عنه و یوسف علیه السلام و در زندان
سال در زندان بود بر روز اهل زندان را خدمت کردی و در میان
حق سبحانه و تعالی می خواندی و چون شب در آمدی در زندان

غرفه بود که در یک آن بر دانه دانه کنعان واقع شده بود و در آن دیگر
نشستی و اوراق انداختن را باز کشادی و سر بادی که از کنعانی
پنجمیدی از و نیز و حال یعقوب میسر رسیدی و سر بادی که از
جانب مصر روی بجانب کنعان نهادی پنجم در و فراق خود
دادی و در خدمت آن باد محنت فراق و تنهایی را بسوی کنعان
و دستاوی کشی از شبها یوسف علیه السلام بر آن ناله گاه نشسته
بود اشتری از بیابان در تاخت چون بر نزدیک و پوزند
رسید بزبان فصیح گفت یا کریم بن الکریم بن الکریم
یا یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله صلوات
الله علیه اجمین از زمین کنعان آمدم و باز بکنعان میروم بدان
چرخ محنت رسیده چه پنجم میفرستی چون نام پدر و کنعان
بشنید زار زار بگریست و بگریه و شنید چون از اشتر بخانه کرد
اعرابی را دید که از پس اشتری آید و عسائی کشیده خواست که
بر اشتر زنده زمین او را بگرفت تا با قش بزمین زور رفت
خواست که پیش اشتر آید نتوانست یوسف علیه السلام از آن ناله

آواره او که من بنی یافث السورب از یکی آبی برادر و
گفت از زمین کنعان می آیم یوسف علیه السلام گفت که در زمین
در خستی مست که آزاد و زده شاخ بود یکی از آن شاخ
گسته شده اکنون چند سالست که اصل آن درخت در فراق خود
میناله اعرابی گفت آنکه تو میگوی حال یعقوب فراق رسیده است
که او را دوزخه پسر بود و یکی که بزرگ این استان بود که یوسف
علیه السلام اعرابی را گفت که خرمه مرا از احوال یعقوب علیه السلام
اعرابی گفت از آن گاه که آن شاخ گسته شده بر کنار راه بیت
الاحوان ساخته است و در وی نشسته و از آینه و در و من
خبر آن شاخ می پرسد و ما هم روزگار فرقت یوسف پیدا کرد
یوسف علیه السلام چون این بشنید در او بر در و زیادت
شد و گفت یا بن السورب بدین باری که داری چون بصره را
چند سود طبع داری گفت ده درم یوسف علیه السلام پاره
یا قوی بد و انداخت و گفت که میت هزار و نیکار بهای
اینست این را بگیرم از اینجا باز کرد و پنجم من بدان بر کنعانی

دلی سوخته برسان و بگو که من رسولم از ان غیبانی و مهران
 و زنده ایان در ان ساعت که در دست بنایت رسد و سوزن بنایت
 در بناید باید که دست بنایت در گاه بی نیاز بر داری و ما را بر جای خبر
 یا داری اعلمانی گفت اکنون بگو که تو چه نامه داری یوسف گفت
 در نام کفایت رخت نیست اما در من نظر کن و از حلیه و نظرها
 او را خبر کن اعرابی گفت پای من در زمین محکم است و اشتر من
 که بخت است چون کنم تا بدورسم یوسف علیه السلام گفت آن
 اشتر بفرمان خدای تعالی رهن است که تا زمانه ان سبب اینجا
 آمد و تو اندیشه زدن اشتر از دل بیرون کن تا زمین زار نگردد
 و هم شهر طاعت تو باز آید اعرابی گفت از اشتر عفو کردم در حال
 زمین او را نگذاشتم و پیش وی زانو زدم و او را بپوشید
 وی نشست و راه کنان پیش گرفت **بخت** اشتری که بگویم
 ما و ب روی بفرمان یوسف علیه السلام نهد ملک خدای او را از
 آفت زخم نگاه دارد چنان که در راه ادب و طاعت روی
 بر گاه خانی نهد از گرم خودی که او دارد که آتش دوزخ بر وی گارد

پس اعرابی هم از انجا باز گشت چون بدو زنده گشتند رسید به بیت
 الاخوان یعقوب علیه السلام رفت و آواز داد که السلام علیکم
 یا ابراهیم انتم من رسول غریبان و مهران و زنده بنان از جانب
 زمین گشتن و ذکر نقیضه یعقوب چون یعقوب علیه السلام این
 سخن بشنید فریاد برآورد و گفت که تو رسول غریبانی من نیز در
 زنده فراق غریبانم اگر تو رسول مهورانی من نیز سوخته بجز
 اگر تو بیک زنده بنانی من نیز در بیت الاخوانم و انفس
 زنده اینانم پس گفت آنکس که بود و نشان تو چه بود گفت نام
 کفایت و نشان نه از انکه دست و ریش نه او نه یعقوب
 علیه السلام خواست که بدان اعرابی چیزی بگوید **اعلم** گفت
 یا بنی انما ایتنا مقصود من بود و از صاحب رسالت یافتیم
 و از شما دعای طلب دارم پس یعقوب علیه السلام دعا کرد
 و گفت که انتم یونان علیه سکر است الموت اشتر نیز گفت
 یا بنی انما من نیز در بن پشام که بدن شریک و بس دست
 آفت طلب دارم یعقوب علیه السلام گفت انتم اقبلوا و اما

نبوت اعرابی گفت که دعای آن غیب زندانی نیز گوی گفت اللهم
 اطلق من و جلدی یا قاری چون این دعا کرد ملک تعالی مرید
 دعای او را قبول کرد و مستجاب کرد و این در ساعت جبریل علیه السلام
 پیش یوسف علیه السلام آمد که جبار عالم را اسلام میرساند
 و بگوید که ایام محنت بنهایت رسیده و بهنگام روح و راحت
 آمد یوسف علیه السلام گفت یا جبریل راحت را بسبب چه بود
 گفت همای که بسبب محنت ساخت و بسبب محنت تو ترک
 فرمان بود و آن اعرابی پیغام تو رسانید و بدست دعا کرد
 و ملک تعالی دعای بدست را قبول کرد و ترا از زندان خلاص
 داد و در عقیل تو بر کل عالمیان که در زندانند نجات و رستگاری
 داد اکنون ملک خوابی دیده است و هیچ کس خبر از تو بغیر
 آن نمیداند و حق تعالی تقبیر آن خواب را بسبب نجات تو کرد
 و بسبب محنت و پادشاهی تو کرد این **لطیف** بسبب
 محنت یوسف از بهر این خواب بود و خواب بسبب راحت
 بود اما خوابی را بسبب غفلت ساخت و خوابی را بسبب غیرت

و محنت ساخت و خوابی را بسبب راحت و دوست و محنت
 ساخت تا عالمیان بدانند که هر چه از مملکت است بجز که در عالم
 کون و فساد دنیا است همه کسب و وسایطت و بسبب
 وی ضدی یکن است و یکا نهایی محنت چون چند روز برآمد
 ریان بن ابولید بخوابید و دید که در وینل خشک گشته بود
 و محنت کاو و زبانه از آن رود خانه برآمد نزد محمد پستانندی بگریه
 و در عقب ایشان محنت کاو را غریز برآمدند و آهنگ ایشان کردند
 و بخوردند آن کاو را زبانه را و بعد از آن دید که محنت خوشه سبز
 برآمد و محنت خوشه زرد و خشک گشته بدین خوشه ک
 تر پیچیدند و آنرا از پای در آورند و دیگر روز ملک بر تخت
 نشست و علای و لاییت خود را با مهران و مینجان و جادوان
 و کاهنان محمد را جمع کرد و این خواب را با ایشان گفت که ذکر
 ما تقدم القصة **فرشانی** این ای کسی بگویت بجان
 ایشان خواب دادند **فرشانی** قالوا انما نرى اطلاق
 هو ملان جیش مختلف الالوان و جبراهه نفاث و گفته این

خواب است که دیو نموده است و این را اصلی نبود و این را قبول
 و تعبیر نمود و برداشتن مضمون آن حیلست و تعبیر نباشد
 قال انسبی صلی الله علیه وسلم الرؤیا محفلة برجل الظلم یسیر
 فیها فاما ذل و نفع کما قال ابن قتیله فی خبره فی رؤیا
 شتر فکشفه فزعمه که خوابها آویخته است از پای مردی در
 آن زمان زمین آید که تاویل کند و بطل از تعبیر کند اگر خبر تو
 کند خبر باشد و اگر بشتر تاویل کند شتر باشد و گفت باید که
 کسی که خوابان به بیند باید که بر روز روشن گوید و باره عالم گوید
 بازمان و با جاهلان نکوید چون معنون خواب بهتر عالم درست
 آید از برای آنکه خواب جزو است از تعبیری که چهل و شش
 جزو است و یک جزو از آن خواب جزو پارسانست کما قال
 الرؤیا القاصیه ثمانية اربعون لطیفه در خواب چند
 چیز از لطایف است و تعبیر خواب از جهت موهبت
 قوله خالی و بین آیات من انما یبطل فتنه بکما کانست
 قوله تعالى واما جعلنا الرؤیا التي ارانا کذا فتنه فکما کس

راحت است به انت قوی تعالی و خد و انما سببنا کربست
 و در سبب قوی تعالی فتنه نباشد و این از بابش پیوست
 قوله تعالی انی انزل فی ذلک من انی اذ یک خواب در کویت
 یکی خواب غفلت و یکی خواب استراحت اگر خوابی که بگذرانند که
 در سحر بر است بختی باید که در دنیا از خواب غفلت بیدار شود
 قال انسبی صلی الله علیه وسلم انما یسیر فتنه کما یسیر فتنه
 انما یسیر فتنه کما یسیر فتنه و کما یسیر فتنه فتنه فتنه
 گفت خواب برادر مرگست یعنی آنکه کسی بختان بر خبری و به
 صفت که از در بگیری فردا بر خبری سر کسی را در خواب چیزی
 نمودن یکی را در خواب همه شادی و راحت و سماع و شوق
 و ذوق نمایند و دیگری در پلوی و غم باشد او را همه یاد دزدی و
 آن از این خبر دارد و در این از آن و همچنین است حال کسی که در
 نتر آتش باشد و کسی که خود را در شتم و راحت بیند طرآن وقت
 دارند که بر خبر نند و مقیامت حاضر آیند قوله تعالی لم یستوا
 ساجده من النار و چون در خواب این همه بدایع و لطایف و تعبیر

ملک خال محنت یوسف و نجاست او بغیر خواب ساخت و آن
 خواب را چنانکه یاد کردیم معبر آن را ریان پر سید که من پر خواب
 دیده بودم ایشان گفتند فراموشش کردیم و غنیمت ریان
 ایشان خشم گرفت و گفت من شما را برافراستم و بزرگ
 ساختم که تا وقتی که مرا احبابی پیش آید از شما پرسم اکنون نه اول
 من چنان غافلید که سخنی که من در آن ماه بشما گفته ام درین ماه
 فراموش کرده اید پس همه را مقرر کرد و از مجلس خودست
 دور کرد مسافران را از حال یوسف یاد داد و فرمود **و ذکر بعد از**
ای بعد چنان در قفسه آن است را و جوه بسیار است فولد خلی
ایرا بهم کان ائمة الائمة الملة فود خا ان وجدنا با ان
ای ملة و کفیم که ائمة را و جوه بسیار است فود قان کفیم خبر
ائمة فود قان و اذکر بعد ائمة پیش از صفت سال سال
 یاد آمد که یوسف علیه السلام با او چه گفته بود ملک را گفت که با ملک
 من این خواب را بیاد نودم و هم تاویل خواب تو بیارم ملک
 گفت معبر آن می یک من عاجز آمده نه تو این سخن از کی می گوئی

و بری در حضرت پادشاهی قدم از دایره اوس بیرون می نهد
 گفت ای سلطان آن غلام عبری که خدمت ما در زندانست و باز
 داشته اند و از اهل علم و بغیرست و درین صفت بی خبرست
 ملک گفت تو بچه میدانی گفت من و خان سر کی خوابی دیده ام
 بغیر آن خواب که دو پیمان بود که او گفت پس ملک آن را بطریق
 رد و از وی پرسید که من در خواب چه دیدم و بهین که او چه
 دید به و بغیر آن چگونه میگفت ساقی گفت من شرمیده ام از او که
 صفت حالت که در زندان است و آن پنهانی که داده بود به
 نزد یک نفر از فراموشش شده است و درین ساعت سخن او را یاد
 آمد ملک گفت برو و باک دار که آن جوان که درین علم و حکم که تو
 می گوئی راسته است و این صفت که تو از او میکنی او را
 نفع و ضرر از خدای تعالی میدهد از خلق نه چند و در آنچه رفت
 تو مسیح نبت کند و نسبانی حدیث خود بنواضاف کند
حیفه ریان بن اویده کار بود میدانست که خبر و غرض از
 حد است و معبر را و قدرتی میگویند که ما ایمان داریم و دعوی

ایمان میکنند و میگویند که جز از خداست و شتر از نفس است پس ز
 ای که اختیار نظرست معتزل و قدری از کافرانند **الفصل**
 ساقی بیاید و پنجم ملک یوسف علیه السلام رسانید و گفت ملک
 خوابی دیده بود و فراموش کرده است یوسف علیه السلام گفت خواب
 اینست و چنان تفسیر کرد که ملک دین بود ساقی پیش ملک آمد
 و در برابر داد ملک گفت آخست خواب من این بود که گویان بود
 و پیرس که تاویل این خواب چیست ساقی بیاید و گفت یا یوسف
 تاویل این خواب چه باشد یوسف علیه السلام گفت آن صفت کاو
 فری که دیده هفت سال نیست و فراخست و آن هفت کاو
 لاغر که دیده هفت سال محنت و تنگست که چون این هفت سال
 تنگی بگذرد دیگر بار خصب و وفای بدیده آید ساقی بیاید و با ملک
 بغیر آن گفت ملک گفت برو پیرس که تدبیر این محنت چه باشد ساقی
 باز آمد و پرسید که تدبیر این چه باشد یوسف علیه السلام گفت
 تدبیر آنست که درین هفت سال زانی گشت و زرع بسیار
 کنند و بعد زمینها را بشمار کنند و چون ریح آن برسد چند گزینند

نوبت آن سال بود و گفت ده قی با خوشه بنشیند چون ساقی آمد
 در آید و از آسمان باران بنبارد و از زمین زردید آن نماده چهار بر
 تا ایشان را خدایا بخشید یعنی بخورد و بعضی را بفرستند و در وقت
 را بکنند و ذخیره سازند ساقی بیاید و با ملک گفت ملک چون این
 بشنید و آن فراست و علم و کیاست اسلم کرد و امانت
 او را بپسندید **فوقه قال و قال ملک یثوبی** - الخس ما که
 این همه علم و کنایست باشد منست که در زندانی باشد برده
 و او را بپسندید و آورید و پیش من حاضر کنید تا ویرا سازد و رفت
 کرد اتم و بنواخت منست که یک گردالم ساقی بیاید و یوسف
 فر داد **فوقه قال فارفع یدک** گفت باز کرد و ملک را بگوید
 تا آن زمانی را بخواند و از ایشان پرسد از احوال من تا چرا چنان
 بود ملک آن زمان را بخواند و از ایشان پرسید بیکبار تو از هر
 آور دند که یوسف را مغر و غیبت کردیم و یوسف بزی
 و بیز از دست و پاکست و هر چه بوی نیست کرده ایم زنی عزیز
 کرد که گفت من یوسف را بخود دعوت کردم **فوقه** - **عسی**

لَاقٍ حَفْصُ نَحْيٍ اَنَارُ وَدُثْنُ عَنْ عَصِيْبٍ اَشْرَبُ اَشْرَبُ اَشْرَبُ
 وکیست یوسف علیه السلام یکی آن بود که تا برانت خود را ثبت
 کرد از زندان بیرون نیامد **قَالَ بَنِي صُلَيْمَ وَهُمْ رَجُلٌ**
اَقْبَىٰ يُوْسُفَ ذُلِّي مِنَ الْبَيْتِ فَلَمْ يَكُنْ يَدْرِي اَنَّهُ لَآتِي
مِنْ الشَّامِ كَيْفَ جَارِ یعنی آنرا ندانست که یوسف در توالی است
 کردی آفاق است اندرین تحت بماندی پس یوسف علیه السلام
 گفت اکنون چه آیم بشرط آنکه هر کسی که در زندان باشد همراه من
 آورند در ساعت جبریل علیه السلام بیاید و گفت یا یوسف ملک
 تعالی میگوید که اگر در زندان است که دم من کردم و اگر درست بدستم
 من که پروردگارم بیرون است آورم و هر چه در محله عالم زندانیان نه
 از محرم و نامحرم همراه طغیلس نور ما که دم **طغیلس** یوسف علیه
 السلام کریم بود از کرم خود روانه داشت که از زندان آن ملک
 بیرون کند تا منشینان را از زندان بیرون نکند و سید عالم
 صلی الله علیه و سلم که میزین همه خلعتان است از کرم خود که
 روانه کرد در محنت تماشا کند و عاصیان را در دوزخ رها کند

انفس ملک جزو که یوسف علیه السلام را از زندان برآورد و هر که
 در زندان بود بطغیلس او را گردانید و یوسف را بجاگاه بردند و بچند
 پیر زندان بودند تا ملک اسب و غنم و شتر را و شتر را
 بیاراستند و از آنجا که زندان بود تا بهر چهار طاق بیاراستند
 و دیبای قون بر واکندند و شتر را در سوار بر نشست
 و از آنجا که در شتر بود تا بر زندان صف بر صف کشیدند و کوس
 و طبل و بوق زد و کوفته و نای و کره نای و صرنا و غیره و سنج
 و غیره را در میدان در بوقهای زمین و بر چهار راه حطربان و شبان
 آوازها بر کشیدند و از زیر بالادرم و دینار شمار میکردند این همه
 از هر جهت از هر آنکه یوسف را علیه السلام از چاه و زندان بدر
 می بردند **لطیف** فردا که عاصی را از دوزخ بدر آورند حالشان
 همچین باشد کوس رحمت را فرو کوبند و طبل غایت را بزنند
 و چهل سال راه بهشت با استقبال برود و طغان و ولدان
 پانصد سال راه پیش و از روزه و نسیم رحمن و رحیم بجای زر و مشک
 و عنبر می افشاند مرغان بر سر طول در سر میدان آیند و ششکان

و از هیچ برکشند این همه از هر جهت از هر آنکه عاصی را از دوزخ
 و دوزخ بدیدند قفس پس چون معلوم شد که یوسف پاکست
 قاصد ربان بن الویلد به نزد یک یوسف آمد و گفت بیرون
 ای گفت بیرون می آیم گفت چرا گفت از آنکه تنم تنگ است
 تا از تنگت پاک نشوم بیرون نیایم **اشاره** است رسول دبان عالم
 پیش بنده عاصی شود گوید بیرون آیم عاصی گوید بیرون آیم
 رسول گوید چرا بیرون می آیی گوید از آنکه ملک تعالی از من
 آزرده است تا اول ملک تعالی از من راضی نشود من بیرون
 نیایم پس ملک تعالی رسول را گوید که او را بگوئی که من از تو راضی
 شوم گفت را از کجا پاک کردم بنده گوید که مرا این گوشه محنت
 کفایت است بگذار تا من اینجا باشم رسول گوید که بار خدا یا بختی
 چه بگوید از جلیل جبار بستر آن بنده خطاب آید که ای بنده چهار
 انبیا و اصفیا و اولیا در آرزوی خطاب ما و پدرمانند و تو بیرون
 نمی آیی خطاب جلال بر نذر ام و پدر یکس نمی آیم تا تو بیرون نیایی
 بر خیز و بیرون آئی تا من حجاب بردارم تا معلوم ایشان شود که

تو بدیدند که ای نه فرو که باشند ای و ایشان بدیدند ایشان
 تو از چون بنده این خطاب بشنود خدم از دوزخ بیرون **نقد جدید**
 چون یوسف از زندان برآمد دست بدشش می بردند تا یک
 ریانش رسانیدند ربان چون یوسف را بدیدند فرخستند آغاز
 کرد و گفت ای یوسف مدتی درین جا بودی و مدتی در وطن ملالت
 گاه بودی و مدتی ملالت گاه کنده گاه شنیدی و مدتی نه
 گناه کن و از چشیدی و مدتی بلای زندان کشیدی اکنون آن
 همه بگذشت اینک من پادشاه و ملایم و تو ندیده و وزیر و مفضل
 من **اشاره** است چون عاصی نیز بجزایرت رحمت جسم رسد ملک تعالی
 گوید که ای بنده چهارده من وحشت کور کشیدی و در وصفت بنده
 ایستادی و چندین در بلای دوزخ بر روی آن همه بگذشت
 اینک من خداوند مملکت عالم و باطن و قوه دست و عزت
 منی **نقد** ای مسخر بنده من چون یوسف نواخت ربان و
 محنت و افتخار از او شنید که من چون جمال و کمال اکرم و اگر
 دلم را از این بسیند همه وحشت را فراموش کند **نقد**

سر کرد دل من بهم و بجا نباشد - تا با عکس خلوت و دیر نباشد
 و بداند ملک بس بودم از غمت - شاید اگر غمت و اندام نباشد
 که معرفت حق نه در راه بدید - پس عارفی را قیمت و مقدار نباشد
لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِنْ نَفْسٍ يَوْسُفَ الْقَدِيرِ عَلَيْهِ سَلَامٌ
 خدایا تو یوسف را از نفسی آفریدی که در سنج آگاه و مریضی است
 یعنی آنکه تعالی اربعه نغمه صدق باقی استی ادریس علیه السلام صدیق
 خدای و ذکر فی الکتاب ادریس از کان صدیق است و معنی
 بر اسم صدیق خدای و ذکر فی الکتاب ابراهیم علیه السلام
 صدیق است و معنی مریم صدیق خدای و آنکه صدیق
 و معنی یوسف علیه السلام صدیق خدای یوسف است صدیق
 المراد بالقدرین المؤمنین فی حین الآیات ملک خدای چهار کس را
 در حکم تشریف خود صدیق خواند و اثر صدق ایشان تا قیامت
 در دوستانها ذکر کرد تا خلق بداند که سر کف صدق ایشان خوش
 با جان و صدق کواهی داده باشد **کُنْتُ** اگر ایشان را صدیق خواند
 ترا مؤمن خواند خدای **أَوْ يَكُنْ هُمْ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا** آنکه صدیق

بود و بخت از دوزخ ایل شد آنکه بدست بود معرفت از وجودت کی بوده خود
طِيعَنَ ملک خدای چهار کس را که یک یک خود را از ایشان سر کس
 در ضمن صدق خود رفت یافت **خَالٍ وَرَفَعَهُ مَخْلُوبًا**
 در پس علیه السلام در ضمن صدق خود رفت یافت ابراهیم علیه السلام
 صدیق خواند در ضمن صدق خود خلعت یافت خدای و آنکه
 ابراهیم خلیل - مریم را صدیق خواند در ضمن صدق خود چهار کس
 یافت خدای با مریم **صَلُّوا كَيْدَ الْفَكْرِ** یوسف
 علیه السلام صدیق خواند در ضمن صدق خود مملکت یافت خدای
 و آنکه ملک کنایه بر یوسف فی الارض تا علیان بداند که هر چه در عالم
 و احسانت محمد در ضمن صدق و یاست **طِيعَنَ** اینجا مؤمن را
 رستگاری در آید که اگر خدمت صدیقان است و اگر خدمت است
 دوستان راست و اگر طاعت است با کائنات و اگر مملکت است
 یوسف راست هر که صفت ایشان نیست از زبانت ایشان
 کی نصیب باشد ملک خدای که بداند ای نبی من اگر ترا که در ایشان
 نیست هر لطف که بیان مست قدم در راه معرفت نه تا نیست

برهنه دوست و غایت نشاءم در انجیل صدیقان رسام قورحانی
 نو یک مع ایزدین انتم الله علیهم من الشیبتین و البصیرتین
 قورحانی یوسف ایتنا البصیرتین چون آن مرد ساقی یوسف را
 دانسته بود وایان او را شناخته او را بنام صدیق یاد کرد و پیش
 او تواضع کرد و دست خویش بر روی خود نهاد یوسف گفت چه
 دست بر روی نهادی گفت از شرمساری که معرفت ساست کنان
 گفته بودی که پیش ملک حکایت مرا باز نمایان کن تو امر فرمودی
 من آمد لطیفه انگش که مخلوق را معرفت سالی از دل فراموش کند
 از شرمساری پیش او دست بر روی نه انگش که معرفت سالی را
 از دل باشد و از دل فراموش کرده باشد نه انتم تا فسر داده مقام
 اکبر عالم او چگونه باشد یوسف علیه السلام گفت دست از روی برد
 که ماطو میدانم که این قضا از یکاست و ما را بکاست از حق عالم است
 تا بابت خواستن ما از تو خواستیم لاجرم شیطان از دل تو بر
 برده و غیرت آتی ما را معرفت سالی را بپوشید غم و محنت که اخلاص
 یوسف علیه السلام نجابت خود را از ساقی طلبید اگر چه محنت و چه تو سالی

سبب روح و دست و شد منن که نجابت خود را از ملک شرف
 او تمام از لطیف حق عالم نهید نشاء و قفس پس چون یوسف
 گفت در میان صفت ترا منور در ششم بگو یک کار من
 ساقی قفس خواب ملک را بیان کرد و یوسف چه سواد جواب
 داد ملک باز فرستاد که تا بهیر ساقی قفس چاشنه خود منور
 ز من سبب سبب ایتنا حصد منور و دینی نشاء تا قفس معرفت سالی
 در میان شرفانی و معرفت بود و لیکن شام به آن وقت مناز به و بقدر
 وقت خود بخواب و زیاده را باخوشه در بنار با جنبه بدان سبب که
 غنی و تنگی در پیست تا فردا که سینه نماید حکمت و معرفت
 ملک عالم با تو بمن میگوید قورحانی قفس نبلی المؤمنون و از او
 زنا آتش به افور خلس قفس مؤمنین به یافا بگو بگو صدقتهای
 مؤمن ترا امروز در میان معرفت و فراوانی یک معاش میبازم
 و بیکو زین و بهی ترا میدادم بگو که تا بدین وقت امر و زین ستازی
 و جمل را در راه جو ایبازی بناری مگر بنده قورحانی خود به بنای خیری
 و بهر نبات بر سر منی که گور و لحد در پیش است تا در آن اسیر و مجاز

ده سال **لطف** خود سالی خذروه فی سنین لا قیلا گشت بعد
 فوت خویش از خوشه بد کند و بانی در خوشه را کند که اگر از خوشه
 جدا کند درین هفت سال غبار بر دوشیند و او را سیاه گرداند آنجا
 خوشه خلق را بشاید **موسف** ملک شالی با تو همین میگوید که ای
 بنی من آنچه و این است با حاجت با خلاص میکند و آنچه
 نوافل است از نظر خلق نگاه میدارد و بعد حق و اخلاص میکند که
 کرد و بار بر دوشیند و او را سیاه گرداند و قبول درگاه ما نباشد
فصل ساقی چون تفسیر خواب از یوسف علیه السلام بشنید خبر
 بملک باز بر د ملک راحت عجب آمد گفت آنکسی که او را علم و درایت
 و چندین فضل و کفایت باشد او سزای لطف و رحمت و احسان
 باشد نه سزای بند و زندان باشد ای ساقی برو و او را پیش
 من آور ساقی شادی کن پیش یوسف علیه السلام آمد و گفت
 یا یوسف ملک را میخواند تا خلعت دهد و نایب کرامت شایسته
 شد یوسف علیه السلام گفت یا زکر دو ملک را بگوی تا آن زمان را
 بخواند که در دعوت زینما بودند و دستا بریدند و از ایشان

خبر سه سالی چه کرده بودم که دو زده سال مراد زنده بود و نه سال
لطیف خود که ملک شالی در میان خلق قضا کند و اهل سعادتی
 از اهل شقاوت جدا کند مظلومان را که بپای چارگان راه میشت
 کبریه و در آن مستقر سعادت خود آید که بسیار غنچه های غلامان
 کشید و در جوهر سحران و به به آن مظلوم گوید ملک بجلال و قدر
 تو که قدم در بهشت نهی تا آن عالم نمگوید که من چه کرده بودم که
 مال مرا گرفت و آفت جور خود بر من گاشت آن روز که یوسف
 خصومت کرد و همه آن زمان رسوا شدند فردا که آن مظلوم
 خصومت کند همه غلامان بجای حق در آن بیدی قیامت گرفتار
 شوند **مشر** فردا که ملک بنی قضا خواهد کرد ای بس که ز خلق کم را خواهد کرد
 بر مظلومان چه کرد خواهد بود و محنت همه بر اهل قضا خواهد کرد
 ساقی چون پیغام یوسف علیه السلام به نزد یک ملک برد ملک آن
 زمان را بخواند و گفت که یوسف جدا کرده بود که او را بنزدانی
 فرمودید که در این میان چه فرود بر آوردند که **قوله** **نحی** **ما یحیی**
علیه **من** شود و یاد و خیانت نه بدیم و او را همه در راه امانت دیدیم

زینجا گفت **قوله تعالی انه وادته عن غیره** مجرم بکرم خود اقرار کرده است
 از جرم بری و بیز اراده تا مهر ایشان را دسوار داشت که گفتند که
 چه جرم بود که ایشان چون آهنگ خیانت کردند ایشان گفتند که زبان
 ما بی اختیار گویا شده تا حق ما در نظر خلق رسوا شد **لطیفه** فردا
 ملک شال حوضی عاصی را نام بدست چوب در بر خواند جلالت الهی
 کند ملک تعالی دست و پای او را پس آورد تا اقرار کند بنوع عفتی
 خود را علامت کند و گوید که بر کلاه من اقرار کردی و گواهی دادی تا
 من را در آتش کندی ایشان گویند **قوله تعالی انطق الله** که در آن
انطق کل شیء ما را چه جرم که ملک تعالی را گویا کرد تا حق ما را در نظر
 او بیند و آنگه بن سوگند چون ملک از زبان این بشنید با ایشان
 عتاب کرد که شما حیل کردید و بی گناهی را بکرم و جنایت نسبت
 کردید تا من او را دوازده سال باز داشتیم اکنون من او را از زندان
 بیرون آوردم و خلعت تماش در پیشانیدم و شمارا در نظر او
 عقوبت کنم ساقی جز یوسف علیه السلام بر دیوسف علیه السلام
 گفت من بن روا دارم که من من ز زندان را نشود و کسی دیگر بسبب

من جدا نیستا خدا من را بر آن گنیم که نام ملک چه اند که من جنات کردم
قوله تعالی و یک یقول انی خدا چنانچه آورده اند که چون
 یوسف علیه السلام این سخن گفت در حالت جبریل علیه السلام و گوشت
 باید گفت که خدای تعالی میگوید که نفس خود را از کینه بکن و دعوی
 پاکی و برائت بکنی و میگوید که من خیانت نکردم و در توفیق آنی که
 بند از او خود را گشتاده بودی و بر جایگاه خود نشسته در میان دو
 پای زینجا منت گذارستم و در حق عصمت خود شکاه داشتم
 پاکی تو را است نفس خود بکنی و بفضل ماحولت بکنی چون یوسف
 بن سخن بشنید و بگریست **قوله تعالی و انی نفسی** نفس
ما را که با نشود از انبیاء که ازین عالم دون رحلت گناه از تنگی
 و کینه نفس برسد نه **سببه** عالم حق الله علیه و سلم فرمود که **ان**
عنه یکن نفسک ان بن جنینک و چه بی که خدای تعالی میفرماید که
ولا اقبس با نفسی **قلو حبه** و آدمی زاده خود عاشق نفس و گوشت
 است و او را بر تن خوشت گشته است و او چنان بی حذر و ترس
 و کینه هلاک و بخر **فان فیل** ما النفس **اواس** که بیم که نفس بسبب

اجفت و مرکب از حقیقتی کثیف و اوصاف نامناسبه سرش از
 کبر و کجاست زبانش ز کذب و غیبت پایش از حرص و مخالفت دش
 او نیست و غفلت دستش از تمییس و خیانت چشمش از پ
 وزنا کشش از آلوده شوی سرش از اجزای او با جزوی از اجزای
 جسمانی که مدین ترکیب شده است در آمیزد و جزو در زهر جسم
 در آید تا غرضش کند خیانت - جزو علی از راه سر در آید تا کبر و کجاست
 کند - جزو نسیان بدل در آید تا آهنگ سوخته دروغ و غفلت کند
 جزوی شود و جزو زبان در آید تا آهنگ فحش و غیبت کند - جزو
 منیت بدست در آید تا فصد حرام کند و شبت - جزو و عیب
 در آید تا آهنگ راه مخالفت کند ایمنی با کل سپاه خود و لشکرش
 در عالم کبری آن کرد و فتنه بر آید انگیزد که ایمنی نفس تو با لشکر و صفا
 خویش در عالم صغری بر انگیزد **و شمر** تا کم نشود صفات نفس از سر
 پیدا شود حقیقت **انچه تو** بر خیز و پیر سر ز تن کا ز او
 تا او بر دیر تیغ شوی سر تو دیگر صد رگت بیکجا بر آمیخته
 و آنکه در میان خلق بگرز نیست - باران دو صد ساله فرو نشاند

بن کرد و بجا که نو انگیزد **قبس** در بنی علی علیه السلام من
مؤمن بالله و فی نفس کا دره الا انما فاجتا اسلمت علی بدی و
ناظر بی با ستود **فسد** مود که سر کس از موفانی که در خطبه
اسلامند در نهاد ایشان نفس کا فریست مگر نفس من
بردست من سلمان شد و از راه محبت با بران شدی
دوستان با آنکه نفس سید عالم علی علیه السلام سلمان بود
و در احسان و ایمان بود از مکر و کید نفس ترسان بود چون از
جوار کافران باز آمد کی نفس **قال** **نشی** من الله علیه و سلم رجعت
من الجهاد الاضغری الی الجهاد الاکبر **سید عالم علیه السلام** با سلب
عصمت از آفت نفس این نبود و تو در عالم زست با سبب
غلطت از مکر نفس کا فریمنی و در جوار آفت او ساکنی **ش رت**
پنجامی از حضرت ایزدی بگردسان **قوله** **تعالى** فاقوه الذین
یلو کلم **من الکفار** در حق نفس خود تیغ ریاضت از بنام
مجاهدت برکش و این نفس کا فر یکش که اگر تو او را یکش
او را یکشد و ناگاه از کین اختیار خود در ناز و سر ترا پیچ شود

مینه اند و در آتش سوزان و سخت و غم در اندازد و زیاده که
باش و از گفته شیطان بر حذر باش چنانکه آن بزرگ فرمود است
ششم نفس کردن برین ایمن نشین من بیان کردم سوگت راه دین
حکایت سلطان اعرافین بایرید بسطامی قدس سینه بیکو بر
ده سال مجاهدت کردم و سخت کشیدم تا این نفس نادر کرد
انداخت منت و در وجود من حرکت بشناختم و از هر
دیدم از سر سر آفتی از آن برین حق پوست چهل سال دیگر
مجاہد زدم تا یک سر از وی بکنم چون بدیگری مشغول شده
آن سر باز بسته بود و آنجا به پوست پس بجز خود را در آورده
به یم پشت بر جبهه کردم و آنکس در گاه حق کردم و گفتم
ایستاده استیشین غشی چون در راه نفس و مجاهدت
شدم گفتم ملکا بگو و فضل خود بفرمادم پس خطاب آمد که ملکا
از خنک بر نه اگر از روز قیامت با وی بکوشی از سبب خود
پوشی اکنون که من پناه آوردمی و آنکس در گاه من کردی و خبر
تار از اسهام در خود دیدم و تر از آفت که او را ندیدیم **موقف**

ای دوست تو نیز بزرگ و قوت خود مسکو پناه بجهت ملک
تعالی بر تو مسکو تو بن من در هر دو جهان محبت شوی باز رفت و
رسیده شوی **کشف** اهل محبت گفته اند که اگر نفس از تو شوی خود
تو زو طاعت خواهی چون نفس طاعت و من تو نبرد و تو نیز در شوی
و من او میران و بهر آبی و اگر نفس ترا با او نبرد و تو نبرد بخوان
که و زار در دعوت خدای تعالی مجاهدت کنه تو نیز در شوی و
را با بابت مکن تا اگر در گفتن او نباشی با وی بنشین و نباشی
که او با بل در زار جبهه واری دهد تو نیز او را با جمل ترسکاری ده
و زار جمل ترسکار کرد و تو نیز با تل امیدوار کرد که اگر در جبهه
چون او نباشی باری در حرکت کنه زو نباشی **حکایت** اصل بن
عبده الله نقیضی و الله علیه که یک سر از هر کامل با و جهم و پرسید که
نفس چیست که در نهاد است بچگونگی از ذات و صفات
و بهر ندان گفت که هست تا نه بنم که جوش گفت و گفت
ای که شناسانین او درین شناسانین حضرت که من و نفس
حکایت گفت و زار و با هنوز در شناسانین و کفایت عاجز بود

چون در نفس این محبت بود و از وجود او همه کس را مغفرت بود و در
 شش فتن و مصائب و چندین مشقت بود یوسف علیه السلام در وقت
 عذاب جبریل علیه السلام آنکس مغفرت کرد و نفس را برین عذاب
 به بندگی صفت کرد و گفت **إِنَّ النَّفْسَ لَأَفْزَازَةٌ يَأْتُوا كَقُلُوبِ كُفْرٍ**
 نفس مکر غایب و به بدی فرودین است مگر ملک تعالی بدو
 نظر کند و بفضل و عنایت خود بر او متکشف کند **فَرَحُّهُ تَزِيدُ**
الْغُفُورَ رَحِيمٌ ملک تعالی آمرزگار است و به بنده خود نیکو کار است
سَيِّفٌ ملک تعالی در قرآن مجید خود را بکلمه غفران یا اگر در چنانکه
 غفار و غفور و غفار آمرزنده بود و صیغه مبالغه است
 یعنی بسیار آمرزنده و غفور در مبالغه عنایت بود و پیشه او
 آمرزیدن بود و غافر آمرزنده و بی خوارنده و بازنده را به نام
 بخواند و بکس این یاد کرد که غلوطه جوده و غلوطه انبیا و شتاب کار
 بود و غلوطه ستمکار بود و بی فرمان و جهول ابد و نادان بود و این
 نام هم مبالغه است چنانکه میگوید ای بنده چهاره پیشه تو پیداست
 هست و پیشه این پیداست که چیست پیشه تو غلام و جفت

آغاز بد نیست و پیشه من جور و جفا آمرز نیست و غلام بکس
 از جهول و من غلام میگویم از غفوری **شَرِّ تَخَاتُاتٍ بَرَّةً زُفَرُوتٍ**
 تا بدان دم که بر آید زدم صبح فروشنده من یاد تو میرفت و در نهان
 که بیکشت بر کار می کشت زبوش و جوی دیگر بر تنش می جوش زنده
 سر دم آید الم زتنش بواند زبوش و دوش زنده که ساقی بین و در می
 خوردم تو از بر آید زب و است گشتا و ستم نا که بر آدم ز عذاب خود دانی
 پرده برداشت که آن بگوید که خوشی چون بران مغفرت خویش غفران خود
 بچنان و چه دور و مانع با هم است و پیش از صفت کان عنوان گفت که است
 نه جمال سخنم بوده نه پروای خویش و بسم که با بوسم لب جان قدش
 گشت بر دامن یک لب یک خوش و اندام غفور و برین رحیم
 هر که شود جو من خداوند **الْغَفُورُ** می دوی و **سَوْنُ** من نفس
 یوسف است **عَلَيْهِ سَلَامٌ** فی قود تعالی و قار **الْمَلِكُ** استواری به
 قار شیخ الامام رضا علیه السلام فی قود تعالی **سَلَامٌ** ملک استواری
 ملک قود تعالی **الْمَلِكُ** و سستی طاعت ملک قود تعالی
 من الله قد جئت کمر طاعت ملک و سستی طاعت ربن المستکبر ملک

خورده ای و کان و راهم ملک یا خذ کل سفینه غضب
 و شتی ریان بن اوبید ملک خورده ای و کان ملک ایستونی
 و شتی بجی آدم ملوکا قوله تعالی و جعلکم ملوکا قول کعبه که حق تعالی
 خود را ملک گفت زیرا که آفرید کار دو جهانست و ملک زمین و آسمان
 و دارن ملک دو جهانست و ملک همه ملک است و ملک
 او جاودانست و ملک او را نه زوالست و نه انتقال و نه
 ملکان از او است و از جای بجای انتقال ملک همه ملک
 دنیا نیست که در ملک خود را بعضی اضافت کرد **خورده ای**
ملک بوم **ای** زمین زیرا که ملک دنیا فانیست و ملک بعضی باقیست
 و خداوند بانی دیگر کعبه که نسبت ملک خود را دنیا گشته کرد و نه
 و بعضی پیوسته کرد و ایند از بر آنکه هر کس که در دنیا دعوت کند
 در مملکت و باجنس خویش در ولایت مزاحمت کند پس یک
 خود را از دنیا گشته کرد و ایند و پیوست پیوسته که در آنکس
 نتواند که دعوت کند یا دعوی کند و همه عاجز آیند در دعوی
 و خوار و خجل گردند و **ای** علم **شما** ای ملوکا کار خداوند و توانگر ملک

یک از ملکان و نه چون هر یک . یک خلق عزیر بود و نه ذوق و حس
 نه ذوق و نه فوسق نه خرد که هر روز بهیچ ملک است
 کس نماند جز بوزنه و خرد که سخت ندان بود هر کس که بیاد نیست
 تا و شتی کند او خدمت دیگر که دو مرد است و ملک است **خورده ای**
ای الله **خدا** نبوت **نکوه** است **ملک** شمولی پس خبر خود را
 گفت پاوست و عالم از میان شایکی را برگزید و وقت و ملک
 داد و قیام کرامت و ولایت بر سر نهاد و آن طاوت شد
 در پیش ترین شاست او را نگرین شمار کرد و گفته کس که حل
 سکنت و فقر و فاقه بود او کی خداوند ملک و ولایت بود
 شمولی جواب داد که در حق ملک و ولایت و ششم ملک
 و پادشاهی خداوند کام گارست خواه باحل مال و زوت و چه
 و خواه باحل فقر و فاقه و چه **خورده ای** و **ای** **ملک** **شما**
 گفته ما را در علم باید زایم آنکس که شایسته ملک بود باید که از شایسته
 علم و حکمت بود **بن عباس** رضی الله عنهما که چون با او پیش جوی
 بود فرمود و بفرمودند آن جا خدا را زود زود و مکرر بدست

روز طاوت سرگاه که قاضی پادشاهی بود که دیو لاه مظلوم و آفت کردی
 زین مدت دو سال برآمد و در آن دو سال سرگز روی خود ترشی نکرد
 و با جوله خنجر کرد و ترشح نکرد بعد از دو سال جوله آن جامه را بیاورد و بدو
 داد و از و غرض خواست طاوت گفت **قوله قاضی کل اجل کتاب**
 ما و عن حق در نیاید و نیز از عهد کاری بدر نیایی آن جامه را
 بخاز داد قوم دی که از فرمودند که تا دو سال دیگر او در مظلوم دست
 بدست طاوت سر بار که ویرا بدید کسی قسقی یا جامه نشوی یا باز
 ده و مسح جفا کردی چون قوم و علم او را بدیدند که خند جبار عالم
 به غلط نداده است این بنده مالوای مملکت و دولت لطیف
 تخت مکتش را بخار کردند چون مجلس بدیدند مکتش او را کردند
 تا بدانی که سر جاکه ملک و کام کاری بود موجب آن علم و بردباری
 سیوم چند بن مسکرا ملک گفت **قوله حال و کان در انهم**
مکتب یا خد کل سفینه غصبا و او ملک حسان بود و مال
 و خزان این بفرمان او بود آورده اند که جواز کشی و آن بود که غلامان
 او بر ما با طراف علم می بردند و مسح کشی بودی که او را از و خبر

بنودی و آن را بجنب بستندی و در تحت سر خود آردی پس چون
 او را این حد مکتب و مال و ثروت و ملک و ولایت بود
 حق تعالی بر سبیل ایاز و مجاز او را ملک گفت **چه در فرزند آدم**
 عبد السلام را ملک گفت **قوله حال و جنگم ملوکا** ایضا یک سوالی
 است که اگر تا ملک بودند که خداوند نیست بودند فرزند آدم نیز
 هر یکی نام طویش یک است ملک را شکرستان باشد و وزیر
 و دبیر و منشی باید و پیک و پیاده و لشکر و کج و غریزه باشد
 تا اسباب ملک را منظم شود و سر کسی را از فرزندان آدم
 این جدا حاصل است بن و شکرستان و دست و آن را دادند
 در و از دست که اگر خواهر از بسته دار و اگر خواهر کند ده
 دارد و چشم و ده و گوش و دندان و دو سوراخ بینی
 و دو لب و ده و متعده که کند که گوشه باطن است این
 شکرستان دار الملک دست اما عقل او وزیر است
 رای او دبیر است دست او دبیر است ظاهر
 جاسوس دست چشم او دبیر است زبان او وزیر

دوست پشته او خیزد دوست فرزند ان او لشکر او است
 بیای او غبت او است جیات او ولایت او است حرکت او
 عزال او است مرجه طوک دنیا را از اسباب مملکت درین عالم است
 او را در عالم بدن خود است و فردا همچنانکه پادشاهان دنیا را
 از انصاف رعایا بپرستند او را از حال اعضا و ترکیب وی خواهند
 پرسید **قال انسبی صلوات الله علیه وسلم لکم رباع و کلکم منسبوا عن**
ربیعیه چنانکه میگوید که تو در عالم دنیا این کن که من میگویم تا من در عالم
 حق آن کنم که تو میخواهی و تو میگوی **ربیعیه** ربیان بن الوبدی که
 گفت **قوله قال و قال الملک انی** به از هر سه آنکه و الی مصر بود
 و ایست مصر او را در زمان دران وقت مصر دوازده هزار مکه
 بود و در هر مکه دوازده هزار خانه بود و دوازده هزار مرد و کارزاری
 هر مکه بودند و ربیان بن الوبدی مطاع ایشان بود و مقتدی مکه
 پس چون او را درین عالم این همه شکست بود ملک تعالی او را ملک
 گفت **قوله قال و قال الملک انی** به پس از گفت ربیان
 بآب یوسف خبر داد و گفت گفتی که خواب را تعبیر کرد و ساز مملکت را

تعبیر کرد و یار دنیا را تعبیر کردند سازیم و دوست خاص خود است
 که دینم پس آن ساقی ملک باغی بسیار بیادند و گفتند یوسف
 بدر آن که ملک را بر او است و معلوم گشت و آن زمان از حال او
 پرسید و ملاشنان کرد و اگر تو بیرون نیایی ایشان را عفو نیست
 کند یوسف علیه السلام میباید که از آن جدا آید و اهل زندان را بدو
 که دو بر دین زندان بگشت و گفت جدا و از آن مردان بگذرید
 و از آن بگذرید و همچنین گفت این خانه اند و ما نیست هر چه ما را و از ما نیست
 کاه و دوستان اهل زندان چون دیدند که یوسف بیرون رفت
 جمله بنوحه و زاری در آمدند و گفتند ما این با و محنت و شدت را
 در پیش این تو بکشیدیم و آن شربت های محنت را در موااست
 تو می چشیدیم اکنون در وقت تو را زکار را چون که را بنم و اند و ما این
 خود را با که گویم تو طیب بپیمان بودی و سلوت ده اند و کین
 بودی و مقوی دل پی رکان بودی **حیف** این نه عجب که چون
 یوسف علیه السلام از زندان جدا آمد از اینان در وقت و بناید
 این عجز که چون مو من از زندان دنیا بیرون رود اهل زندان و دنیا

با کل مصنوع است جهان در فرقت او بنامد هر که یزیدای فرزند نازنین من
کجا شدی داد گوید ای فرزند دل نبد من کی شدی **کشته** این نه عجب که
دوستان در فرقت او بنامد این عجز که آسمان و زمین بر مصیبت
او بگریند زمین گوید ای بنی صبا کجا شدی که هنوز زود بود که آن
معاذات و جزا است بر پشت من میگردی حیف از آن معصا
خوب تو آسمان گوید ای بوم من کجا رفتی که هر روز عبادت و حشمت
تو بر من بگذر ایندند **عجز** قال النسبی صلی الله علیه وسلم یفوح علی العبد
فتی الارض و السماء فنه خود که آسمان و زمین و هر چه هست
در فراق بنده می نماند و نیز در فراق خود بنال و بر خود بزرادین
گری و نوحه مکن **شعر** ابر لا تفرح ز دنیا کوشش دار
جای شادی نیست دنیا پوشش دار **رباعی** ای کرده بگو دمی تو بیدار گری
نامد که اگر روی با توبه ببری در فرقت تو همه جهان گریا شد
چشمه بگل خویشتر برنگری **قصه** چون یوسف علیه السلام آن نوحه
احل زندان را بدید و شش برایشان سوخت و دست بر داشت
و گفت **انتم** حفظ علیهم قدوسه الاخر بر من عباد و گفتم باز

ای پارسایان بنده کن خود را برایشان شفق کردن حکم حال
و عالی یوسف را عبد السلام قبول کرد و هم زبان ساعت در دین
الویه شفقتی برید آورد و فرمود که تا جلا نده این را از اطفال و
علیه السلام را گردان و این دعای یوسف علیه السلام یافت بر
زندانان با آنکه هر کجا در علم پارسای مست بر اصل زندان
شفقت برد و با اصل زندان وصلت و هر پس یوسف
بتمام برد و با معالی خافر پوشانید و پیش ملک ریان بردند
شیخ محمد بن اسحق مدلس که گوید که ملک را گوی بود در تیرین
مرقع بیافوت و گوهرای قیمتی و حمودی ز کوه بر زبان در آورده
و یوسف را عبد السلام بروی نشاندند و اصل مصر همه یکبار
بمحرابرون آمدند و در پیش یوسف علیه السلام می رفتند چون
یوسف نزدیک ملک رسید یوسف بزبان تازی و در سلام
کرد ملک پرسید که این چه زبانت یوسف علیه السلام گفت بن زبان
عم نیست اسمعیل علیه السلام و بزبان عبری گفت که ملک گفت بن چه
زبانست گفت این زبان پدرم یعقوب است علیه السلام و جد من یحیی

و حسب بن منبه رحمة الله علیه که گوید که ملک ریتان با حفا و کشت سخن
 با یوسف علیه السلام یوسف همه اینها را و با حسب و او ملک را از آن بخت
 زیادت شد و در کار او غلبه فروماند گفت حرامی باید که بغیر خود
 خود از تو بشنوم یوسف فقه خواب ملک یک یک بگفت و بسیار
 چیز که ملک آزادین بوده و آموختن کرده ملک ایاد او ملک را
 تحیر زیادت شد و گفت از خواب غویشم چنان غلبه نیامد که از دست
 عبارت تو ملک گفت با یوسف را چند سال است که گفت می پاش
 گفت این علم از که آموختی گفت این هدیه است که میراث این از
 حضرت رب العالمین مرا آورده ملک گفت یا یوسف راست گفتی چنین
 هدیه مرا که تراست این همه بغیر خواب و دانستن این همه حساب
 حاصل کردی بناید رتب الارباب پس بدو اشارت کرد و گفت
 انشد ان لا اله الا الله و بانگ رسول الله ملک وی را گفت بخوان
 آنچه بخوانی **قوله تعالى انك انت الله و بانگ رسول الله** **حیف**
 ملک گفت یا یوسف در علمت بیازمودم فیضی بخوان آنچه بخوانی که
 تو از روز و یک ما میکنی و ایمنی **موقفه** ملک تعالی با تو یمن میگوید

قوله تعالى و لولا فضل ربك و رحمة كنت ارض فضل و بیل
 راه تو بودی و لطف ما نه یک خواه تو بودی از قیاس این
 غرض گشته بودی و بی که گاه است که ده و گز کار از ده که گشته
 بود که چنانکه میگوید اگر نه فضل من دستگیر تو بودی نفس تو در راه
 قیاس بودی و در غفلت نشویر معصیت بودی **قوله تعالى و لولا**
فضل ربك و رحمة مؤمن با همین میگوید **قوله تعالى و لولا**
فضل ربك و رحمة **فمن الی بهرین** اگر نه فضل فی
 ترا راه نای و دلیل را و ایمان بودی نفس تو در عالم کفر و طغیان
 بودی پس اگر رسول را فضل و علم و حکمت است بفضل منت
 و اگر مؤمن را ایمان و معرفت از فضل منت پس دل را
 سزاوار و لذت بندگرا ن از ادکن **قوله تعالى قل بفضل الله و رحمة**
اهل حقیقت را خلافت که آثار فضل بیشتر است یا
 آثار عدل بیشتر است بگوید که آنکه آثار فضل بیشتر است
 بگوید که آنکه آثار عدل بیشتر است بگوید که آنکه آثار
 عدل از مؤمنان از آثار فضل آنها که ترجیح عدل بر فضل و امید

دلیل ایشان آنست که کافران بر روی زمین بیشترند پس تا
 صل بیشتر باشد و گوئی گفته اند که آثار فضل بیشترست چرا که
 بشت آثار فضل است و دوزخ از آثار عداوت اگر عفت
 در کاست دوزخ را و سخاکی آزارگیری و در میان سران مؤمن
 نبی در بشت همچون حلقه باشد در بیابان و بکر تا خانه
 مؤمن چند باشد و سر مؤمن را سرای او بقدر اعمال او باشد پس
 این دلیل است که آثار فضل بیشترست **وَبَلَّغْ عَنِّي بَدْرًا**
مَثَلًا سَبَقَتْ رَجْمِي غَضِي و گوئی گفته اند **الْعَدْوُ وَالْغَضَلُ**
مَثَاوِيَانِ و دلیل برین آنست که بنده میان خوف و جا
 زنه گانی میکند از عداوتش ترسان و بغضش از آن که اگر گوید
 جمیع خلق دوزخ اند و یکی شقیست بنده از غایه امیدواری گوید
 آن بهشتی منم و اگر گوید که جمیع خلق بهشتیست و یکی دوزخیست
 از غایه ترس گوید که مباد که آن من باشم ای که در کوی غفلت مانده
 و در طاعت غایبی و در لذت ساکن چرا چنین یعنی و اهل علم دوم
 جهودان بکشتن رسول علیه السلام قصد کردند بمقتود خود زرسیدند

و آن چنان بود که دو کس را کشته یافتند از مؤمنان در میان جهودان
 و رسول صلی الله علیه و سلم با محابا کبار و مشرکین و عظیم بر خاست
 و دین ایشان از جهودان درخواست و کشتن بن کشتن کردند و در
 میان شما یافتند و چون کشته پیدایش دیت شما را پدیدون
 کعب بن الاشرف که مقدم ایشان بود کشت با محمد نزد خانه
 بنشین تا من بر خیزم و در میان قوم بگردم و آنچه توانم بستانم تا من
 خون ایشان باشد سینه عبد السلام بایران در خانه نوشتند
 کعب برخاست و در میان قوم آمد و گفت اگر شما خواهید که محمد را
 بمشبهه بفرزین فرصت نباشد که اکنون یافتن باید با چند کس
 خانه من نشسته اند بی سلاح و براق در حال جبریل علیه السلام از حضرت
 ربه العالمین در رسیده و سینه اصل الله علیه و سلم فرمود که جهودان
 قصد کشتن نموده اند چنانچه **قَالَ اِذَا نَزَلَ قَوْمُ بَنِي نَسْرٍ**
بِالنَّارِ اَيُّهُمْ پس جبریل علیه السلام گفت یا سینه بر خیز و بیرون رو
 و مژس که حقیقت نگاه دار نه است سینه علیه السلام بیرون آمد
 بایران خود و از دور بایستاد و نگاه میکرد و جهودان بیایند

و در خانه رفتند و کسی را نیافتند و رسید علی السلام بایاران ایشان
 می دیدند و ایشان سینه را بایاران می دیدند ابو بکر الصديق علیه السلام
 گفت یا رسول الله این چه مردان بکجا میروند گفت بکشتن ما آمدند
 گفت پس چون که ما را هیچ نمیگویند حضرت فرمود که ما را می
 پرسند و ما ایشان را می پرسیم جبریل علیه السلام گفت یا رسول
 الله سبها نزد قتال میگویند که در شب مراجع تو دیده برسم نهادهای
 در راه طلب ما و هیچ چیز انتقام نگیرد بلکه زامیدند و تو
 ایشان را نمی دیدی ما نیز امروز جزای آن دیده برسم نهادهای
 ترا دیده این دشمنان را دیدن تو را دیدن یاران و دشمنان ایشان
 شما را نسبتند و شما ایشان را به پیوسته **قوله تعالى فلفف بهم**
عظم طيفه چنانست که میگویند که محمد را صلی الله علیه و سلم دشمنان
 بسیار بودند و میگویند ایشان بسیار بود و لیکن لطف و فضل
 با او بود و او را که دار بود آنرا که فضل با او بود دشمن را
 بروی کی غلبه بود ملک خالی با تو عین میگویند که ای مؤمن
 شیطان ترا دشمن است و لیکن غم مخور که پناه تو با منست

قوله فلفف بهم یعنی ای نبی چهارده روز غارت بیازمودم
 کامی در زکات بیازمودم بخیل در روزه است بیازمودم طبل
 در شربت جو دمی در غیرت بیازمودم منوی در نفست بیازمودم
 بهوی در عیشت بیازمودم امیری گریمن که گرییم بگرم خود بر تو نیست
 کنم که بی سینه و چهاره **فلفف** پس ملک گفت یا یوسف
 مفت سال تخم بکشتن زیادت و صفت سال دیگر رسید آنرا
 نگاه داشتن کاری عظیم است که تواند که آنرا تمام کند و به عین آن
 بنام نایب یوسف علیه السلام گفت **قوله فلفف بهم** یعنی خدایا
 در حق این حقیقت بپذیر که اگر نتوانی من توانم خدایا این
 بسیار و کنداردن آن تمام را بمن باز کند که من توانم دیگر دین کار
 و امام جبر قال رسول الله صلی الله علیه و سلم در حق یوسف
 اگر در سایه آن ولایت خطبه کردی ملک آن ولایت را در ساعت
 بهر دادی پس چون بزبان خود خواست مدتی در مجلس نشست
 پس بهر داد گفت آورده اند که چون عربی تقاضای عیشت از او
 علیه السلام امیری و امینی حدیث داد گفت من نادرستی خواهم عرض

رتبه چون با یوسف امانت دید فزیده خود را با و گذاشت و گشت
 مکنده ابر او داشت طلبان خویش را بسیار بودند و لیکن فزیده
 خود را من بر کس نگذاهم که با کس امانت ندیدم اگر به خوشنشان
 دادنی تا معیاض را دیدندی بیا صیان ندادی و اگر به پنهان دانی
 تا خویش را خود را دیدندی به بیگانگان نداده ندی **قوی دیگر** اگر
 سلطان را دادی تا فواید را دیدندی ضعیفان را نداده ندی چون
 در کس امانت ندیدم بخودی خود نگاه داشتم که همه احوال را من
 میدانم و باندازه هر کس میدهم و میرسانم **قوله تعالی و وسط**
یتلوا رزق احباده لیجوا فی الارض کی را بخوار دهم و دست
در میان نه و کی را بقدار دهم و علت در میان نه الفقه
 یوسف علیه السلام بر تخت نشست و کار گذاردن گرفت و بهر
 بنارهای بسیار بنا کردند و زمین بسیار شیار کردند و در آن
 هفت سال تخم زیادی بکار بردند چون ریح آن در رسید بقدر
 هر سال پاک میکردند و باقی را باخوشه در بنارهای نهادند چون این
 هفت سال بگذشت یوسف علیه السلام بنفرمود تا منادی

خدا کرد که دیگر گشت مکنده هفت سال را اگر گشت بجنبه زد چه
 گویند که چون هفت سال بگذشت جبار عالم جبریل امین علیه
 خدا کرد که زندگان را روزی از عالمی خورند و در هفت سال که از آن
 پس عتوبی پیدا خواهم آوردن و ایشان را هفت سال قحط و بگام
 دادن تا این ندای کسکی میان خلق درده جبریل علیه السلام
 بیاید و آواز داد که زندگان نیست حق بخورید و فزیده نفس
 می برید **یا عتبه اخلاقی فان یستغیر غبطه شیخین** چون
 این آواز بهیچ خلق رسید ممکن از خواب در آمدند و گشتند
 الجمع یوسف علیه السلام دانست که حکم چنان در نیم شب
 گرسنه شود فواید را گرسنه نهاده بود بسوی او فرستاد و گفتش
 بر روزیاده شد بر خاست و پیش وی رفت و توانع خود یوسف
 علیه السلام و برادرا گفت و دست خویش بسینه او فرود آورد
 حکم تعالی صفت کسکی را از ویرد بپرکت دست مبارک
 یوسف علیه السلام **عطف** فواید سال ایام نوازش بود
 و سال قحط ایام نالش بود در ایام نوازش نبی باید که حق تعالی

خشنود و در آن روز ایام نالشی چون نباشد نالیدن وی را سود دارد و قال
النبی صلی الله علیه و سلم **تقرّب بالله یا ترخا و یقرّبک** باشد
طبیعت سال خط مانند قیامت در سال خط در ویش پیش
فرانگیزی کند و در سال رخا تو اگر با در ویش خاری کند در قیامت
حاصلی در پیش مطیع ناری کند و مطیع بروی خاری کند **قرّبانی باشد**
بنی و بینک بعد المشرقین ای در فراخ سال نبوت نمودن کند
در خزینه بند در سال شکی گرسنه غانی ای در دنیا بکجا خبره شدن
سلب تو به پوشش تا بر من غانی **قصه** پس خلق مصر در سال
اول مرید داشتند از قوت وجوب محمد را بخوردند و در سال
دوم بزرگیم بخزیدند تا از آن روز و در صبح غانه و سال سوم
به پیرایه و زبور بخزیدند تا از آن نیز صبح غانه سال چهارم
بچه پیرایان و مویشی بخزیدند تا از آنها صبح غانه و سال پنجم
بغضایع و عقارب بخزیدند تا از آن هم صبح غانه سال ششم
بزن و فرزند بخزیدند تا از آن هم صبح غانه و در سال هفتم
نور ابو سلف علیه السلام بفر و خند و غل گرفته و خور و زنجیر

خانه گفته غنی با به یوسف علیه السلام گفت بیایم بکنیم آن
ای بود که بیایست دادن که بصفت آن دادن بودیم اکنون
ما صفت آن بود و تو خداوندی میان بنده و خداوند به باشد بوی
گفت راست میگوید غل بفرمود و دادن و به خواست **گفت**
خون یوسف علیه السلام مصر را بخواسته خریدن غل داد
و قیمت در میان نه ملک غالی مؤمنان را بخزید چه شب بکرمت
کند و طاعت در میان نه **قصه** ایشانرا شش ماه قوت داد
چون شش ماه بگذشت در بنایا سیج غایب بود بهرین
در سیه و گشت یا یوسف سیج اندوه دار که ملک خال سه
دیگر غایب مبارک شایعای ایشان کرد و در سه می یکبار بهرین
و نقاب اند روی بردار تا اصل مصر نظر در روی مبارک تو کند و در
حال تو شوند تا می روز از عمام و شر بنیان یا دنیا به پس یوسف
علیه السلام بر نشست با هفتصد هزار سوار و بهر ابرون رفت
و بهر مودت سادی کرد که هر کس که زکریا سکنی غایب باشد بهر آید
مرد و زن و پسر و جوان و کودک از مصر بیرون رفتند کسی زین را

بیاورد و بر سر بنده نهادند و یوسف علیه السلام بر آن تخت نشست
 و گفت که این صفت سال شما همان ما بودید درین سه ماه همان
 جان ما با شنیده محکم گشت یا بنی امیه را منی شدیم برین که میگویند
 از روی مبارک بر دار تا به پیسیم یوسف علیه السلام از زیر نقاب
 نگاه کرد و هر مردی دید که از دور می آمد عصایی در دست گرفته
 باز پس می افتاد بود یوسف علیه السلام فرمود که یا اهل مصر بگریه آید
 هر حاجتی در رسد که اگر شما بپسینید و او نه بنید نگاه او از میدان شود
 بحسرت هلاک شود **لیصفه** آن نه غلبه که یوسف علیه السلام اهل مصر
 در انتظار داشت از برای پیری آن عجز که نزد ملک تبار می شد
 انبیا و اولیا و مطیعان را در مقام التماس برادر و در انتظار میکرد
 از برای پیر زن عاقله **شیخ المبارک** همان مبارک بنده است
 در کتاب دقایق الکفایت میفرماید که فخره اکل علیان از انبیا
 و اولیا و مطیعان را بر آن صاحب فردوس هرگز نه و او قیام و
 برادرش امیرش را بایستند و گویند هر چه از این بزرگانی انبیا است
 و محو و عود و اودی و محنت پیش نهادی و پس در که زمان باز آید

و در آن روز که بنده بس کن برین انتظار و یکبار چوب
 طالع بر دار خدایا بآید و حضرت عزت که به تو اعلی انکم کن
 به محله قایم کنی الوصای یعنی وصایایست پیرانی از
 شوه بازمانده است و پای و دست است و بی وقت است
 و او در بر آن جای انبیا و اولیا و اصفا و صدیقان یکساعت از بر
 من سر نیکه که آن پرستار من در محله و محنت و انتظار او
 پیران رسد تا چوب طالع بر دارم و در این چون و چگونه شمار
 می برم **شیراز** و او جسر ای تو از دهرهای تو
 چون ما و ساسی و سادی تو بنی باغ و سلسله ای و کجاستی تو
 چون در اتوی تان نمای خرمی تو ای آنکه می جویی باز به طایب تو
 ستم بدست بگریه و دست بگریه تو امر و بکن تو به از جرم و جانی تو
 است بود و فردا و به طایب تو ای بنی که خواهی در این دایمی تو
 ساسی در دست بگریه که این تو نه بنی انی الله خدا است تو
 و یا در کوه ای و یا باز نیای تو **فصل ثانی** و او چون من
 ان قیتمه و ساسی حق الله فی تو ای که کعبه

تَبَّكَ يُوْسُفُ فِي الْأَرْضَيْنِ قَالَ رَبِّهِ اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْغُرْفَةِ فِي سَوَاءِ
 الْحَالِ وَزَوَالِ الْقَبْرِ فِي الْمَحَبَةِ يُوْحِبُ لَكَ الْكَفَّ وَالْكَفَّ كَفَرُوا
 كَرْدَن در نغمت سبب هلاکت یافت آمد و صبر کردن در محنت موجب
 ملک و دولت آمد قومی را نغمت داد و در آن نغمت ناسپاسی کردند
 هلاکت و محنت و کسانی را محنت دادند و در آن شکیبایی کردند
 خلاص یافتند و نجات بر سر آن **دو کرد و** که ایشان را در بر داشت
 نغمت دادند عادی و نمود بودند **قَالَ وَخَدَّكَ نَمَتْ عَرَفِيَانِ**
مَلَكًا كَرِيمًا ملک قوی در بر داشت عادی را نغمت داد و در آن
 نغمت نخل کردند و بدان قوت غم کردند و بدان صحت برود
 کردند و نغمت را از منم حقیقی نه بدند و بکثرت قوت خود باز
قَالَ تَعَالَى قُلُوبُكُمْ شَدِيدَةٌ قُوَّةً بِأَدْنَى عَالَمٍ بَادِرَ بَشَرٍ
 مستطرد کرد که ایشان را از زور و غم زمین بر می کند و اعضای ایشان را
 خرد می گسست و در آن وقت جان از کابده ایشان می گسست
قَالَ تَعَالَى تَعَالَى عَنْهُمْ تَعَالَى عَنْهُمْ وَلَا يَبْقَاؤُكُمْ وَلَا يَدْرِي تَعَالَى عَنْهُمْ
 چون ایشان بقتوت محکم آوردند و نیت گماز شدند

کفر ایشان سبب زوال و هلاکت ایشان شد و در آن نغمت دادند و در آن نغمت
 نغمت داد و با نغمت صحت داد و نغمت نخل کردند و در آن نغمت
مَلَكًا كَرِيمًا ملک قوی را نغمت داد و در آن نغمت ناسپاسی کردند
 هلاکت و محنت و کسانی را محنت دادند و در آن شکیبایی کردند
 خلاص یافتند و نجات بر سر آن **دو کرد و** که ایشان را در بر داشت
 نغمت دادند عادی و نمود بودند **قَالَ وَخَدَّكَ نَمَتْ عَرَفِيَانِ**
مَلَكًا كَرِيمًا ملک قوی در بر داشت عادی را نغمت داد و در آن
 نغمت نخل کردند و بدان قوت غم کردند و بدان صحت برود
 کردند و نغمت را از منم حقیقی نه بدند و بکثرت قوت خود باز
قَالَ تَعَالَى قُلُوبُكُمْ شَدِيدَةٌ قُوَّةً بِأَدْنَى عَالَمٍ بَادِرَ بَشَرٍ
 مستطرد کرد که ایشان را از زور و غم زمین بر می کند و اعضای ایشان را
 خرد می گسست و در آن وقت جان از کابده ایشان می گسست
قَالَ تَعَالَى تَعَالَى عَنْهُمْ تَعَالَى عَنْهُمْ وَلَا يَبْقَاؤُكُمْ وَلَا يَدْرِي تَعَالَى عَنْهُمْ
 چون ایشان بقتوت محکم آوردند و نیت گماز شدند

و آن دو کس که حق تعالی ایشان را نصرت داد و محنت یکی از ایشان
 و هم از عزیزین بود که بنده که چون دید که در محنت آن دو قوم مدتی بود
 صابری نداشتند ملک تعالی او را ملک و علم و ولایت داد و سپاه و
 و ظلمت او را سوز کرد و انبیا تعالیان بدانند که هر که در محنت راه صابران
 و شکیبایی گیرد آن مبروی رانج پاوشای و عزت و دولت برآید
 شتر از بر قاعلم خوش آمد و دشمن و در صبر تو ام از مرغین کرد و خوش
 کنی که نیست خودت شاد کنم من نیز بفرمان تو میدارم گوش
چهارم ملک تعالی یوسف را علیه السلام در بدایت محنت داد
 و در آن محنت صبر کرد و صبر او را خداوند تعالی سبب تخت و ملک
 کرد **و قوله تعالی و کذکک ملکنا یوسف فی الارضین** و محنت او
 آن بود که برادرانش در چاه کردند و جریح کرد و زنجارش در خانه برد
 زنای کرد و عزیزش در زندان کرد و شعب نکرد ملک تعالی آن محنت
 از او برداشت و ولایت او را برافروخت تعالیان بدانند که
 هر که در محنت شکیبای شود وی وی با دولت آشنا شود
لطیف ای عزیز من چون نقد بر ازل چنان رفت بود که یوسف

عبد السلام ملک مصر باشد پادشاه عالم سبب ملک یوسف پدید کرد
 و دنیا ساخت و او را بچندین چیز از انواع جمیع که دیکه برادران را
 بروی گاشت تا امتحان جو رخت کند در چاهش انداخت و محنت
 چاه به بنده تا کسی را برزند آن کند احوال دور و اندر باز در غلغل
 بغر و خنده داد و بندگی به بنده و بر بندگان ملک کند بصورت بخشش
 رسانیدند تا ترتیب سبب ملک در آموزد اکنون چون یوسف
 برین صبر ریاضت و بختنا آموخت گشت فرمودش که بر تخت ملک
 نشین کن تا بسند دیدار دنیا کردی و ملکات بنهانی تر باشد **شارت**
پادشاه **عمر** جل جلاله بنوع را بچند چیز مبتلا کرد و انداخت بسته دیدار
 و نفاق در غمازش فرمود تا تا قلی و بندگی در آموزد و نکاشش فرمود تا
 بر بندگان خود یا بنده کانداخت شفقت و احسان کند روزه اش را بود
 تاج کرسکی بداند بخشش فرمود تا محنت غریبی و بیکی بداند
 بیماریش داد تا در درد فرسوده شود هر کس دهد تا از کز پالوده شود
 سوائش فرمود تا معرفت آموخته شود بدو از خوش رفتن فرمود تا که
 از جفا زوده شود چون باین صراحت از انواع ریاضات آموخته شود حیات

حق تعالی بپشکار گوید ای بنده من اکنون بر تخت گرامت بنشین و دیدار
 و لقاء ماری من که تو ماری و مازنی زحمت انبار **فصل** پس چون
 یوسف علیه السلام کاخی بر تخت و کاخی بر سینه دولت بگذردی چون
 بر تخت نشینی تربیت یافت کرده و چون بر سینه دولت نشستی
 بر سو که میخواستی تا منی **قوله تعالی یوسف اذینا جنت** **بیت** آواز
 داد که چون یوسف علیه السلام سوار شدی چهار مزار غلام بر حجاب او
 بر کاب داری میرفتی و چهار مزار بر دست راست او بنفقی
 میرفتی و چهار مزار در قفای او بپا کوی میرفتی و چهره زین از
 بالای سواد می بردند چون برین مثال بشهر آمدی سر کر چشم بر حال
 او آمدی در حال جان بدادی چون حسن و ملاحه او بدیدی یک
 روز بدین عشق بیکه شست بر سر چهار راهی رسید زینهار دید
 هر و ضعیف شده و در ویش و فقیرو بی چیز گشته و در پیش از
 در و عشق کردیم و بن تنها مانع و چشم نابینا شده بلاسی در
 پوشیده و میان را پیاده یف بسته و درین تخت بر سر خفته
 و در کیز که او چون آواز بر دابر و حجاب یوسف بپوش او

او رسید پرسید که این چیست و این تو کیست گفت که بن یوسف
 است که تو آواز دفتی به بندگی میداشتی امروز باشت نزده مزار سو
 می آواز جا و بیش از و یقین است و قفا داران و ستیخی
 گفت که چون برابر من رسد خبر کنی چون یوسف علیه السلام نزد یک
 زینهار رسید بخش سر در کشید که زبزد و دست آن خون در بدن یوسف
 و ابتاع او فرود شد یوسف علیه السلام باز پس نگرست نداد که
 این با سر دانه کی می آید زینهار دید به آن صفت در آن محله افتاد
 زینهار خبر کرد که یوسف بنوی کرد زینهار آواز بر کشید که ای یوسف
 العقبه و التقوی یغیر العیبه نلک و النحرص و التهنو یا یغیر نلک
 عیبه ایوسف گفت ای عیبه این پیر زن کیست بدین ضعیفی و
 سخن بگوید بدین لطیف زینهار گفت با یوسف تو مراندانی که من بستم
 من آمم که بزرگت فریدم و بگو مرست بر کزیدم و موی زانگو مر و لوف
 باقم و در میان دل و جان زانساندم و مرست راست زانگو
 و خور در ادوی عشق توانم که دم صبر و تقوی زانگو بر کرد و بزرگ
 ساخت و در صفت و شصت مراد بیل کرد و خور ساخت **بیت**

ای چیز از عباد و تنهایی من ۱۰ از گریه چاه گشت یسنایی من
در شهر نیکو کسی نرسید من ۱۰ امر و کسی غیبت بر سوای من
یوسف علیه السلام گفت ای زینبی من زینجا غمنا بزد و بیوش شد
یوسف علیه السلام اسب را باز کشید و فرمود آت آب بر روی او زدند
چون با پوشش آمد پرسید که ترا چه رسیده گفت یا یوسف در آن
زمانی که با جهان بودم و بخوبی در نقاب کمال بودم غمنا ام را در بهانه
نود با ختم و بعد مر از آن لطف خودت تو اتم یکبار تکفیتی که تو
از آن می گفتی که هر وضعیست و غیر و تکفیت و چهاره شدم و بیجا
و بی جا گشتم بمن عزت می کنی و درین حالت بخود افاضت میکنی
زینبی من یوسف طاقت استماع این سخن نداشت گفت بخا
آه ایها المصنونه و خواص خود را از خود که حال او را نهند کشید و نفقه
که کفایت او باشد به و رسانند و یوسف علیه السلام انبار داشت
بود بعضی از بهر بها و بعضی از بهر عطا و بعضی از برای همان و بعضی
از برای حد حالت و بعضی از بهر خمار خود و هر کسی را بخت و میرا
پس گفت ای زینبی من در محنت صبر کردم به دست رسیدم بخیر و در

خفت صبر کن بهشت که به صفت برسی ای کفایت در وقت که چو
بودم به وصل نرسیدم اکنون چنین که که هر شدم به وصل کی **بسم الله**
به آن وقتی که یوسفش میداد روزگاری گذرانید و هر نیم شب بر سر
چهار راه آمدی و آن خاک راه را به دست برداشتی و در دهان می گذاشتی
گفتند چه چنین میکنی گفت آن روز که یوسف با من سخن گفت
آن مرکب دوست او برین خاک قدم نهاده بود دل مرا بر این خاک
سلوک است و با بوی او الفت از آن بسبب این خاک را
و این عالم و دل خود را فرستاده میدارم من هر تو بزرگ خاک نهم
دست از غم تو بردل خاک نهم است برده که پای بر خاک نه
آنجا روم و دین برین خاک نهم زینجا دعوی دوستی یوسف کرد چون از
وصل او عاجز شد و از محنت او نومید گشت خاک پای را
او را سر مدین ساخت ای کفایت که سر کبریا ن مهربی آورده و درگاه
خود را درین دعوی بر سر برده و مرکز فرمان او را بقدر ساخت **بسم الله**
آورده اند که روزی زینجا در عشق و دوستی زیاده شد بگفتی رفت و از
ای طایفه دیری را بخواند و گفت یوسف قصه را پس اندک که جوانی را

تا زنی جواب او سئواری دل من به پدید آید بفرموده این ابیات را بنویسد
مخبر گفت من غشی از غشی و من روحی از روحی و من قلبی از قلبی
 و من عینی از عینی و منکشت یا منجمش منجمش و اسریت یا ناظری ناظری
 آیا غایب یا حاضرانی انفرادی سلام علی الغایب یا حاضر **باب**
 پنجم است چگونه دارم ای بیای . که حسن پیش هر کسی زیباب
 در دین توئی و با دلم بجای . هر که که فراموش شوی یاد آری
حرف ای زلیخا اگر یوسف بایست صبر کن ای درویش اگر
 رضای خدا بایست صبر کن ای زلیخا اگر یوسف بایست در غنا
 سگیبایی کن ای درویش اگر خانی بایست با بلا آشنایی کن ای بیچاره
 اگر یوسف بایست بخوشش ای درویش اگر خانی بایست بهوش
فصل آورده اند که یوسف علیه السلام بدین سنن که با د
 که دیم بر پشت و مجید آن رفت آواز فرموده بجا یوسف
 بخوشش زلیخا رسید که بزرگوار گفت مرا زود بر گیر و بر مرا راه یوسف
 برید گفتند معصومه چیست گفت اگر مال و جوانیم بکاست عشق
 و مهر داریم بر جاست امروز روز آنست که بیاز در طاعت در آیم

دوست در آن کم و در حق یوسف آیدم بود که بکشد و صلی و سر هر روز
 یا با دین فسران او جان که بازم زینجا بر سر و یوسف بر دانه چون
 یوسف علیه السلام قصد بازگشتن کرد زلیخا آواز داد که ای یوسف بخت
 اندکی تلک و آذوقه ای آن شفت ساعت و دقیقه عتی یوسف
 باز گریست زلیخا را و بد گفت من نت تو کیستی گفت یوسف
 سر طوطا شد هر که که دست بادوست در خوش کنی عاقبتی ر
 از یاد خود فراموش کنی گفت باز بخت تو بی زلیخا گفت من روزی
 بودم اکنون همه توئی یوسف خواست که او را به روی عشق
 بیاز ما بد گفت ای زلیخا آن همه کج و مالت کی شد گفت همه در
 سر و کار تو شد گفت آن همه حسرت و کار نیست کی شد گفت
 همه در سر و کار تو شد گفت آن همه عشق یوسف گفت کی شد گفت
 ایکم همچنان بر جاست که بگذرد زود خلاصت یوسف گفت
 این را بر مانی باید زلیخا گفت یا یوسف زلیخا را بیار یوسف سر زلیخا
 برود او زلیخا سر را زلیخا بر گرفت و آبی بگرد آتش از تنجا و بیخ
 دشت بر آفر دخت و تا زلیخا را بسوخت چون تن آتش بر دست

يوسف عبد السلام رسیده نازیده را دوست بینداخت و غنائی بسیار
 بکرد ایند زینجا گفت در عالم جانم و اندر عالم از زنی نتوان بودن چهل سالست
 باین آتش میسوزم و از رفتن او بی پر حیرتم بیک بادی که از سینه
 من تبارزاید رسیده از دست بینداختی **لطیفه** فردا که بنوع را در آن
 کور تنگ و تاریک نهند آن سابلان ببالین او آیند او را به پیشه لایحان
 ناز و نعمت و غنیمت دهند و در کور با کرم و حشرات بیکی خفته و با درد
 و حسرت فرین کشته گویندش که ای چهاره سود و زیانت کجاست
 گوید و ارثان بردند گویند خان و دمانت کجاست گوید و دشمنان
 بردند گویند جان عزیزت کجاست گوید و خوشنشان بردند گویند
 آن آتش عشق و نور ایمانت کجاست انگشت بر دل نهد و گوید اینک
 بر جاست و یکذره از آنکه بود میخانه است گوید این را نشانی
 باید بن گوید که آتش را بی نور ایمان و نور اله از تاج وین سبزه او سوزد
 شود خوشنشان از بهیبت آن نور هر میزند و از سیاست لعلان او
 پانصد ساله راه بگرداند ای يوسف دست کمتر از من مباش که چهل سالست
 تا بدین آتش میسوزم و او را بخود میسوزم بیک ساعت که سوزد و بدیدی

زشت بود رسیده **نفسه** چون زینجا بن گفت يوسف عبد السلام
 غنائی بسیار بر جاست در ساعت جبریل علیه السلام : حضرت وقت
 در رسیده و غنای یک تقابل برسانند که يوسف را بگوید که بیامارا
 ای پرسی و بکنند ری زینجا چهار عشق نشت و درد دارد در روشن
 ده کن جرات در دو محسوس نه باز کرد و آن آتش رفت در
 آب سلوت و وصل نشانی که آلودگی که با نوبی نوبه است و به
 تو حقا دارد يوسف باز کردید و زینجا را بخاندی بردند کینزگان گفتند
 ای يوسف روی پنهانده است کردانی دیگری نه چون زینجا سبزه
 جبریل گفت که ملک تقابل بگوید که پیاده شود دست بر سر زینجا
 پیاده شده دست بر سر زینجا و کینزگان گفتند ای خاتون این
 يوسف است که دست بر سر زینجا نه است زینجا گفت ای يوسف
 این نوی که با من بن ملاعت میکی گفت زینجا این حق است که با تو
 این غایت میکند بخود چه میخواست زینجا گفت از روی پیش بکارنا
 عرضه کردن و ندادن نا جانم دی بود اگر بخوام ندی آنچه من بخوام
 يوسف گفت بدیدم آنچه از دستم بر آید چون آنه تقابل بخود تاجه می آید

گفت تا نام من را نماند و چون میفرمودم نام من را بیایم بیایم بخوانم
 و بعد از آن چون تو که خدا میخواند من را بشنید و گفت ای عزیزم جبریل علیه السلام
 گفت ای یوسف ملک تعالی میگوید که اگر ترا بگفت نیست ما را قدرت
 است از تو خواستیم و از ما داد و آن آنگاه بگاده را تعالی کرد و در یوسف
 روی مبارک را بر زمین نهاد ملک تعالی نام بزرگوار خود را بر یوسف
 نقیض کرد تا آن نام را بجز حضرت و سبقت کرد و زیاده را در ضمن آن و سبقت
 در حضرت عزت و قدر کرد و مستور نام گفت بود که زیاده گفت یوسف
 سر بردار که بر بنمای من سر را بپوشد و غرضها حاصل شد یوسف
 سر برداشت و زیاده را در بر مثال ماه شب چهارده شده و تاج
 فرسخ بر سر نهاده و ملای کونا کون پوشیده و صفای کیسوی صبر
 بپوشانیده و کورهای نقیض آن در هم ساخته و سر و چشم او
 چون در کس بینا شد بگشاید چنانکه برق جمال او لب و دندان
 او جمال یوسف را به غریبت کرد یوسف علیه السلام گفت ای زیاده
 این تو یک گفت ز این حق است که مرا در پیرایه الطاف خود جلوه کرد
 یوسف گفت یازدهی اکنون اندوه مرا که ترا جمال و جوانی آمد و مرا غفلت

و مردی آنکه کون غفلت صامت چند بود و در رب و معاشرت بسیار
 زیاده روی یوسف در کشید و گفت ای یوسف خود را در یک کرانه
 رفت حق تعالی در پیش منم سرگز یونی پرده ششم برخاست
 تا برود یوسف و امن و وی در کشید هر یک زیاده را در پیش نه زیاده
 گفت یوسف قیس نقیض گفت یوسف هر یک به هر یک
 من هر یک ترا در دیدم هزار گفت کشیدم و هزارن در او پیچ و بند
 و طاعت بر سر می آید که فضا صبر هر یک به هر یک زیاده را در
 خطبه ماکند کن و آینه بکار دیگر کن که من در آن وقت آن خود بودم
 اکنون از آن چشم یوسف را شکفت آمد و شغف زیادت شد
 آورده اند که یوسف علیه السلام رقیان را و سبقت کرد و چهل بار
 رقیان را بشغافت و زیاده فرستاد که او را از هر یوسف خطبه کند
 اجابت نکرد تا چهل روز برآمد یوسف علیه السلام در آن چهل روز و در شش
 زیاده چند آن محنت دید بود که زیاده در آن چهل سال ز یوسف نه بود
 پس جبریل علیه السلام بیاید و گفت یوسف ملک تعالی ترا سلام
 میرساند و بگوید که زیاده در آن وقت داشت خانه بود که آنکه جمال

ماز به بیخ نیز خود چه به ماز بهر بر سر عالم بر کنه آن کس که چون منی را داند
 و شناسد بومصل چون نوی پندارد و یوسف علیه السلام کت مکه و پند
 به من همان خواهی کرد در عشق وی که با وی در مهر من کردی خطاب
 آید که ای یوسف چهل بار بیا بیا پیش وی شمع و شمع و ای اجابت
 نه بدی یکبار در من را بشعاع بر آید غبت یسینی یوسف کت
 یازده بنی بخت آید تا تو از بنی بخت انگب زنجار از خانه بدر آید و کت یوسف
 شعیب بزرگ آرد و ای چه میوای بخواند آنچه در جایت از ما خواستی
 ماز نهایت از تو همان خواهم پس یوسف علیه السلام بفرمود
 تا خبر را بیاستند و عقد معاشرت بستند و چون یوسف به
 رسید و بر آید یافت ملک تعالی او را سه فرزند داد یکی را نام میشا
 بود و یکی را افرام بود و دختر را رحیم نام بود و الغصه بطول جوانی
 یوسف در مبر سلوت و راحت دید زینجا نیز در مبر و صلت و شرف
 دید و ملک تعالی بنوح را بعبر دعوت کرد و قود **خدا** یا **ایستاد**
 آنرا ابرو و صابر و او را بطوا گفت پسندار که من آن معاشرت
 با ایشان کردم و هر بنی که در خفت روی بعبر آرد و احسان کند

و شعیب و جان و خود سازد و او را ایم و جوی و در بهر با و من
 ضایع کند به نور خانی **یوسف** پنداشت **نور** و **یوسف**
خبر محسنین پس گفت ملک یوسف و وصیت زنجار و دست
 جوانان بیکو بود و لیکن ثواب مؤمنان در سری چه بود
 زان بهتر و بیکو ترست **نور خانی** و **نور خانی** و **نور خانی**
 جوانی مبر یوسف ملک بود و جوانی مبر زنجار جوانی و شک و شک
 بود و جوانی ایمان و شعیب و احسان مؤمنان از شرف و شرف
 بود و نور خانی **نور خانی** و **نور خانی** و **نور خانی**
 ده کس رده چیز زده چیز بهتر **نور** و **نور** و **نور**
 بهتر **نور** و **نور** و **نور** و **نور** و **نور** و **نور**
 متقیان را تقوی بهتر **نور** و **نور** و **نور** و **نور**
 غازیان را غیا بهتر **نور** و **نور** و **نور** و **نور**
 مصلیان را صلح بهتر **نور** و **نور** و **نور** و **نور**
 محسنان را رحمت بهتر **نور** و **نور** و **نور** و **نور**
نور خانی و **نور خانی** و **نور خانی** و **نور خانی**

خیر و آتی روزه داران را روزه بهتر بود تعالی و ان تصوموا خیر
کم جمعت ان را تعویض بهتر بود تعالی و ان تصوموا خیر
فرمان بهتر بود تعالی من شعایر الله کم خیر متقیان را تعالی
بهتر بود تعالی و ان تصدقوا خیر کم غازیان را غزایان را
تعالی بل اجناب عند ربهم یزیدون مصطفیان را صلح بهتر
تعالی و صلح خیر عاشقان را جزا بهتر بود تعالی و ان جزا
و ابی است راست فسر داکلک تعالی ملک آفت را قوت
کنند و هر کسی را جزای دهد که او را بهتر بود و دانند که در غر و صفت
بهم قدیم خود پشت را بگویند و هر قوه تعالی اولیک اصحاب
نیکو و دوزخ را بکاران و هر قوه تعالی اولیک اصحاب ان
انتم فیما خالدهون و رحمت را بجهنمان دهد قوه تعالی ان
رحمة الله قریب من المحسنین محبت را بتاییدان دهد قوه
تعالی ان الله یحب المتوکلین رقت را بعارفان دهد قوه تعالی
و انتم الا علون و رقت را بعارفان دهد قوه تعالی ان فی قریب
انگاه خطاب آید که ای مؤمنان بشت شمارای کافران و دوزخ

شمارای محسنان رحمت شمارای گمیان محبت شمارای
خفت شمارای عاشقان و پیران علقین و صفت پیران
با همه که بند بار خدا است را بکشیدی و هر کسی را جزای وادی
دارای نصیب کند از خطاب آید که یا مسخره علقین و انفس
انما کم ان یسئلم و ان لا یسئلم ی نصیب و عاشقان رقت
اند من خود را در جور جهان بنده که من ازین شام و شماران بنده شمار
خیر یا خیر یا راه و یا ملک را نزد من آید و لطف و عطا و در قیام
ز کثرت محبت سادت پوشش است بر من بنده چون آید بر زمین زشت
منشین دکن را بر نشین بر محبت رقت حبس کن با من بگوش
شد کنون یا ممت کشته است بکار ای من رقت را بشوای و انغم
نقد خود ای غم و رقت به شادی کل وصلت پیدا ای غم و آید که
و بر خود بخود با شفا غم بی صغیر و ز جانی لطف من شست شمار
ی بشت جاودانم و بنده عابد غم ای که ره عاشقانم من شمار
الفصل شش و الی چون من فتنه یوسف است
علیه السلام فی قوه تعالی و ان یوسف قد خول الخلیفه

قال الشيخ الامام رضي الله عنه جاء ثلثة نفر بثلثة منسج
 جاء موسى عليه السلام الى طوبسينا وثلثا جاءت دوحا فمضى
 عليه الصلوة والسلام الى الدنيا رفته **بلفصا و طوباء و فوج**
 يوسف عليه السلام الى مصر يطلب الحجة فمضى
 ببر سه جزب بفتح آتد موسى عليه السلام بكونه طورا استنفا
 كلام حضرت عتمة **قوله خالي فلما جاء موسى لمعاريضا و فمضى**
 مصطفى صلى الله عليه وسلم به نيا آتد از بهر هدايت و رحمت
قوله تعال افعد جاءكم رسول من انفسكم عسى يرزق عليه برود
 يوسف عليه السلام بمهر آتد نذر بهر حاجت **قوله خالي و جاء دوحا**
يوسف آتد ن موسى عليه السلام بطور از برای آن بود که چون
 تعالی او را با اهل عصر خود برگزید و سلب اصفا و در پرورشید و چو
 نزار کله سخن بی واسطه پایا و بگفت و درجه او را بلند گردانید
 به نجا سید که یک روز حق سبحانه و تعالی با او گفت بود که
 یا بن عمران یا صاحب ایمل یسئ یسئ و یسئ یسئ
 چون کلیم علیه السلام این خلعت پیاخت و بر اقامت نود و صد

کرد و می گفت اند شفاف جا بجا روح است و که می گویند
 که جبار است از کل اعضای تن طردم و غنم و مخ فبا برهم
 تن شفت اینجا از بر آن گفت که هر چو سفت در کل اجزای او
 در او بخت بود و عشق او بارک و پی وی چون جان در آینه بود
 و عشق حقیقی چنین بود چون بدل عشق آورد اینجا بود نزدی
 بر سفت یا علیه السلام حسین کرد و از علم در **فقط** آتد و دانست که
 آن زانی که در باب عشق يوسف علیه السلام اینجا خلعت کرده
 پنج زن بودند زن وزیر ملک و زن حاجب و زن ساقی و زن
 صاحب ستر و زن خواند در ملک این پنج زن بودند که بر جان حسین
 در اندر راند و کشته که اینجا بدل و جان عاشق غلام چری شفت
 و شیفته هوای او گشته است و او را بدان عشق طاعت کرد
 و مشد **فما سقای با سقای فی صلابا منین** هر کسی که خدمت در
 عشق نماید او را بی راسی و ضلالت نیست که دانه بهر تب
 به سلام و آتش عشق يوسف میوز و فرزند منش میگویند
 تا حال **بکمال نفی صلابا کتب** تعقد بهر زبانه بود عشق که کرد

و نهان بگویند که **اِنَّ لَنَا فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ** مومنان در اشتغال کن
عشق حقیقی میسوزند بیکان میگویند **قَدْ رَفَعَالِي اِنْ يَدْرَا**
بَعَثْتَنِي آن گمان محبوب علی السلام آفریند ضلالت بود بیکان
امانت بود **اشارت** هر کسی که قدم در راه می نهاد آفریدی
بمنزل رسد و عاشق را در راه منزل به پی نیست هر کجا
چیزی شد آفران جز او را حاصل شد و طالبان راه عشق را
حاصل به پی که **الْبَشَرُ اَوْزُ خُسْرًا وَاَجْرُهُ خَيْرٌ فِي حَقِّ**
قَوْلٍ قدم در راه عشق حسرت است و آفر قدم حیرت ای
بکه برافشفت عفت است ای بسا که زاهدین راه آفریند
کاری که عاشقان را فاقده است بر راه میروند و منزل به پی
در آب غرق می شوند و هر امن آن دریا را ساحل به پی نه فقه
میکنند و آفر منصور و مهتبه میسوزند و شعله و شعله آفرین
اشکال به اندکاه چون زینجا با آن زمان ملامت کردند و در
عشق یوسف مدامت کردند زینجا خواست که عفت عشق
بی عفت را پیدا کند و غر عاشق را آشکار کند **قَدْ رَفَعَالِي**

سَبَّحْتَ بِكُلِّ حَبِيبٍ زَيْتُ اَبْنِ وَغَدَتُ حَبِيبِي
بزم و خانه چاه و در با جامه زد و گلند و ده زن دیگر نه
غیاث در حقیقت ایشان بیایند و بر دایم دیگر گویند که چهار صد نه
بر اندازان زن بیکان قایل بهشت کس از ایشان دختر بودند
و دایم زنان بودند پس هر کسی که زین بنا اند و بهیچ کسی
از خود غم مذقوب نزد و سیم و مکتل به بافت و مرد و بهیچ
و زمره **قَدْ رَفَعَالِي وَ غَدَتُ حَبِيبِي** چون آن زمان افتاد
هر یکی را بر جای خود قرار داد و جدا نشسته کاروی و زین پیش
یک به دو زین گفت که یک حاجت من روا کنید گفتند آن چیست
گفت چون یوسف در آید این زینها را ببرید و هر یکی بر سر بزرگ
پاره به دو وجه گفتند چنین کنیم پس زینجا با دو یوسف را
گفت که ای یوسف اکنون مرا در راه عشق خود رسوا کردی عذر
عاشق را پیدا کن گفت بکنم گفت پیش من آئی تا این حال را
خزمتی دم و بیکو زین لباس در تو پوشم هر چند که عاشقان را
روایت که عشق خود را از ایشان کنند اما چون من ترا

برین صفت جلوه دهم تا بچنان ایشان را بقصاص آن مهلت
 خون ریخت باشم و هم عذر خویش انگیخته باشم یوسف گفتند چنین کنم
 که تو فرمایی پس زینجا موسی یوسف را شانه کرد و موسی او را بپوشانید
 و اندام او را بپوشید و عین معطر کرد اینده و قبی مزین و رنگ او کرد
 و کلاهی مذق به بر سرش نهاد و موزه سبزش بر پای کرد و گشتی
 و آفتاب زین بر دستش نهاد و گفت این طشت و آفتاب را به
 درین خانه در میان مجلس نشسته و از در دیگر بیرون شو پس
 علیه السلام بدین صفت از در آن خانه در نشسته چون برین
 یوسف و پرتو نور روی او به چهار دیوار خانه بتافت پنداشت
 آفتاب فلک است که از آسمان بر زمین آمد است چون چشم
 آن زمان بر جمال یوسف افتاد هر کس آن شرح خود را بر گشتند تا به
 و پیشتر که پاره یوسف و چند جلد بجای شرح سرگشت خود به
 و بروج نظایر ای او گشته بودند و از آن خبر نه شنیده **فول**
فَلْيَا رَأَيْنَهُ أَكْبَرُ لَهُ وَقَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ **قصه** آورده اند که چون
 جمال یوسف در چشم ایشان پیدا شد سیمیه و چهل دختر که در میان

۱۸۵
 ایشان بود در ساعت جعفر را بستانند و عسلای بیت
 خون او دشته و سبیده زد که سر سار شوند ملک خان مرده گشت
 جمال یوسف کرد و بند تا آن زمان نیز بجای شرح دست به
 تا بهر آن دختران پیدا نشود و زن آن زمان بخون آلوده گشت
 میگویند که آن زمان و آن دختران بیکانه بودند ملک خال
 و نقدها خواست که بهتر بیکانها زاید کند و در میان
 بیکان خان رسوایند از کرم خود که در او در که فرود افتاد
 عیب دوستان را در میان بیکان خان آشکارا کند **القصه**
 چون آن زمان بر سر خود واقف شدند زین را معده و روشت
 و گفته **فَوَلَّى عَنْهَا وَقَالَ يَا هَذِهِ ابْنَةُ هَذَا** **قصه** که در
 روزی که سر زده بر روی خواست که از روز زمانه را زبون خواست کرد
 را عیب یاران بنصرت آمد زنی برین تا بود که بران گشت عشق از سرین
 سودی بنگرد آن نصیحت مار را میبیدند نه و داستان از برین
قصه زینجا در آمد و حال ایشان را برایشان بخت گرفت
 و گفت **فَوَلَّى عَنْهَا وَقَالَ يَا هَذِهِ ابْنَةُ هَذَا** **قصه** که در

خبری که شما را در محبت او ملامت کردید سوال چنانچه دست
 خود بنهرید و دیگران بریدند **جواب** از آنکه زیبا دیگر یوسف را
 حلیه السلام دیده بود و ایشان ندیده بودند و معلوم ایشان را
 سکنت آمد و زیبا را تنگ داشت بکرد و جواب دیگر آنست که
 زیبا کار ندانست که بی رسن بسته دام او گشته بود و دیگر آنکه
 مرکز کار در دست نکرستی کنیز کان گشته که ای که با تو چو اوست
 بیوه کار دگر نمی داری تا که بسو را پاره کنی یا چو محبت باز کنی او را
 دادی که کار دلت قطع است و من طالب وصل آنکس که طالب
 وصل باشد هر این است قطع نکرد و **معلق** ای بنوع محبت
 مکن که محبت آنست قطع است و تو طالب وصل زیبا طالب
 وصل یوسف کرد کار دگر دید تو نیز در وقت طلب وصل از
 تنالی محبت مکن که مظلوم تو کمتر از مظلوم زیبا نیست **فصل**
 زیبا چون آن زمان را به یوشن و بر گشت شمارا رسید که مراجعت
 سال است که به دام عشق او مبتلا شده ام بچنین بر معلم و بر جام شما
 یک نظر که در وی گاه که دید از خود بچو دشتید و چنین فیضیت

و رسوا گشتید ایشان را بعد از آنکه بر کوه و نه که این شرفیست هر که
 نوشته است بزرگ منزلت **اشرف** هر کسی در باب یوسف
 السلام کامل بردند و لیکن بمقتضی ذات وی زیاده است
 گفت غلامیست **قوله تعالی قانی یا بنی اسرائیل غلام عزیز گشت**
فرزندت قوله تعالی او نخته و ولد آری گشت محبوبت
 در باب یوسف این سخن گفتند و گمان بردند و لا محقق حال او بچیز
 بودند ای سیتاره تو میکوی که غلام است و غلام چون باشد که
 در مصر با شاه خاص و حام باشد ای مسند بر مصر تو میکوی که
 فرزند است آن فرزند چون باشد که بهمت منم باشد و در بند
 باشد ای زیبا تو میکوی که محبوب است آن محبوب چون باشد که
 در بند و زندان در زیر چوب باشد ای زنان شما میکویید که
 نوشته است او نوشته چون بود طعام خور و خواب کند
 اما دلیل معقول آنست که گویم که یوسف دام صید حسن بود
 چون صیاد خواب که صید کند دام را دانه بر خاک پنهان کند و دانه را
 آشکارا کند چون مرغ از هوا آید کرد و دانه که ده و از دام بجز نهد و

منقار بر دانه زنده ناکاه خود بگفت ادم او بخشنده چند پس بدانکه
 بنوت یوسف علیه السلام دلم پنهان بود و دانه آن اشکار بود
 چهل سال زینجا نظر بران دانه می کاشت و از آن دلم پنهان خبر
 نداشت چون منقار شهوت را بدان دانه و از کرد خود را در
 بگفت منقار خلق او بخشنده بار خدا با تا تو صیدی بدم آوردی و آن
 چندین مشقه در میا بست و در عالم عشق این همه غفلت در باید
 که چه آری بگرم می داشت با شنید که من یوسفی را از پدر جدا کنم
 و بمقوی را به بجز او مبتلا کنم این بامین را به نیت دزدی رسوا کنم
 این همه عجایب پیدا کنم و این چندین لطایف پیدا کنم و این بجز
 بدایع اشکارا کنم تا که بیگانه را سر او آشکارا کنم تو که حقت است
 بر خلق از خلق دلم عشق او بخشنده از کرم خود کی روا دارم که
 در نفس بار پسین از حضرت عزت خودم ترا جدا کنم و از عالم
 باش تا فردا که باب فضل و رحمت و اکرم نجایگاه تو بمقتی جنت الماوی کنم
 بر نشانه بر فراز تخت ملک و اکمنی صد هزاران حر عین در پیش تو بیا کنم
 تاج عزت بر سرم بر سر زوای لطیف پای تخت از عقیق و بستر و بیا کنم

از ورت جای سازم و در سبزه فرشین خدمت رستم و بیاورم و بخت
 چون مجلس نشین من ترا ساقی شوم چون بخوردی می ببرد و آرد و بنده کنم
 چون در شرم من کردی زود بر در بخت و آن حال و حسن خود در چشمه بیا
 الغفصل ای میس و انقلو من فقه یوسف علیه بن
 علیه السلام فی قوتی کی قد کن انبی نشینی فیه قوت
 الشیخ الامام ملا محمد غزالی فی حقیقتی که کس در هر سه
 کس ملامت کشیده نه قبایل عرب خدیجه خاتون راضی از من
 در مرد و مجت رسول علیه الصلوة والسلام ملامت کرده اند
 مخرن امارت امیر المومنین علی راضی از من در باب جهاد عالم
 خاتون جنت راضی از من ملامت کرده اند زمان حضرت زینب
 در باب یوسف علیه السلام ملامت کرده اند پادشاه عالم غیب
 مسیح خود پیدا کرد و ملامت کننده کان را رسوا کرد و او را کینه
 زنان قبایل عرب خدیجه خاتون را در خواستن می صلای عید
 و مسلم ملامت کرده و آن چنان بود که سینه را علیه السلام
 بشاگردی پیش خدیجه خاتون برد و گفته که تو سینه را بخت

عبدمنان ترا از خدمتگذاران بسیار چاره نیست این کودک را آوردیم
 که چه از مادر و پدر تشبیه است ما را در پیش می آید که او را جز تو بدیگری
 سپاریم که قدر آزادگان آزادگان دانند خدیجه رضی الله عنین
 در روی سینه علیه السلام نگاه کرد آن چسبیده او را بر مثال مادر ^{آسمان}
 تا بان دید تا بر نور نبوت در روی او بساکنه گفت ای سرور
 قریش نیکو خفته است که بسوی من آورده اید من نیز پذیرم
 در باب او غایت کنم و یک مرده مرده او را از دیگران زیاده
 کنم با عسکری ترین قوم خود او را قسری کنم و بر کل امور او مسلط
 خود او را این کنم پس آن سینه علیه السلام بکار این سینه مشغول
 گشت خدیجه خاتون او را با میسر که غلام او بود بشام و نشاند
 و چون باز آمد نه رنج بسیار آوردند میسر آنچه از حیانت
 و دیانت و امانت و کرامت سینه علیه السلام را دیده بود
 خدیجه خاتون بگفت خدیجه خاتون تمامی در کار او شده و عاقل
 روزگار او گفت خواست که با وی مصافحت کند زنان بزرگان
 قبیله عده مناف و او را ملاحت کردند که تو در میان جنس خویش

شریف ترین اشرفی و ملکه قبیله عجمه منی و هیچ کس از
 بلکه و مال تو نیست بزن بتی می باشی که در دین است که در
 سر خانه او بر ریایی نیست خدیجه خاتون و غ این سخن ایشان
 محمد را صل الله علیه وسلم بگزاند و همه مال و املاک و بخت و سبب
 و نقد خود بجهت عید الله م بخشید و بران خلی نوشت و برست
 محمد علیه السلام داد پس گفت با ادا من بدینا تو را بگویم
 و محمد علیه السلام در ویش بود اکنون من در ویشم و محمد علیه
 تو را گزست مرا ملاحت مکنید که شوم در ویش را چو خواستی
 محمد را عید السلام ملاحت مکنید که زن در ویش را چو خواستی
 چون صدق خدیجه خاتون در راه مهر محمد علیه السلام پیدا شد
 ملاحت گشتن در راه خود رسوا شد **تَوَدَّ نَفْسِي وَ وَجَدْتُكَ**
عَائِلَتَا فَاغْنَى و دوم نهر بنی الحارث علی را رضی الله عنه در
 خواستن فاطمه خاتون رضی الله عنها ملاحت کرد و آن چنان
 بود که یک روز امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه در
 بازار مدینه پیش او افتاد نهر بنی الحارث گفت یا علی تو گمان

و بنی عزیز مبارک از ان عربی پادشاهی خواستی که چاشنیش بپاش
 نمی رسد و دختر را می خواستی که من چنان ساختنی که از اینجا که در خانه
 ما اینجا که در خانه منست در مدینه اشتر برشته و او را بشنوی
 همه جبار دختر من بودی علی کرم الله وجهه گفت کار بر تقدیر
 نه بشد بپیر از سخن آن منافق اندک خبری بر دل مبارک علی آمد
 فاطمه آمد که با علی سر بالا کن اما عجب قدرت خدا و جبار
 فاطمه از سر را ایستنی علی رضی الله عنه سر بالا کرد و از بالای سر
 خورشید تا بزرگش خدای تعالی جبار تا دید در نور و بعدانی
 دید بنایت بزرگ کشیده پیر از اشتر ایستاده و باریشان
 سه یا قوت و جوهر و مشک و عنبر و بر سر سر یکی غلامی
 نه امیکر که عذرا جبار فاطمه الزهرا بنشیند محمده خدیجه صلوة
 والسلام رضی الله عنها و عن راقه جبار علی چون این جریه
 شده و روی از آن منافق بگردانید چون بگسره باز آمد
 خواست که فاطمه خاتون را از آن حال جزو جدا خود بفرست
 ایمان دانسته بود گفت یا علی تو یکویی یا من یکویم ای پسر

و چون جبار عذرا گفت تو یکویی یا خاتون قیامت تاج خراس
 گفتن فاطمه خاتون رضی الله عنها گفت سر زشتی خاتون
 و بکن جبار را بعین عیان دیدی چون جبار فاطمه خاتون از قضای
 عجب در چشم پیر امین علی رضی الله عنه پدید گفت علی روی نه
 منافق بگردانید و آن منافق در راه طاعت خود رسوا شد **سیر**
 زمان معجز بپاراد عشق یوسف علیه السلام طاعت کرد و از اینجا
 جنت کرد و آن زمان را در راه بود جلد می کرد و بدو در دست آورد
 و در خانه شان کرد پس یوسف را علیه السلام برایشان جلوه
 داد چون حال یوسف را دیدند بجای ترج دستها بر پند
 و از حد یوسف همه پیوسته شدند و نوعی دیگر گفته اند که چون
 آن جمال با کمال یوسف را دیدند نه کس از ایشان جدا نماند
 نه بجا در آن وقت آب بر روی ایشان میزد و آنها که پیوسته بودند
 با پیوسته آمدند و آنها که حده بودند بجنبه نه **فوقه** و **فوقه**
تشری گفتنی پیر این است که مراد عشق او طاعت کرد و بد
 و در مراد مذمت گفته اکنون بگرید تا مجلس چنان است که

کسی در دوست دارد یا نه **طیغ** حق سبحانه و تعالی است که
 علیه السلام برکاید **قوله تعالى كنتم خير امة** و ایشان را در هر قوم
 کشیده **قوله تعالى فاشعروني بحبيبكم** و ایشان را از هر
 برگشیده و گفتند بار خدا یا تو کسی را دوستی میکنی که
 ایشان کنایه کنند و دیوان خود را از مخالفت سیاه کنند
 پادشاه عالم در شب قدر و شب برات بندگان را جلوه
 جمع کند و بصفت زاری و تضرع ایشان را جلوه کند که پدای
 فرشتگان در گریه و سجده باینجه آراسته و بندگان من
 در موافقت یکدیگر ایستاده و زبان بثنای من گشاده
 دست تضرع و زاری برداشته و کوشن با جابت دعوت
 من نمانده گویند بار خدا یا ایشان کیانند حق سبحانه و تعالی
 گوید که ایشان آمانند که شما بر من دوستی ایشان اعتراف
 کردید اکنون بگوید که ایشان جای آن دارند که ایشان را
 دوستی گیرند یا نه **طیغ** چون زمینا خواست که هر خود را
 در عشق یوسف علیه السلام پیدا کند خانه را بیا راست و جامه

از کرد و نبوی آید و رسول فرستاده و دوست گرد چون زمین
 بیامد و در خانه بنشینند و گفت بگردد نه شب زنجان
 یوسف علیه السلام برداشت و در بال و کال یوسف گریست
 پادشاه عالم چون خواست که عجب قدرت و صفت خود را
 آشکارا کند بهشت را ببیند و میوه را بیاورد **قوله**
وفا بعباده و فرشتگان بیفکنند **قوله تعالى و فرشتهم**
 و رسول را علیه السلام فرستاد که **قوله تعالى و فرشتهم**
 و دعوت کرد **قوله تعالى و آتاهم غنما** و ایشان را
 چون برود و در بهشت بنشینند و از آن میوه بخورند و
 بیاشامند ملک تعالی جامه از جمال باقی بردارد زمان مصر
 چون یوسف را بدیدند پیوش شدند تا دستها برچینند
 مؤمنان چون در بهشت شوند جمال باقی چون را بسینند پیوش
 شوند و تمت از گلشت بردارند و جو در جمال بزدی
 نکرند در **قوله** می آید که هزار سال از سالهای آن جهان در وقت
 یک نظر باشند پس ملک تعالی بایشان خطاب کند که ای بندگان

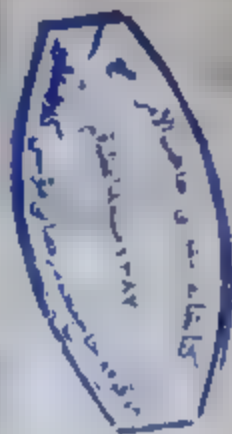
من آن بخت را که برای سزا آفریده ام بگذر آشفته و نشت از نشت
 و غمار او برداشته آن جوان و دلان و غلمان را که در برش
 بیا فریدم همچو که آشفته و آن جوان را که از نور و مشک و عنبر
 و کافور و زعفران برای محبت شما در هم سرشتم از خود دور کردید
 از روی ایشان نمی باشد گویند ایضا که آنچنان که بخت از آن
 شکر اینک گویند بار خدایا ما را با ایشان حال کن بگذر از
 غلوت نشینیم و در جهان تو بی زحمت اغیار بگریم چنانکه آن
 بزرگ گفته است **شعر** که چشم من آن ترکس پران ز ندیدی
 از خون دم قطریخ بر چکبیدی - ترایق کردی طلب مزد و تو دل
 که گزدم بجران تو و برانگزیدی - که روی ز ادیدی و باده زیدی
 پارس بوسف به حالت ندیدید - آنکس که می دست برید از دل بوسف
 که حسن تو دیدی طبع از روی بریدی - که عشق نبود و غم عشق نبود
 کی عاشق چهاره به مقصود رسیدی - که عشق قرین دل سر خلق نبود
 افسانه عاشق که گفتی که شنودی - و در باد بودی که سر زلف بودی
 رخساره معشوق به عاشق که نمودی - که عشق نبود و اثر عشق نبود

چندین سخن خوب گفتن که شنیدی **قصیده** زمانه سرور
 دعوت زینتی هم راحت دیدند و هم محبت و هم کفایت
 محبت دست بریدن به جوارحت دیدار بوسف بودند چون
 برافت رسیدند محمد عثمان را فراموش کردند و من زام به بنا
 محبت است و در بعضی و در بعضی است چون که محبت رسد محبت
 عثمان را فراموش کند **شعر** که از آن بود که در این
 غایت بود و عشقش از بی غایت چون در بوسف که بکشد
 نظر ایشان بلای جسم ایشان شد و در وقت جان به او
 بوسف را و بگریه به انداخته که بوسف شوق در این محبت
 در محارم سلمانان نگاه بکنی بیا و اگر در آن نفس باز پس ایان را
 به می خور که بخت و آفریده کار خود انجسین است **شعر**
 آن زمان به چادر بوسف مشغول شدند و بکمال او مغرور
 شدند و از خود غایب شدند و در نظاره او وارد شدند چون
 بعضی خود آمدند بوسف را که آشفته و دستها بریده و دشمن
 شاد کام شدند دیدند آن آتش که بکس دنیا مشغول و در

کند مراد بواب غفلت رفته و ترک دین و سلطان گفته باشد که
 چون از خواب غفلت بیدار شوی عمرت گذشت یعنی خود را
 سرگشته یعنی موپرا من ایمان آورده چینی و جاسد معرفت درین
 بین دور شده آن مدگاه که رابطه ایمان آنست برین چینی
 شوی و آن زمان پیشینان فایده نبرد **شعر**
 همواره سخنانی تو دلسوز بود و کوشش تو باو ز به آموخت بود
 این خواب تو شوشی تو بی روز بود و ترسم که تو بیدار شوی ره زبود
قصه چون آن زمان دید ما بر جمال یوسف علیه السلام
 انداختند زینهارا در کار عشق او معذور داشتند گفتند این
 نه جمال بشر است این جسمی از اجسام ملکوت است اگر غفلت
 بر ماست باطلت کشیدند و در راه عشق نور داشت
 زینهارا چون این سخن از ایشان بشنید من در کار واد و برستی
 اقرار کرد **قوله** **قَالَ اَنَا رَاؤُتَهُ عَنْ نَفْسِهِ** گفت من در
 بخود دوست کردم و جرم را بوی نسبت کردم اگر بعد ازین
 آن گفت که من گویم که ندانم **قوله** **قَالَ وَلَيْكُمُ النَّصِيحَةُ**

بود که پیش از بر سر غفلت خود و دین کرد و هر چه
 با وی آثار غفلت اندوه و غفلت که **دانش** است باز و بشن
 یوسف را بجا داشت کرد زیرا که باز و بشن **دانش** است
 و دوست به دوست محنت نخواهد و انگاه آنچه یوسف را
 در آن محنت بود زینجا از آن غفلت کرده به بکران اضافت
 کرد **قوله** **قَالَ كَيْفَ تَقِفُ مِنْ حَسْبِ** و حسی
 و حسی آنچه نیست زاده که در آن محنت بود با دیگران اضافت
 کرد و آنچه در و رحمت بود بخود اضافت کرد **قوله** **قَالَ سَبِّحْ**
عَلَى نَفْسِهِ الرَّقْمَةَ تا بدانی که تو پرکار و دنیا و آفرینست و در
 دوست دارد و کیفیت **قَالَ قَبِيلُ** اگر گویند که دوست به دوست
 محنت نخواهد جوینست که ملک خالی دوستی ز در محنت می
 و دشمن را در غمت می در **قوله** **قَالَ** محنت دوستان محنت
 و غمت دشمنان ز غمت است در صورت محنت است و در
 حقیقت من محنت است **قوله** **قَالَ اَنَا اَوْ بَسْتَهُ عَلَى عِلْمِ**
 و بسیار است که در صورت محنت و در حقیقت محنت

توبه خانی غفر الله له و لوالده و اولادہ و موثر خیرکم دوست را که چه
 بظا سرگشت در آن محنت آسایش است و وقت فی الزمان
 بقی الله علیہ السلام عن ابیہ خالی انا عند المنکسرۃ فلو حسرت
 لا یجلی و دشمن را که چه بظا سرگشت است در آن نفست است و ایچ
 و نفست است و محنت **قول** خالی سستند به چشم من حبیب
لا یعلمون مثال اچنین باشد که مادری فرزندی دارد و این
 مادر طبیعت آن فرزند را می داند و هر صله او را می شناسد و فرزند
 از مادر چیزهای شیرین بخوراند و مادر او از ترشی می داند و فستند
 گوید که من این خواهم مادر گوید بخور که من طبع ترا می دانم ایست که
 طبع ترا می سازد و همچنان بنده از حق سبحانه و خالی دنیا بخوراند و بگوید
 خالی بوی بلامی و دهنده میگوید مگر از تو عطا بخوام تو بلامی
 دمی ملک خالی گوید که ای بنده را منی باش که ایست که قدر ترا
 بلند میگرداند **حکایت** شیخ الاسلام ذو النون مصری که
 ستره گفت که سالی بچ فرستم سر پرشید و را دیدم که دست از حلقه
 که زده بود و میگفت یا ایللی و یا سستیدی و یا عولایی او توکل خدا



گفت و چون استیقام کرد و خوشگوار و خوش بخت گشت
 و بعد بن خطابی رسید که در راه دست و کف دست و پا
 علی الباب آن سر پوشیده و گفت بار خدایا خوشی که
 را عاقل تا اجابت کنم که در چه بزمین حوالت بود یکی از
 مرد و عی که در نه مانعی آورد که نیکو کن که مراد دشمنان را
 زود بر آید و تا دوستی سازم درگاه سازیم و هر که
 را در برین درگاه بداند روی او را با خانه سازد و هر که
 را بداند در غفلت بباشند رایت بخت او را بر
 فرستند بجل عنایت و باداد هر خوش بخت
 و چنگ او را از کام و آرزو و بخت دنیا و عقی در کشیدند
 و داغ بگی و در قمر طغرای بادشاهن صغوی بر چهره او کشیدند
 و در از مسی و کجاست خود دور ساختند و
 خواهم ضابطه جان دشمن تو . تا کم کرده کسی به پیر امن
 بخت دوست خواست که باشد زانو بر شکم بودای دوست پیر من
 و چون آن زمان سوختگی زانرا بدید که دراکر و جوسف

بلی خدای من بخت من بخت را دو ستر دارم **فوله خال**
 و بعد از آن بفرموده ای **بخت زنی ملک خالی** گفت من بخت
 خود ستر دارم **فوله خال بختم و بختی** **لطیفه** پس یوسف
 علیه السلام دست برداشت و گفت بار خدایا این زمان را
 بر من کاشنی و تخم کن در دل ایشان کاشنی اگر کب
 ایشان را از من نکر دانی و مرا در کف عصمت خود نشانی
 بهم آن باشد که چشم کمال ایشان نکرده و قاعه اساک
 دین مرا زیر و زبر کند **فوله خالی** **و ان کن من بها جلیلی** ای من
 از این **موعظه** یوسف علیه السلام زندان اختیار
 کرد و از زندان بخت پناه برده و طلال را اختیار کن و از طلال
 بخت پناه کن یوسف گفت امروز در زندان باشم و در
 محنت و اندوه دو ستر دارم از آنکه خود از زحمت زندان
 باشم محنت زندان اگر چه در از کشتن آفریده آید و کس
 نداند که زانی کی از دوزخ بر آید **مستفاد** علیه السلام و السلام
 فرمود که آنرا که از زانیان نیندیشد حقیقت گفت بر شهادت

اینک ملاک کشید و پشت بر زان کشید و در زندان نشست
 که دجال دنیا و آخرت گفتند یا رسول الله این که است فرمود
 الا قول نقصان الدین موافق نقصان العقل و ثبات نقصان
 الرزق موافق نقصان العز و الحاقس گفت الشبیان
 التوس غناب رحمن استیاج ثمانه الا و دی ایشان
 بغض اهل الایمان التاسع ذهاب بها نور الوجه العاشر
 رد الی عا و العبادات **حضرت محمد مصطفی صلوات الله علیه**
 علیه و علی آله و صحبه فرمود که هر که زندان دهد چیز بد و روی فرزند
 خشم رحمان و آفت شیطان و شتاب و تمنان و سوز
 پیران و رفتن آب روی در میان مردمان و نقصان دین
 و نقصان عقل و نقصان رزق و نقصان عز و دور دعا
 و عبادت ناز و کار چو سست شود و زانی را محبت
 دین بکاهد و کناه می افزاید عقلش می کاهد و غشش
 می افزاید اگر پیش خلق رود و حرمت نیندیشد اگر بد
 بدگاه می رود و اجابت نیندیشد اگر پیش از توبه برکش

در رسد ایمان نه بیند و چون بی ایمان و معرفت از کور بخیزد
 بجز که از دوزخ بجاست نیاید و خلاصی و رستگاری نه
 بیند و ابر الایاد با دو و ششیا طین و اهل دوزخ منمشین
 و زین کرده و با فرعون و نمرود و با اهل کفر جاودا اند
 در دوزخ بماند و زیهار که تا از زنا پر هیز کن و خود را در بنای
 رحمن در آرد تا مومن باشی و از عذاب و دوزخ این کردی
 شود از زنا پاکتر که زنا باشد و حق از اینان را چون که با دوزخ نباشد
 گرفته دی و زنا زنا هزار روز از دوزخ که در دوزخ کن تا نو که از حق بیایی رفتی
 آب رویت کم شود و زان سوز آتش بر می خشم بزوان در رسد و مان نباشد
 در زنا نقصان عقل و دین و عمر است ای جوان پس معنی جبر حق است جاودا
 کشیده ی خد من و در می بری از عذاب و دوزخ و باز دم مردانی
 که ز دوزخ می بری از زنا پر هیز کن تا بیایی دم بر دوزخ حق را حسنی
الفصل اسامی و اشئون من قعت یوسف صدیق
 الله علیه السلام فی قوله تعالی فاستجی بنی زرقه فصرف عنه
 کید من قال الشيخ الامام رضی الله عنه چند کس از انبیاء علیهم

دعا کردند در راه مقصد و خود حاجت ایشان چه که حاجت حق سبحان
 و تعالی روا شد و زکریا علیه السلام دعا کرد و قول تعالی رجب
 انشأ فی ذلک ملک تعالی حاجت او را داد و دعا کرد و قول تعالی **و جعلنا یحیی**
ابن یوسف علیه السلام از پسر شعیب با و دعا
 کرد و قول تعالی **فاستجی** و کشف **بین یوسف** یونس علیه
 السلام در بطن ماهی از بهر خلاص خود دعا کرد و قول تعالی **و انزلنا**
الذین اذ ذهاب مغایبها ملک تعالی حاجت او را داد و دعا کرد
 و دیگر یوسف علیه السلام دعا کرد و تا از شر زمان محفوظ ماند و دعا
 تعالی **فاستجی** بنی زرقه فصرف عنه کید من **اون** زکریا علیه السلام
 دعا کرد و از بهر فرزند و گفت **یا رب** خدا یا مرد بهم و جیالم نیز
 عقیق است ترسم که چون من بپریم عصبان را بجای بپارند
 و میراث مرا ببرند و شکر نعمت تو نکنند از دعا **قول تعالی**
ما تدعونی فردا با خدا یا مرد آنها مگذار و در میان ما فرزندی
 از عالم غیب به یار پاک و یار ساد و سزاوار نام میراث برد
 و هم شکر نعمت باشد یا دشت عالم آن دعوت او را استجاب

کرد و بدست نهاد و **تو** و **و همنامی** و **برای** از بر آن
 گفتند که جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت باز که با ملک خلسه
 میگوید که دعا و تضرع را دادیم و دعای شایسته را دادیم
 و ترا فرزند می شناسند و بایستد دادیم و او را نامی نهادیم که
 بچگونگی پیش از فرزند تو آن نام نهادیم **ف** **تعالی و جنب**
عی و یاری از بر آن گفتند که از میان دو تن مرده او را
 بقدرت برپا آورد از مردی پیر و از زنی عقیقه چون دعا
 اجابت شود ملک تعالی در کار غایت بود و مکنون مرده
 خود را آشکارا کند و از میان دو مرده زن پدید آید و بنوع
 دو جنس مرده دیوان سیاه و عربی و لیکن اگر بنوع
 در میان این دو حالت نداشت بود ملک تعالی را
 کرامت بود و آن سیاهی و بنامی از وجود شود و در تیر
 کار خود آمرزین لطف خدا شود **نظیفه** ذکر باضعف
 و تنها بود و در تیر کار خود شبیه بود در آن تنهایی بنام
 جبرئیل علیه السلام گفت باز که با از تنهایی مثال که منت نهاد

که از آن ملک آوردیم یکی را که فرزند منت نهاد **تو**
 بنوع را در کور نهند و در آن جای تنگ و تاریک را که از
 خان و مان خویش جدا نماند و در فرست زن و فرزند بود
 و بعد مراد خاکر خنار بود و از آن تنهایی بنام و کوه در و جدا
 و اندوه تنهایی از حضرت ربوبیت خطاب بد که ای بنوع
 چهاره را اینک من مولای تو و خداوند تو تنهایی که با ما
 شریک شیده و شریک من خاتم الانبیاء و مرسلین و کاه و صدم
 که وقت حیات با من اندر دانی من کاه و وفات با تو اندر خدم
 دوم گفتیم که ای یوسف پسر علیه السلام از بهر کشف جاد و کار
 ملک تعالی دعای او را اجابت کرد و آن چنان بود که گفت
 بار خدا یا پیشینان این تربت و متابعت از حضرت
 بچه چیز یافتند خلاصه آن که بیلا مر که بلا بیشتر بود و از
 در کاه نصیب و بلا بیشتر بود و گفت بار خدا یا که باشد که بلا
 نه گفته از بهر ولای تو حق تعالی و بر بلا و او مالش را بست
 صبر کرد و فرزندش را بست صبر کرد و محتشش را بست صبر کرد

آورده اند که اندام او پر سوراخ شده و دوازده هزار گرم در بدن وی میر
آید حل غذا و از شیر بدو که دوازده پیردن حد بزرگسالی راه پیردن
میانش او خدمت میکرد و هر بار میگفت چرا دماغی تا ملک خالی
این بلای از تو گشت که داند و گفت که من این بلای را به عاقل بستم
ازو چگونه صفت طلب نمایم و بر صفت اندام وی بجای درست نهاد
کرد دل و زبان وی گرمی قصه دل وی کرد و گرمی دیگر قصه زبان
وی کرد ابو بکر علیه السلام خبر نبایت رسید و در دوش
بنیایت انجا آمد تا که برگشید و گفت **قوله تعالی انی متین**
عترت و انت هم از ائمه بار خدایا با بلای من طاق
و ایشتم با بلای بیدی طاق ندانم از آن رو که دل محفل
بشنای نیست و مهر و محبت تو در انجا است و با
بلای زبان نیز طاق ندانم که آنست که یای ذکر نیست
اگر گشت کنی توان که رحیمی ملک تعالی آن دعای او را
در ساعت اجابت کرد و در هر چه از مال و فرزندان و ثروت
و نعمت و از بخت و صحت که از دستش بود با ضاعت

آن جزو ادق و خالص و شریف و نیکو است **قوله تعالی** هر چه عید سلام
بیاید و گفت ای ابوبکر دل مشغول مدار که ملک خالی دعای ترا
جایست کرد و دست جلال جای تو بر سر نه بگو چه بگویدی چه
زین زن تا قدرت دارد صاحب فریدی و پسینی از آن
آب که از زیر قدم تو بیرون می آید بخور تا من درست کردی
ابوبکر عید سلام بای بر زمین زد و پیش آید و پدید شد
و تمام شفا میداد ابوبکر عید سلام از آن آب بخورد تا توانی
او باز آمد و صحت کامل یافت و از دست علف و نور گشت
قوله تعالی آن دوازده هزار گرم که اندام او را خورده بودند چون من
خوردن گوشت ابوبکر عید سلام تا خواهد آن که میاید بگران خوردند
تا بس که گرم رسید و چون ابوبکر عید سلام بای بر زمین زد و آن
کمی که بر هوا شد انگبین پیدا شد که اصل و سبب او بود و
گرم که بر خاک افتاد ابریشم گشت که اصل سبب و بنا اوست
سیر در آب افتاد و علف گشت که سبب راحه علفها
شد پس ابری سفید پیدا شد و بر سر او طبع از برین بار بر سر

علیه السلام بیا در هفت حلقه کونا کون بیاورد و در ایوب سبب پوشاید
 و نایب و قیاس بر سر نهاد و غلبین تدبیرش در پای کرد و کنت
 ملک تعالی بیکو بدک ای ایوب اگر چه بی بلا کاشیده ای آفرین
 بر سر نیت سیدی بخت و جلال و قدر و بهای ماکر هر کس که
 در محنت ماهر کند با او چنین لطف کنیم که با تو کردیم **در بحر**
 آید که چون بنشیند بیا بر شود و اندام او به تیغ بلای حق افکار شود ملک
 تعالی نوشته را بفرماید که بر یک از روی وی بستان دیگری را
 گوید که نوشت از اعضای وی بستان دیگری را گوید که لذت
 از کام و دمان وی بستان دیگری را گوید که گمان او را اندوخت
 اعمالی او بستان و کذا فی سایر الاعضاء پس بنحی بدان صبه
 علقها و بیماری تن بسکونت و صابری چند هر کس که بر سرش
 چون گوید که با یک شکرست چون وقت محنت در آید آن
 نوشت را گوید که بر یک رویش را باز ده و آن دیگری را گوید که
 نوشت را باز ده و آن دیگری را گوید که نه تنش را باز ده و کذا
 فی جمیع الاعضاء و همچنین نوشتگان گوید که گناهانش را باز

و هم ملک خال گوید که من آن گناه را ز دیوان خلق محو گردانیدم
 و بکرم از دور گذرانیدم و عفو کردم و گشتگان گویند بار خدایا
 در گناه کاری و جفا کاری بود و نه بدگفته شستی یک بیماری حق
 سبحانه تعالی گوید ای ملک که زبان انجمن حق در کام کشیده گواه
 بلای که حق او را زیان داشت بر خود پیدا نکرد و کد پیش
 و استغنا نکرد من نیز بدان جایی که مرا زیان داشت بخیر
 او را رسوا کنم **شعر** چون من بکنم ترا با کنم بر تو بجز از فضل تو بدان کنم
 چون تو بجز از من شکایت کنی من نیز ترا بکرم رسوا کنم **سوره**
 یونس پیغمبر علیه السلام در شکم ماهی دعا کرد **فوهانی**
فی اخطی است ملک تعالی حاجت او را بر آورد و از زندان
 ماهی شس را کرد و آن چنان بود که قوم خود را دعوت کرد
 او را گمزیب کردند و از حق تعالی برای ایشان بازخواست
 پادشاه عالم گشت بعد از چهل روز بلای و ستم چون سی
 هفت روز بگذشت و کسی به و نکرد و به از میان قوم
 بیرون آمد و بکنار دربار رفت و در کشتی نشست کشتی جای

بایستاد و بزرگست **مقلح** گفت لابد که باید که یکی را بهر پانزده
 تا کیستی روان شود و بپسیند که مجرم و گناه کار که باشد تا کشتن
 به خیزد و روزه نه نام بوشن علیه السلام بر سر آمد بچنین ماسه بار
 بر انداخته فرمود بر بوشن علیه السلام افتاد پس برخواست
 و در منو ساخت و بر بالای کشتی برآمد و ده رکعت نماز کند
 و گفت در میان شما مجرم و گناه کار منم که بی دستوری مولا
 خود کارهای کردام و خود را در بختن تسلیم کرد و بهر پانزده است
 در وقت آن ماهی را خطاب آمد که او را فرود بر و نگاه دارش
 که ما او را در شکم تو دادیم شسته ایم نه فرو که شسته ایم آن ماهی
 او را فرود برد **قوله** **قل فانی اعطی است** یک قول مفسران
 آنست که آن ماهی یکی سر ماهی بود که بوشن علیه السلام در آنجا
 بر زندان بود متاعی گوید که چهل روز در شکم ماهی بود و بعضی
 گویند که سه روز بود و بعضی گویند که هفت سال در شکم ماهی
 بود و او را از دریا بردی می برد و می گردانید چون بدیای اخضر
 رسید پیش بنایت رسید آواز برکشید چند آنکه توانست

منزل

و گفت **فرخنده** **قوله** **ما است سبحان** **قوله** **ما است سبحان**
عظیم و شنگان ملا و اعلان آواز بشنیدند و گشتند
 بار خدا با آوازی می شنوید هر وقت از جای مجبور خطاب
 آمد که آواز بوشن است در شکم ماهی در قعر دریای اخضر است
 و شنگان گفتند ملکا و پادشاه او بفرار سازد و بر روی
 زمین عبادت تو مشغول بود ملکا بفریادش برس
 پادشاه عالم آن دعای او را بشنید و او را بشناعت و شنگان
 بخشید از آن ماهی یکی او را جدا کرد و بجهای روشنش مستقر
 و ما و داد **قوله** **ما است سبحان** **قوله** **ما است سبحان**
 بوشن علیه السلام در شکم ماهی در میان طلائع و نهاری از آب
 و راست نظر کرد دید که از همه جانب بند بر بند گشتند
 در گاه خداوند است بخی سبحانه و تعالی ببالید و گفت پادشاه
 پروردگار همه در ما بسته است مگر در گاه لطف خود
 کشاده است خطاب آمد که بوشن چون در گاه ما را
 کشاده دیدی و بطل خود است از آن کردی ما نیز از آن قهر و آ

بعضی صواب آوریم و در خست بل غم و نازک زبیر تو هر پاکیم تا در
 سایه ای نشین و از میوه و میوه های ناله که میان قوم اتی
فد - خانی همیشه ناله و هر دو میوه شاد است حال بنده عالی
 نیز در کور شک و نازیک همچون حال یونس علیه السلام بود و چون
 از خواب مرک در آید کور شک و نازیک چند و بوحشت
 و ظلمت آن مبتلا شد و بکنه ای غریبه و شعله و ظلمت و قدام
 حمد در مار بسته چند کرده گاه حق سبحانه و تعالی را گشت و
 بینه و بجن خالی بناله و گوید یا خدا یا محمد در ما بسته است
 مگر در گاه گرم تو که گشت و است خراب آید گاه بن چاره
 چون دیدی که در گاه گشت و است و بن بنایدی من نیز در آن
 ریاض فرودس و بدین جایگاه ظلمانی در ی بروی تو گشادم که
 تا نسیم بهشت می بوی و بوی ریاضین بیاسایی ناله که بدید
 جمال نابری **شعر** ای بنده زابلطف جویند و مستم
 ده گاه گرم بر تو گشاین من در کور مزاج فسر این من
 نه حشر ز تعالی ناین من **چهارم** یوسف بود علیه السلام که

از بر کینه زلف و کار و حق خالی حاجت و در سوگواری و کینه و کینه
 از و جد که در **تور خانی** **نسخه** بنده و آن چنان بود که یوسف
 علیه السلام گفت بار خدا و دستم گیر نامه در بون بخت
 و پیر من من دام و کینه شیطان است اگر فضل تو نباشد که هر
 یا و نشود و نام من از بون بخت پیر من پیر شو و ملک خالی در دست
 آن دای و ی بشید و او را بدید عصمت بس که **دور خانی**
قصه **عبد بنده** **خانی** پس ترا بخود در بنایی کرد و گفت که بنایی
 بخاری که در عالی بن نال که من شنوا ام و اگر چاره جوی در کار
 ندانی چاره او را بن نال و چاره آن کار از من خواه که عالم و دانا مستم
علی حرضی کرم الله وجهه را پرسیدند که دانی من بحسب بنده خالی
 آنچه خدمت و شنوایی و آنچه خدمت میرالمومنین علی رضی الله عنه
 گفت شنوایی او چند است که چهار صد هزار که از خطای
 تفریح است از بگری و نری و جنتی و آسانی و علوی و سفلی و در دنیا
 و دینی و نفعی و مختلف آوازهای صد می شنود و شنوایی
 و غیر ایشان را میداند و ایشان را در صد و صد و صد می شنود

پس چون بدین مشورتی و بدین و نای و جیای بود و محسنت عبد الله
 بدید که کار بکار میس تعفی و دعا بود چون دعا کرد و حاجت خواست
 اجابت کرده و کید زنان انان غیب کفایت کرد **فان قیل** هر کسی که
 دعا کرد و اجابت یافت مؤمن دعا می کند اجابت بر پدر است
کو چه که نه هر دعایی را اجابت کند و لیکن کار دفع مصیبت کند
 اگر دانی باشد به نیاید پدر و اگر نه دانی باشد بشود دیگر کو چه که
 لا یقبل الله عا لا با کل احوال و ترک حرام دیگر بیا پدر است که
 دعا داد و پرست یکی خوردن بی شربت دوم گفتن بی غیبت
 اگر دعا بدین صفت کند در هر ساعت اجابت کند دیگر کو چه که
 بجا بیاورد و ای نیت هر که که نفس و جاسب هوا در نورد و دعا
 در ساعت بجا بیاورد قبول افتد **انشاء الله العزیز** **خاکست**
 شیخ الامام ذوالنون مصری قدس الله روحه العزیز که پدر قاضی
 میرفت هرگاه ساینه پدا میشد و غشش پیدا بود یک روز گفت ای
 خداوند ساینه بخت آن خدایی که تا این کرامت و این منزلت و امانت
 که خود را این بنمای سر پوشیده و پیش چشم من پدا شد و گفت ای

زاده بن من پدا کرد آید کتم من پادسا بان دوست می درمست
 اگر خدای را دوست میداشتن بدوستی دیگران نمی برد و حسن گفت
 ایشان را زهر خدا دوست میدادم گفت با ذوالنون بیان تو
 و بیان ایشان که شتر کند مسیح زنی نیست ایشان نیز
 بنا را دوست میدادند از بهر خدای تعالی تا که ایشان را دوستی
 پیدا شود و بواسطه بیان ای ذوالنون بر دوایان خود را زهر کند
 این که توهاری صفت شتر کانت نه صفت اصل ایمان
 ذوالنون گفت مرا عجب آید از سخن بدین بندی تو اسمی که از
 چیزی پرسم آواری در قاضی افکند که دندان آید نه و قاضی افکند
 کردند آن سر پوشیده و بکنند بد کتم ای سر پوشیده اصل قاضی
 که باند و تو چنین خدان گفت مرا عجب آید که مخلوق را مخلوق
 بزم کتم پیغمبر می توانی که بواسطه دعای خویش این بکار ایشان
 بگردان گفت بلی پس هر سوی آسمان کرد و گفت بخش عیلت
 یا صاحب الایادی آن گفت منم شتر الا حادی در ساعت
 نگاه کردم آن اسبان ایشان را تا برانورد زمین نشسته و دستمال

ایشان در دهم که خشک گشته و زیاد بر آوردند که این کبک
 در میان شما که بخت نماید که از نالیدن او نه دست ما کار میکند
 و نه اسب ما کام می نهد که ما را از بند ناله خود آزاد کند که نور کردیم
 که هرگز ندی و راه زنی کنیم و بخدای باز گشتیم که بخلق خدای دیگر
 آفت نرسایم و نوالنون گفت ای عارف این کرامت پیک
 یافتی گفت یا ذالنون هوای خود را در زیر قدم خود آوردم
 با جرم ملک تعالی مرا بجای ب هوای خود از خلق می پوشاند
 و دعای مرا در ساعت اجابت میکند لا جرم هر که پشت
 بر آن روی هوای خود کند دعا بش قبول کرد و **در شعر**
 بکار هوای تو باین جرم و جفای تو تا بشنود از رحمت ای بنده دعا
قصه عزیز مهر بعد از آنکه دانست که یوسف علیه السلام
 بی گناست و بر اوست او بیدار گشت من شوق التماس
 و کلام از ضیغ و بقاء اعزانه و غیره باین آیات گفت این
 یوسف یکنا هست اما صواب است که گناه را بدو
 نسبت کنیم و بر زناش و سبتم تا زینجا در نظر خلق بی گناه

بماند که اهل منت که کار بجای باشد که اهل نیت باشد
قصه حق تعالی فرمای قیامت با سواران خاص همین فرجه
 گفت که ای بنده مومن زاده ازل دوست خود گفتم **در حدیث**
چشمه و چشمه عید انم و لیکن جرم تو با شیطان نسبت کنیم تا
 در نظر پاک بمانی که بحرم و بوجین باشد سب از آنکه دوست کردن
 من باشد چون قصه ایشان در غره کفایت صرافانی شد
 زینجا خواست که او را در حبس کند بی منت و جرمی بر خاست باین
 کشیزگان پیش ملک رفت و ملک را بن بن الولید بود و در آنجا
 ساخته بود از آهن و مس و در آن خانه آتینهای پسینی و روی و
 که فتنه بود چنانکه هر که بدو باز گریست صورت آتین می دید
 چون صورت زینجا در آن دیوار پدید آمد و ملک را ده زن بود زینجا را
 حرمست داشتند چون صورت وی بدید کسی پیش و از زینجا
 فرستاد زینجا در آمد و درود داد بر ملک ملک فرمود که چه شغل
 تن زینجا گفت غلامی دارم و هر چه مرا مال و بختل بود در بیای و
 حرف کردم اکنون به فرمای می کند می باید که مرا دستوری دی

نهادند و محسوس سازم مگر که بارها عاید می شود و چند کبر در میان او را
 دستور داد و چون زنجیر پیشین بآین باز آمد بفرمود تا یوسف را
 علیه السلام بیاوردند و غلی بگردان او نهادند و همچنان بیزاران
 محسوس بر آوردند و میگفت قید و بی قیدی من اجل اسلام و احل
 مصر بدو میگفتند که چو انا زمان میکن تا این همه بر سر تو می آید یوسف
 علیه السلام گفت که این همه بر سر من از آن می آید که فرمان بردار
 میکنم پس یوسف را چهار دستبند از شیر پیر و نر بردند و زنجیر
 کردند **عظیم** چند حال یوسف را پیش آمد که آن حالها عاید
 در پیش است اول یوسف را از خان و مان جدا کردند و مؤمن را
 از میان خویشان و عزیزان جدا کنند یوسف را برادران ده
 چاه کردند مؤمن را خویشان ده کور کنند یوسف را از چاه
 بر آورند مؤمن را از کور بر آورند و بر ملک تعالی عرضه دارند
قوله تعالی و عرضوا علی رکن صفا یوسف چون زمان زنجیر
 مگردیدند انشع بر دند مؤمن اگر فرمان ملک تعالی کنند به
 نیز انشع بر دند یوسف دو دوازده سال بر زندان خلق بماند تا که

خاتم چند بر زندان حق بماند آه زن زن زن و دشت که زن
 ماران با حیست آه از آن موکلان بل رحمت آه از آن قنصل
 مشتفت **شع** آه از آن تیار و ده دعامی اندر رستخیز
 چون به بند و دوزخ و آن آتش و آن رگب نیز از رگب باشد
 موکل بر سر او نازده سر کی با می و سر کی با خشم و خیز
 که به آری طاقت این درد داری عاید مگر که زنده و فو یک در می
 چیز نداشت که بر سر او دوزخ از جفا کینه و اما سر کی در دل زاده رستخیز
 صد هزاران لطف دیدی از خدا و تو یک سر بر آرزو غلبت و کلمی جنبه
الفصل السابع والثلاثون من قصة يوسف عینه
قوله تعالی و دخل معه التین قتیان قال صبح
رضاهه صبح ثلثه مع ثلثه وقع علیهم اسم الفتوة فور
خان وادی بخینه یوسف بن فون در سفر با موسی علیه السلام
هم صحبت گشت شایسته اسم فتوت شد ساقی ریزان یوسف
علیه السلام در زندان مصاحب شد شایسته اسم فتوت شد
و دخل معه تین قتیان مؤمن را صحبت نه با موسی بود و نه با یوسف

و نه با صبیح گفت بکه با حوله بود قور خن و نه زین و نه نول
 ترا که محبت با خلقان بود از زمره جوان مردان بود و از آنکه محبت
 با خداوند و جهان بود دوست که جو لزد جوان مردان بود **و محبت**
 عزیز و است که جرم زنجار بود و لیکن یوسف را بر ندان کرد
 گفتند زنجار جرم است و محبت و یوسف بی جرم است و محبت
 دور از وجود اکرم و بغراق او شش متلا سازم که هیچ بلاد دوست را
 از فراق دوست بدتر نباشد چون زنجار از وجود او جدا شود بدتر و بجزان
 متلا شود و همه مزاج بر آن و نیز تاوک در سینه عاشقان زنجار
 آن تا نیز کند که کساعت فراق محب کشته چنانکه یکی از عاشقان
 بهر گفته است **شعر** بدان خدای که جو او در خدای می نیست
 که از فراق بر در جهان بلای می نیست **حنا بیست** سلطان
 العار فیض **شعر** که در محبت یوسف گفت بار خدا با
 اگر در بهشت گنجی بی بهار ای جان و دوران دیدار تو نباشد
 در آن ماحات فردوس چنان بجزو ششم که محل محبت در که
 دو رخ را بر من رحم آید پس چون تا نیز فراق معشوق بر دل عاشق

گفت این جمال بر چه خاص ارزاشت سسبز خود دوستی
 کا و آورنده در هم و خوششند و زنجیر تا که کشیده و بر چو نه
 بستند و از ایوان کو شک در آویختند و جرم و جرم و شک
 می آورنده و در گفته ترا زوی نباشد تا جرم در خزینه بود از خاک
 دوران ترا زو نباشد و یوسف را علیه السلام در کف و کبریا و
 مسک یوسف نیاید عزیز گفت ما مال و ذخیره و خزینه
 این بود به طایر کبر و او را من بخش ما که گفت **ششیدم**
 در خزینه مال بسیار بوده لیکن در جنب یوسف چه نیاید
 تو من را در نامه زنت بسیار بود و لیکن در جنب جمال ایان
 چه دار نیاید ما که آن خزینه را بخانه برد و مسسبز دوست یوسف
 گرفت و بخانه برد و خیال خود را گفت که منشس بجزیدم و جو
 سپردم او را ایک **دار السیف** مسسبز یوسف را علیه السلام بجزید
 و بدینا سپرد و گفت بجزیدم و جو سپردم او را بیکو در پا دشت عالم
 نرمانا بخشید و به مصطفی صلی الله علیه و سلم سپرد و گفت مثلاً
 بجزیدم و بتو نشان سپردم ایشان را بیکو در زنجار مال و نعمت و بیت

داشت حق تعالی لطف و کرم از مومنان کی در بیخ دارد و نور حق تعالی
 کبری مشاوه غنی آن یقیناً او تجلی و لذت لطیفه کت پویا
 نیکو دار که او را سه صفت که بدان مستوجب نواخت و کرامت
 صاحب وقت و نبی و پیکور و بیت و لطیفان لطیفان را در
 دارند و پیکور دارند و طریب است در جهان کسریا را نیکو
 دارند و پیکور خد متحرک است و خواجده نگار پیکور دوست دارد
 مومن را نیز سه صفت است که یوسف داشت در دنیا و بیت
 نور حق تعالی متعلقاً که و پیکور و بیت که و شود که و بخش
 صورت که و بنده است که یا عبادی و خداوند لطیف که و طیف
 عبادی و و کرم است که ما غریب از یکب اکبریم در جسم است و غفور که
 این کان یکم رحیم و خداوند را سه صفت که بدان شایسته
 ربوبیت است و بنده را سه صفت که بدان مستوجب ثواب
 در محنت از کرم کی و او دارد که او صاف خود را محنت کند
 و بنده را در زندان ذل و طبیعت که لطیفه علی در حال پرست
 دعوی کردند یعقوب علیه السلام گفت بنی اویزه که فرزند محنت

نور حق تعالی بی بی نه نقصش از ذرات حق تعالی ملک کت بن
 اویزه که بنده محنت که چاه سال طلب او کردم عز بر مهر کت بن
 اویزه که محنت و خواند در سر کار او کردم نور حق تعالی و قال شد اویزه
 بنده ای که کت بن اویزه که دوست و دلیر محنت نور حق تعالی
 شفقاً متباً جبار عالم کت بن اویزه که بر کرم و وضع
 نور حق تعالی نقد ترک نه عبت او محنت ایشان منسوب است
 و محنت حق تعالی غایب آمد نور حق تعالی غایب علی امیر همین چند
 کس در مومن و دعوی کردند و در کار و در کشت با اویزه که فرزند محنت
 نور حق تعالی از غنیمت تا نیم قیله میگویند که با اویزه که ز جسد است
 نور حق تعالی من غنی و اعیان شیطانی میگویند که بنی اویزه که ذیل
 مصطفی علیه السلام میگویند که بنی اویزه که محنت نور حق تعالی
 نیز نیز از محنت مناس ملک فاعل میگویند که بنی اویزه که دوست
 من است نور حق تعالی در بن سواد هم آفریده محنت که
 در خلق هم در بن محنت که بن شتری من مومنین
 و نور از محنت حق تعالی آمد و با اویزه که از بیت نقد بر آید

مومن

و عجب کار بست کار بنده در برایت همه او را فویدار شوند و در
 شایست همه از دوزخار شوند تا بنف در ولایت زندگانی باشد و در
 عالم مراد و کامرانی هر کسی او را بخود میکشد و شراب و دوا و میوه
 یکی میکوبد که پیرمنت یکی میکوبد که برادر منت یکی میکوبد که غم
 یکی میکوبد که خال منت یکی میکوبد که پسر عم است یکی میکوبد که
 پسر خال است و کزانی هیچ الا قربا و محبت تا قاعدت عمر وی و بران
 شود و از خفته عمر و زندگانی با کران شود این همه پوستکان از د
 در کسین آینه پدر کوید غلامش که مرده شد مادر کوید کند شد
 در دس کوید افکنده شد دوست کوید رفته شد ملک الموت
 کوید زده شد جبار عالم کوید از سر کوید که مست به منش
 بگذارد که آفرین منت من که آفرید کار اویم با همه عیبهاش
 فویدارم تو **قَالَ وَرَدُّوا إِلَىٰ رَبِّهِمْ الْحَقُّ** همه دوستان که
 بجا نیندازد بسته کردند بنده بواسطه مودت حقیقی پوسته
 شود حرکت اندر آید و همه زنهار مار یکسانند زنهار ملک تعالی باقی
 و جاوید باشد **الْفَصْلُ الثَّانِي وَاجْتِرُونِ مِنْ قَصَبَةِ يَوْسُفَ**

يَجْعِدُ عَلَيْهِ شِدَّةً فِي قَوْلِهِمْ وَقَالَ كَذِبِي شَرَّةً مِنْ مَنَافِ
بِذْخَرٍ بِرُؤْيِ عَيْنِ ابْنِي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ذَلَّكَ مَا تَقُولُ
مِنْ صَدَقَةٍ وَقَوْلُهُ الْجَنَّةُ مِنْ دَقْلِ وَإِيمَانٍ جِدَّ مِنْ
وَرَحْمَةِ الرَّحِيمِ مِنَ الْخَفَرِ قَالِ اسْتَبْرَأْ مِنْ رَمِيٍّ بِدَعْوَةٍ
 چهار چیز از جبار چیز نگاهد مال از صدقه دادن نگاهد و منت
 بهشت از خوردن نگاهد و ایمان من از کتفاء نگاهد و رحمت
 خدای تعالی از آخر زیدن نگاهد چنانکه حق تعالی میفرماید که ای
 بنده اگر صدقه دهی چیز خیر آن بر من ای بهشتی چند اگر خوا
 منت بهشت پیروز نه از رک نقصان آن بر من ای من من توبه
 کن رعایت ایمان بر من ای عامی من باز که دآمر من عیبها
 بر من آن نه عجب که مال از صدقه دادن نگاهد و آن نه عجب که منت
 بهشت از خوردن نگاهد و آن نه عجب که رحمت خدای تعالی از آخر ز
 نگاهد و آن نه عجب که ترک مال عزیز مصر از خود بر یوسف نگاهد
 عیب نیست که چون خانه وی تکی گشت از او ای بسای یوسف علیهم السلام
 لشکریان وی را عیب کردند و گفتند لا تملك الا با رجا ل ولا با رجا ل

پادشاهی ملک را برادران داشت و در اقبال توان داشت و تو
 خفته خود را نمی کردی و در بهای این غلام صرف کردی پادشاهی بخت
 خواهی که در خواست کرد و دل او نه است آید برفت و در خوانه باز
 کرد تا پسند که هیچ چیزی مانده است جمله آن حال و ذخایر در
 فویند دید که یک دزدان گداخته بود و خازن خود را بخواند و گفت تو
 گفتی که در خوانه هیچ مانده است اینک خوانه همچنان بر جاست
 خازن گفت که سزای را بمن غلام دانه که او را خسرید و گفت تو چون
 بیدار کنی در آن ساعت که او را در کنه سزای نهاده بودند حرفی دهم کم
 از خود آورده و سخن در گوش او بگفت بخت آدمیان همچون پنهانی که
 از خانه او آسمان آورده باشند گفت ملک عقلی یکوید که آن روز که از
 خدمت سالی تو خود قیمت خود کردی بهای تو جسته بود و او را که گفت
 قیمت بگو خوانه عزیز و طایع مصر بهای تو بر می آید پس سزای
 مصر یوسف را بخواند و گفت ای غلام این چه بزرستی که سر به بهای
 تو دادم دیگر باره بخسوزی بمن آمده است یوسف علیه السلام گفت
 از برای آنست که ما اگر از من ترک خدمت در وجود آید تو مرا سرزنش

کنی و خوبی که مقصودی که تو بی چندین سال بهای تو دادم و تو در
 خدمت تقصیری میکنی پادشاه عالم سر بر تو داده بودی و در بهای
 من و کرباره خود او نامت حق باشد بر تو نامت تو بر من
 اکنون هم حال زاده من ترا **اثارت** است همچنین کسی که با حق تعالی معامله
 کند و مال خود را در راه رضای حق خرج کند مقصود خود بیاورد و زیاده
 سزای آن هم که بدل کرده باشد **قوله تعالی ان الذين ينفقون في سبيل**
حسبهم امير المؤمنين علي رضي الله عنه چون خواست که فخر را در حق
 الله عباد بخانه آورد و او را هیچ چیز نبود مگر در حق و ششیری آن در حق
 بیازار و خستاد و چهار صد و نینار قیمت کردند عثمان رضی الله عنه
 بخزیده از دلال پرسید که این در حق از این کیست و دلال گفت
 از این علی مرتضاست که از بر عروس فاطمه زهرا می زد و عثمان
 رضی الله عنه گفت او را در حق بکار آید و عروس را نیز بخرید و بید
 چهار صد و دهم را در میان در حق نهاد و گفت از او سرای علی مرتضی
 اند از دلال آن را ببرد و در سرای رابسته دید از بالای سرای
 بنیداخت و برفت چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخانه رفت

آن در راه پیر گرفت و نزد رسول صلی الله علیه و سلم برد و گفت یا رسول
 الله عثمان بن عفان خوشی را از سرسار کرد و آن قصه را مشروح گفت
 رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک بر عا بر داشت و گفت انعم
 اعلی الله تعالی ما بذلک چون عثمان رضی الله عنه بخانه رفت آن کینه
 که از و در دم بیرون کرده بود بیافت پر شد و در جنب ده کینه
 دیگر از فوقه سفید در سر یکی چهار صد درم نقره بر سر وی نوشتند که
 یذکر الله بن محمد بن عبد الله بن عثمان بن عفان رضی الله عنه تا بدانی
 سر چه ترا در راه او مزینه شود برکت آن باز نماند آید عثمان رضی الله عنه
 چهار صد و بیست و نه دراهم حق تعالی بداد چهار هزار باز یافت و غنای سلطه
 و دهای وی بر سر آمد که فانی المال علی حبیبه مؤمن هر دوری که در راه
 حق بذل کند به منتقد چند آن عمن یاب و لغای خداوند بر سر خود
بذلک یمن الخشنو الخشنو و زیاده قصه آورده اند که سرگز
 مالک بن زحر یوسف را علیه السلام بحال او ندیده بود چون که بای
 یوسف را بخانه برد و ده یوسف نگاه کرد و او را به آن جمال و کمال که
 بود بدید فریاد برآورد و گفت ملعون کسی که رز و دینار در میان

چنین جمال است **نه قصه** همچنین مؤمن دین را باز در عرض دنیا سپرد
 از هر آنکه جمال با کمال دین را ندیده است فردا که شش او یک دم
 باز آید و دین را بصفت جمال خود بر او رفته و عنه فریاد برآورد و گو
 ملعون کسی که دین را بدینا مغایر کند و انجمن جمال با کمال از دست
 به هر پس آن زمان و مصر تا گوید و غایب ماند هر که وقت فرصت
 شده است **شعر** ناچهارم دین از زمین پنهان شده
 دین دیدن زمین زبجراو گردان شده برین سر روزگار من تا دین شده
 هم دل شد و هم جان شد و هم جانان شده **قصه** چون آن جمال
 بحال یوسف را به پیشش مسخریز رفت و گفت این غلام مرا
 باز بمن فروش تا حال تو بخودم و هر چه از سود و زیان که مرا باشد
 بخودم عزیز گفت ای مالک ملک کوناه کن که تو صید او گشته و ما نیز
 صید او گشته ایم مالک گفت اگرش بین باز ندی باری بگذارد
 تا با وی سخن گویم و او را و ادای کنم عزیز او را دستوری داد مالک
 پیش یوسف رفت و گفت ای یوسف از تو بامن شرط کرده
 بودی که آن گاه که مرا بفروشی من ترا بگویم که من کیم اکنون بیچ گزینم

و به آنجا رسید بچ آن ظاوندی که ترا این حال و کلان و کوچکی تا کنونی
 گفت اما یوسف پنی اینه و صدیق اینه این یعقوب اسرائیل اس این
 اسحق و نوح اینه این ابراهیم خلیل اینه صلات اسم علیهم التحسین
 مالک گفت از هر خدا تو آن کودک ماه روی که سر وقت آن هر ترا
 در کن گرفت بودی و هر واژه گشتان آورده و من در کنز بودم
 و این بهره چون ماه ترا می دیدم که آن پری بوسید و این جهان را در پیش
 بطفیل وجود تو میدید یوسف گفت آری من آن کودک ماه رویم
 مالک گفت آن هر ترا چه بود یوسف علیه السلام گفت پدرم بود مالک
 گفت یعقوب پسر خدا یوسف گفت بل مالک گفت آن ده چون که
 ترا فروختند چه کسان بودند یوسف گفت لرین باز هر سر که اگر بگویم
 حال بر تو که دیده شود و هر ده روز ایشان درین شود مالک که
 این بشنید خاک بر سر کرد و فرساید بر آرد و گفت و انوشم تا نشا
 و ابلا شامک که من کردم که تحسین آزادی را چنین عسر بزی را بزرگ
 بخوردم و از خان و مان آورده کردم و در راه بوسه کردم که چنین آزادی را
 به بندگی بفروختم **گفت** و من آفت را بدینا میفرستد و از آن

جز از آن که در داس زگر بردارد و است از برین فروخت چند و مورد
 از علایق دنیا بر من چند فرساید بر آرد که نور **فان** به حسرتا علی **گفت**
بی جنبه اینه ای بر معالمت که من ساحتم آفت را بکلکی در کار دنیا گز
 و در با ختم حرفت نه آن بود که زن از کنه حرکت در خاک پنهان
 شود و حسرت نه آن بود که کو شک ز رخسار یا بیغ مبره دار
 به تحقیق و زکار و پیمان شود حسرت آن باشد که روزی بشه
 آری چه دو غم داند و دشتی بر روز آری بکاسب غفلت و غنی
 در زمین ریا غفلت پاشی با تیه آنکه فردا که میری بسره بر گیری
 اگر بی ریا بوده باشد و الا اگر بر عکس بود فردا که سر زله بر روی
 در سرای و صلت بر خود بسته بای و از آن کار امید غفلت
 رسته بینی اگر چه سرای وصل روی **گفت** باینده باز کرد ای بی صمت که ترا
 اینجا باریست و کو بتمام شفاعت روی کوبیده بروالی بی دوست
 ترا اینجا کار نیست و ترا هیچ قدر و مقدر نیست **فغصه**
 پس مالک گفت ای یوسف مراد عاکن ناحق سبحانه و تعالی مرا
 فرزند دهر یوسف علیه السلام دعا کرد و پادشاه عالم از برکت دعا

آمد که گفت جانم من این نور و کائنات **هشتم** آن بود که
 بر روزگار عیسی علیه السلام دیوان بر دوشش یکدیگر نشسته بودند
 و آسمان رسیده بود و گفتار ملک بگفتند و پس بیامدی
 و با کاهمان و جادوان گفتندی تا ایشان جادویی کردند و چون
 رسید عالم صلی الله علیه و سلم به دنیا آمد ملک تعالی ایشان را از آسمان
 منع کرد و براند و ستاره را فرمان داد تا آن ستاره بی فروخت
 و ایشان را بسوخت و اقامت هرگاه که قصد آسمان کنند آن ستاره
 برهم ایشانست بر فرود و ایشان را بسوزد **قره خلی خلی**
برخود **بشیش طین** و در دریا پر کنند شوند بعضی که از ایشان
 جدا افتند نرسک شوند و کشتیها را غرق کردند و بعضی که
 بر پشت و ممر افتند غرق کردند و مردم را از جاده بیرون برد
 تا هلاک شود و بعضی بشهر افتند سفاره شوند و مردم را و کوه
 کنند **نهم** آنکه یک پستان طبعی یافتن که در مصطفی علیه
 الصلوٰة والسلام بود خشک شود چون در دامن آن حضرت
 نهاد بشیران و یزیدان شده **دهم** آنکه چون از مادر جدا شد

فرشته خان او را در بر بودند و هفت روزشش پس غمزد نه بود
 هفت روز و نه شش در قفا و سبز بچین زلف داشت و دو
 انگشت خویش در دامن مبارک خود نهاده از یکی شیر میخورد
 و از دیگری غسل و در آن هفت روز بر آن گذرانید بود **حقیقت**
 در آن وقت که بود و آمده بود و با وی بود و این عجیب بود
 فردا که در محضر در آید به لطیفها که در شفاعت وی بشکرا کرد
حکایت سلطان العارفين با یزید بسطامی که کسب سوره الفزیز
 نمود فردا که رسید عالم صلی الله علیه و سلم قصد شفاعت کند نزد کرم
 خداوند او گریه **قره خلی برنگ** **نهم** و محمد رسول است
 و او که هست **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی**
 سخن بشماران گویند من که چاکر محمد علیه السلام جمله عاصیان را در
 کار چاکر شش کن تا چون او گریه را از بر بشماران سخن بناید گفتن **سوم**
 آمدن برادران یوسف علیه السلام بود که چون بهر آمدند از بر دفع حاجت
قره خلی و بیا **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی** **قره خلی**
 آن سالهای فخر در آمد یوسف علیه السلام در اینبار مار را بکشد و غلته

بسیز و خشت با غنیا و بغیر ابعده و میداد و مسیح کس را از صاعی بنی
ندای از هر آنکه تا به برسد و خود چو ستر روزه داشتی و شب آنکه
ما به افطار کردی گفتی بیشتر چرا که از ی کشت نرم که گرسنه باشد
در حوالی مصر و با او موافقت نکرده باشم و دیگر آنکه چون بر شوم
گرسنگان را فراموش کنم **آورده اند** که چاشت ملک تا نیم روز
آوردند می و آن سنت یوسف علیه السلام است که در دیار مصر نهاد
از بر مجاهده و چون برین دو سال بگذشت آن خط در عالم عام
شد و عدل و احسان یوسف علیه السلام در اقطار در محال ملک
منتظر گشت خبر به یعقوب علیه السلام رسید فرزندان را بخواند
و گفت این سال تنگی و فطما در آمدن و سختی به قفسه و قلیه از
اقطار عالم رسیدیم بهم آنست که ما از تنگی از پای در آیم میشتیم
در مصر ملکیت که با سان و کرم آراسته است و بر دین
آیا و اجداد ماست و خداوند اعتقاد درست است و این
بشاعسی که شمار است بر گیرید و پیش او برید و سلام من برد
رسایند و قنقه ضعیف حال و جور روزگار که ما را رسید است

با وی گوید باشد که به نظر رحمت و شفقت در شما بگرد و حکم
موافقت در عقیده است با بر شما را بخسرد و تا بدان روز کاری
بگذرانیم ایشان آن بغض عتی که داشتند جمع کردند **خفت** و
رضی الله عنه گوید که زرتجو و خیلین و ادیم بود **کلیبی** رضی الله عنه گوید که
پشم و پیر بود و آنچه بدینا مانده از ارباب سب موانشی سرگشته
ما بر دند و قنقه راه مصر کردند با عیسی کار و اینانی چون بدو
کنعان رسیدند میر علی علیه السلام از حضرت رتب بکلیبی بود
و گفت ای یوسف برادر است آمدند یوسف علیه السلام بر و زاده
کنعان غرض ساخته بود و در آن می نشست و در آن می گریست
تا برادران او رسیدند چون میر علی علیه السلام گفت که برادر است
آمدند یوسف علیه السلام از جای برجست میر علی گفت با یوسف
ایشان هنوز در دوازده گشتانند و دوازده روز دیگر اشعار
بکش که روز سیزدهم رسیده باشند چون روز سیزدهم آمد میر علی
علیه السلام بیامد و گفت با یوسف برادران تو نزد یک رسیدند
یوسف علیه السلام بر نشست به بیان اشعار مرعونی که میری بود

چنانکه پدر بزرگوار چون پاره از راه بر نشسته کاروان گنجان را دیدند که سید
یوسف علیه السلام نگاه کرد برادران را و دید همه کرد و خاک آلوده می آمدند
و سر یکی را گلاهی بود و از خنده بر سر و چانه پیشین در بر و سر یکی برین مثل
ماه تابان آن لشکر چون طلعت ایشان بدیدند گفت جانانم گفتند
در میان این مشتعل مزار مرد که بر نشسته اند کسی بخوبی مانند
ایشان نیست مگر یوسف علیه السلام که ملک است یوسف
علیه السلام پیری بود نام او پیشا بر دست راست پدر می آمد بخوبی
در یوسف می گزید و دیگری در ایشان می گزید یوسف
گفت چه می گزید گفتای پدر بداند ده جوان می گزید که در پیش کاروان
اند و همه بخوبی مانند یوسف را علیه السلام در دوانده و غالب شده
و که بر روی افاده و پنهان میگزید روی مبارک به پسر کرد
و گفت ای جانان پدر آن سرده برادران منند و همه عیان تواند
یوسف در زنده از چون در غالب شود چاره او چه و چیز بود چشم
بگریه تا جسم خود را پیاپی از پیاپی از بزرگان میبوید تا یار را در یوسف
علیه السلام هم در آن چاره در و بر دست گرفت و بزرگان در آنک

می سفت و بدل در روی نعت و بزبان به پسر میگفت که بنده من چه
کرد تا اندک سلوکی می یافت و در این چهاره عاشق نیز از است که
اگر بنابر گوید شکایت میکنی و اگر خاموشی کردی که بد که جلالت میکنی
و اگر بگوید که بد که خود را می ستای و رسوا میکنی مرا گنید و بر اسلوان باشد
و اندوه عشق او را سلوت نه بیماری را راستی باشد و بیماری خوش
راحت نه و در دنیا آسایش **نه** شرا آنکه غمی بود که نتواند گفت
غم ز دل خود بگفت نتواند رفت این طوفانی که از تو مار بگفت
نه رنگ نتوان نمود و نه بوی نعت **فقط** پس می گفت یار یار
ایشان چه خواستی که یوسف علیه السلام گفت ای جانان چه در ایشان را
بخا نه زود برادر ایشان را یکی همه و خود زود در حال بگریه نشان زد و هر
یکی را غصبت بگوید و سر و زرد و بار خوان آراسته پیش ایشان
رفت و این سخن که من با تو گفتم پوشیده و از و یکی گوی این اح
تا حال ایشان شورید نشود تا ایشان ندانند که من برادر ایشانم
تا نکلین نشود از آنچه ایشان با من کرده اند می گفت ای پدر
ایشان با تو چه کرده اند گفت از پدرم جدا کردند و بغیرت و غریبت

دلم و محنتم که قدر کردند و با من مکر و کید کردند و از آن بزرگداشتن من
 کردند و هر من از تن من برکنند و در جام انداختند و بعد از آن در
 به بندگی بفرستند و ذکر تا بحال علی بن ابی طالب گفت یا پدر ایشان
 یا تو معافی بدین نشستی کردند و تو با ایشان مرا وصیت نیکویی
 میکنی یوسف علیه السلام گفت جان پدر سرچند دلم از جفا فی ایشان
 ریش است و لیکن ایشان را غریبی و درویشی خود پس است جان
 پدر من بدویشی ایشان نمی گزیم نه در دل خود می گزیم **لطیف** بند
 عمر خود را در عصیان بگذرانده و قرین و زر و طغیان شود نه بر سر
 فرمان و طاعت خود نه بر کرده خود پشیمان شود چون
 عرش به پایان رسد اسیر و عاجز و جبران شود اجل به و تاضل آرد
 ملک الموت علیه السلام جان او را بکشد ازین سو بدان سو ببرد
 و در هر یک نکاهی میکند و هر یک را چون خود عاجز و بیچاره می بیند
 از بختات خود نومید شود و در وقت نومیدی بناله و در آن وقت
 حسرت گوید که یا رب ملک تعالی بهفت بارش بلیتیک اجابت
 کند و او را جواب دهد و دشمنان بکلم غیبت گویند یا رب

بن بنده در وقت توانایی در حد عمر خود با تو کلفت کرده و درین
 وقت بخیر و پیواری با وی این همه ملاحظت می نمایم کمال
 گوید سرچند که تن از جرم و جفا جانی دارد و لیکن دل از سر کرم صافی
 دارد درین ساعت بعضای دل او بگویم نه بگوید و رت **ن** **ا** **و** **ف** **ت**
 چون کاروان کنعان بهر در آمد نه می شکست و نشتاد و عمان خود
 در حجره خاص خود فرو آورد و آنچه آن که بر سرش فرموده بود
 و وصیت کرده بود بجای آورد ایشان شکفت با نده از آن
 مراعات بزرگان که به پدر نه گفته ما را با ملک و سبقت نه
 و به و ولایت نه ندانیم که این همه شفقت در بار ما از بهر چیست
 بعضی گفته از بهر غریب باست بعضی گفته از بهر است
 بر اعتقاد است بعضی گفته از بهر آنست که بر کرامات
 میداند که ما از خانه آن بزرگیم و پسران کیستیم نه بهر بهر ما را دوست
 میدارد تا سه روز بگذشت پیش خودشان بارنداد ایشان را
 ترسی در دل بریده آمد گفته شفقتی بدین عیسی و انطاری
 بدین درازی ندانیم که سبب چیست مگر فعل را شناخته است

باز حال یوسف جبری داشته است هر چند که نعمت دیدند و بکن
 بن و عوز بدند و بدل هر سیدند که **اَلْاِنْشَاءُ بِرَیْفٍ** هر کس که بد کرد
 باشد در هر حال و کار ترسکار باشد و ترسناک باشد **اِنَّ رِیْثَ**
 در آن حالت که اجل بنزد یک آید و از عقوبت بخش در
 هر سیدند آید ملک تعالی نوشته را بنفرستد تا در گوش بن
 گوید که ملک سلام میرساند و میگوید که مترس و اندوه مدار **قُلْ**
لَا اَنْتَ فَاَوْلَا نَحْنُ فَاَوْا نَبْرُؤُا بِالْاِخْتِصَانِ بنده آن ترس
 وزاری را زیاده است کند و نوشته گوید مترس که او غفور خداست
 بنده گوید مترس ملک گوید مترس بنده گوید از خاینی که هستم
 می ترسم **فَضْلٌ** پس روز چهارم یوسف علیه السلام برکت
 دولت بنشست و مزار گنیزک ماه روی بردست راست
 او بایستادند با عودهای زرین بردست گرفته و مزار غلام
 که بسته بزر در پیش او بایستادند و وصف برگشیدند و مزار
 گنیزک چون نگار بردست چپ او بایستادند و عودهای اسفین
 بردست گرفته و موبهای ایشان بلو و سجاد و بافته بود انگاه

کس را بنفرستاد که آن کفایت نماند و **قُلْ اَعُوْذُ بِاللّٰهِ**
 ایشان در پیش یوسف علیه السلام آمدند و از غم و حلال و بیوشن
 و مرده برادر در پیش نشست و بکن کردند **قُلْ اَعُوْذُ بِاللّٰهِ**
مِنْ رَّوْحٍ محل تقبر را درین اختلاف است که ایشان یوسف را
 نشناخته کسی گفته از مدتی محمد بود که ایشان یوسف را
 نشناخته که چهل سال برآمد بود تا ایشان یوسف را ندیدند
 و یوسف ایشان را بشناخت زیرا که میراثی علیه السلام او را خبر داد
 بود و کسی گفته که از بسکه آن بود که ایشان یوسف را ندیدند
 صفت ندیده بودند **لَطِیْفٌ** فردا آفت در ویش تو انکار
 بشناسد که هم بدان صفتش بیند که در دنیا دیدن باشد و تو انکار
 در ویش را بشناسد که زهر انکه در دنیاش با در دو اندوه و بین
 باشد و در قیامتش با حله و حل و عسره و جاه و کرامتش بیند در
 دنیاش با فقر و غنا و دیده باشد در آفتش با ملک و دولت بیند
 در دنیاش نزد خلق خوار دیده باشد در آفتش نزد حق بزرگوار
 بیند سجد عالم میا ابر علیه و سلم گفت که مکان دنیا کجاست پدید است

و لکن بنیست الغنم المظلومون الذین لا یترجون النجاة
 و یجوسن فی الدنیا و لا یحسبون انهم یرجعون
 و این در مانند کان که از مسجد ایشان بدر میکنند و مصاصرت با ایشان
 نمک می دهند بنی گفن ببردند و مزار رحمان در دل داشتند که یکی
 بر نیاید و اینها که امروز درین خربت باشند فردا ملوک باشند
 باشند و قول دیگر آنست که یوسف علیه السلام ایشان را بخت
 از بدر آنگاه یوسف و فاکرده بود و و خا معرفت را بفرماید و ایشان
 جفا کرده بودند و جفا معرفت را بجا **موعظه** جفا کردند
 چیز را ببرد و هفت چیز را بیاورد **اول** مخالفت را بیاورد و **دوم** نفقت
 ببرد و **سوم** دشمنی آورد و **چهارم** دوستی را ببرد و **پنجم** دوستی را ببرد
 ببرد و **چهارم** بجا کی آورد آشنایی را ببرد و **پنجم** خصومت را ببرد
 ببرد و **ششم** بیاری آورد صفت را ببرد و **هفتم** جهالت را ببرد
 ببرد و **موعظه** برادران یوسف با یوسف جفا کردند چون یوسف
 بدیدند نشناخته ای آنگهی که دعوی بندگی میکنی و مخالفت و جفا
 و جرم و گناه و اینها را بکنی بقول و فعل و عربت که مراقت

هو ایستنی می ترسم که فردا بر مبرین راه شسته باشی و وقت است
 رسول و صلوات و سلام علی طبع داری می ترسم که او بر تو کجاء رود
 و در انشتای **معتبه** چون برادران یوسف علیه السلام پیش رفت
 یوسف با یسما و دند یوسف علیه السلام از زیر برقع آورد و او که
 شما چه کسی بکشید گفتند از زمین کنجایم و فرزندان یعقوب بنیم
 علیه السلام ما را جده و تنگی و جوع رسید است بامید عطف ملک
 برخاستیم و اندک بفا عسقی آوردیم و فکر بر ما نظری برست کند
 و آنچه ما را است یسعی از خدم خود از زانی وارد و غلامان و در بان
 همیشه باشد و بچند می ما را قوی شود یوسف گفت شما ده کس آید
 ببرد و کس که نیست بوده همه سر بریده و یک مغز بریده که شما
 با سوسانید آمده اید که تا اجازت ولایت و رایت ما را بکشید و با
 دشمنان ما بکشید و با دزدانید آید که تا بکشید از من چنانست
 کنید گفتند با ملک معا و امه از خانه ان مامر که دزدی بناید و از ان
 اصل که ما بیم جاسوسی طبعت ما را نفرمایید گفت شما از کدام اصلید
 گفتند از فرزندان یعقوب بنیم اسر ایل اسبط اسحق فینع اسه ابن

باینکه ایمان آوردی و اگر پرستی من مطاع پر یانم باید که روی بصورت
 فرمان آوردی **قوله تعالى ان لا تعبدوا على لطيفة عيسى** است
 و ولایت و ملک و شوکت بسیار بود و یکی سلطان بدان
 لشکر است از ایمان خواست فردا این را در دیوانه ها
 خانه روز و طاعت و صدقه باشد ملک تعالی بدان لشکر و امان
اول لاجب و معرفت خواهد **قوله تعالى الا من االى الله يعطيه**
سليم شعر در معرفتی کرد و صد سخن بری بی پایه توحید از آن بر توحیدی
دوم مصطفی صلی الله علیه و سلم از مشرکان بر شکرش بر توحید
خواست **قوله تعالى اني اوتيت بكتاب من قبل هذه مشركه**
 گفتند که تانت و مناسبت پس چنانچه جبرئیل علیه السلام از حضرت
 جبرئیل در رسیده و گفت که بیا محمد بشان را بگو که می
 فرید کارم و این آسمان را بر کشیدم و این زمین را بکبردم و در
 نعمت کوناگون در دنیا فریدم و خلفان را بدانها ای پروردگار بگو
 تا این نشان که شما می پرستید از صنایع چه آفرین اند و خود سرگزشته
 چه دیده اند و بگوشت چه شنیع اند بیا بگو که این پیش از قرآن است

و بیعت بر ایشان و یا از پیشینگان رویت کرده اند بر خفا
 شهادت کند و اگر نه هر سیزده اگر خود را حقوبت کند شمار **طیفة**
 شریک است. شریک خوانند حقوبت یافته و نصیب بری
 خود **قوله تعالى ان ربهم يومئذ لمحجوبون** حیوان خود را
 از ندانند و در خر یافته و نیست بر سر **قوله تعالى و اعلموا**
قوله و این معنی خود را معنی خدا گفت طاعت یافت و خدا
 بری **قوله تعالى ان ربهم غیر ما تظنون** مؤمن خود را
 ندانست جنت یافت و وصلت بر سر **قوله تعالى ان ربهم**
استوا یعنی تو زیاده گفت شریک است را بناد گفت
 بود و عیسی برادر گفت مشی خود را معنی گفت مؤمن خود را
 ندانست این گفتار مؤمن را نیست آید جود را نیست آید مشی را
 ندانست آید مؤمن را جنت آید و دیار بر سر ای مشرک باشد کوی
 دینی خوار و مشی ای جود فرزند کوی نواد مرد و جهان گسار
 و جانی ای مشی سخا کوی نواد و درخ قرین ای مؤمن خود را
 ندانست ی تو فرزندش چون و چگونه **قوله** ای گشتی و در پیشی گزینی

با مشرک که راه خود بخشنی . که بر سر تو جسد و مسرین و سینه
 خود را بهشت در تو حق را پس **سبوم** یوسف علیه السلام
 ز برادران این یارین **خواست قوله تعالی قال انیتونی باخ کنه**
 گفت اگر خواهی که این بار از پیش من طعام ببری آن برادر را که
 باشی هم بدست با خودش بیارد و اگر او را نیارد به پیش من
 بیاید که دیگران طبع آن باشد که غله دهم شمار و دیگران بار
 هم ندیم **لطیف** ملک تعالی با این خود همین بیکه می که اگر
 طبع بهشت داری ایمان با خود بیار و اگر ایمان با خود نیاری طبع
 از بهشت بردار که ترا پیش من قدری و مقداری باشد **قوله تعالی**
سز او دغه آیه گفتند که پدر او را نگذازد و بجایش سپارد که گشت
 شب و روز اوست و ملک را و روز و شب بجای یوسف
 در کنار اوست و لیکن ما را بفرماییم و از کنار پدرش جدا سازیم
 و پیش فرارش آوریم انشاء الله تعالی یوسف علیه السلام بفرموده آن
 پناه خدا که آورد و نه باز در میان برائی ایشان **نموده قوله تعالی**
و جعلوا یضا عثم فی برح این اصل تفسیر را اختلاف است که چرا بهشت

ایشان را در بارش **نموده** که که نادر آمدن و درنگ باشد
 و جان غنچه زود ترشان باز پس **دوستند و کروم** گفته اند که
 از بهر آن بود که یوسف دانست که چه و برادران را انگشت که در وقت
 غمی نامی بجا خود شد آن از پس باشد و گفته اند که هر که در وقت غمی نام
 به برادران و خویشان خود شده علامت بی شغفی و نه چنان است
 و پس و به بخت از آن جهت بغایت ایشان را بهشت نهاده
ختمه برادران یوسف اگر چه جان بودند در وقت غمی یوسفان
 طعام داد و وقت در میان نه و بنی که به عاصی بود و به عجب اگر شش
 بیامرز و در حق کند و طاعت در میان نه پس برادران شمع را
 بگرد و بگذر شدند و راه کنعان پیش گرفتند چون به نزدیک کنعان
 رسیدند و پدر را دیدند پدر پرسید که شمعون کجاست گفت که
 در محضر است گفت این چه به عادت نیست غمناک هر چه که از پیش
 من می و به یکی که باز می آید ایشان گفته یا پدر باک دارد که پیش ملک
 و عزیز است و ملک و برادران شغفی می برد که نو که چه می نبری
 بهتوب علیه السلام گفت او را بگویند یا فیه گفته در دین و دایانست

در علم و حاجت و لغت و طرافت بی نظیر است گفته اگر ترا که چه عرض می
 مانند بودی او بودی از اوقی که در تقسیم ما را در منزل بگو فرو آورده
 و ما را نزد فرستاد و خلعت داد و بعد از آن پیش خودمان خواند
 و گفت بناد که بجا سوس آمد با ششیه و اما اصل خود و نسب خود را
 با وی گفتیم و ذکره و از روزگار نو ما را پرسید و پدر و تو که در طراف
 یوسف رسیده بود گفتیم ما را باور داشت و گفت باید که نامه پدر خود
 بمن آورید و آن برادر که برادره وی آن برادر کم شده است با خود بیا
 تا یک اشتر بار این بار زیادت بدیم یعقوب علیه السلام گفت یوسف
 بر دید باز نشنید و شنون ز بر دید و باز نشنید و دید **قره تعالی**
هل آمنکم علیہ ای فرزندان این یامین که یا دکار یوسف است
 می ترسم که با او نیز همان کنید که با یوسف کردید ایشان گفتند
قره تعالی و انزلنا فطون یعقوب علیه السلام گفت یوسف را
 همین گفتند **قره تعالی فانه خیر حافظ** بشما اش سپارم و لیکن
 بخداش می سپارم **لضیف** یعقوب علیه السلام یوسف را بفرزندان
 سپرد از وجه داشت و نصف بر سر و این یامین را بجهت سپرد برادر او

مناسبت و یوسف بر سر **لضیف** چون ایستاد برادر بخت و نه
 و کندم بیرون کردند آن بغضت خود را و بدید در میان برادرهای
 ایشان بغیب کرده اند گفته ای پدر در کرم آن حسن نیز بگو که کندم
 داده است و بهانیز باز پس و ستاده یعقوب علیه السلام
 بگریست گفتند ای پدر چرا بگریستی گفت شما درین کرم می بینید
 و من در درد و الم می بینم اگر شما را به نزد یک او و من بودی عجب
 شما را در فکر می و باز پس فرستادی که آنرا که رو کند بغضت
 او را قبول نکنند و آنرا که قبول کنند بغضت او را به پذیر
اشادت حک تعالی آنرا که برادره اگر چه طاعتش نامرسته باشد
 قبول کند و آنرا که برادره طاعتش قسیمی باشد رو کند گفت بناد
 شما را از درگاه خود رانده باشد که بغضت شما را در بار شما نداده
 و انیک شما می گوید خلاف باشد با من حد کنید و سوگند بخورید که
 این فرزندان مرا که با شما میسر میسر بزرگوار و دین باز پیش منش
 رسانند مگر که اجل آید و عمر شما بسر آید گفته با پدر این حد که میگوی
 بیا بیم اگر ما را عمر حلت دهد پس این حد را بستاند و حد آن کرد

الفصل الخامس والاربعون من قصة يوسف صديق الله عليه
 السلام في قوله تعالى لا تدخلوا من باب واحد قال الشيخ الامام
 رضي الله عنه **بني ثلثة عن الدخول في ثلثة مواضع هي مكة**
المؤمنين عن دخول وللمؤمنين بغير الاذن والسلام وهي مكة
الشيبي صلى الله عليه وسلم عن دخول داره في غفارة السلام
وهي يعقوب عليه السلام عن دخول مفر من باب واحد مخافة
عيني الانام اول كفتيم كه ملك خالي حوشان را بني كه از اندر
 شدن در خانه اي بگه بگري دستورى واژن و آن چنان بود كه
 خوب را عادت بود كه كستخ در خانه بگه بگرشده بي انكه دستورى
 طراستى چون بشده بي اكر شب بودى كفتى جستم سباجا
 و اگر روز بودى كفتى جستم ساء چون بته علم صل الله عليه وسلم
 بمان آورده بدان عادت ميرفتند اگر باراد بود و اگر شبانگاه
 پاوشاه عالم بكم شفقت ايشان را از مد اخلاص بي دستورى
 منع كرد قول تعالى لا تدخلوا بيوتكم حتى تستنوا و
تسئلوا على اهلها كفت در مشو به در خانه بگه بگري دستورى تا

غشت سلام بگنيد و اذن نخوايد **اسارت** چنانكه ميگويد كه
 سلام نكردن عادت بجا نمانست بولى دستورى در خانه برادر
 مسلمان شدن كار طاعتانست چون در خانه برادر مسلمان شوى اذن
 سلام كن تا بداند كه مسلمان پس دستورى خواهد تا بداند كه بر صوب
 زمانى **قوله تعالى ذكركم خير لكم** آن سلام كردن اين دشمن بود
 برادر مسلمان را از آفت خویش دليل بر آن انكه در وى كه در راه
 پيش آيد و قصد مال دارد با قصد جان نه بر كس سلام كند و نه چنان
 سلام دهد مسلم نخواهد گشت **الخبر** در خبرى آيد كه چون دو دشمن
 بگه بگرشند و سلام كنند و جواب دهند از عفت جبروت
 بفرشتگان ملكوت خطاب آيد كه اى فرشتگان دست ايشان را
 از عفت مالا مال گردانيد **واقوا عالمين من غضبي** **فاني**
قد غفرت لهما فرشتگان كوئيد بار خدايا چه طاعت
 كردند كه مستوجب عفت كرد به ملك تعالى كه بگه بگرفت
 بنده كان جنگ و داوريت و صفت عالم و بردباريت
 چون ايشان بگه بگر سلام كردند و صفت جنگ و داورى

وافت را از برادر سلطان دور گردانید من که جلیل و جبارم و گریه
 و جرد بارم و لبیزم که از دوزخشان آزاد گردانم و عظیم و بردبارم
 او لبیزم که از عذاب دنیا و آفتوشان امین گردانم و مسلم کنم **حکایت**
 شیخ المشایخ شبلی قدس سره العزیز و رابته الارادت مرگ را بدی
 برادر سلام کردی و در آفرین مرگ را بدی دم در کشیدی تا برو سلام بکنند
 و سوال کردند که چونست که در ابتدا اسلام سبق می بردی و در
 انتها آن عادت را نگردی گفت از استاد خود ملا و سر العلما
 ابوالفاسم جنبه بندای قدس سره العزیز پرسیدم که گفت
 چون دو مؤمن بهم برسند و یکدیگر را سلام کنند مزارشان نور و رحمت
 بر سر ایشان نثار شود نه صد آزا بود که سلام کرده باشد و صد
 آزا بود که جواب داده باشد در وقت بیاضیت در ارادت
 بودم بابتدای سلام میکردم تا نصیب من بیشتر بود و از اصل سلامت
 شوم اکنون در مقام فوتیم میخواهم که ثواب برادران بیشتر باشد
 و شرط اول قدم در حق است که برادران را از خود دور سازد
 و تمامات ایشان را بر مقامات خود سابق دانند **طیغ** حق تعالی

ترا سلام کرد که چون بنزد یک برادر سلطان شوی سلام کن تا دل و
 ساکن شود و از آفت تو امین گردد و چون بر رما آیی دم در کشی و
 بر تو سلام بکنم تا بدل ساکن شوی و از عاقبت این شوی **نور**
از آج یک لایق یومنون بآیاتنا فقل سلام عظیم کتب بکرم علی
نفسه الزخمة لطیف السلام انا من الشرق طیف
 لا یكون انا من الخلق ایجا که دزد سلام کند امید سلاص بود
 ایجا که من سلام کند بیم فطیبت که بود و از رحمت لونا امید ی که باشد
 نورانی **سلامه قوت من ریت رجم و است زو یومرینا یومنون**
 شو باز آیی و بعد خان و ساکن باشی بگو و زبان دم بدل مؤمن باش
 چون دزد سلامت کند امین کردی که مؤمن از سلام حق امین باش
دوم پادشاه عالم صحرای را عرضی که عنتم از شدن در خانه رسول
 صلی الله علیه و سلم بی دستوری نمی کرد **قوله تعالی لا تظلموا بیوت**
النبی اذ ان یؤذن لکم و آن چنان بود که چون سینه را صلی الله
 علیه و سلم در خانه طعامی مملوم بود بی فقره و عیال و انصار غوزدی
 و ایشان عادت داشتند آنستند و کلام و بجا پیش آن سرور شدند

اگر طعام نرسیده بودی مبر که ندی در انتظار آن روزی سید عالم
 علیه السلام در خانه تم سله بود و جاسوسی از یاران پیش او بودند و نظر
 طعام بودند و چیزی حاضر نبود سید را علیه السلام حیای نبوت رکنه
 میداشت که ایشان را دستور می داد و بعد جبریل علیه السلام بیاید و این
 آیت را آورد که **قُلْ تَقَالِ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَأَتَذْكُرَنَّكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ**
فَأَنْتُمْ يُرَدُّونَ که ای شما که مؤمنانید اگر در راه طاعت و ایمانید پیوسته
 آن مهر در خانه او مشوید و اگر با طعام سازند منتظر آن میباشید که
 آن مهر را با ما و نشستی گمانند که شما در میان کنجیده و گریه میفرم
 میداد من که آفرید کارم از گفتن حق شرم می دارم خبر مصطفی
 صلی الله علیه و سلم فرمود که **لَنْ يَكُنْ لَكَ فِي يَوْمِ الْقِيَامَةِ**
مَلَكٌ مُّقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُّرْسَلٌ گفت وقت وقت باشد که
 من در مقام خلوت بدرگاه وقت و استقامت راز و نیاز آغاز کنم که
 جبریل و میکائیل با کل مرتبان حضرت در آن خلوت از جمله حاضران
 باشند پس سید را علیه السلام از دیدار صحابه و ذوق بود و لیکن از قوت
 و حرمت و نبوت شرم میداشت که ایشان را جواب دهد و میباید

و خالی در دفع آن غرامت نیابت او بداشت **فَرَحَ خَلِيقُهُ**
بِوُتِّهِ استیجاب **بِأَنْ يُوَدِّنَ كَلِمَ سَيِّدِهِ** علیه السلام با حق تعالی
 خلوت بود که از وجود دیگران زحمت می کشید و لیکن شرم می داشت
 بیش از از خانه خود بدرگه ملک تعالی را از مصیبت و عیب
 مغفرت نه و از عافیت مطلقان منقبت نه با شرم و کرم که مدد
 دارد که ایشان را از ساحت قبول فراموشی کند **مَعْبُوتِ** قاضی
 قضاء الشریع شریع را بعد از وفات او بکتاب دید نه نه سید
 حق تعالی با توجه که گفت مراد مقام سوال به است و گفت که
 بدرگاه با چه گفتند آمدی گفت که مراد داری نیست که قبول درگاه تو
 باشد و لیکن این موی خود را بکلمه توجه سینه کردم و از روی تو
 با چنان رسید است که تو فرموده که تا من غنچه ششبه
 فی الاسلام الا وقد استجبت ان اعزیه بتازی از حضرت خطاب
 آمد که صدقت یا شریع و صدق رسول و صدقت امامان
 بنده مؤمن که موی سیاه را در کفایت کلمه توجه که لا اله الا الله
 رسول الله است سینه کند من که آفرید کارم از کم خود شرم دارم که

دی را بدو زح اندر کرم **رباعیه** ای هر جای گشت امان می باید
 ز این پیش که ملک جان تو بر باید - خواهم که ترا جدا کنم در خور تو
 زان موی سفید تو ترا شرم آید **سیوم** فرزندان یعقوب علیه السلام
 بیک در ولز شدن نمی کرد **فرمود تعالی** **لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ**
 و آن چنان بود که چون یعقوب علیه السلام نامه پیوست نوشت
 و باین یا مین داد و عهد با فرزندان کرد و بتشیع بیاید در
 ایشان نگاه کرد و ده فرزندان را دید که زیبا و منور می رفتند همه چون
 ماه و بیلا چون سر و گشت ای فرزندان چون بدو ولز مع رسید
 جدا شوید و هر یکی بدو ولز در روید و ترسم که شمارا سرده یکی پیش
 بدین ماه روی و بیکوی از شما یکی را چشم رسد و آن عزیز در
 داند و مان من شود سید عالم صلی الله علیه و آله گفته است که
لَعَنَ حَقُّ كَلَّانٍ اَجْمَعًا وَاَلَا حَقُّ یعنی گفت که سو و چین حق است
 یعنی آفت آن در رسد که مرا جدا روی کردند و آفت آن من رسید
 و چشم حق است که مرا چشم زدند و ملک تعالی مرا از آفت آن
 نگاه داشت و اینچنان بود که جهودان با یکدیگر نبرد بر کردند و گفتند که

که این مرد قوی شده در جنگ او به گشت و ما هر چند که بید بگشتم
 مملکت او تهیه سازیم عاقبت آن گشت باطل می شود و هیچ نایز
 بدو نرسد و از جهودان یکی بودند نام او سام بن ابوبکر حلیم السعفی
 و چشم وی چنان بود که درین بر سر که گاشتی در حال جان بود
 گفته او را بیاید تا محمد را علیه السلام بچشم زده جهودان لعن الله
 آن مرد بد چشم گفتا و نخواستند و او را بیادند و غایب شدند
 بدو مسجد آن حضرت آمدند و او را آنجا به داشتن سید عالم صلی
 الله علیه و آله سلم چون نماز بگذارد بیرون آمد آن جهود خواست که
 در مصطفی صلی الله علیه و آله سلم نگیرد مرد و چشم وی در ساعت از
 چشم خانه بیرون آمد و در پیش قوم خود همچون سگی بر زمین افتاد
 سید علیه السلام بنجب فرودماند و او را بد رسید در ساعت چهل
 علیه السلام بیاید و گفت یا سید عالم این ملک تعالی ترا سلام میرساند
 و بگوید که این جهود آمدن بود تا که جمال مبارک ترا چشم رساند و کمال
 قدرت چشم او را از حدقه بیرون انداختیم تا چشم زخم تو کمال
 مبارک تو رسد و این آیت را فرستاد برای تو و برای امت که

توفیق چشم بر باطد دارند و بخواهند قول تعالی وانی بکاو آید
 کفره انیز بقولت با بصیر چشم تا سمعوا الذکر و يقولون انه الحق
 و انما هو الا ذکر لقائلین و گفت که از آفت چشم چه در کشید
 و در آیت و کلام حق نظر کنید که چشم بر زنده را در گویند و اشتر زنده
 در دیک کند قال الشیعی علی علیه و سلم العین تدخل الارض فی غیر
 و تدخل النخل فی القدره چون در چشم این محافت بود و از
 سهم او این محافت بود یعقوب علیه السلام فرزند ان را از ان
 سبب فرمود که هر کی از در و از در و در قول تعالی لا تدخلوا
 الباب و احد لطیف یعقوب علیه السلام از ایشان آرد و بود
 و جفا دیده و لیکن با محافت باز گرفت که هر کی در جفا
 در شود که شما را از آفت چشم بر ان ربی نرسد و ملک تعالی مرشد
 از طایفه ان آرد و است و جفا دیده با این محافت بگوید و انیسوا الی
 الله با محافت بر راه من آید مباد که چشم کسی در شمار
 لطیف یعقوب علیه السلام شفقت پیری پیدا کرد پس انجا بفرزند
 اظهار کرد که اگر حکم کرده باشد و قضا زنده من نتوانم که بگردانم فی الجمله

ای بیکاری که در پیش آید باید که در بند علم چشم ده و نه هر یک
 در انجا چشم آید و در چشم کند و در انجا چشم بر من مرده و است
 جفا دیده کند و در انجا در کان و باغ و بوستان و خان و در انجا
 و در انجا چون چشم و انکه دست زده بکند ای مرده بر خبر
 چه دانی که چیست و در تقدیر چه دانی که چند کی بدست ای درقا
 نه طار مسکن کرده بعد از تو چه دانی که در و که خواهد بود و بار خدای
 خواهد شد و رب عیسی ای خانه باغ و بوستان گلشن و
 ای زنده بدان نفس که اندر حق تو چون ملک و از آید پیر این تو
 گوشت بود انکه ز محرم مسکن تو ای ده دست و زبانی دیک
 آمدنت و هزار شدن یک آمدن است که چون زنده در وجود آید
 گویند که فرزندی آمد و دیگر تا که هزار شدن گویند یک روزه
 شد و دو روزه شد و چهل روزه شد و دوماه شد و سه ماه
 شد و یکساله الی الشیاب و الشیب و انهم و نوعی دیگر گویند
 بر کان شد به باغ شد به به شد و یکساله الی مالا نه به که تا آن زمان که
 گویند بگو رسته آنجا که هزار شدن باشد در مقابل یک آمدن کی بدست

باشد وادی درین میان سرگردان و شید باشد اما اگر در دل از خدا
 دوست عشق و شوق باشد تنها همه میا باشد **در باب عیسی**
 در محرم اگر زنت تو در چنگ آید از حال بهشتیان در انگ **آید**
 کبی تو بسمی ای شمس خوانده صحرای بهشت بر دلم شک **آید**
 الفقه یعقوب علیه السلام باز آمد و این یامین را پیشان سپرد
 و گفت **قوله تعالی غیبه تو کلفت و علی غیبه کل من غیبه** دل
 بخت نوسند کردم و احماد بر خداوند کردم **لطیف** یعقوب علیه السلام
 در باب یوسف علیه السلام احماد بر فرزند آن کرد یوسف علیه السلام
 از وجد اشید و صبر و قوت او بسیار شد و در یاسابین یامین احماد
 بر خداوند کرد تا توان بود توانا شد نابینا بود و بینا شد مهر بود
 مشتاق شد این لطایف در ضمن آن توکل پیدا شد تا علایان برانده
 هر که بگوید بر خلق آن کند عاجز و میران شود و هر که توکل بر خدا کند
 مقصود و جهانی و بر حاصل بود پس چون در توکل بر خدای تعالی افتاد
 همه راحت بود و در احماد بر خلق آن همه آفت بود و حق سبحان و تعالی
 در کتاب کریم بنو گفت که دل از خلق بری و بیز ارکن و در همه حال احماد

رحلیل جبار کن **قوله تعالی و توکل علی ربی** ای یابوست **طایب**
 آورده اند که مارون پنج رفت بود و او بر شتر نشسته بود و در
 میکرد و حجاب و ثواب در پیش او میرفت و خلق را میزد و زنی
 عیسی بن یحیی بعد از مبارک رفتی از آن سال پنج رفته بود
 چون در ابدان صفت بدید غیرت دین و جنت بنین زد و نش
 مستولی گشت بک بر روی زد که ای مرد تو کیستی که باین کاکه و او به
 آمد تا خلق را از خانه او منع میکنی مارون را خشم آمد و گفت کیستی
 علیه السلام از تو فاضلتر بود و نفس حق از من کمتر گفت خالی بر کرد
 قوم را وصیت کرد با او که کمتر بن خلق بود سخن را نرم گوید **قوله تعالی**
فقل لا یأتمنوا باین بائک بر من بیکه دیگری میزنی گفت
 به آنکه بر خداوند و انقسم و از جور و شر تو این مارون سینه
 بغر و دنا و اگشته مشایخ حرم کرد آمدند قدس الله روحهم که
 بیکه تو او را کشتی تا قیامت بر امانت کنند و گویند که مردی را از
 او داد در حرم که بنظم شید کرد تا مارون گفت او را بهرید و در آن
 اصطلح که اشتران دیوانه است است بجز از پتان اشتران او را

باشند و گشتن او را با ما نیت کنند ان شاء الله و او را در آن اهل صلوات کرده
 و شکال آن اشترای را از پای برداشته چون روز دیگر شد او را بگوید
 صفا دیدند که با دیگری سخن میگفت ازین حال مآدون را بفرمودند
 مآدونی او را بجا اندازد و از او سوال کرد و گفت **قَالَ اَطْلُقْكَ قَالَ اَللّٰهُ**
جَسَنِي قَالَ وَ مَنْ جَنَبَكَ قَالَ اَللّٰهُ اَطْلُقْكَ جَنَبِي كُنْتُ اَبُو لَه
 چه میگوید گفت تا نیک و بد را خداوند دیدم و خلق را هر دو طرف
 خداوند دیدم پیوسته از خلق بی ترس و بیم گشتم گفت آنکس که با
 سخن میگفت که بود گفت برادر من بود خضر علیه السلام چون تو بمانی
 خواری کردی حق سبحانه و تعالی و از دست او بمانی یاری کند مآدونی
 بفرمود تا او را بر اسب خاص خود سوار کردند و در میان اهل بیابان
 بگردانیدند و ندائی کردند که این آن مرد است که مآدونی بخواست
 او را از بسیل کند ملک تعالی خواست که او عزیز باشد آن شد که
 تعالی بخواست نه آن که مآدونی بخواست تا هر که توکل بر خدا کند
 خدای تعالی او را از همه آفتها نگاهدارد و خبری آید که مشردای قنات
 نام نبی از عاصیان برآید فیو می برآی اشار آن نبی در راه است

باز پس کرد گما به مشهور از حضرت جبرئیل علیه السلام
 خطاب آید که آن نبی را باز پس گردانید تا به طبع باز پس بگردد
 نبی را بمقام عرض آورند ملک تعالی گوید که ای جن من سید
 بچه طبع باز پس نگرستی نبی گوید بار خدا یا اوتی را گفتم مگر از
 قارب و غریب ن کسی مرا ببیند تا مرا بفریاد رسد چون مرا
 دیدند از من روی بگردانیدند بار دوم بامید شفاعت باز برگشتم
 مصطفی علیه الصلوة والسلام از عاصیان در روی من بدیدند
 از من بگردانید بار سوم از من منبیه شدم و احوال در تو که
 خداوندی کردم تو گفته بودی که من مشرک را بنامم و من مشرک
 شرک بنامم گفتم مگر رحمت نظری در کار من کن و مرا بخشن
 از حضرت جلیل جبار ندا آید که یا محمد آن نبی چهاره که باز نگرستی
 بامید شفاعت تو تو و بر شفاعت کردی مصطفی علیه السلام
 گوید که بار خدا یا اگر بر من حق نوشت بر تو حق القیست چون
 در روی کریمم از عاصیان از بیرون برو دیدم گفتم اگر شفاعت
 کنم دی را تو غایت کنی شفاعت محمد بی غایت حضرت

فَمَنْ جَعَلَ يَمِينَهُ وَهُوَ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ **موسى** عليه السلام بشهرستان مین
 الشش رفت و شجاعت نمود و فرزند **ان** یعقوب علیه السلام در
 رفتند و حاجت نمودند **اول** گفتیم که ابو قریطوس در بوستان شد
 و معافوت کرد و آن چنان بود که مکی از ملکان بنی اسرائیل از دنیا
 بیرون شد نام او قسریطوس بود و پسر میانه یکی را نام میلفا بود
 و یکی را بهودان و دو پسر مال پدر را قسمت کردند میلفا آنچه به ورید
 از خلق خدا بخش کرد و فرزندان را بر باغ و بوستان فرج کرد و چون در
 بوستان شد و آن نعمت بسیار به پدران بنیاد **قرن** **تعالی**
لَا تَقْنُ أَنْ تَمِيتَ هَذِهِ أَبَدًا گفت کمان بزم که این نعمت فنا
 شود و بعد ازین قیامت پیدا شود پس اگر قیامت بود و فراموش
 ازین گرامت بود چون یهودا به یکدک از زبان کفر و انکار کشود و اورا
 نصیحت کرد و او نشنید بلکه توحیدش اظا کرد و توحید گفت و پند
 پند یافت بعد از آن عفتش نهد بد کرد و نرسید جبار عالم از
 آسمان آتش را بنفرستاد و همه آن باغ و بوستان او را سر برافروخت
قوله تعالى وَأُحِيطَ بِثَمَرِهِ فَأَنْجَىٰ يُحْيِي الْمَيِّتَ دیگر روز بر حاکم

آن در خضار احمد سوخته و بد و تن زمین را خورستان شده و رفت
 دست بردست میزد و خود را ملامت میکرد و اخوه و برادرش
 میخورد ملک تعالی اندرین آیت بندگان خود را راه نمود که کسی که
 به نعمت مستغنی شود و روزی بود که روز و نیت و جمله حال و شان
 و خان و دانشش زیر و زبر شود **فسر** **عون** بآب بنده و خود
 گشت همان آب او را هلاک کرد **قارون** مغرور بچال شد هم
 بدان حال هلاک شد و بر زمین فرو رفت **یوسف** علیه السلام
 بچال مغرور شد همان چال بسبب آفت او شد **ملی** **بانی** بوستان
 بنیاد به باغ و بوستان بنوستان بدل شد تا عالمیان به اندک
 هر که شکر کند آن نعمت او را از میان خود بیرون اندازد **قل**
 امیر المؤمنین و امام الملقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه **قیته**
اعلم بالکتاب و **قیته** **القال** بالشکر گفت و دیگر را به و چیز
 بند کشید تا بماند علم را بحجاب و مال را بشکر که اگر علم را بقیه قسم
 نباشد آفت نسیان در آید و آرزو از خاطر ببرد و مال را اگر
 قیده شکر نباشد آفت بخل و خسارت در آید و مغفص و بجزی

ای مرد عالم قسم را همین خود کن تا از آفت نسیان برمی ای مرد منم
 شکر مولی را قدرین خود کن تا از آفت خسران بری **رباعیه**
 بنویس تو علم را ز آموش مکن، خود را ز بنم کفر خاموش مکن
 اینست که درد تو صلاح تن نیست، مگر دیو جز این گوید تو گوش مکن
 در از دست اهل سجده نوش مکن، این عشوه روزگار در گوش مکن
 ادراج گذشتگان با یکو بنده، الا صدرا اجل اجل خاموش مکن
 آرزو نهار بتاعده خاموش مکن، یا باد کوی دست در آغوش مکن
 داغم که بزرگ خاک نابی با ما، باری سب کور خاموش مکن
 دوم **موسی کلیم** علیه السلام بود که در زمین معر آمد در شیرستان که
 آنرا عین الشمس میگویند و جماعت نمود **تورخانی و دخل الله**
علی بن عقیله بن اهلها و اینان بود که فرعون موسی را از
 ولایت مصر برودن کرد و موسی علیه السلام بیکر دپ و خلق را بخدای تعالی
 دعوت میکرد چون ابناء و شیعیان او بسیار شدند بای در زمین مصر
 نهاد و شیرستان عین الشمس در آمد و اهل تغیر را اختلاف که
 این غفلت کدام است بیشتر از مضران براتند که وقت قبول بود

و پنج حسن بکری قدس سره گوید که روز عید بود و خلق جموعه
 بودند و از آمدن موسی علیه السلام غافل بودند یکی گوید که او کس
 جنگ میکردند یکی بیکان بودند و ایشان فرعون و یکی آتشند و از
 دوستان خدای تعالی چون آن بیکان را موسی علیه السلام به جبریت
 دین چه بد آمد و از غیرت و حمت یقین در یافت و مشی بران
 بیکان زد و از پایش در انداخت آن قبل در ساعت هر دو یکی
 علیه السلام برفت روز دیگر که آمد ندکی را دیدند از منظور آن فرعون که
 کشته شدن فرعون را خبر کردند گفت کشتن را بیارید تا قصاص
 کنم **نصف** فرعون اگر چه کافر بود اما عادل بود و اگر چه یهودی
 و انکار بود اما جوانمرد و همان دوست بود چهار صد سال قدم
 در راه مخالفت نهاده بود و عظیم عوی برافراشته **تورخانی**
اما زکم ان علی برگشید، موسی علیه السلام در جزیت میخواست
 و میگفت اقی فرشت کن ملک تعالی میگفت کم که عادل است
 موسی علیه السلام گفت حکما ملکش بستان گفت شتابم که جوانمرد
 تا جان که کافر عادل و سنی در ملک دنیا بقا بیشتر یا بد از مؤمن

خاتم و بخیل روز دیگر موسی علیه السلام بمحمد دیگر میرفت آن اسرائیلی را
دید که یکی از قضبان را باز نهاده و جنگ کشیده است موسی علیه السلام
او را جفا کرد **قوله تعالى انك لغوي مبين** گفت بروج مردی تو که هر
روز با یکی جنسوت میکنی خواست که آن قبلی را دفع کند اسرائیلی
چون چشم موسی را علیه السلام بدید گمان برد که مکر او را دفع خواهد کرد
گفت **اگر يد ان تعطيني كما قتلت نفسا** پناهش خواهم که مرا بکشتن
چنانکه دی روز یکی را کشتی قبلی چون این بشنید ده آن دو ان رفت
و فرعون را خبر داد و سرعون گفت اورا طلب کنید تا من او را قصاص
کنم و او را نایب کنم فرعون را خواهرزاده بود نام او غوبیل بن صا
و دو بیت سال بود تا ایاان آورده بود و خدمت فرعون میکرد
و ایاان را پنهانی داشت بیامد موسی را خبر داد **قوله تعالى**
ان الملك يا نبرون يك يقتلك موسی علیه السلام چون این بشنید
راه مدین گرفت و از مصر تا مدین یک ماه راه بود ترسان و در راه
مسی رفت غمگین که سینه و پای برهنه بپا ره و در میان این همه جرا
بود زیرا که تنه ای نمود و آن تنه ای بر و بلا بود **طيف زب غيب**

اورش حزقیا طویانه و زب کلمه اورش عزرا جلیله ای
با چشم یک ساعت که مرد را در چشم و با انگشت دای حکم کرد
مرد را در شادی و نماز و نیت انگشت آلیس یک نوبت و نیت
افتاد آدم علیه السلام یک شصت و شصت افتاد **قوله**
تبارک و تعالی **بما هم باهرا** یک میل در بوز نشاند
افتاد **قوله تعالى قد تكلم الکلپ** موسی علیه السلام یک چشم
در آن قرب افتاد **قوله تعالى فخرج منها جارية** قرب ای کسی که
بکبر و غرور و طرب هو او شوق و در راه میل امل و خدمت و دوستی
نرمی که فردا در آن طبیعت و آفت انستی و کار است موزیر
وزیر شود و روزگار است مهابا و هر کرد و رباعی تاکی بود این خوا
و این دست **قوله** و این زرق و شاف و با خدا صیت تو
مطلوب شدی و ترسم از علت تو و خدا بشود و بکلکی دولت تو **سوره**
فسر زنده ان یعقوب علیه السلام بودند که در مصر رفتند و حاجت نمودند
قوله تعالى و ان دعوا من جنت ابرهم ابوهم ای لا یکنیم یعقوب
علیه السلام و هو المقتدر انهم فی الازل و انهم لا یعلمون با علی ای علم

ما یمنع انفسه ولیکن نفوسهم شفقته و انفسهم متعلونه آمدن
 ایشان در مصر خیال بود که چون بنزدیک مصر رسیدند و بخت
 پدید آمد و مرد و کس از ایشان روی بدر و لزه نهادند این یاسین
 تنها بماند غم فراق یوسف بردش حلقه آورد و گریان شد یوسف
 علیه السلام از آن غرقه بدید این یاسین که می آید و میگردید یوسف بسیار
 و دیر بنگراند و از و سوال کرد که از کجایی و چرا گریانی و چه در داری
 و چه غمت داری گفت ما یازده برادر بودیم که از پیش پدر
 بیرون آمدیم از کنعان چون به نزد یک این شهر رسیدیم مرد
 کس از ایشان بدر و از ره رفتند و من اینجا تنها بمانم مرا نیز برادر
 بود که با من هم مادر و هم پدر بود و گرا و با من بودی مرا نیز در وصال
 دی راحتی بودی و این پنج و غم مرا سلونی شدی این گریه از
 درد و بیماریست بجز از این تنها نیست این همه درد و گریه
 اذان سبب است **رباعیه** سواره بدل قرین پنج و در دم
 با چشم پر آب و بار خان زردم ، اکنون که بدل با شقان بد کردم
 ایشان همه جفت و من زیارم فسد دم ، یوسف علیه السلام

این بشنید بگریست و بنالید و آید در بازوی خود بیرون
 کرد که یک دانه با قوت سرخ در بود و بدو داد که چهل هزار دینار
 قیمت داشت و گفت این را بنویسید مانه و مخور که بدست
 بنایت رسیده و مرشش زود پیدا شود اما کسی را با او
 بنیست که تا او را پیش برادران بماند منزل که بمشانی فرود
 آمد و بدیدند میاوردش چون برادران در دست بن یاسین
 نگاه کردند و آن آواره را دیدند گفتند که این آبگینه را از کجای آورد
 گفت چون از دروازه شهر آمدیم از پنج غریب دور و دشت
 خود می نایدم در بانان دروازه در من نگرستند آن گریه را
 بدیدند مرا پیش خود خواندند و بر من رحم کردند و این آواره را
 بمن دادند پس بداد گفت این پس خوب آبگینه است بمن ده تا
 توضیح نشود بدو داد و او در دست کرد چون یک ساعت
 بگذشت نگاه کرد در بازوی خود ندید گفت مگر ضایع نشد
 این یاسین نگاه کرد در بازوی خود دید شوقه اذان غلب
 بسند و در بازوی خود بست بعد از ساعتی طلب کردند

ندیده گفت که ضایع شده است این یامین نگاه کرد در بازوی
 خود و دید و هکذا ای تمام العشرة یوسف علیه السلام آیا را
 باین یامین عطا کرد آن بالتماس برادران از و جدا شد و خان
 عالم بمؤمن ایمان عطا کرد بوسواس شیطان کی از و جدا شود
قصه پس تا سه روز ایشان را بار نداد و بفرمود تا آن صفت
 میدان را در هم کشاوند که بر در سرای یوسف بود و هر یکی را بر یکی
 و حیاتی دیگر با انواع زینت بسیار استند از سلاح و جامه
 و جوهر و کسبه های زرین و سیمین بنهادند و یوسف را علیه
 السلام پرده بود از زرطلی بافته و مرتفع کرده و در پیش تخت
 او فرو گذاشته و جلایان زرین و سیمین از آن فرود
 که ایستاده بودند چنانکه رسم پادشاهان آن زمان بود و هرگاه که
 این پرده را برداشته می و با فرو گذاشته می با یک آن
 جلایان زرین و سیمین تا بدرگاه آفرین بر سیدای و آن
 صحن سرای و آن مهنت میدان از بوی مشک و عنبر
 معطر شده می و آن مزار غلام و مزار کنیز که بر قفا فرو گذاشته

از و درید بافته و بر چوب و راست یوسف علیه السلام ایستاده
 بودند و با خود می زرین و سیمین نگاه داشتند و ذکره پس یوسف
 بفرمود تا آن کنعانیان را بیاورند از آن میدان تا نشان بکنند و بپوش
 چون از همه انواع زینت و آراشته شد این یامین گفت که این
 پدر کور ملکیت چون ایشان جدا سراسی رسیده اند عجبان
 و نقیبان پیشان آمده اند و گفتند که این درگاه ملکوتی باید که
 رسم ملوکان را نگاه دارند و باد بپوشید و بچوب و راست
 منکریه و چون نزد یک رسیده خدمت کنند پس دستها بر
 هم نهید و چاک و آب بپسند و تا از شما بپرسند هیچ مگویید که
 دل پادشاهان احتمال بار عام نکنند و چیزی که ناخوش آید
 مگویید و خوض میکنند که ایشان مرغیزی را احضا کنند و هر چیزی
 محابا نکنند **صفت** این تخت را با جاکه و الشطن لا صیدین
 که و النافیسة لا قیمه لها گفت در پارامه بپوشانند سلطان
 دوست نباشد و عاقبت را بها و قیمت نباشد هر که با دست بپوش
 کند خان و مان او بر خط باشد و هر که با سلطان دوستی کند

خان ومان را ز بر وزیر کند و هر که عاقبت را با چیزی برابر کند بی عقل
 و بی عمر بود **فصل** پس از سر روز پیش یوسف علیه السلام آمدند
 خدمت کردند و بندگی و زمین بوسن بسیار کردند و دستار ابرام
 نهادند ساعت بایشان سخن گفتند پس از ساعت گفت
 شما از کجا بید گفتند بجا با ولسوز را از زمین کنایم و آن برادر را که
 فرمودی آوردیم و نامه پدر نیز آوردیم یوسف علیه السلام گفت
 که شما آن مردمانید که گفتند که ما از خاندان بزرگیم گفتند بی با عزیز
 پس بن یامین برخاست و خدمت کرد و نامه پدر بردست
 گرفت و گفت ایک نامه پدرم برسد و بدست یوسف
 علیه السلام داد یوسف علیه السلام آن نامه را گرفت و خواند
 و گریه بروی غالب گشت و بی طاقت شد برخاست و در دم
 رفت ولسوز را از راهی کرد که بیاید که این نامه جد بزرگوار
 شماست که رسید است و این بازده جوان بگوروی که از
 کشتن آمد اند برادران منند و عثمان شما را و یکن باید که پیشین
 دارید تا وقت پیدا کردن این حال در اید پس باز فرمود تا خوان

بنادند و شش که من درین پهلایم کرده و پیش بن بنی نادر
 و گفت که ملک بگوید که مرد و برادر از یک پدر و یک پدر
 دست بهم ده یک کاسه کینه ایشان مرد و برادر از یک پدر
 و پدر بودند دست بهم ده کاسه کردند این یامین تنها بخاندان
 یوسفش پا و آید گریه بروی غالب شد و میفاد پنداشتند که
 جان مبارکش از حق جدا شد یوسف علیه السلام بفرمود تا غالب
 آوردند و بر روی او زدند تا پوشش آمد یوسف علیه السلام گفت
 ترا چه رسید گفت ایشان مرد و برادر دست بیک کاسه
 بردند بر این برادری بود اگر زنم بودی دست یامین در یک
 کردی تا من نیز تنها خاندانی یوسف را در وقت در وقت
 زیادت شد خواندند را گفت که آن کاسه را بر گیر و بر تخت نه
 دی کاسه را بر گرفت و بر تخت نهاد یوسف این یامین را گفت که
 بیا پیش من که اگر تو برادرانی دانی من بجای آن برادر تو باشم
 موافقت کنم چون دست یوسف علیه السلام در کاسه دراز کرد
 این یامین باز گریست و گریست یوسف گفت ای پسر اگر من

تنها تا بر ایگری گفت که چون دست زاده کاسه دیدم دست
 مبارک تو در دست بدست برادر من چنانچه یوسف اورا سلونی
 داد و می خواست تا نان بخوردند یوسف علیه السلام از این باین
 می پرسید که آن برادر تو کی شد این باین گفت اورا برادر اتم از پیش
 پدرم بردند و بخواه فرستند چون باز آمدند اورا نیاوردند و گفتند که
 اورا اگر که خرد و پیراهن دی را خون آلود پیش پدر آوردند یوسف
 گفت اگر آن پیراهن حاضر بودی من بر آنستی که خون چیست
 این باین گفت آن پیراهن بامنست **رباعی** اقبال مرآت من بجوی تا
 خوشبختی مرا حسن ز روی تو پدر ای یوسف روزگار گم گشته ام
 پیراهنم آن بود که بوی تو دهد آن پیراهن را سرگز از خود جدا کرد و نام
 از آن روز باز که برادر من را بدید شد است من آن پیراهن را
 میبویم و بوی برادر خود از آن می یابم مرا برادران بوسلونی حاصل
 می شود یوسف علیه السلام گفت آن پیراهن را بیا و از این باین
 حال آن پیراهن را بیاورد و بدست یوسف داد یوسف
 علیه السلام چون آن پیراهن را بدید گفت برادرانت دروغ گفتند

بنده خون یوسف است و یوسف همچنان زنده و بخت داشت
 این باین گفت با کمک ازین قفسه چهل سال است که رفته است
 و پدرم را ازین کار معلوم است یوسف ایشان را گفت شما چند کس
 بودید که یوسف را اگر که خرد و گفتند ما سرده برادر مراد بودیم باین
 شنیدیم ام که در میان شما یکی هست که بشیر را بیک فرستگ پیش
 دهد پس از قفای او در نماز و اورا بگوید و بدو گفت سرور را
 از تن برکنند آن که است **یهود** گفت آن منم یوسف گفت پس
 چرا برادر را از اگر که باز نستی یهودا سرش را انداخت و متعجب
 نشد و ماند یوسف گفت که من شنیدم ام که در میان شما یکی هست
 که با کمک بر اصل معرزه نه جمله زمانه بار دار بخت از بخت آن
 با کمک او **یکت** **شعون** گفت آن منم یا عزیز یوسف گفت با کمک
 که که جوان دی تا برادر است را که کشتی و کشتی او نیز از مشرق
 نشد و برود متعجب ماند یوسف گفت که من شنیدم ام که در میان
 شما یکی هست که که را از جای برکنند و چهل میل دور جینه از آن
 که است **رویل** گفت آن منم یا عزیز یوسف گفت باین

از کرک چرا باز شنیدی او نیز سر فرو افکند و متعجب ماند و دیگر از پیش
 گفت که من شنیده ام که در میان شما یکی هست که از فرسنگی تر
 بیند از و آید و بخیر را بر زمین و و زو آن که است **ما و نیست**
 آن منم یا عزیز یوسف علیه السلام گفت چرا یوسف را از کرک شنیدی
 و کرک را بر تر بر زمین نه و خنی او نیز سر فرو برد و متعجب شد یوسف
 گفت که من شنیده ام که در میان شما برادر هست که دست
 کردن حد سال زندان پنج و بن بر کند آن که است **حال گفت**
 آن منم یوسف گفت چرا یوسف را از کرک شنیدی او نیز سر
 فرو برد و متعجب ماند یوسف علیه السلام گفت در میان شما
 مردی بوده که پیل بزرگ را یک میل راه پر تاب و چه آن که است
از یقول گفت آن منم ای عیسی معانی یوسف گفت چرا برادر
 از کرک شنیدی او نیز متعجب شد و ماند یوسف علیه السلام گفت من
 شنیده ام که در میان شما مردی هست که پشت بر سندان زندان
 سندان را پهن کند آن که است **حار گفت** یا کرک آن را شنیدی
 گفت چه برادر است از کرک شنیدی او نیز سر فرو افکند و متعجب ماند

یوسف گفت من شنیده ام که در میان شما مردی هست که کرک بر سندی
 زند تا از نو در سنگ فرو رود آن که است **دو گفت** آن منم
 یوسف گفت چرا برادر را از کرک شنیدی او نیز سر خفت در پیش
 افکند و متعجب و ماند یوسف گفت من شنیده ام که در میان شما
 مردی هست که از درهای دهنده را بگیرد و سر او را از تن باز کند آن
 که است **استو گفت** آن منم که مقدم ذکره یوسف گفت
 من شنیده ام که در میان شما مردی هست که چهل زنجیر را بر هم نهد
 و دست از هم برد آن که است **لقبی گفت** آن منم
 مقدم پس برادران یوسف جمله متعجب شدند و سوال و جواب
 در آن نتوانستند پس یوسف گفت شما می گوید که چه نام سوال
 حقایق نهایی است اگر یوسف را کرک خورده بودی و می نیاید می نامی
 به رنده های و شما را متهم نه آشتی پس روی سوی این بایمن کرد گفت
 خوان و ز کجا بودی این بایمن گفت ای عزیز این بنده پماره
 ن از در خانه بودم اگر با یوسف بودی جان عزیز را خدای
 هدو کردی یوسف را رقی درون برید آمد و گفت آن برادر است

آورده اند ایشان بوی حقیقت نمی آید و از سخن تو بوی راستی نماند
 به غیر همین بر تخت نشین و در میگردان تو نیز تنها باشی **عجیب**
 برادران یوسف مردونی که از یک مادر و پدر بودند بهم شستند بوی پاک
 تنها ماند بر خود بکرست و از جور رفت و تنهایی نباید یوسف کرد
 بر تخت نشاند و حجاب را برداشت و گفت دل شوق دارد که
 منت برادر دم و یکای پدر و مادر دم فسد و این چنین چهارم در در گور
 شک و تار یک نهند و خاک بر سر او انبارند و درستان و خوش نام
 باز کرده اند از گور او و بجای روزه ملک تعالی جان او را آتش
 بجایند باز فوسقند بنده از طواب مرگ در آید خود را غیب و پناه
 بیند و از خانان خود آواره شده بیند بر خود بنالد و گوید که کشت
 جانم و بی برگ و نوا شدم ملک تعالی واسطه از میان بردارد که
 که یا عبیدی لا تخف خانی مؤمنک الی یوم القیمة ای جان
 من تو بیکس نمی کنی که منت مشفقترین کسانم و منت بماند
 مونس و منت خداوند کریم و مهربانم **حسب**
 که بوقت رفتنت تجدید باشد یا نه تو چون بگیری کردی این از خود بنده تو

گویت من لا تخف ایمن بک ان الله پس ازین دیگر درم سرده و بنده تو
 که فری در دل نهاده و عزت مونسم - هر زیارتان خود کنی ایکم من بدو
 بشوق فردا پس در بهشت جاودان - چون بیای آنجا کردم و عهد و پیمان
 و از من خوشم و راضی من ز تو باشی - نیز گفته در مقام و صلح برادر تو
 تو ز من دور گوئی جنت ایانده شوم - تو نهاده و بدخواهی من ز تو بدخواه
عجیب است که در میان من است یوسف مشرق
عبید سلام قال الله خانی مؤمنک الی یوم القیمة
ایمانه خانی شیخ الامام رضا علیه السلام آویخته من از تو
فانکم الی یوم القیمة و این مرید علیها السلام نور تعالی
ن رویه و است سریر و معین و تو ای محمد صلی الله
علیه و سلم الی یوم القیمة و این بن باین الی گفت یوسف
 بن یعقوب علیها السلام ای دوست عزیز من کس با پادشاه
 عالم از کس جدا کرده و در کف غنایشان مستغرق و مادی کرده
تو خانی و یقینا بن مرید و ائمه و سبقت عالم را صلی الله
 و سلم از او جدا کرده و در حصن عقیقین اشش مستغرق و مادی کرده

نورشلی الم تخبک بیتما فآوی و این یامین را از پدر جدا
 کرد و بر تخت بوسش مستقر و ما و اگر **قول تعالی آوی الیه**
اخوانه اول گفتیم که عیسی علیه السلام و مادرش را از میان
 جودان جدا کرد و آن چنان بود که چون مریم حبیبی علیه السلام بار
 گرفت بی شوهر جودان را از آن شکفت که زن بی شوهر را
 پسر چگونه بود ملک تعالی جواب ایشان باز داد که ما خود
 عیسی را بی واسطه پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر
 ساختیم و بر قدرت خود آیتی پر ختمیم عیسی را علیه السلام پر
 بی واسطه پدر و آدم را آنسیریم بی واسطه مادر و پدر ما عالیه
 بدانند که وجود مسر زنده نه بواسطه مرد و زنست بلکه از ممتد
 صنع ماست جودان آن مصنع بدیدند عجب بخاندن مریم
 نگاه کردند و خواستند که مریم را خاکسار و سنگسار کنند و عیسی
 علیه السلام برادر کنند پادشاه عالم ایشان را از میان نشان
 جدا کرد **قول تعالی** **ذو النبی الی ربوبه ذات قر و معین**
 پس آتی بگاه را صفت کرد و گفت که آن زمین بلند بود و همواره

دور و آسیر روان بود و ای بن مرغان **ز شیخ استیج استیج**
 الحقایق ابوعلی این آدم قدس تره شنیدم که چون عیسی علیه
 السلام بغیرمان حولی مادر را بدان جایگاه برد و بر سر آن چنان
 خوش ساخت و مادر را در آنجا بگناه نشاند و هر روز با دعا
 بخد رست آن خدای بگناه بر روی دی و بیای و روی و پیش آمد
 بنهادی مریم آنرا شغری بود تا شبگاه که عیسی علیه السلام
 بیاید بی مر و بزم روزی کشد و یکی روز مریم آن بگناه
 بخت بود و انتظار عیسی علیه السلام میکرد ملک الموت عیسی
 السلام بیاید و بروی سلام کرد پرسید که چیستند این پسر
 اتم قایم گفت هر تو آدم مریم گفت چرا روز
 حملت ده تا یک روز کار خود بسازم و یک روز و سبب
 کنم و یک روز فرزند خود را سیریم بهم ملک الموت گفت
 فرمان حملت نیست که مدت برآمده است و روزیت
 بریده شد مریم گفت دو روز حملت ده گفت بی شود که
 یک روز حملت ده گفت حملت فانه است مریم گفت

اکنون که مهلت نمی دهد بلکه خالی بگوید که چون مرا بر کزیدی و بدستی
 اختیار کردی بوقت رفتن مرا چو اجز نکردی تا کار سازی کردی
 و عذر خواهی کردی تا مرا این شرمساری بودی ملک الموت
 گفت بار خدا یا میشنوی که مریم چه میگوید خطاب آمد که
 مریم را بگوئی که من بتو رسول فرستادم و از رفتن این دنیا بیرون
 ترا آگاه می دانم ولیکن تو بر رسول من انصاف نکردی ملک
 الموت این سخن را به مریم گفت مریم گفت من هیچ رسول ندیده
 و از آن خبر ندادم و خبر رفتن نشنیدم از حق تعالی خطاب آمد که
 ویرا بگوئی که بیاض شرک بر روی آستین موی سفید رسول
 مرگست ای کسی که در موی سفید بینگری و دم غیرتی و برک
 رفتن بیکس برک رفتن اکنون کن که وقت است و از مریم
 تو حاصل کنی بهتر از آه نگر نیست شعر
 ای آنکه می بینی کور و کمن حرکت یک ذره سازی ز پی حرکت می کنی
 اکنون شدی بهر نفس کار می سازد ناچار فرو برزد چون زرد شود
رباعی تو موی سفید و دل سیاه کنایه ترسم که ترا مرگ بگیرد ناگاه

آون نیاز دل تو برکش یک آه چون عمر بگذرد مرده شد و او چاه
 چون مریم این سخن بشنید زار زار بناید و گفت باری چند انم گفت
 ده که ملک خالی را یک بجهنم حکم الموت گفت مهلت دادم
 مریم خواست که بجهنم کند چنانچه رویش بر زمین زد سجد بود که
 جان او بخسرت شد خدای تعالی رسید و بود چون شب در آمد عیسی
 علیه السلام بیاید مادر را بدو سجد و گفت که مگر با حق تعالی مشایخت
 میکند و آن کیه را پنداشت بود در کاسه کرد و منتظر بود تا مادر سر
 از سجده بردارد چون ساعتی بگذشت مادر سر بر نهیداشت
 گفت مگر در خوابت همچنان آن کیه ملک را در و یک کرد تا دو
 شت از شب گذشته و مادرش سر بر نهی داشت عیسی علیه
 السلام گفت یا مادر غافل با مادر تو دیکست و تو هنوز نماز
 خفتن نگذاشته جفا و اگر وقت نماز فوت شود خطاب آمد که
 یا عیسی با مرده سخن میگوئی چون خبر غایت مادر بشنید زار
 زار بگریست و گفت که وافر فدا و او پناه و احسن راه از
 در جدا می آید از حسرت شنای و بچی خطاب آمد که یا عیسی

تنها باشد انگش که چون من کسی دارد عیسی علیه السلام گفت بار خدا یا
 درین نیم شب برگ چهار و ساز کنن ندارم و از کجی آرم خطاب آمد که
 تو بر سر کار خود رو که من بکنایت اقیبت خود کار روی را آراسته
 کردایم عیسی نزد کنن روی در میان بان نهاد حکمت تعالی حسنا و
 نماز و نشسته را بنر ستاده چهار و هر بر وقت بیا در نزد و تاب
 و کل بشت و مشک و کار و برابشستند و منکرش کردند
 و از این باب ی بشت و پراکنش کردند و در کورش نهادند با دعا
 عیسی علیه السلام برگ آورده و راست کرده مادر را در کور نهاد و بوی
 و بر سر کور مادر را در کور بست مادر دش بگایت رسیده
 و اندوه و صبرش بنایت انجا بیدگشت بار خدا یا اگر نقد پر
 کرده که مرده بازنده سخن گوید مادر را با من سخن نه که تا یک چیز
 از وی پرسم خطاب آمد که یا عیسی تو سخن کوی تا او را بجواب تو
 فرستد و هم عیسی علیه السلام گفت السلام علیک یا مادر هر
 جواب داد که و علیک السلام یا وندی عیسی علیه السلام گفت بس ناکاه
 برستی گفت ناکاه بنود که بجاه بود ای پسر چون آفتاب زرخیز

از فرشته گمان باشد و چون گشت خوشه پیاکنده از دره و گمان پیش
 و آدمی را چون موی سفید شود از زلف گمان باشد شعر
 ای در کف پری شدن چهار و عاونه آینه گشتن کن که حوت بر سر
 روات بخار و در آینه بسده حال شب زود در آینه بخار و در آینه
 گفت باده در بجوی که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کف رفت
 خود در آورد تو نیز برگ خود به ساز عیسی گفت باده در ز آرزوی
 دنیا هست گشت بلی گشت از بهر چه گشت از بهر آنکه مدتی دیگر بوی
 از حق تعالی خلق خواهد آمدن او را محمد عربی گویند صلی الله علیه و سلم
 حکمت تعالی او را امتی دهد که ایشان را مای که آزار ماه رمضان گویند
 و روزی دهد که آن را روز آئینه گویند و دوشنبی دهد که یکی شب
 قدر گویند و شب دیگر را شب برات گویند و من با آن و
 میخواستم که بحال زندگان در سراسر دنیا بودی تا ایشان را و آن
 ماه ایشان را بدیدی و آن روز و شنبهای ایشان را در باغی
 و بفضل آن سه موسم شریک بودی و در محمد را بدیدی صلی الله
 علیه و سلم دوم سید ما را صلوات الله و التحية والسلام علیه

از مادر جدا کردند و او را در کف خود مستقر و ما و کرد و **فرمان آمد**
بجنگ کربلا و آن اهل تغییر را درین آیت خلافت تا این
آوی که است کردی کشته کنار عرش ابوطالب است پادشاه
عالم اگر چه او را از پدرتسیم کرد ابوطالب را بر وی مشفق و مهربان
ساخت تا و بر اینچون پیران تربیت کرد و کردی دیگر گفت که
کنار حبیبه بود و اینچنان بود که حبیبه گفت که من دایه آن حضرت
بودم روزی محمد را صبی اعلیه و سلم میبردیم تا پیش عبدالمطلب
بعمرایی رسیدیم بمقام احتیاج فرسودادم از آن حضرت
پاره دورتر بودم چون از کار خود فارغ شدم باز پس برگشتم
محمد را علیه السلام ندیدم فسر یادکنن و زاری و فو حد کرده بر رخا
رئیس مکه عبدالمطلب شدم و او را جز کردم عبدالمطلب بر
نشست با هزار سوار عرب از قبیلہ عبد مناف و سوکنده با
کرد که پای از رکاب بدرکنم تا محمد را علیه السلام باز نیابم سوآن
به اطراف می تا خند تا محمد را علیه السلام در خلعتانی در زیر
دخست فرما با عیسی نیکو حیات نشسته و پدر عبدالمطلب

پیش از محمد بدو رسید و نزد پسر سید که عیسی گفت تا محمد
عبدالمطلب آن گمانی که پیش تو بوده چه گمان بود نه گفت
مرا قوی سیاه رویان از بطنی مکه بر بودند و اینجا آوردند و عیسی
دیگر از سفید رویان بیاهند و مرا از ایشان بسته نه و اینجا آورد
و بنشانند اکنون که تو آمدی غایب شده نه **عریف** محمد علیه
السلام کان نبوت بود چون ابلیس لعین با سپاه خود قصد او
کردند ملک تعالی سپاسی را از دشمنان بفرستاد و
مکر ابلیس را از و گناه کرده دل مؤمن نیز محمل و کان فرشت
برگاه که ابلیس قصد دل مؤمن کند ملک تعالی بظرف خود بد
نگاه کند و چنگب و سواکس شیطان را از و گناه کند بعین
بن مسود رضی الله عنه محمد را علیه السلام بر گرفت و پیش عبد
المطلب آورد عبدالمطلب محمد را علیه السلام بردوش خود گرفت
و بخانه برد و باز بحلیه اش سپرد **شیخ** عبد الرحمن التلمی
امام جعفر صادق رضی الله عنه روایت میکند که امام فرمود که
محمد را علیه السلام نسیم از آن خوانند که بی معنا بود و ما و ای او

بحضرت اعلی بود و در جبّه او او آویخته بود **اشارت آورده**
 اند که محمد علیه السلام از سمت آسمان بگذشت و از عرش و کرسی
 و لوح و قلم و انصاف و مزار عجب بگذشت چونکه بالای این همه
 برآمد از جمالی تا جمالی و انصاف مزار سال راه بود و بر جمالی که میرسد
 آنها نوحی میفرمود از حضرت جبروت خطاب آمد که پیشتر
 آتی و بنشین و بگوی و بشنو و نیز محمد علیه الصلوٰه و السلام دم در
 کشید پس نظر کرد و گفت خداوند او را برین حضرت چون
 نشینم و بگذارم زبان سخن گویم و بگذارم دیده در تو بگویم خطاب
 آمد که یا محمد ما نور بتوست ترا سر ذره را از نهاد دیده کردیم
 بکفایت آفت و سر سویی را برین تو زبانی کردیم و که با گردانیم
 تا تو بر بساط دوست بنشین و در چهار بالشت بنوی و بکنی زنی
 و بسوز زبان که خواستی سخن بگویی و بسوز دیده که خواهی در جمال
 ماکری **رباعی** هفت اندام مکر دیده شود و زنده بود دیده کی زنده شود
 خون جگر ز دیده که دیده شود گویم کی بود که دیده بدیده شود
سپهر این یابین بود که از پریش جدا کرد و بر تخت یافش

سوز و گداز که **خوار شدن** نوحی **پند** و پند و پند و پند
 میان این دو عالم از پس پرده نگاه کرد بر و در آن خود را چه دید و او
 از پیشان جفت و زنده و دم و زنده بود و این یابین در
 میان ایشان فرو بود و جل رحمن رنج و درد و دور و دور گشت که
 تو در میان ایشان تنهایی بر خیز و بر تخت نشین من پیش
 تو باشم این یابین قدم بر تخت نهاد و از آن حال بدو نشین
 شکفت بماند از آن شفقت که یوسف بر روی پرده پند
 علیه السلام از این یابین پرسید که زن خواسته گفت بل گفت
 که چند خزان داری گفت ده از ده پسر دارم گفت نامشان
 چه نهاد گفت نامهای ایشان هم از دهستان برگزیدم
اول نسوزندم که بیاد نام او **ذی** **سپهر** کرده ام یوسف
 علیه السلام گفت ذی سپهر باشد گفت چون بر او نام بیا
 و گفتند که یوسف را اگر که خور دمن کرک را گرفتیم و کشتیم پخته
 و خوردن کرک گفت بختی هست و جل که اگر یوسف است
 و یا کشته بود ندی و پیش من نهاده بودند یوی نگریدی

و از سر مراد را بر نذر بدی و حاجت مستحق با آن کرک برید آمد نام
 فسر زدم را ذنب کردم **پسر دوم** که بیاید او را بجزر نام کردم
 گفت بگر چه نامت گفت چون یوسف را از من جدا کردند بر کنار
 در بار ختم و گفتم که یوسف را در قهر تو افکندند از دور یا آواز آمد که
 یوسف را بین بیاورند اگر شش بن و اودنی بخدای تعالی بگویند
 بشود و شش به پدر رسانند می بی هیچ آفتی پس شفق که مرا
 یاد را بود از آن سبب او را بگر نام کردم **پسر سوم** را
 نام ببر کردم گفت ببر چه نام باشد گفت اندیشه کردم که
 بچا پیش انداخته باشند بر کنار چاه رفتم و آواز دادم که یوسف
 در تو انداخته کا تقدم ذکره **چهارم** را دوم نام کردم یوسف
 گفت که دم چپا شد این یا مین گفت پیر من خون آلود را
 بیاورند که این خون یوسف است من از آن خون سوال کردم
 تو خون یوسفی از آن خون آلود آمد که من خون یوسف نیستم
 کا تقدم ذکره **پنجم** را وادی نام کردم یوسف علیه السلام گفت
 وادی چه نام باشد کا تقدم ذکره یوسف گفت ششم را چه نام

کرده گفت **ششم** را قمر نام کردم گفت قمر چه باشد کا تقدم ذکره
 گفت مسموم را چه نام کرده گفت **هفتم** نام کرده ام گفت گفت
 چه باشد کا تقدم ذکره گفت **ششم** را چه نام کرده گفت **سپید**
 نام کرده ام گفت چه نام باشد گفت یک روز بشکار رفتم و دم
 شیر بچید را دیدم دیگر قسم مادرش از پس من بدو بدو گفت
 او را را مکن و دل مرا بغراق او بجا مکن چنانکه پدر را بغراق یوسف
 سوختند او را را مکن ماد حاکم که ترا وصال یوسف را روزی کرد
 خدای تعالی مرا مسر آن شیر بچید را در دل انداخته و فرزند
 خود را شبیل نام نهادم یوسف علیه السلام گفت نه را چه نام
 کرده گفت **نهم** را **غریب** نام نهاده ام گفت غریب چه باشد
 کا تقدم ذکره گفت **دوم** را چه نام نهاده گفت **اجیر** گفت اجیر
 چه باشد کا تقدم ذکره گفت باز **دوم** را چه نام نهاده گفت **حزین**
 گفت حزین چه باشد کا تقدم ذکره گفت **دولدم** را چه نام
 نهاده گفت **عبد** گفت عبد چه باشد گفت اندیشه کردم
 مگر شش فروخته باشند یوسف علیه السلام چون نام بیست و ششم

بگرفت و گفت راست میگویند هم پاشش افکندند و هم بقصد
 کشتش برخاستند و هم بجهت کیش بغر و خنده این یامین آتی
 مرد از جگر پر در و بر کشید یوسف علیه السلام گفت آنچه در کار
 من برادر تو باشم این یامین کت که هر چند که تو از کمال بزرگی و
 شفقت لطف میفرمایی و این میگوی اگر چه بغلام برادر
 بلشی اما مجازی باشی زیرا که چون از پشت یعقوب پیوسته
 برادر صلی نباشی یوسف علیه السلام گفت دل خود را مشغول مدار که
 من آن برادر توام یوسف که از پشت یعقوب آمده ام تو را
 تعالی یقیناً آگاه است **فَلَا تَيْسِّرْ لِي كَيْدًا** **وَلَا يَخْلُفْ**
عَلَيْكَ **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 علیه السلام گفت باک مدار از آنچه ایشان کردند **وَلَا يَخْلُفْ**
 یوسف علیه السلام این یامین را در جاس آورده بود و در دست
 خود را زوی پرسید این یامین از هر کوزه جبری برده می داد و گفت
 یوسف را ببردند و بازینا آوردند ساعتی اندیشه کردم که
 بدر یا ش از آتش و ساعتی گفتم که در کورش نماند و ساعتی
 گفتم که اگر کش خور و ساعتی گفتم که در دریا ش از آتش نماند

یوسف علیه السلام جاس از روی خود برداشت و گفت در این
 هر چه که تو اندیش کرده آن حد کان بود و انیک یقین به بینا
 من برادر توام **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 جاس غولت آورد و یک بیک احوال آن بنده را می پرس
 و او خود عالم الغیب و الشهادت بنده میگوید بار خدا
 مشرک میگفت که خدا را اینا زست و من میگفتم که خداست
قُلْ خَلْقَ كُلِّ شَيْءٍ أَمْثَلُ **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 و من میگفتم بی مثل و بهمت است **قُلْ خَلْقَ كُلِّ شَيْءٍ**
أَمْثَلُ **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 کشیدنی **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 بردارد و گوید ای بنده من هر چه گفتند در ذات و صفات
 من حد کان اینان بود و انیک بگو بگو هر چون و چگونه
 و منزله از مشرک و متبر از زن و فسر زنده و بی صفا
 و بی مثل و مانند ام **قُلْ خَلْقَ كُلِّ شَيْءٍ أَمْثَلُ**
وَلَا يَخْلُفْ **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 غلو **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ** **وَلَا يَخْلُفْ**
 مانند کوی و سنگ بر سر کافری دین مرز کوی **وَلَا يَخْلُفْ**

ابتدا بن چون جمال با کمال یوسف را به چه در حال بهوش شد و چون
 سر او را به داشت و بر کنار خود نهاد و روی خود را بر روی او نهاد
 و می بوسید تا بیدار شد و بهوش باز آمد پس گفت یا یوسف
 یا عیسی گفت غیبت عیسی اکنون پرس که اگر آن داستان
 بگویم برادران من موافقند گفت اکنون بگویم که مرا غیبت باید که از آن
 جدا شوم یوسف علیه السلام گفت من نمی خواهم که تر از ما کم
 برادران با من بکند که داند و مرا از پدر جدا کردند من نیز با ایشان
 گریه می کنم و تر از ایشان باز گیرم و بگویم باید که این راز را بپوشان
 داری یوسف بنمود تا بارهای ایشان را به پیمایند و این یامین
 گفت من تر از بدی منم خواهم کرد تا پیش من بمانی این
 یامین بآن رضاداد پس چون بارها را پیمودند آن صاحب را که
 پیمان بود در بار این یامین نهادند چنانکه کسی از ایشان ندید
قوله تعالی قل جئت بخیر بکم انی انزلکم من عند ربکم یوسف
صبر و نه آن بود که او را بدزدی بگیرد و منم سازد و بگوین آن
بود که این یامین بدین تمسک پیش او بماند چنانکه حضرت علیه السلام

شتی را گفت مقصود من از آن بود که تو را میبوسد که و بگوین
 مقصود من آن بود که ملک آن روزگار را در غیب نماند و در آن
 بسکینان بماند ملک تعالی در غیب محبت فضا کرد و در آن
 و آن بود که بنده در آن بماند بلکه مقصود من آن بود که بنده در جوار
 خواند و بخودش آشنا گرداند چون گشتی شکسته شد به بندی
 باز بسته شد این یامین چون منم شد بعهده ی شایسته شد
 بند نیز چون به حبیب آلوده شود و بیک آو ختم آفرین شود
 ای خضر تو از میان دور شود گشتی شکسته میبماند از آستانه
 ای کافران شما از میان دور شود که بنده غافل مرا می شناسد
لطیفه بله در جمال نهاد و صواع در جوالی تا مجرم نماند که در
 روی روی کرد اند و مجرم با او بماند ملک تعالی چون بست
 یا فر چه کند گاه او را از راحت گسسته کرد و در راه او را
 بخ و در دیو بسته کرد تا مدعی ندوی روی بگرداند و مجرم
 بوی بماند و مجرب در ساعت او بماند تا به حال رسول الله
 صلی الله علیه و آله حضرت یحیی علیه السلام با ملک آید و حضرت انوار

بالمشق است بار صاحت بهشت را با انواع لذت بسیار است
 تا بنیت پرست در میان بجاند و در بر این او بکوه حقیقت
 پرست از آن کناره کند و در سرای خلوت در جمال حق می مکند
 یوسف چون این یامین را نیت دزدی بر او نهاد برادران
 از او کناره کردند و او تنها با و ماند و یوسف او را در کنار گرفت
لطیف ملک تعالی چون بنی را دوست دارد بنده آن
 دنیاش پریشانند و زبان طین و ملامت به و دراز کند و در فقر
 و خفا به و باز کند و چنانچه بطلب برده و چنانچه و بغض
 در راه او بریزد تا هر کس از او نفرت گیرد این همه چرا باشد
 تا طین از او بگریزند و از صحبت او پرهیزند و او تنها بجاند ملک
 تعالی بخلوت در صفت لطیف خود با وی در آمیزد تا آن ای
 عزیز که اگر سرگشته فقیری زننده پوشی را ببینی و یا
 و جوان را در بند ی بینی قفسه عیب او آغاز کنی و زبان طین
 به و دراز کنی که نه آن آفت زمانه است میخاهد که او را آفت
 خلق کند و آن صفت حضرت حق است میخاهد که او را آن

عالمی در کاه عقلت و کبر با ی آن حضرت گردانده شد
 آنکس که به لایق در مرده و لا باشد - او را از دای حق مرده و لا باشد
 که حق بکشد او را میزاد نکرد و زو - او را که خدا بکشد به از یکی باشد
 خواهم که نکند و لایق این عشق نگار من - تا بود که یک روز از در و به باشد
 به بکشد این دو صافه بمشاش - ایشان همان فرشته کشی من رضا
 دانی بکنیم بعد از شمس خدای تو - باشد که وی از لک مردان خدا باشد
 از آنکس باشد با مر وصال حق - او را که کوی این از تو خدا باشد
 در ویش که از آن او را که باشد - او را که خدا باشد در ویش نه باشد
مختصر آن من و الله چون من قصه یوسف حدیث
 باید السلام خود خالی نقد جز غم قال الشیخ الامام رضی الله عنه
قصه من انما یبدا احسانا فان لوا یبدا نانو کنت سکن
 و انما علیهم السلام حبست کردند و بهشتا نقد مفصود و در دین
 آن حبست یا غنم و ان ابراهیم علیه السلام حبست کرد و بران
 صلابت نمود **دوم** موسی علیه السلام حبست کرد و الله را آن
 معذرت نمود **سیم** یوسف علیه السلام حبست کرد و الله را آن

حلیت نمود اول ابراهیم علیه السلام حلیت کرد و آن چنان
 آن بود که چهار کوزه بخود اضافه کرد **و قال تعالی فَنظَرْنَا فِي سَبِيلِهِ**
فَنَقَلَ بِالسَّيْفِ و آن چنان بود که قوم او را بخانه بود و بگفتند
 بپست در آن بخانه بود و آن قوم آن بنا را می پرسیدند ابراهیم
 علیه السلام غیرت آمد و انتخاری برد تا که روز عید ایشان شد آن
 قوم بیامدند و آن بنان را بحدی کردند و انواع طعام بیامورده و
 پیش ایشان نهادند و قصد محاکمه کردند ابراهیم را علیه السلام گفتند
 تو نیز با ما یا ابراهیم علیه السلام گفت که من بپادم و نتوانم آمدن یزد
 بخود نسبت کرد اما ایشان وی را بخانه بگذاشتند و اگر ابراهیم
 علیه السلام حلیت کرد و سر از کریان مت و حینت رجوعت بر
 آورد و روی براه صلابت کرد **و قال تعالی وَ رَأَى عِيسَى مَرْيَمَ**
 بنری برگرفت و در بخانه شد و آن بنان را پاره پاره کرد و بر
 برگردن بت بزرگتر نهاد و از بت خانه بیرون آمد چون آن
 قوم از صحرای باز آمدند نگاه کردند و در بخانه را گشاده دیدند درون
 رفته تیان را پاره پاره کرده دیدند با یکدیگر گفتند که ما می دانیم که

و قال تعالی وَ رَأَى عِيسَى مَرْيَمَ

این معاصرت یا خدایان مانده که ده است و چه ظلم بوده است که
 خدایان ما رحم نکرده است و این خدایان ما را پاره پاره کرده که است
و قال تعالی وَ رَأَى عِيسَى مَرْيَمَ یعنی نیز زارتم **فَقَالَ لَهُ بَرَاءُ**
 او را بیار به تا ببینم که او چه میگوید و کسی بروی این گواهی میدهد
 ابراهیم را علیه السلام حاضر کرد ایندند و گفتند که این معاصرت با
 خدایان ما نکردی ابراهیم علیه السلام گفت که من بگویم صبر
 ایشان کرد که نبرد و دشمنی ننهادند است پرسیدند از او بگویند
 چیست و چرا گفتند با ابراهیم او بگوید سخن که بد گفت ای پادشاهان
 ای عقل و قیاس انگس که از دشمن نیاید او شایسته خدای نباشد
 و نشاید که او را بخند ای کبریه **طیغ** ابراهیم علیه السلام حلیت
 کرده بیماری را بخود اضافه کرد پس براه مت و صلابت
 رفت و همه بنان را پاره پاره کرد و خشک کسی که گفت او اختیار
 کرد چون ابراهیم علیه السلام برای خدای عسره و جل این معاصرت
 کرد و با جرم نام جرمی را به خود حقیقت کرد **و قال تعالی وَ رَأَى**
مَعْنَى فَنَقَلَ بِالسَّيْفِ یعنی نیز زارتم **فَقَالَ لَهُ بَرَاءُ** ایشان

و قال تعالی وَ رَأَى عِيسَى مَرْيَمَ

بانفس خود میان کند و روی برادر یا پشت آورد و با شمشیر محارب
 بغیر نامه و امر چند از نام اسم مجاهدت و اسلام باشد که **قتل النفس**
بجوهر کبریا یا **کبریا** یا **کبریا** که گاه در راکشی که وی دشمن است
 بکار ریزد دشمنان این است . با کاذب می تو خصوصت بکنی
 چون کاذب درون پیر این است **دوم** موسی کلیم علیه السلام بود که
 جلیلت کرد و جلی و ضلالت را بخود اضافت کرد **قوله تعالی**
وَأَن مِّنَ النَّاصِيَةِ و آن چنان بود که پادشاه عالم جل جلاله
 کلیم را علیه السلام گفت برو پیش زعون بی عون و آن طاعی
 باغی یا غی را بمن خوان کلیم علیه السلام بیا به کلیم و زمان خداوند
 تعالی تا به نزد یک زعون بمن فرعون گفت که تو کیستی و نام
 تو چیست کلیم علیه السلام گفت یا فرعون دوی بدین بسیار
 و من زاری من آن موسی ام که در خانه تو ام پروردنده ده سال پیش
 شد که از پیش تو غایب شدم تو مرا نمی شناسی اگر پروردنده خدا
 شناسد او را دعوی پروردگاری کی روا باشد فرعون گفت
 یا موسی مکافات من ایست که با من میکنی نه توانی که من است

پروردگار و بنابر وقت بزرگ کردم و بخودی خدمت و کردم
 و به خودت اندر آوردم تو نیست من کافر کشی و یکی را اند
 خویشان من کشی اکنون آید و در راه بگری و دوست بکنی
 غایت جلی دعوی رسالت میکنی اگر رسول خدای تعالی بودی
 قتل نامجرمان کی روا داشت موسی علیه السلام جلی و ضلالت بخود
 اضافت کرد و روی برادر معذرت آورد **قوله تعالی**
مِنَ النَّاصِيَةِ گفت در آن وقت که آن خطا بر من رفت از
 جمله نادانان بودم اکنون از جمله پیغمبرانم گفت خدای تعالی آن خطا
 را من مکره داشتم و در جلد و حکم غایت برافراشت **قوله**
تعالی **فَرَجَعْنِي إِلَىٰ رَبِّي فَأُصْلِحْ بِي** **وَجَعَلْنِي مِن رَّسُولِهِ** **صَافِيَةً**
 خلیل خدا با کافران از برای خدا جلیت کرد و روی برادر
 آورد رسالت و فرست بر سر **قوله تعالی** **فَنَصَرْنَاهُ** **فَمَكَّنَّا لَهُ**
الْعِزَّ **وَجَعَلْنَاهُ مِمَّن يُدْعَىٰ إِلَى الْغِيَاثِ** **وَجَعَلْنَاهُ مِمَّن يُدْعَىٰ إِلَى الْغِيَاثِ**
 برادر انابت که ما مغفرت یابی و جنت بر سر **قوله تعالی**
وَأَن مِّنَ النَّاصِيَةِ **وَأَن مِّنَ النَّاصِيَةِ** **وَأَن مِّنَ النَّاصِيَةِ** **وَأَن مِّنَ النَّاصِيَةِ**

یحییٰ و یسوی خلاف نفس و شیطان کن تا سعادت یابی و ویدار
 داری قول بگفتی **اَسْتَوِا الْخَنَیْ وَ زَبَادَةُ شَمْسِ**
 ای بنده بپا خیزت درگاه خدا کن - از بهر خدا تا آن و دوست را کن
 تا کی تو کنی محبت و هم لوانی - صبر بار جفا کردی و یکبار وفا کن
سِیُومِ یُوسُفَ بود علیه السلام که با برادران جلیست کرد و **قَوْرَیْ**
نَتَّ جَزْزَمَ یَکْیَازَ نَهْمَ جَلَّ السَّیْقَاتِیْنِ رَجُلِ اُخْبِرَ یوسف با برادران
 جلیست کرد و این بامین را بزدی متهم کرد و بدان آهنگ
 ایشان کرد و آن چنان بود که چون برادران بار بر نهاده و روی برآ
 آورده غلامی بود یوسف را بشیر نام فرمود تا صاع را در بار
 این بامین پنهان کردند و آن صاع از زر سرخ بود و خرصاع کرد
 بیاقوت و جواهر و آنرا هزار و دینار قیمت بود و رتبان بن الوید
 آنرا یوسف داده بود یوسف آنرا امیکال بار برادران ساخت
 بود و اظهار غمت را چون برادران روی برآ نهاده منزلی را در
 یوسف علیه السلام بشیر را فرستاد با هزار سوار و او را فرمان داد
 تا با ایشان را بگوید چون بشیر به ایشان رسید بانگ برآورد و آن

نه که خود را می بیند از این سبب از سر خود گفت چون حق یافته
 و خواست و گراشتی سلطان ما به چه بد این جوابی آفت کشید
 و می داد نزد و با خود بیاید پس بشیر آواز داد که بنگ تخلص کنه
 و آن صاع را باز دهم به نام کس که آن صاع را باز ده ما جود می ده
 خود را می کشم به و دهم و من ضامن وی باشم که به و رسانم ایشان
 همه بیکبار آواز بر آوردند که ما از سر زندان یعقوب پیغمبر
 و شیرکان اخی ایلم از ما و دی نیاید و کسی را بر ما این کار نباشد
 و نشاید بر ما این کار برون بشیر گفت اگر ما در بار شما باز میس
 جوابی انکس چه باشد گفتند در شرح ابا و اجداد ما آفت که در و
 به بندگی باز گیرند پس بار می ایشان را باز شکافته تخت باز بود
 بگشتند نیافته آگاه بار شتون را بگشتند نیافته آگاه بار و دل
 آگاه بار و دل را و بگشتند ای تمام آفت که بار این بامین باشد
 گفتند ما را از شما عطای باید خواست که کان به بشیر بر ویم بر و
 گفتند بار این بامین را نیز بگوید تا بگفتی آفت از ما برخاست باشد
 ایشان گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار او نیز نباشد که او معلوم

زمین شاست برادران گفتند که ما این را بخوریم و او را بر سر فضل
 نیست باز او نیز بگوید چون باروی را بگشاید صاع را در بارو پاشند
 بزادگان همه غل شده و جامهای خود را بدهند و خاک بر سر گردند
 و سر روی بچها سوی این یا مین گردند و گفتند ای فرزندان را بعلی ناک
 ما از شما محنت کشیم و شرابهای کونا کون چند بشیم تو چرا این چنین
 کردی تا آتب روی ما را همه ببردی گفت من نکردم گفتند که کرد
 گفت آنکه بغض است شما را در بار شما نهادم گفتند با ما چه دل میکنی
 و راه فضولی پیش میگیری این یا مین سر در پیش افکند و میخفت
تعلیف هر کسی که اعانت خود را نداند از ملامت دیگران پاک ندارد
 و هر کس که خیانت خود را نداند همه را همچو خود پندارد این یا مین
 خود را میداندست لا بوم از ملامت برادران پاک نداشت و در
 خیانت خود را میداندست لا بوم همه را بچشم خیانت مینگریست
 القصد بیشتر گفت که شما خود حکم کردید که در شرع آباد اجداد
 چنین است و بار برادران خود جسد اکنون این برادر شما علم
 شرع شما بن ملک ما باشد دست این یا مین را بگرفتند و ببردند

مرده برادر در پی ایشان روانه شدند آواز در شرف اکر کسی باشد
 را از راه بر کرد و اینها اند از این سبب که صاع ملک را در دیده اند
 پس یوسف علیه السلام برادران را پیش خود خواند و گفت این
 معاذ ازشت چرا کردید **قوله** **لانی این یسیرت مقدس**
أخ **من قبل** گفتند این شغلیست که برادر کبیر ما بنا دانی گفته
 و اگر این دزدی کند عجب بخود که آن برادر که با این هم مادر دیده
 بود او نیز دزد بود یوسف علیه السلام پرسید که وی چه چیز
 دزدیده بود برادران گفتند که بت زرین دزدیده بود این **جواب**
 و فدا ده گویند که و آنچه آن بود که جده یوسف را مادر و پدر بت
 بودند و بتی زرین داشتند هرگاه که آن بت را بحد گردند
 یوسف علیه السلام در دو سالگی آن بت را برداشت و در زنگ
 خاک پنهان کرد **بجاء** رضی الله عنه گوید که یعقوب را خواهری بود
 یوسف را وی پرورید چون یوسف علیه السلام چهار ساله شد
 یعقوب علیه السلام خواست که یوسف را پیش خود ببرد و خوا
 هنی خواست که یوسف را از پیش او ببرد و جلد کرده او را کمری

لاجراث سخن علیه السلام مانده بود آن کمر را در میان یوسف بست و پیش
 پدرش فرستاد و بعد از آن گرفت و گفت ای برادر یوسف را بر دی
 دکری که میراث مانده بود از پدرت کم شده است مگر یوسف
 با خود برده است پس بیا به و یوسف را باز جستند و آن کمر را از
 میان او بیرون آوردند و گفت که یوسف را بفروست تا پیش
 من باشد و خدمت کند که کمر را در دیده است تا آن جلیت را بهمان
 ساخت و یوسف را پیش خود برد و برادران آن را در حال طفولیت
 بر یوسف دیده بودند بدان سبب در پیش ملک بزرگ دیش
 گواهی دادند یوسف علیه السلام گفت که شمار کی در عهد بزرگی ازین
 بزرگ دیده که اگر یوسف به و ساکی در عهد طفولیت کرد شمار
 حالت کمال انسانیت آزادی را بفروختند و با پدر خلاف کردند
 و دروغ گفتند ایشان چون این سخن را از یوسف بشنیدند
 جمله متحیر مانده و بهم گفتند که این ملک یک یک از احوال ما
 خبر می دهد مگر از احوال ما کسی را گفته است یا بفروستی
 و اند پس زاری بر آوردند و گفتند که ای ملک او بنادان کاری کرد

نو پا و خاشاک آن کن که از تو خرد او را با بسیار و این جانش را در
 در گذار که پدر او مردی پرست و ضعیف شد و محنت کشید و
 و کاس زهر فروخت جنبه فدای که ما برویم و او با ما نباشد در
 همچو آن و از آن بیخوابید و در فراق جانش بکاوه تن را و دایع کند
 یوسف علیه السلام گفت اگر بدین صفت که می گوید آن محنت
 هم که بر من اوست از کردار پدر خواست برو به پدر بگویم که
 این یا من دزدی کرد و ملک خواست که دشمن را بر دو پیش
 نیز از بر سر ست تو بشیر نو پاوی کار کرد و او را به بندگی برداشت
 و آن عقوبت از و در گذاشت با یکدیگر گفتند ای برادران
 ملک او را بخوشی با باز نمی دهد بیا بید تا دست در یکدیگر بزنیم
 و اتفاق کنیم و از و بفرستیم تا بیاید و گفت ملک را و شکر
 و بر ابیم این سه هزار محنت که ایشان دارند و نه هزار محنت
 دیگر است که شمار بیان دارند شمار هر کی محنت باشد پس انگاه
 جمله بدین اتفاق کردند و پیش یوسف آمدند بهود از و در
 آواز داد که ای ملک این غلام را بکن و اگر نه آوازی بر دم

هزاران بار و بار بار بنده و شهر مصر از سبب پاک من خواب نوا
 یوسف علیه السلام برو نگاه کرد و می اندام او را دید که بر خاسته و در
 از جامه بیرون کرده از خشم و عداوت او چنان بود که سرگاه که خشناک
 شدی یکی که از نسل اسمعیل بودی دست بر پشت او میاید خشم
 او ساکن شدی و حکم کنشی یوسف علیه السلام چون او را بدیدان صفت
 به پدر فرزند خود پیش را گفت برو و آسمند دست بر پشت
 من که آشفته شناسست فرو آرمیشا بیا و دست بر پشت
 بودا فرو آورد خشم وی ساکن شد بهودا عجب یافت برادران را
 گفت که از شما همکس دست بر پشت من نهاد ایشان همه
 گفتند که نه گفت البته از نسل اسمعیل است که خشم من ساکن
 یوسف علیه السلام گفت ایشان را که پیشتر آید تا بشنوم که چگونه
 در چنان معلوم شده که شما با من جماعت می نمایید و می پندارید که
 از شما مردان را اینجا کسی نیست گفتند بی پس یوسف علیه السلام گفت
 چگونه که قوت شما تا به حدت میاید گفت که قوت و شوکت
 من تا به این حدت که اگر با یکی برآیم همه زمان بار دار بار نمند و با و

دوم بهوش شوند و با و از سیوم عبد جان بشم کنند شمعون گفت
 قوت من تا به این حدت که گوی را از زمین برکم و برکنشست
 نیم و بر بالای سر خود سه شبانه معذ جادم چنانکه نه طعام خورم و نه نوا
 و ویسل گفت قوت من تا به این حدت که بر میت نیز قوت
 حمل آورم و جلد را بر ازین برکم و گفته ای تمام نشسته به از آن
 یوسف علیه السلام گفت اینجا که کی است که از مرد و شمار وی شود
 پس روی پیشا کرده گفت که برخیز و ایشان را ده ده گرفته
 بیرون انداز میشا برخاست و دست مبارک در کمر شمعون زد
 و دست دیگر که بیان بودا را گرفت و بیک حمل از جای
 کند و چهل کا نشان دور انداخت چون دیگران آن حمل از او که
 باز سیده دیدند راه فریفت کردند یوسف علیه السلام گفت
 باز آید و زور و قوت این طفل را تمام بهمینه که معذ ندیده به
 چون باز آمدند برادر سرای یوسف سکنی فاده بود سفید چار سگی
 یوسف بایشان گفت که بیا بید و این سنگ را بر گیرید مرد
 برادر آمدند تا آن سنگ را بر گیرند نتوانستند از جای چنانند

یوسف علیه السلام با چاه سیاه که زوان سر میدان تا بن میدان پهنه داشت
پس از آن لغو بزرگ هر ده برادر بیوش شدند از بیست آن نوه
و در میان میدان پهنه یوسف باز آمد و بر تخت نشست
برادران چون بیوش آمدند داشتند که بزرگ و قوت باوی بر نشانی
باز کشند و نضج و زاری نمودند **قوله** **قَالَ قُلُوبُهَا أَتَيْنَاهُنَّ**
إِنَّهُ أَبَاسُ نَحْنُ كَيْفَ أَخَذَ أَحَدًا مَكَانَهُ ملک او را بر تخت و تخت
جای نشاند و بر تخت آن پیر چهاره که در تخت یوسف که افتاده
و این بامین را با دکار او ساخته است او را بدو بخشید و از مادر که نام
که خواهد بداد و بگوید یوسف علیه السلام گفت معاذ الله که حکم ما
حققت و طریق ما درست تا مجرم را بجای مجرم باز نذاریم من
او را فراموش که صاع من دزدین است **عطف** برادران یوسف
علیه السلام هر یکی خود را بر یوسف عرضه کردند که ما را بر دار و این یا
کنند یا یوسف گفت که من شمارا نخواهم این یا من را خواهم که صاع
من دزدیده است جو دان و ترسایان خود را بر ملک تعالی عرضه
کردند **قوله** **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**

کنند حق سبحانه و تعالی گفت که من شمارا نخواهم و صاع من را بخواهم
بنی مرا پرسیدند و اندویدل برای من کوشش اند و باین مهر را
بکنید **قوله** **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**
چون آن صاع را در بار این بامین یا فتنه کشید که برادران کرده بودند
لازم شد برادران از پس او پرسیدند باز نداداری که دانه سو
نداشت عذر میخواستند بپذیرفت قوت نمودند فایده
نداد بخت نمودند قبول نکرد شفیق آوردند انتقامات کرده
و بملک حسروم و نوید باز کشند تا روی بگانه نماندند و در کار
مکنونات غیب خلقان ظاهر شود تا میان طوایف که عن
سکونید نشنوند **قوله** **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**
کنند راحت نیابند **قوله** **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**
صَبْرًا مَّا لَنَا مِنْ جَبِيصٍ و اگر شفیق کرد بجایت نباید
قوله **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**
کنند **قوله** **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**
قوله **قَالَ تَحَنَّنْ إِنَّهُ وَاجِبٌ أُولَئِكَ كَفَتْ لَكُمُ اللَّهُمَّ**

بینه قدم در راه تسلیم نشد و برآه دوزخ شتابند آه ازان دوزخ خون
 خوار آه ازان آتش شرباره آه ازان بنده های استوار آه ازان نور
 و بل کفار آه ازان در دوزخ کزدم و مار و غده من آنها ما بشت
 اگر خواهی که آتی دوزخ پر حسبت ترا نیاز دارد باید که تو امر و نه بخت
 و گناه عده ای عالی رتبه را زنی اگر خواهی که ترا آتش سوزان نسوزاند
 تو امر و نه باید که سرچ در دست از آتیش عیاست با آتش
 مریق بسوزان آن چو کی که کیمیا با آتش سوخت دیگر با آتش
 عقبی سوخته نشود **حکایت** سالی آتش در بهره افتاد را به
 مردم در بیرون دیدند که جامه های شست ویرا گفته که آتش در شهر
 افتاده است و هر کسی بخانه خود میرود و تو نیز بخانه خود و بیمار
 خانه بدرگفت آتش خانه مرا نسوزاند گفته که چرا گفت از بهر آنکه
 آتش از دوزخ می آید یا خانه سوخته یا سینه سوخته می
 ساست تا که خانه سینه من با آتش عشق سوخته شتاب
 دادم که امر و نه خانه کل مرا نسوزد این محبت را حقیقت دان
 ای مرا نوزده بهشت تو خسته و آنکه از من کین عشق

باز کرده جامه پر عزیز من - پس با سس عاشقی بر دوزخ
 در حدیث عشق تو در باختم - هر چه بودم از دوزخ تو خست
 کو بخت دل و خوش کن ای جان جهان - آتش انده دلم زد خست
 ای زاده در جام آتش صد هزار - ای چه خواهی زین دوزخ خست

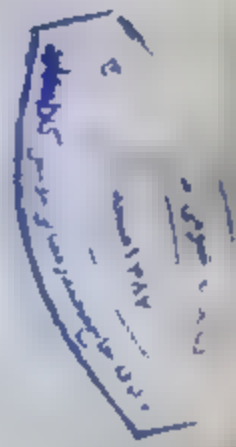
الفصل التاسع والثمانون من قصة يوسف
عليه السلام قوله تعالى قالوا يا أيها السفيه لم نأمر بك بالشتم
بشيء مما فعلت بل أنت نفسك تعلم

از بخت - بخوی المؤمنین - و بخوی الماکرین - و بخوی این بود
 و بخوی المناقضین اول مؤمنان با رسول صلوات الله علیه و سلم را
 کردند قوله **عای فقهه مؤمنین یبکی بخویکم صدقه و اینان**
 بود که تو انکاران صحابه رسول علیه السلام هر روز سبز و یک رسول آمدند
 و قفسه سر خویش آغاز کردند و سخن را دراز کردند
 در ویشان و فقر از خواب انقاس مطر او محروم ماندند ای خدای
 عالم تو انکاران را بعد قد لیت محبت رسول دور کرد و گفت هرگاه
 خامه که با رسول علیه السلام قفسه را زد و امر او را فرمود که بید

گفت باید که بفراوان سبکین صدقه دهیم تا اکران چون این
 بشنیدند بیکم خفت از صدقه بر میدادند سینه عالم صلی الله علیه و سلم
 از عزامت ایشان بی صلاح عالم شد و محبت نور بخش او در دنیا
 حسرت شد **لطیفه** تا اکران بار رسول صلی الله علیه و سلم به نیازور از
 بودند و در دینان پر در خود در همان و کداز بودند ملک عالی
 به ساخت تا تا اکران بخیل بر میدادند و پیش سخن به مقصود خود
 رسید بادشاه عالم چون بهشت را بیافسد به هر کسی او را خواستند
 کردند و بهر بهادر او را فریاد نمودند ملک عالی بدار در راه بودند
 و عجب با ساخت تا بجا نماندند و بر میدادند و آشنایان به نیت او
 بر سیدند و در جهودان با یکدیگر راز کردند **قوله** همان الم تر ان
 انذرتهم ان لا یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم
 از مومنان به پنداری دمان بر کوشش یکدیگر نماندند و راز می گفتند
 تا آن مومن را رهبری و رهبری در دل به پنداری پنداشتی که کرد
 قتل او سخن میگویند روی از ایشان بگردانید ملک عالی از ایشان
 سخاوت کرده و حواله نشانده معصیت کرد و از آن گفتشان نمی کرد

تا آن مومنان ساکن شود و در ترس می شد **حقیق** چنانست که
 یکدیگر که دنیا عالم بلاست و عجب عالم صلی الله علیه و سلم که مومن و در علم
 بود در حسرت مومن خواهم چون که در عالم عطا شود و مومن کی طاعت میسوزد
 منافقان با یکدیگر راز گفتند و نقش اند و مانع از کردند و آنچه
 بود که در غصه ای مومن قوی را از باران رسول صلی الله علیه و سلم بگرفتند
 اقول ایشان جعفر بن ابی طالب بود و این دو به در به بن عمارت
 و غیر هم رختی الله علیه و سلم بجهنم چون خبر قتل ایشان به پند رسید
 منافقان هر که در اوقات شب ایشان یکی را به پند می سر فرستادند یکدیگر
 به دزدی و سخن گفتند ایشان را از آن سخن گفتن ایشان اندکی
 بر دل در آمدی جبار عالم جل جلاله ایشان را از آن سخن کرد و سوت
 دل مومنان را و اظهار غصه و احسان گفت **قوله** خال با ایشان
 انذرتهم ان لا یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم و ان یؤمنوا بربهم
 و مفسر سینه از رسول ای آنها که بربان بگردیدید و بعد از راه پند
 رسید به اگر یکبار دیگر راز گوید آن مکتوبه که در و اندوه مومنان
 باشد و مخالفت او فرمان باشد پس گفت آن راز با هر

و فرعون شیطان بود از هر ملامت دل مؤمنان قوله تعالى انما الهنوز
 من الشيطان الرجيم ان الذين آمنوا لطيفه شیطان بانه و منهن
 شاد بود و شیطان را داده و نیا شادی از سه چیز نبود از خواندن قرآن
 و آمدن ماه رمضان و قوت به عاصیان هر که با سبب شادی
 شیطان شاد است او از جنل شیطان است و هر که با سبب
 اندوه مؤمنان اندوه کین است او از اهل ایمانست چهارم
 راز متکاران برادران یوسف علیه السلام بودند که با یکدیگر را بکردند
 و در هستان سرخوش آغاز کردند **قوله تعالى خلقوا بختا** و آن
 چنان بود که چون در کار یوسف عاجز شدند و از باز بستن
 این یامین نومید گشتند بهودا گفت شما داینده که ما با پدر عهد
 کرده ایم که این یامین را با خود باز ببریم و خدای تعالی را به آن عهد
 گواه کرده ایم و پیش ازین پدر را بفراق یوسف آزرده ایم اگر
 این یامین را اینجا بگذاریم عهد گشتند با شیم و رنج چه متفاد
 شود باری اینجا بنشینیم و دیگر کنعان نزویم یا از پدر فرعون آید
 یا ملک الموت بطلب جان آید شمعون گفت من نیز با تو اینجا بنشینم



و هر کس که می کشد یا نیز با شمشیر که طاف بر سر می دهد
 بهودا گفت که محمد را اینجا بودن مصیبت نیست که چند در فراق
 یک فرزند آن محمد زاری که او طاقت فراق چندین فرزند چگونه
 دارد و آن عهد با پدر ما بستم من و شمعون اینجا باشیم و شما پیش
 پدر روید و او را از حال این یامین خبر دهید **قوله تعالى انهم**
انی ابریمم فقولوا یا ابناء ان **انکف سرق** و بگوید که
 ملک خواست که دست لویر و بشریت تو و بشناخت
 ما کار کرد و او را به بندگی برداشت **لطیفه** این یامین
 چون بهمت آلوده نشد بود برادران لویر را خود نیست کرد
 چون بهمت آلوده گشت نسبت برادری از بهر چه نه
 او را گفتند که از ابریمم آغا تا گشتل و چون بهمت دزدی
 آلوده گشت نسبت برادری بریدند و به پدرش افسافت کردند
قوله تعالى ان انکف سرق و گفتند که برادر طاف دزدی کرد
 بلکه گفتند که فرزند تو دزدی کرد در وقت پاک و طهارت با او
 برادر بودند و در وقت آلوده کی بهمت از بهر زاری کردند

از اسم خلیل صلوات الله علیه با مطیعان سازگاری کرد و ملاطفت
 پیرایه کرد **قوله تعالى فمن يستجيب لي** **الطيفه ملك قل**
 با تو بگفت این کرد و از ابدیت نیت داد و بعثت پیرایه
 و برکنید و به هیچ حال از تو نیز به گفت اگر مصلحت از منی و اگر عاقلی
 از منی **قوله تعالى قل يا عبادي الذين اسرفوا** اگر بکارهای از
 منی **قوله تعالى واپسوا الي ربكم** **موسی صلوات الله علیه**
 چون مناجات رفیع الترحات بر نفسی هر کسی از بنی اسرائیل
 پیچانی بدو فرستاد که با حضرت حق بسجده و تعالی بگوید
 یک روز میرفت جوانی سر اسب پیش او آمد و گفت یا موسی
 که میروی گفت به مناجات حق تعالی میروم گفت یا موسی سلام
 من بجن رسان و بگوی بگدای تعالی **ان كنت ربی قلت غدا**
وان كنت ربی قلت غدا **وان كنت ربی قلت غدا**
قلت غدا **وان كنت ربی قلت غدا** **وان كنت ربی قلت غدا**
وان كنت ربی قلت غدا **وان كنت ربی قلت غدا** **وان كنت ربی قلت غدا**
 خداوند من نبین تو نیم و اگر تو روزی دهنی منی روزی

تو نیم و اگر تو از یار منی من آفرید تو نیم و اگر تو خواهر منی من
 خواهر من تو نیم و اگر تو دوست منی من دوست تو نیم حضرت
 موسی علیه السلام بر و الحار کرد و جفا تو دوری از من جفاست و بر
 تا حضرت رسید و بمقام مناجات ایستاد چون از مناجات نیت
 شد گفت هر کسی را با حضرت بر میداشت و حاجت هر کسی
 می خواست و ملک تعالی جواب میداد چون یکم قصد کرد که
 بلند کرد و خطاب آمد که یا موسی آن جوان سر اسب که باهوی جفا کرد
 بمن پیغام لورایا و روی او دادا ترست **قوله تعالى عاقل**
والشهادة **موسی علیه السلام** گفت خداوند امید بدی و می شنیدی
 چه میگفت آنچه گفت مرا زهره آن نباشد که بدین حضرت
 باز تو انم گفتن خطاب آمد که یا یکم **قوله تعالى و ما عاقل**
والشهادة **موسی علیه السلام** آنچه گفت شنیدی بگوی تا من آنچه انم
 چه لب دوم موسی علیه السلام آنچه گفت شنیدی بود گفت خطاب
 آمد که ویرا بگوی که ملک تعالی بگوید که اگر تو نبین من نیستی من
 خداوند تو ام و اگر تو آفرین من نیستی من آفرید کار تو ام و اگر تو

و روزی خوار من نیستی من روزی دهنده توام و اگر تو خواستی
 من نه من خداینده توام و اگر تو حق من نگاه نداری من حق ترا
 نگاه دارم و اگر تو از پیشی که مستحق مرا بگذاری من از گری که مستحق ترا
 بتوباز مگذارم و اگر تو مرا دوست نداری من ترا دوست دارم
 چون موسی علیه السلام باز کردید آن جوان را دید پرسید که یابوس
 پیغام مرا بکنی رسانیدی گفت رسانیدم گفت چه جواب داد
فَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ آن جوان در موسی نکرست و بخندید
 و گفت یا کلم الله کرم و علم خداوند تعالی تا بدین حدست که
 من دلبری کنم و او بر دباری کند من از و بیزاری خواهم و او بماند
 نیکو کاری کند این بگفت و کلمه شهادت بر زبان راند که
 اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و چون کلمه را
 بگفت آواز برآورد و گفت که من پای بیرون نهادم از میان کتف
 جان دانه با تو و تو دانی با جان آسی نزد و جان بشرین را بکن
 تسلیم کرد موسی علیه السلام با خدای تعالی گفت اگهی بنده تو
 یا تو بگفت و تو با وی چه کردی گفت ای موسی تو بر سرگاه

خوشتر که بر تو تقصیر منست مانند این بنده دوست سلیبی
 تا عاشق جمال بوده و عاشق جمال ایان بود و در عالم نشد بر سر گردن
 بود درین ساعت بمشوق خود راه یافت و جان فدای جمال
 کرد و بجزرت باشناخت **اشارت** صوفی را در علم پنداری
 است و کسی را بجهت شیاره نه محله علم بلام معرفت پیوندد
 و کسی را در اندرون سر پرده بجای نیکی بجهت مشغول و بیفتن
 در میان نه و یکی بیافتن مخصوص و جستن در میان نه محله علم
 در حکم او سرگردان و حیرانند **القصص** بود او شمعون ایف
 نشسته و مشت کس بکنعان آید نه بعبود علی السلام آید
 حال دیگران پرسید ایشان منه فقه را باز گفتند چنانکه یاد کردیم
 بعبود علی السلام پنداشت که با ایشان نیز همان کرده که
 با یوسف کردند گفت ای فسر زندان از خدای تعالی شرم ندارد
 و بر من هر چهارده تن رحمت نیست چهار بار از بر من رفتند
 و هر بار داغی بر دل من نهادید ایشان گفتند یا پدر خارا درین
 قضیه جوی نیست و اگر ترا باورنی شود جمله اصل کار و انرا

صاع ملک از بار این یاسین بیرون آمد از پیشان پسر و اگر خواهی
 کسی دیگر را بهر فرست تا این حال از آنجا معلوم یعقوب علیه
 السلام را غم یوسف دیگر باره تازه گشت و فسخه او بود و سخن
 و این یاسین متقاعد گشت و زیاده را آورد و نوحه فراق
 ایشان در گرفت **لطیفه** هرگاه بدو حق چیزی در دل
 بقاقت آن چیز ندهد شود و بدو در وقت او مبتلا شود
 آدم علیه السلام دل در بهشت بست غم بسیار دید و وحشت
 بیشتر کشید **قوله تعالى قلنا انهم بطوا منها ففكهم بيمين سليمان**
 علیه السلام دل در محنت بست بقاقت از جدا شد در دو بیماری
 و ذلت دید **قوله تعالى واللقينا على كز سبيته خبيثا ثم اناب**
ابراهيم علیه السلام دل در اسمعیل بست تا زیاده تا دیب
 و غیرت دید **قوله تعالى اني اري في المنام** داود علیه السلام
 دل در زنی او ریاست بلا و محنت دید **قوله تعالى و ظن داود**
انما فتناه مصطفی صلی الله علیه و سلم دل در عایشه بست
 بنان و غیبت دید **قوله تعالى ان الذين جاؤا باذنه فكتب**

یعقوب علیه السلام دل در یوسف معلوم است اگر چه بست و در
 و خوف دید بعد از یوسف علیه السلام دل در بن یاسین بست
 در دو بحران دید کسی که بگل دل در بن دنیا بی فانی بسته و از
 حرص و هوا نفس و شیطان در ساخته و بهر دین و سخاقت
 از دل بیرون انداخته بنا و اگر در دوزخ ایمان بیانی و طبیعت
 رحمان یعنی بر سر و خسران سر می نمود بان اگر بکرم العظیم را علی
 ای پای نهاده بر تراز پای خویش . مانده می بیا در سر پای خویش
 رای که نمودن تو از انبر و . هشتن دار و کن خوب هر چه خوش
لطیفه آری غمزدین من هر کسی که بجنس مبتلا شد چون بنایید
 او را راحت رسید آدم علیه السلام چون از بهشت جدا شد
 چون بنایید توبه یافت **قوله تعالى فتاب عليه و هداه**
نوح علیه السلام چون از امت جدا شد آفرینست یافت
قوله تعالى يا نوح اهبط بسلام منا یونس علیه السلام در شکم ماهی
 بنایید با فرامست یافت **قوله تعالى و نجناه من الغم** یوسف
 علیه السلام در بلا بنایید از ان محنت جدا شد عاقبت محنت یافت

هر کسی که به محنت مبتلا شد چون بنا بر راحت یافت اما محنتی که باقی بود
 فرود آن محنت عاصی بود که بنا بر از آن محنت جدا شود و نه
 بگریه از عقوبت ریاضت و نه بزاری بار محنت آشنای شود و نور
 تعالی **فَاذْعُرُوا بَيْنَكُمْ بُرُوءًا وَاجِدُوا دُعَاءَ بُرُوءٍ كَثِيرًا** لطیف
 حال محنت عاصیان بر حال محنت یعقوب قیاس کن که چون بجزای
 یوسف مبتلا شد و اسیر قضا شد چند عاصی دیگرش پیش
 سرخ روی بود و زرقام شد با قوت بود دست اندام شد
 جوان بود پیر شد توان بود ضعیف شد آزاد بود اسیر شد فزونی
 تخفیف شد مینا بود و نابینا شد آنکس که بفراق مخلوق
 مبتلا شود این مصیبت است بینه آنکس که بفراق خالق مبتلا شود
 حالش چگونه شود **فَقَالَ** پس یعقوب علیه السلام گفت
 ناله کرد و عاقر شد و کار با خدای تعالی حالت کرد **قَالَ تَعَالَى**
سَوَّلْتُ لَكُمْ أَمْ قَصَبٌ جَبَلٌ گفت ای فرزندان این سخن که شما
 میگویید تخفیف نیست از ابراهیم واسحق و زوی بنیاد این عرب
 که تنگی شما بر من آراسته است و در تخفیف که خدا تعالی هر وقت

است تا من سر باین قضا باز نهم و روی مد صابری آید تا قضا
 چه خواهد نمود و مکنون قضا در حق چه خواهد نمود **بَارِئٌ**
 ای یکیش با خویش نیست یا ربسم پس کن تو بمن منت جدا کرد
 روزی که بچنگ دشمنان در مانی آفرود ترا کند از ربسم
 رباعی ز کس بنام نه توانی بجای مگر کن بخیال خویش در ره جوس
 فریاد زخم جگر محنت یار بنی باشد که تا ز کرم بفریاد روی
الفصل المحنون من قضا یوسف صدیق الله
عَلَيْهِ السَّلَامُ قَوْلُهُ تَعَالَى فَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَى عَلَى وَجْهِكَ
قَالَ أَسْفَى الامام الکامل علیه السلام فی حین الکایه یستدعی تعذیر مؤمنین
 و یقول روی عن ابی سعید الله علیه و سلم من تأسف علی دنیا
 فانه اقرب من النار مسیرة خمسمائة عام و من تأسف
 علی دین فانه اقرب من الجنة مسیرة خمسمائة عام قال
 الله تعالی **وَالْبَنُونَ وَالْأَمْوَالُ** زینة الحیوة الدنیا با دشت عالم
 گفت که حال دین زندان جمله اسباب زینت دنیا اند
 و سید عالم علیه السلام فرمود که هر که بر فوات اسباب زینت

دنیا اندوه خور و پانصد ساله راه از بهشت دور افتد و بدوش
 نزدیک شود پس یعقوب علیه السلام پیغمبر و برکات خالق بگوید
 بر غایتی یوسف اندوه خور و چون دانست که فرزند زینت
 و نبات و اسباب دین و مانت خردن بران موجب
 عتاب عقوبی است **جواب** آنست که آن فسر زندی که
 زینت اسباب دین است فرزند کاف و فرزند عاق و عاق
 اما فسر زندی که او پارسا باشد و در راه جاودت حق بر پای
 باشد هم زینت دنیا و هم سبب راحت عقوبی بود و سیل
 برین آنکه حضرت رسالت علیه افضل الصلوات گفت این خیر بگویند
 انبیه الصالح یقبل منه عمل صالح اذ و له صالح
 یخلفه فی عو له سید عالم علیه السلام فرمود که بهترین چیزی
 بنده را باشد عمل صالح است که از پیش بفرستد تا بعضی
 آن کار شود یا فسر زندی عارف که واپس کند و نابد علی
 وی رسکار شود پس یوسف علیه السلام پاک و پارسا بود و هم
 از مرده انبیا بود علیه السلام و وجود مبارک او یعقوب را علیه السلام

هم زینت دنیا بود و هم راحت عقوبی بود پس ناسخ یعقوب
 بر دم از بیم فساد بود و هم از امید راحت عقوبی بود نه از بهر
 زینت دین بود آورده اند که چون یوسف علیه السلام پسر را به
 او را بدان اندوه خور و ملامت کرد و گفت نه رسول خدا می نهد
 بودی و بر کزین پادشاه عالم بودی من از تو غایب گشتم در
 فرقت من نیابیدی و مفت از ام مجروح و انگار کرده ای و نیست
 دین را هم در سر کار من کرده ای نه انسی که دنیا بی بغایت اگر
 درین عالم بگذراند چرمانی دران عالم بهم رسیده مان یعقوب
 علیه السلام گفت ای جان پدر نه من از فرقت این سرای فی ایم
 ترا که از پیش من بردن جوان و پاکیزه بودی تر سیدم که از و مان
 هوای نفسانی ترا انداخته و فسر و اندر محشر مرا برای
 دیگر ببرند و ترا برای دیگر بر ندانم نه من از ان بود از بیم فرقت
 آن جهان بود نه از بیم محنت این سرای **شعر**
 بخم نه از ان که تو شام نفسم در دم حد زان که دین بشه زینت محاسن
 تو من حسن و من حسن کاف عشق ترسم که بر ستم تر با تو ترسم

گفت پس ما را یعقوب علیه السلام از بیم فراق جسمانی خود بگویم
 فراق دین یوسف بود و بیم فراق دین او دشوارتر غمناک کرد
 دوست بزد و جامه صابری را چاک کرد و بر در وقت بنامید
 و گفت **قوله تعالى يا اَسْنٰى عَلَى يُوْسُفَ لِيُفَتِّحَ يَعْقُوْبُ**
 یوسف علیها السلام که شد چهل سال در فراق او بنامید ای کسی که
 چهل سال مر تو بر تو مانده ان گشته است یکبارده فراق این کم شد تا
 بنال یعقوب را علیها السلام چون یوسف علیه السلام کم شد باز ده پسر
 بر جای بود و از ده دوازده و دو وقت یک گفت **يا اَسْنٰى عَلَى يُوْسُفَ**
 عری که از تو کم شد و آن را جدلی نیست تو نیز آن را یوسف روزگار
 خود ساز و در فراق او بنال و بگوی **قوله تعالى يا مَرْيَمُ عَلَى مَا**
فَرَّقْتُ فِي جَنْبِ ابْنِكَ رِبا عی هر کف خوانم از بهای که گذشت
 بی دل شدم و کار غری بهر گذشت - امروز بنار که می کریم خون
 ای در و در پی روزگاری که گذشت **قوله تعالى فَوَقَّ عَنَّهُمْ** خطا
 سه کس از سه چیز احوال کردند و بر سه چیز اقبال کردند **ابو جمل** لعین
 از اسلام احوال کردند و بر آزار رسول صلی الله علیه و سلم اقبال کرد **قوله تعالى**

اَنْ يَكُنْتَ ابْنِي قَوْلِي وَاَعْلٰى قَوْلِي وَاَكْذٰبِي دوم دید بن
 مغیره ملعون از حق کسی نه و قاتل هر سه اهل کرد و بر کفر و لعین
 اقبال کرد و آنچه نشان بود که سینه را علیه و سلم دید در غار از حقیقت
 جامعیت چون برو غالب گشتی و سر سجده نهد ای پیش بپ
 و موی اندام آن لعین بر خاستی و غشی که لاست و غری را گشت
 که مسجد و خانه و غفار است و بعبادت غایبی مشغول شد
 اگر این یار من او را در سجده و سینه بسنگی سر او را نرم سازم و گو
 گفت کرد **قوله تعالى اَنْ يَكُنْتَ ابْنِي قَوْلِي وَاَكْذٰبِي**
 و دید بن قسم یاد کرد یک روز دیگر سینه عالم صلی الله علیه و سلم
 در غار بود با یاران خویش ابو جمل لعین سنگی برداشت و
 در مسجد بایستاد تا چون سینه علیه السلام بهر دو و آن سنگ را
 بر روزه چون آن سینه بهر در رفت آن لعین در آمد و آن سنگ را
 بالا برد تا بر سر مبارک رسول زنده ملک تعالی دست آن لعین را
 خشک ساخت و چون بد مسجد آمد باز و شنش نیکو شد
 باز کردید و آن سنگ را بر آفر داشت باز دست آن لعین

خاک شد تا سه بار چون سید علیه السلام نماز را بگذارد ابو جهم
آن سنگ را بینه افت و گفت **عَاثِمُ بْنُ مَرْثَدٍ** یا محمد سید علیه السلام
گفت **وَالْكَفُّ بْنُ عَصَمَةَ** ربی آنکه تو دیری نه صفت من بود
و نه صفت جادوان بود آن عصمت خداوند جهان بود چون
سید را علیه السلام آزار و وحشت کرد ملک تعالی در قهر آن
از و شکایت کرد **قَالَ تَعَالَى اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ**
دید ی آن مرد طغانی کافر که روی بر او کفر و انکار کرد و پنج رسول
اختیار کرد اگر باز نکرد از راه کفر و طغیان خویش و عودت کند
بر رسول ایمان خویش و اکبر نه او را بوی پستی او و در
دوزخ در حفرة از حفرهای آتشی اندازند و بروی آتش میکنند
و او فریاد میکند **لَطِيفُ** آنکس که در دلش بغض پناهنده بود
جایگاهش سقر بود و آنکس که در دلش مهر پناهنده علی و سلم
باشد کی رود از دکه یاوی برابر بود چنانکه میگوید که ابو جهم دشمن
بود او را بسقر فرستادیم اگر ترا که دوستی برای آنکه با من جفا
کروی و روی بر او آوردی اگر با تو همان کم که تو با من کردی انکار

میان من و تو چه فرق بود دوم ولید بن عقیله ملعون از حق تعالی
عسری که و بر باطل اقبال کرد **قَالَ تَعَالَى اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ**
قَالَ وَ عَلِيٌّ قَبِيْهٌ وَاَكْثَرُ و ملک تعالی از محاسن او شکایت
کرد و گفت که از دین حق بگریخت و باطل و کفر در آویخت بزبان
سخت کرد و بدل و بمحاسن مخالفت کرد و بر کفر خود ابر
کرد و بر ستم و قیامت انکار کرد چنانکه عالم گفت او غیب
می داند و می پندارد که چون او میرد حق تعالی او را بر نه انگیزد
و رسول را صلی الله علیه و سلم سلو است داد و گفت او بدی
میکند بر خود میکند **قَالَ تَعَالَى وَاَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ**
اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ یکس رسول را علیه السلام دشمن تر از ولید
عقیله بنده و یکس او را دوست از بلا دشمن نبود و این بلال غلام
ولید بن عقیله ملعون بود غلام دوست و یکانه بود و خوا
دشمن و یکانه بود و از بی گفته اند انکار که **شعر**
در راه خدا خواه کم آمد ز غلام یک بنم بخند که صد خواهد نگاه
آرد پدر را بر هم علیه السلام بود و کافر بود و ابراهیم بن عمر بود

تا بدانی که معرفت نه چسبست است و به بخت بلکه بخاست و
 ارادت و قسمت حقیقت آنرا که خواهد بود **فوق حال فیض من**
بش او بهندی من بشا انچه آورده اند که چون بلال را صبر
 احدیت در دل پدا شد و سزاو با غیب آشنا شد در محنتها
 بیکشت و بیکشت احدا احدا و بیدین مغیره ملعون او را در
 چارمچ کشید تا در آفتاب روغنش بجوشید و همچنان میگفت
 احدا احدا و ایشان او را میزدند که ازین گفتار بر کرد و تو به کن
 او می گفت جان به رسم و ایمان ندیم بگردش هیچ صحابه ابو بکر
 الصدیق رضی الله تعالی عنه بروی بگذشت بلال را در آن
 عذاب برید و بیدار گشت من این بنده را بهر نوم من فروشن
 گشت بخاکت چند خواص گشت یک دقیقه زر گشت بهرم
 و بید مغیره در ساعت دست او گرفت و بلال را بهر مغیره
 او دست بلال را گرفت و بید و بید مغیره روز دیگر بهر سببه
 گشت بر تو غشی عظیم رفت ابو بکر رضی الله عنه گشت آن
 غبن که ام است گشت من ازین غلام چنان سیر شده بودم که اگر

او را یک دنیا بخاستی بخواستی راوی اکنون چهل و پنج روز بستم
 بی و نه دنیا بخاستی ابو بکر رضی الله عنه گشت این غبن بر تو رفت است
 گشت چاکت ز پر که من چنان عاشق تو را گشته ام که اگر او را
 بجای و قینه زرمیز و خستی من در ساعت میدادم چون یک دقیقه
 زر حاصل شد بی و نه دقیقه تو منی و بید گشت این غلام را
 خدمت بکنه او گشت نه من از برانش زبیده ام که خدمت کند
 و او را فی الحال آزاد کرد و بلال گشت لم عشتی فلما ابعثتني ابدا
 و بکر است ابو بکر رضی الله عنه گشت چو ابوبکر بی گشت غلام
 و بید بودم و با تو فرود رفت بنده تو شدم تو مرا آزاد کردی بنده خدا
 شدم اگر او را مرا آزاد کند بنده که شوم سبحان الله غلام حبشی را
 این محمد عشق ندسینه بود و خواهد را آن محمد کفر و کینه بود ملک
 تعالی در باب غلام گشت **قوله تعالی ولا تظروا الذين يذبحون**
بشرهم بالغداة والاعشي و در باب خواهد اش گشت **قوله تعالی ولا**
تظعنوا من الغداة قبله عن ذكرنا بلال را گشت تو چاک که
 ترا از ما هیچ کسکی نیست و بید را گشت تو بر که ترا با ما

سجده بر سر پستی **قوله** فقال **انزلني** الذي **تولى** و
 اعطى قليلاً وَاكْبَدِي **سجده** يعقوب عليه السلام بود که از فرزند
 اعراف کرد و بنوعه یوسف علیه السلام اقبال کرد **قوله** فقال **فتولى**
 عنهم **وقال** يا **اسنى** **يوسف** **من** **منبع** **من** **انظر** **استبلى**
 يا **خبر** گفت که از نظر محروم کرده بخیر مبتلا شود و بهر سخنان
 ذکر او مشغول کرده و فرستادن از خدمت زن خیرند آشنده او را
 در آن آوازه پیش ملاست کرد **قوله** فقال **قوا** **ما** **تبه** **تفتو** و
انزل **يوسف** ای چه شربت عشقت که چشیدی و
 چه در محنت است که بخود کشیدی و بدین نایبنا کشیدی
 و همچنین در تاسف یوسف روزگار مکن جدا اگر از پای نری
 و یا از زندگانی بر آیی یعقوب علیه السلام گفت شمشیر و رید
 اگر جمال او از دیده غایب است نام او را بر زبانست
 و در پیش در صحن سین من چنانست مادر عالم مروی
 نازیم یاد گفتگوی وی جان در بازیم و باورد و وصل او بازیم
 و یا هر کس بر آید شویم و در پی او نازیم یا در راه او سر و جان بدهیم

باغی باز دل غم بوسنی خواهم رفت از رفت او شب خواهم رفت
 هر که کنم تو به ز یوسف گفتن یوسف کو بیان بگو خواهم رفت
بجمله ای عزیز من فراق باوی سر دست و شوق و بدر
 کرم است عاشق از شوق و بدر کرم بگیرد و از بیم فراق
 باوی از دل پر درد بکشد ساعسی از هر دو دست سر دوستی
 از هر دست شوق کرم بکشد از آنکه چون وقت در آید بیدان
 و وصل دوست در تازد و آن ناله از دوجیز خیزد از بی قرار
 و از نادیدن یار هر کجا که ناله بیهوشی از آنست که دل او را
 با شش شوق میسوزد یا جان او را در بونه بجز میگذارد **عبد**
 با دل کنم که در هفت مایست دندان مکن ناز که آن جای نیست
 دل گفت مرا که دلی غمناک نیست - سر جا که دل بود آنها در دست
 دل یعقوب علیه السلام را با شش درد میسوخته و جان او را در بونه
 بجز میگذارد لا جرم بچشم میگریست و زبان می نالید و گفت
قوله **تعالى** **يا** **اسنى** **يوسف** **انزل** **يوسف** **عليه**
السلام و ذکر داستان یوسف مبالغت میکرد و آنکه حق سبحان

و خالی بکلم غیبت آیتت جبرئیل را بنمود که بر دو یعقوب بگوید
 حق سبحانه و خالی میفرماید که این یوسف را تو آفرین بودی گفت
 نه گفت پرورده تو بودی گفت نه گفت تو آفرین او بودی
 گفت نه گفت روزی دهنده او تو بودی گفت نه گفت فرزندی
 تو بودی گفت آری گفت بعد از چند فرزند داری گفت باز
 گفت ای یعقوب بر فراق آن یک فرزند یا یازده فسرده که
 بر جانده چندی نالی پس بر فراق آن یکانه که بدل نه ارد اگر مستعد
 چکنی و چند نالی یعقوب علیه السلام چون این بشنید بلند
 و بیوش شد چون بیوش شد سر برافونها و دم در کشید
 جبرئیل علیه السلام گفت ای یعقوب ملک خال چگونه که
 خداوند غیورم در کار با صبورم غیبت آیت از تو بگوید
 که چندین ذکر یوسف کنی و در عشق ما توقف کنی اگر یکبار
 دیگر نام یوسف بر زبان تو بگذرد تمام ترا از هر جناح پنهان برود
 کنم و در دست هلاک سازم یعقوب علیه السلام چون این
 شنید بشنید گفت بر زبان نهاد و ذکر یوسف را طاق

داد و بر سر شاه راه خاند بساخت و آنجا بنیشت
 خلق آن بر و میگذاشتند و نام یوسف از زبان مردمان می شنید
 تا آفرید آن سلوک می بود تا حدی برین بگذشت دیگر بار جبرئیل
 علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب ملک خال میگوید که از شاه
 راه بنیشت بر فیروز در خانه رو تا چنانکه زیانت از یاد یوسف
 در بندست کوش و جانت نیز از استماع او در بند آید چون
 در آن سلوک نیز بر و بسته شد یعقوب علیه السلام
 در خانه خود روزگار خود را بگشت میگذراند یک روز مردی
 فسرده خود را آوازی داد که یا یوسف چون نام یوسف بگوش
 یعقوب رسید از در دو غم دلش پاره گشت آواز بر آورد و گفت
 یا یاسنی علیا خواست که نام یوسف بر زبان راند آن تند به حق
 خال یادش آمد آن نادر را باز گرفت و آن نادر سینه او را
 خسته شد و تن آن غصه از سینه بر دماغ نوزد در حال مرد و
 چشم سفید شد که حق سببی نه و خال میفرماید **و بنیشت**
عنه من الخوف و هو کثیر زلاله در حکومت افتاد معربان

حضرت جلاله از برآوردند که بار خدا یا از ان پر محبت زده چو میخواست
 دل و جان او را بفران یوسف بسختی و این یامین را بدل رفقا
 او کرده می نامور این را از کسبی او دل خود را بناله سلونی میداد و در
 آن نامه را نیز بروی بستی اگر آن معشوق وی را بعد باز خوانی
 دادن تا دل او را ملحق بودی باری در ناله بروی باز گشتی تا
 بناله و اندک سلونی حاصل کند از حضرت جبروت خطاب
 آمد که یا یعقوب تا اکنون بگم غیرت آتی را میگویم که خدای
 و مری اکنون از برای رخصت امت محمد صلی الله علیه و سلم میگوید
 بگری و بنال اگر تو بنال و پس از تو کسی دیگر بناله عاشقان امت
 محمد را نیز رخصتی باشد در فراق یاران و عزیزان بنالند ریال
 میکن دل من مرا جانی که کرد - خون گشت و خموش بود و ساز
 بسیار بگویشید و نماند گشت - بروی بگر خسته غازی کرد
لطیف یعقوب علیه السلام خواست که در عالم غرق بگردد
 حضرت نامه با خود گیر ملک تعالی گفت که بنال تا محنت رسیدگی
 بعقیل تو در ناله رخصتی باشد که در فراق دوستان و یاران بنالند

در پای ایام حسن و جور و پیدا کردی - با بنون تو هر روز طبع و گری
 بین در غم عشق و تو بنی میگری - ز غم بزن و باز کوی مری
یوسف جلاله السلام در عالم محنت خواست که ناله با خود بگیرد ملک
 تعالی او را گفت بنال تا محنت رسیدگی را بعقیل تو رخصتی باشد
 ای وقت رسیدگان در وقت بگریه یاد در کربتن و در
 محنت صفای یعقوب و ایوب با شبیه علیهما السلام **ربا**
 بر یکدم مرزا جاد ام بی - کوی که خوانم که تو یک کام بی
 هر جا که قدم نهام نهادم تو است - بگری و گشتی و عاصم نام سنه
لطیف برادران یوسف قدر یوسف ندانسته تا بریت
 درم سیاه او را بفروختند یعقوب جلاله السلام چون قدر او را می دانست
 او را قبل از خود ساخته بود و ذکر او را مونس خود کرد و اینده نادیده
 در سر کار او کرد کافسر قدر ملک تعالی را ندانست تا
 برینا شش بفروخت و از ویرید مونس قدر ملک تعالی را
 دانست و بن و جان و مال او را بفروید **تو تعالی ان الله**
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

شیخ حسن بصری قدس سره العزیز میگوید که مدت رفتن
 میان یوسف و یعقوب علیهما السلام هشتاد سال بود و درین
 هشتاد سال هیچ کس رضایه یعقوب را از آب دیده خشک
 ندیده بود و زبان او هم از ذکر یوسف خالی نشد بود آنکس که
 بهیچ فرزند نبود او را این چندین ساله بود آنکس که بهیچ خداوند بود
 بگوید که برپایان بود **لطیف** دل خانه اندوه و در دست
 و آن را در دست یکی زبان و یکی چشم چون کاروان اندوه
 در دل در آید چشم در گریستن آید و زبان در نوحه و زاری
 در آید و آب چشم اندوه را از دل می پالاید و بزبان گفتن
 اندول و سینه میزداید و منتظر می باشد تا مگر از سویی راحتی
 بیاید چون کاروان فرقت در دل یعقوب علیه السلام
 متحول کرد و در می و دل را بکشد و از دین اشک نثار میکرد
 و بزبان نوحه و زاری میکرد و راحت نمی آمد چنانچه که گفتن
 مینالید و خلق نتواند که از غم کسی را رهایی دهد و چون سخن بگوید
 کاروان اندوه رحمت پرست و کاروان شادی راحت

پیاده غمش برآید اندوهش در گذر آید در غمت امیدش ببرد
 از وصال خبر آید **شارت** بنف هفتاد سال بخت مینالید
 و حاجت میخواهد و **عاجت** نیاید چه از یک چشم گفتن
 دارد و یک چشم بخت چون آن تن نازنین او بر بستر مرگ
 در گذر آید و آن نفس محدودش به یکی باز آید از چپ
 و راست بنگرد و در می حاجت بسته شد نظر از خلق
 بردارد و بکمال و بکجک و کوبد یا رب در وقت **عاجت**
 یاید که بیک و صد یک و ملک تعالی را بد و نظر آید و بر
 دیوش نظر آید و غم را گذر آید آفتاب انس سعادت از
 مطلع اقبال بر آید **شمار** که از آنکه دلم را از وصالش خبر آید
 بر من همه تبار غم او بر آید جان منتظر رحمت اویست و درین
 چون او شنید که از تنم زود بر آید در آرزوی وصل و مشتاق شود چنان
 که جنت زد و دوس بود و زود بر آید عاشق چون کشت بمشوق دهد جان
 او را از تبار روانی در آید باقی شود و روی بر مشوق گذر زود
 آنگاه چشم ابدی در نظر آید **الفصل الحاد و حیون**

من قصه یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالى اِنَّمَا
 أَتَاكُمْ بِشَيْءٍ وَخَرَجْنِي إِلَى الْأَرْضِ الْعَامِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْتِ
 شَكَارًا **رَبِّهِ إِلَى اللَّهِ** رَمَتُ مِنْ شَكَارٍ دِينَارًا وَمَتَمَّ مِنْ شَكَارٍ
 خُرَّةً وَمَتَمَّ شَكَارٍ فَرَّةً وَمَتَمَّ مِنْ شَكَارٍ خُرَّةً فَأَوْدَا
 وَأَفْعُوا إِلَى اللَّهِ شَكَوَاتُكُمْ نَالُوا حُرَّادُكُمْ وَوَقَّعُكُمْ **الْحَبَّ** جَان
 هَذِي بِهَ الْكَلْبَ جَاهِرُ كَسِيحِي شَكَاتٍ كَرَدَتْ **أَدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ**
 از دقت شکایت کرد **قوله تعالى رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنَّا**
لَمُخْلِفُونَ **لَنَا وَرَبَّنَا كُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ** ایوب علیه السلام
 از دقت شکایت کرد **قوله تعالى إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ**
أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ موسی علیه السلام از فقر شکایت کرد
قوله تعالى رَبِّ إِنِّي لَمَّا أَتَيْتُكَ مِنْ خِيَرٍ فَقِيرٌ وَرَبُّكَ
 یعنی گرسنه ام نام ده چهارم یعقوب علیه السلام از فقر
 شکایت کرد **قوله تعالى إِنَّمَا أَتَاكُمْ بِشَيْءٍ وَخَرَجْنِي إِلَى الْأَرْضِ** اول
 گفتیم که آدم علیه السلام از دقت شکایت کرد و اینچنان بود
 ملک عالی او را از دقت گندم نمی کرد و شیطان به دلیل کرد

و او بر آن قصد کرد و بخورد چون گندم را بخورد و حله از او پرچید
 قیاح از سرش برداشته شد عورتش برهنه شد پوست نش
 شریستان شد غنمش به محنت مبدان شد آدم علیه السلام
 در آن محنت از جو رنبا لید و گفت بار خدا یا عرابیام ز کبر خود جو
 کردم خطاب آمد که از من چیزی دیگر خواه این را خود در جابت
 آفریده ام گفت بار خدا یا من دقت اکنون کرده ام تو رحمت
 پس ازین چون کردی خطاب آمد که یا آدم یا دنداری که
 چون جان در دماغ تو رسید ترا عطا شد که کنی **لَا تَكُنْ مِنَ الْخَاسِرِينَ**
 من گفتم **الْعَفْوُ لَكَ** تو کنی مشکر و منت ترا من گفتم
 عفو و رحمت ترا برفت پس از خوردن نعمت بود عفو
 رحمت پس از کردن دقت و گناه بود تو مرا مشکر
 کردی نعمت ناخوَرده من ترا آفریدم دقت ناکرده **الْحَبَّ**
 در جنری آمد که فسد و اگر صبح رستخیز و مین شود اسباب
 غلایق از کجک کبر برده شود و احوال قیامت آشکار شود
 و جزای کرده هر کس بداشود ممکن آواز بر آند که **أَلْهَمْنَا**

انقدرال غم نشنا و از غم گشت سگ پادشاه آفرزگار بر چادر کا
 بجای و کرم خود را با نای ملک تعالی گوید چیز دیگر خواهد کرد این
 کرم پادشاه خود را و بر شما بخشوده ام بنده کان گویند چون کشید
 طاغافل بودیم و از راه رشد بهای خود مایل بودیم خطاب آید که
 ای بنده بادند اوی که تو در دنیا با من جفا کردی و من ترا بخون
 تا آن بکشیدی و من ترا بخشیدم تو در بلای من مبر کردی
 حزونا دیده من نیز آن جفای ترا عفو کردم عذرنا شنید
 این آن شکایت بود که آدم علیه السلام کرد **دوم ایوب علیه السلام**
 از علت شکایت کرد **قوله تعالی اِنَّ مَثَلَ اِيَّتِهِ**
اَزْهَمَ اَلْاَهِمِّنْ و اینچنان بود که چون ایوب علیه السلام در بلا مبتلا
 شد و از خان و مان خود جدا شد و از مال و فرزندان خود شد
 جفت بیمار و اندوه و درد شد مبرش بنایت رسید و پیش
 بنهایت کشید تا بحی سبحانه و تعالی بناید پادشاه عالم صفت
 بدو باز داد و مال و سرزند ان را باز از ان فرمود و بنیت
 آلوده کرد ایند و از محنتش پادشاه کرد و از بر که تالاشی بی

و بخلق بنود بخلق نالیدن شکایت بود و بخلق نالیدن شکایت
 بود و آنکس که بخلق نالید یاری بنده ملک تعالی درجه است ایوب
 علیه السلام را بیلا مبتلا کرد چون بخت بناید از محنتش رها کرد
 و راحت و نیت بر او عطا کرد و بخلق فرود که من آن حکم که هر که
 من زاری کند من او را یاری کنم این آن شکایت بود که ایوب
 علیه السلام کرد از علت و از ان شکایت بخت است بخت است کرد
سوم موسی علیه السلام بود که از فقر و فاقه شکایت کرد
 و اینچنان بود که چون از مصر بیرون آمد و از فرعون بگریخت
 بدین رسید یک ماه راه رفته بود و گفت بار خدا یا چنه
 بودی که اگر مراد من ساعت یکمای نان بودی تا که سنگی
 بران بنشاندی خطاب آید که یا حکیم حضرت چون قوی
 از حضرت چون منی یکمای نان چیست که بخور ای که تو که
 دون منی کردی اگر ناستی باید برو مزدوری شوی
 کن تا بار دیگر دست من برداری و پناه بده گاه من آری
 و اگر چیزی خواستی من داده وافر خواهم **لطیفه** سرکه از جی غل

اندک خواهد دون مست بود و حق را بدر و بیش نسبت کرده باشد
 مکن و از حق تعالی اندک نخواه و حق را بدر و بیش نسبت مکن چون
 بخوای بسیار خواه و حق را غنی دان **وَقَالَ تَعَالَى وَانْتَظِرْ**
وَأَنْتُمْ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ این شکایت بود که موسی علیه السلام کرد از فقر
 و فقره اگر در بدایت معایت یافت در نهایت فقرست
 یافت و بخت و معرفت بر سر چهارم یعقوب علیه السلام بود که
 از فقرت نباید و شکایت کرد **وَقَالَ تَعَالَى إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي**
إِلَى اللَّهِ و اینچنان بود که چون فسر زندان او را ملاست کردند
 و بعبر و شکایت او را موعظه کردند یعقوب علیه السلام روی نشان
 نکرد و ایند و گفت تا اکنون دل در غم بستم اکنون دل از غم برداشتم
 و بکسستم و بحق پیوستم و از محنت خود شکایت بحق تعالی در
 بستم و گفت میدانم که هر کس که از محنت خود بد و شکایت
 کند ملک حال آن محنت را بغفل خود از و کفایت کند **وَقَالَ تَعَالَى**
وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا تَعْلَمُونَ اهل تفسیر را خلافت تا علم او معنی
 یعقوب علیه السلام چه بود که موسی گویند که از آن بود که همیشه غایت

رسیده بود دانست که چون محنت بنهایت رسد زود به یک
 راحت پیدا شود **سُورَةُ يُونُسَ** ی گویند که یعقوب علیه السلام بر آن دانسته
 یوسف زنده است که چون فسر زندان او از مصر باز آمد نه از غم
 جمیل و اوصاف جمیل عزیز مصر حکایت کردند گفت این
 خصال که ایشان از و میگویند خصال پندیر است باشد که یوسف
 باشد ازین معنی دانست **وَقِيلَ لِمَنْ لَمْ يَأْتِ بِكَ الْكِتَابُ**
الْأَعْرَابُ أَفَإِنْ أَقْبَلُ إِلَى الْكُفَّانِ و که موسی گویند که یعقوب
 علیه السلام دانست که حق تعالی ملک الموت را بدو فرستاد
 یعقوب چون او را بدید بنهر رسید گفت تو کیستی فقال أنا
 ملك الموت بعقوب آتني بر کشید ملک الموت گفت ترا چه
 رسید گفت امید داشتم که پیش از آن که بمرم ببارد و بیک
 روی یوسف را به بیمم اکنون که اعلم پیش آمد امیدم بریده شد
 چنانکه **سُورَةُ يُونُسَ** حال او اکابر گفته اند **رَحِمَهُمُ اللَّهُ**
 گفته که برآید ازین هم خوشید بر من بد بهار و صلیح ما وید
 بر گشت مرا بخت و در گشت امید که از نر کنند کیم او بار رسید

ملک الموت علیه السلام گفت یا بنی ادم من به بحیثیت آمده ام
 بلکه به بشارت آمده ام ملک خدای می فرماید که یقین علی نفیک
 یعقوب علیه السلام گفت یا ملک الموت یوسف من زنی است
 گفت باز من است گفت کی به بیم آوردی گفت آنیک وقت
 و حال رسید و نزد یکت یعقوب علیه السلام ازین بشارت گفت
 ان من الله ما لا تعلمون **یعنی** یعقوب علیه السلام چون ملک
 الموت را علیه السلام به در طبع از وصل یوسف بهر بهر و امیدش
 منقطع گشت ولیکن همه امیدش از آن ناامیدی پیدا شد
 و از غما جدا شد و به بشارت وصل یوسف متشانه فریاد کرد
 ملک الموت باین موطن اید او از خود ناامید شود و طبع
 از زنه گانی بهر دوازده عیش و کامرانی امید بردارد و این
 نگاه کند همه امیدش از آن ناامیدی بر آید و از ترس و اندوه
 رها شود **قوله** ان من الله ما لا تعلمون **یعنی** و اینست
 انی کنتم توعده ان با و لا یستأشنا شود **قوله** ان من
 انی و انکم تبس جبابه میان بر خیزد تا آریست و دیار و روضا

شود **قوله** ان من الله ما لا تعلمون **یعنی** و اینست
 که نشان صدق و ایمان تو خود پیدا شود . جایگاه تو آفریده خواهد شد
 عیش تو قوت شود غماز دل بیرون رود . هر گشته بخت تو اندر زمان برآید
 جای تو رفیع بود خود فروش تو بخرید . نادم و دلان و علی نبیند
 چون بیای این عمر لذات و کلام اندیش . انکی آثار و وصل از دی پیدا شود
 چون را گوید بین نام جوین باقی شوی . هر کرد ما بگردا و از بهای تو خود
ای دوست عزیز من چون محنت یعقوب علیه السلام خاتم
رسیده بود از ملک الموت خبر جات یوسف شنید از بیجا گفت
 و اعلم من الله ما لا تعلمون من ان و انم از خدای تعالی که شانه غما
 بر خیزد و طلب یوسف و این باین گنبد و از رحمت خدا
 خدای ناامید میباشید که هر که از رحمت خدای ناامید شود از جمله
 بیجا گمان باشد **انچه** قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان
 شر عباد الله من قبط من رقت **فصل** فرزندان
 گفتند تو ما را کاری میفرمایی که آن در وسع و طاقت ما
 نیست یوسف را که خورد و استخوانش نیز نماند و بعد از

چهل سال حب او چون کنیم اما بیا و نامه بدین پادشاه بنویس
و در استان حال خویش را در آنجا ذکر کن که او مردی کریم است
و بزرگ محنت و هم بردن ابا و اجداد است باشد که برود
و ضعف و پیری تو بختاید و این یامین را باز و چه
آرزای پاره را حسنی باشد **زار این اوی** رحمه الله علیه میگوید
یعقوب علیه السلام کاغذ خواست و بدست خود نامه
نوشت و این روایت سقیم است زیرا که یعقوب علیه
السلام پس از فراق این یامین نابینا بود اما روایت درست
آنست که یعقوب علیه السلام انشا کرد و در ویل نوشت
و مضمون نامه این بود که من یعقوب بن عزیز بن نصر و در صدر
نامه او را دعا کرد پس از آن گفت به آنکه ما اصل بیسی هستیم
بنیلاخ کرده ابراهیم که جذمن بود با تنش انداختند و ما
خود بیک گوشه بود یوسف نام که مونس روزگار من بود
دل مرا در آتش کن فراق او بگذراختند و سر زندی دیگر بود که
این یامین نام داشت و از وی بوی یوسف می آمد و او را بخود

نواخته بودم و غفلت روزگار خود ساخته او را بخدمت تو رساندم
و بر از من باز که فن و مراد آتش فراق او بگذراختنی و نام نبرد
برو نهادی و در بجزان او متاع صبر مرا بیا و دلی بیاید که او را
رنگینی و حاجت این پیر ضعیف محنت زده معیبت
رسیده را در باب او روانی و بر جوانی و حسن خود
بجشنای و مرا پیش ازین غرق و محنت غماید و اگر
سحر کاغان که در بایاض طهر لب در شورش آید یک نام از من
او در کار تو کنم چنانکه اراده و آن به معنا و نسل و اعتبار
تو برسد من از حال فسر زندان و از فراق ایشان ترا خبر
کردم می باید که بر خود و بر اهل بیت خود بختای و ایشان را
رنگینی و امر اعظم و حکم **با علی** بنیسم و از کف محال تو
جویم زنجای بر سگان تو رسد . جانا به یقین بدان که سوز دل من
در بجا و جوانی و جمال تو رسد **با علی** سوز دل عاشقان شرر نماید
اند دل بیدلان نظر نماید دارد . پر هیز کن از درد دل دلشده
نزد ملک الهی خضر نماید دارد . پس نامه را باز بروی پیل داد

و یوسف برخواست و با برادران دیگر بمصر آمد و آن نامه را یوسف
 داد چون در نامه نگاه کرد یوسف علیه السلام از کبر بی طاقت
 شد برخواست و آن نامه را در خانه برد و بر فرزندان خویش
 خواند و گفت که این نامه بجهت شماست که حد باب عم شما
 نهشته است و در دو دو عالم من یاد کرده است
 پس بر پشت آن نامه نوشت که **يُوسُفُ يَا زَكَرِيَّا قُلْ**
لَا تَقْرَءُوا وَفَرَزْنَانِ آن نامه را آوردند و بر پدر خواندند
 یعقوب علیه السلام گفت این نامه نه سخن اهل ریاست بگو
 سخن پند است **قوله اذ جنوا فمكشوا من يوسف**
واخييه ولا تياسوا من روح الله بر خیزید و طلب یوسف
 و این بامین کنید که بوی تنی می شنوم فرزندان باز کردند
 و پیش یوسف رفتند و گفته ای ملک از بر حق تعالی در کار
 کی نظری کن که پیش پدری بن یامین ما راه نیست این ده
 کس را به بندگی بردار و او را باز گذار یوسف علیه السلام گفت
 تا آن قبایل را که بروی نوشته بودند که او را بمالک بن ذرعه

فخر و خنده بودند بیاوردند و بدست ایشان دادند گفت این
 قبایل را یا تقسیم در خستند یا ریالی بن الولیده بزبان عربیست
 شما معنی این را دایند بجز اینده تا چه نوشته است بود
 نامه را باز کرد خط خودش دید متحیر ماند با برادران گفت
 نه اینم تا این خط بدست این ملک از کی افتاده است بود
 آغاز کرد و جمله را بخواند یوسف پرسید که این کدام غلام
 بوده است که شماش فروخته اید ایشان گفتند که غلامی
 بود یوسف نام بدین صفت که در اینجا نهشته است با ما
 خیانت و ناسازگاری کرد او را بفروختیم تا از پنج او بر شویم
 و این قبایل خط ما است که هیچ او بسند ایم یوسف گفت ازین
 سخن شما بوی تنی می آید مرا خود صاعی است که این
 سخنان از او هرسم تا آنچه باشد راست بگوید پس بنفرد
 تا آن صاع را بیاوردند یوسف را مبتلی زترین بود بر گرفت
 و بران صاع زد آه از او برآید گفت میدانید که این صاع چه
 میگوید بگفتند چه میگوید گفت میگوید که عجب از تو دارم که

خبر از ایشان میسر می که سر دروغ زنانه از من پرس تا من
 راست بگویم پس میل دیگر بران طاس زد و آوازی برآمد گفتند یا
 ملک چه میگوید گفت میگوید که در علم دروغ زن ترا ز ایشان
 کسی نیست که چهل سال شده که دروغ میگوید و بران امر ارمی نماند
 و از انداز میگردند گفتند یا ملک پرس تا چه دروغ گفته ایم
 بار دیگر میل بران صاع زد و آواز داد گفت میگوید که میگوید
 یوسف را اگر که خرد و دروغ می گویند یوسف زنده است
 و یوسف را بگر از پیش پدر بردند و برهنه اش کردند
 و آتش زد و آب با شیر آمیخته را گریه داد و بود بر زمین
 ریختند و بدانی معصوم ندانند و بچا مشش از آتش این
 بخت جیل دیگر بران صاع زد و آواز دیگر برآمد گفت
 میگوید که بعد از آنکه از چاه مشش برآوردند به بندگی برخاست
 و گفت اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ
 بجزمت فرما که شما بید این خیانت کرده اید و با برادر خود
 این معامله و رزق اید پس معلوم شد که شما سر دروغ

در زبند و سر دروغ زن و مکتد به من امر میگویند برادر از شما
 بخدا قسم و شما را دست و پای بترم و بعد از آن کم تا هر کس که شما را
 به پند ببردت گیرد از کار شما و از جنسین فعلی که شما را است
 اهل عالم نبردت گیرند بفرمود تا هر کی بنده ی بر نمادند و بر
 در و از در خن آئینین بزدند و امیش از این زن ان فرستاد
 و آواز در شهر مغان داد که ملک کفایان را برادر خواهد
 کرد اهل مصر در محنت ایشان در گریستن آمدند سرده
 برادر در زندان بنشستند و با محمد بگردن خود نماد آمدند
 و هر کی نوحه دیگر کون میکرد بود ابا ایشان گفت که نه
 من شما را یک قسم که این معامله مکنید فرمان نبردید
 اکنون هم جان شد و هم سوده زبان و هم پرده مادرین شد
 و هم خشم خدای تعالی با رسید شد و هم فحشیت آفت
 حاصل آمد شتون بگریست و گفت و احوانه و افرقاء
 و ابغوابه و اسرائیل اند و احسنا و انفضیته و انعامه
 و مکتد اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ اَعْلَمُ بِحَقِّکَ

هم آن پسر سخت زده است که طاقت فراتر یک فرزند داشت
 اکنون روزگار در فساد و دوازه فرزند چگونگی خواهد
 گذرانیدن جمله آوازها برآوردند و گفتند ملک پروردگار را
 ما را ازین بند برهان و اگر تقدیر در کشتن ما رفته است
 آن پسر دل سوخته را در فساد ما سلوک ده یوسف علیه السلام
 میثاق فرستاده بود تا بختس حال ایشان کند چون بازآید
 و احوال ایشان یکان یکان بآید بگفت یوسف نیز عذر خود
 در گریستن آمد و فرزندان همه در گریستن آمدند و یکروز
 با افاضه جبریل علیه السلام بیاید و گفت یا کریم بن کریم بن
 کریم یا یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام ملک
 تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که شبی بر برادرانت گذشت
 درین چهل سال بر تو نگذشت مشک آفرید کارم شفاعت میکنم
 شفاعت مرا در حق برادرانت قبول کن و از بهر من ایشان را
 از آزارند ان بیرون آور و از بند رها کن و با ایشان احسان
 کن **لطیف** ای عزیز من یوسف علیه السلام برادران

قصد عقوبت کرد ملک تعالی در باب ایشان شفاعت کرد پس
 فرمود که مصطفی علیه السلام شفاعت کند ملک تعالی کی روانه شود
 فضل و کرم خود که تنفس را عقوبت کند **عبارت** یوسف علیه السلام
 بعقوبت بگیرد من را بگویم و بر نامم فسرده که مصطفی علیه السلام
 و سلم شفاعت کند ملک تعالی گوید من سوزانم بلکه از آتش
 دوزخ بگذرانم و در بهشت بر تخت دولت نشاند
 و شراب الفت پاشم و بوصول رویت رسانم تا بدانند که
 ایشان بیثم اند و من کریم نبوی فرمائی و من بر تو حرام
 تو با جنایی و من با وفایم تو بخاری و من قیامم و غفلام
 و قیامم و بر دارم و الله اعلم **الفصل الثانی** و انکسرون
 من قنیه یوسف صديق الله عليه السلام قوله تعالى
 قَدْ اٰتٰنَا الْعَسْكَرَ بَیْرًا مِّنَّا وَ هَلٰكُنَا الْقَصْرُ
 قَالَ الْبَشَرُ مَا مَرَّ بِهِ اِلَّا اَنْ يَّخْلُقَ بِلَهِّهِ بَیْرًا
 عَنْ التَّبِيْطِ صَاحِبِ اَهْلِهِ وَ سَلَّمَ عَنْ صَفَرِ رَيْبِ الْعِزَّةِ مَلِكِ
 شَاوَاهُ وَ تَقَدَّسَتْ اَسْمَاؤُهُ اِنَّهُ يَقُوْلُ بَشَرٌ كُنْ وَ خَالِ

کف صباغ بفتح ایف ذ انما الکلب انما العزیز من قرأ
 عیسیٰ الذاری فی قیظ العزیز من هر روز که من صبح سبحانی
 برین قضا عفر بدید آید و در خوار زمانه از مشرق جهان
 با نور اشراق او با ضیا شود پادشاه عالم و کل خلائق بهر اکرام
 خطاب گوید که من آن حکم که ذل را بمن راه نیست و من آن حکم
 را مثال نیست هر کسی که عزت مرد و سراسیمه آید باید که عزت
 ابدی را طاعت و **اداء اشارت** عزیز من بداند که کمال
 عزت خود را بشکارد و عزت را در حق عزت خود پیدا کرد
 چون خداوند بزرگوار و معظم باشد بنوع او نیز محترم و مکرم باشد
نکته رقیبه انفسه بر پیا پیا و رقیبه بر جبال یعقوب
 و رقیبه انفسه باز با پیا پیا و رقیبه پوست یا منزه باشد
 و رقیبه مرد با عقل باشد و رقیبه بنده از مرئوسه خواهد بود
کتابت شیخ ذوالنون مصری قدس سره العزیز
 در طواف کعبه میرفت سبای را دید ایزاری در میان
 و جلاستی از پیش روی میرفتند و او جبار و اراد شکسته

در میان ایشان میز امید ذوالنون گفت که تو کسی دینی
 فرامیدنت از هر چیست گفت چنانچه که من که غلام میرود
 ذوالنون نیز در فرامیدن آمد و گفت اگر فرامیدن نه امیر و نه بنی
 امیر که امر بهتر رسد که بنی خداوند خواهد بود ام اگر تو بخواست
 خداوند تغافل میکند من اولیست که عزت خداوند خود عزت
 غایب شد آن دل که تو بدی بسادست غن شد با شک و تردید تا چه
 که دیده دیری که غری باز دهد کمال دل خسته که خون به جوش
 این جلد عزیزان که درین خاک شده معطوم نشد که حال بنیان جوش
لطیفه که کس را نه مخلوق عزت بست و نه اول ملک
 تعالی جو سر ز را که بیا فرید آن جو سر ز چون سر از خاک بر آورد ملک
 تعالی را بصفت عزت بست و دکنست یا عزیز حق سبحانه که
 ای ز نور ما عزیز خواندی من ترا عزیز کردم تا صد هزار طالب
 جان عزیز خود را در طلب تو نثار کنند و صحبت ترا بر خیزند
 کنند تا علایان بدانند که هر که ما را بزرگوار یا دکنند ما او را
 بشارت یاد کنیم و جوصل خود را بگیریم **دوم** با قوت سرخ بود که

چون ملک تعالی اور ایسا فرید میسجانه و تعالی بجزیری سست و
 و گفت یا عزیز حق میسجانه و تعالی گفت تو مرا عزیز کن گفتی من
 مرا عزیز ترین همه چیزها که دانیدم تا آنکه همه چهره با بهمت بیشتر
 باشی و بهتر تا علایان به اندک هر که را بهزت بسناید ما و را
 عزیز کردیم و از خدمت عزت یابد و اگر با قوت سرزد
 در آتش بهزان نمند و سال بروی آتش افزونند نه زکشت
 بکرده و نه قیمتش برود و چون بر که حق تعالی را بصفت عزت یابد
 کرد و ملک تعالی او را بر کز به و از نف آتش او را آزاد کرد و **حلیف**
 ای جان من جوهری که خدای تعالی را عزیز خواند حق تعالی او را
 بر کزید و از آتش آتش نگاه داشت موثقی که از روی صدق
 و اخلاص و توحید او را چاه سال و شصت و هفتاد سال و بیشتر
 بر باد طاعت بیکای عزیز می خواند از کم خودی روا دارد که او را
 با آتش دوزخ بسوزاند **سبحه** برادران یوسف علیه السلام چون به
 پیش گفت یوسف بایستادند او را عزیز خواندند **قوله تعالی**
قَالَ يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَثْنًا وَاعْتَلَانَا إِفْرُوجِينَ بِضَاعًا يُبَدِّلُ

و آن چنان بود که چون ایشان را در زندان کرد و ملک تعالی بایست
 بایشان شفاعت کرد یوسف علیه السلام ایشان را بفرمود که من
 شما را بر درخت خواهم بستن و دست و پای شما را برین
 و لیکن شفعی بزرگ شما را ازین عقوبت برسانند و بشفا
 و این گناه را از شما در گذرانیدم و بدانید پدر پیرتان
 از زانی داشتیم چون برادران یوسف را بیدیدند بیامند
 و در پیش گفت او غلام و اوصاف برکشیدند و او را
 بهزت بستودند و گفتند یا ایها العزیز یوسف گفت
 چه می خواهید گفتند یا عزیز ما اینجا بکاری آمدیم و در آن
 تو جرم ما پیدا کرد و خیانت با آشکارا شد و در پیش
 تحت تو رسوا شدیم ما از آن در مانده ایم که حاجت خود
 نتوانیم گفتن یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند
 آنکه ما از گنهان آمدیم از سر ضرورت و تنگی و آفت
 خط و کسب برده ایم و قدری بار آورده ایم چشم داریم
 اندکی بار ما را به بسیار برگیری و بوضع آن قدری طعام

بادی و بکلمه صدقه نیز از زانی داری که هفت و سه سال داریم و از
 کسکی هلاک خواهیم شد **سبح** گفت چنانکه تو می تراستی و
 و چنانکه حال ماست تو بنویسم و آنچه از مال ما بود آوریم تو در آن
 منکر که ما چه آوریم و کیم و جوئیم و در آن منکر که تو کبی و چو
 و چه داری **است** عاصی نیز فرمود ای قیامت با ملک تعالی
 همین میگویم که ملک چنانکه تو می تراستی و **سبح** گفت **قوله تعالی**
لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَحْدَهُ كَلَّمَ عَالِمًا چنانکه حال چهارگان با تو باز نمودیم **قوله**
عَالِي وَآخِرُونَ أَغْرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآثَرًا
سَيِّئًا بدان منکر که ما جوئیم و چه داریم در آن منکر که تو کبیستی
 و چه داری در کرم و لطف خود منکر و نظری بر حق در کار ما
کن **فقتله** یوسف علیه السلام گفت که پدرمان چه کار
 میکند گفت در بیت الاحزان نشسته است و از درد
 فرقت فرزندانی می نالد یوسف گفت که ام فرزند کنشید
 یوسف و این یامین گفت از این مرد که ام را و ستر میداد
 گفتند یوسف را و ستر میداد گفت هنوز از و نویسد

۲۸۴
 فقتله است گفتند هنوز امید میداد که یوسف را بچینه
 یوسف چون این سخن بشنید که بر روی غالب گشت و مهر
 از روز ایل شد دست کرد و حجاب از روی میدک خود
 برداشت و گفت **قوله تعالی** **قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ**
وَإِخْوَتِهِ میدانید که چه کردید شما با یوسف و او را بچینه
 در افکندید اید ایشان در روی او نگاه کردند گفتند تو یوسفی
قوله تعالی **قَالَ إِنَّا يُونُسُ وَهَذَا اخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا**
 برادران چون یوسف را بدیدند برکت نشست و این یامین
 برابر روی کینه زده همه از بخاسته سر در سپکس انداختند
 و خاوش شدند یوسف علیه السلام سر بردارید و سخن
 گوید گفتند یا افی بکه ام زبان سخن گویم و بکه ام دین در تو
 کنیم کاسکی ما را از زندان چو ریاورده بودند که ما را از این
 شرمساری بنودی **لطیف** برادران یوسف از حقیقت
 حال غافل بودند یوسف نامه بدست ایشان داد و انکار
 کردند صاع کواهی داد و قسرها دادند یوسف پرده برداشت

که اینک منم یوسف و خود میدانید که با من چه کرده **ایده اشارت**
ملک تعالی بنده را در مقام عرض و حساب برادر و در مقام
سوال و جواب برادر و نامه اعمال بدستش دهد و گوید بر
خزان بنده انکار کند **قوله تعالی و انذر ربنا ما کننا مشرکین**
دست و پای او بر دو کوا می دهند و کند می کشند شش جبار
عالم حجاب بر دارد و گوید که ای بنده اینک منم خداوند تو
تو خود میدانی که با من چه کرده **قوله تعالی انکم تعلمون ان قد برک**
کنتم برادران یوسف چون خجالت دیدند کشتن
خوبش اختیار کردند عاصیان نیز چون خجالت بینند
سوخن اختیار کنند **انجیر العجی** در جزئی آید که فسد و چون
نامه را بدست بند عاصی دهد بنده در آن نامه کرد علقه
نامه را سیاه بیند نامه را بیند نزد و راه دوزخ پیش گیرد
خطاب احدیت در آید ای بنده نامه را بخوان که میامی روی
بنده گوید بار خدا یا نامه پراز کن است و من نیز معترف بگناه
خود دستوری ده تا بدو دوزخ روم ملک تعالی گوید چو او

و انما ترست بنده گوید خداوند از بهر آنکه طاعت ندارم که اگر
که دار خود را بر خوانم غفل و شر مسدودم خویشتن را بدو دوزخ
سپارم بهتر از آن باشد که در دوزخ مساری بدم **قوله**
رسول الله صلی الله علیه و سلم احب جینک یونما
عسی ان یكون ان یفکک یونما یونما یونما دوست دوستی را
از حد و اندازه مبر باشد که روزی دشمن گردد و با دشمن
دشمن از حد مبر باشد که روزی دوست گردد و وفو
از کرده خویش پیشمان شوی سر سخن که آن مهر و مهر
و سر در صلوات الله و سلامه علیه فرموده است بر همین
حک است بلکه در بای حقیقت است **اشارت** برادران
یوسف با وی دشمنی از حد بردند عاقبت چون یوسف
مکران شدند از کرده پیشمان شدند عاصی نیز چون در لطف
و احسان رحمن نکرده از کرده پیشمان شود و نجات بر سر
لطیفه ظالم را سه روز است و مظلوم را هم سه روز است
ظالم را روز قدرت و مملکت و ندامت است و مظلوم

روز حسرت و روز حیرت و روز نفرت ظالم در روز قدرت
 با او فسرمانست و در روز همت عزیز و کاهرانست
 و در روز ندامت ذلیل و میرانست مظلوم در روز حسرت
 زاری کنان بود و در روز حیرت چاره جو یان و در روز نفرت
 با کرامت خندان و شادان بود **و قصه** برادران یوسف
 در وقت ظلم و کینه شادی کنان و خندان بودند و در پیش
 تخت یوسف زاری کنان و گریان بودند **عبارت** ای ظالم
 ناپاک بس بیدادی کن در روز قدرت که چون روز ندامت
 آید تو زاری کنی و ای مظلوم در زمانه کینه زاری کن در روز حسرت
 در روز کرامت شادمانی کنی و برابر طرب و محراب سوره
 جولان نایی و کاهران کنی **رباعی** ای ظالم ناپاک مکن بیدادی
 تا کم کنی ز خان و مان آبادی ای آنکه ز دست خلق در فسر پادی
 که صبر کنی بدل تو بینی شادی **و عبارت** از و سب بن
 مبتدیه که در آن حال که یوسف برادر از اعلامت کرد و قصد
 عیوبتشان کرد و از پیش خودشان برانند و گفت ایان

برید و دست و پایشان را برید و از داریان بیادید
 بود و روی باز پس کرد و بنوعه وزاری گفت و ای یعقوباه گفت
 که ترا بیدمی و و دایع کردی که شوی فعل با ما را رسوا کرد و بدی
 آن با رسید و مکره خیانت ما پرده مارا دید ای آنکه
 برادران دیگر بخوافت او در کربستن آمدند و آواز کشیدند
 که و ای یعقوباه و ای یوسفاه یوسف چه السلام چون زاری و تضرع
 ایشان بشنید صبرش بجایت رسید و وحشت نهایت
 انجامید او نیز در بنوعه وزاری آمد و آواز برآورد و گفت و ای
 یعقوباه برادران گفتند که با عسر بزرگ بود و است و تو
 از چه می نالی گفت از آنکه شامی نایب ایشان گفته ما از
 اندوه فسراق پدر می نایم یوسف گفت پدر شما بکاست
 گفتند در کنان در بیت الاحزانست با غم و باندها
 و منتظر نشسته است تا یوسف چه خبر آید یوسف
 گفت نام پدر شما چیست گفت یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
 یوسف گفت نام پدر من نیز یعقوب بن اسحق بن ابراهیم

ایشان صد مرتبه بخوانند یوسف را در آن ساعت دیگر طاقت
 ندارند حجاب را برداشت و گفت **بَلِّغْ عَلَيْنَا مَا نَقُصُّمْ بِمِثْلِ
 وَأَخْبِرْ شَيْءًا مِمَّا يَدْعُونَ** که چه کردید با یوسف و برادر او
اشارت و خبر فرستاد که سید اولین و آخرین را
 علیه السلام خطاب آید که امت خود را برگزید و بمقام حسابگاه
 آور و در عرضگاه نشان بهار رسید علیه السلام اختیار امت
 خود را بر و خطاب آید که فائزین الباقون گوید که در موقف حق
 ایستاده اند خطاب آید که ایشان را نیز بیاور سید علیه السلام
 بیاورد و اختیاری دیگر کند و قوی را داند که از عهد اعمال
 نوازند بیرون آمدن بمقام عرضشان آورد و خطاب آید که محمد
 ابن العاصون عاصیان امت کجا اند محمد علیه السلام گوید که در
 مقام عرض ایستاده اند شرمسار خطاب آید که یا محمد عالمان
 و زاهدان و محسنان و مصلحان و غازیان و حاجیان را آورد
 فائزین الفاضلون کجا اند عاصیان امت تو که ایشان را نیار
 سید علیه السلام گوید تو خود دانی بی حقیقت و عالم امر و کفایت

در مقام عرض و عبرت ایستاده اند و از شرمساری نمی آیند
 خطاب آید که یا سید برو و ایشان را بیاور سید عالم صل
 علیه و سلم بیاورد و عاصیان را در پیش کند و بتمام عرضشان
 برآورد و در میان ایشان بایستد و دست آید بر رکوع
 برآورد و خطاب آید که یا محمد از میان ایشان بدر رو که بایشان
 کار دارم سید علیه السلام یک کلام برآورد و باز پس آید خطاب
 آید که ای محمد تو برگزیده ای از میان ایشان دور شوند از
 عاصیان بر شمس خدای تعالی رسد سید علیه السلام دست
 بحق برآورد و گوید **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْصُوا عَنِ الْيَوْمِ**
يَوْمَ الْيَوْمِ چنانچه عالم آن عاصیان را از سید علیه السلام
 جدا کند و در سر پرده حجب خود درآورد و حجاب جلالت را
 برآورد و بخودی خود گوید که یا عبادی العاضون **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْصُوا عَنِ الْيَوْمِ**
يَوْمَ الْيَوْمِ ای بنده عاصیان که عمر خود بفضیلت بسر برآورد
 میدانید با من که خداوندم چه کرده آید وای غافلان که عمر
 خود برزق گذرانید آید و از من شرم نداشتید **ای شرم**

يَغْفِرُ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَجَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ يُفَصِّلُ
 كُودُ وَازْخَانِ وَاَنْ دِيرُ وَاَقْبَادُ وَاَقْبَادُ وَاَقْبَادُ
 پُرسش متلا کرد و دیکن چون عذر پیدا کرد و گفت که خطا کرد
 یوسف گفت ماینز آن خطا از شما عفو کردیم **اشاره است**
 چون برادران یوسف علیه السلام لطف او بدیدند و از فعل خود
 بناییدند بدو گفتند که بسیار بی ادبی کردیم با یوسف و ملک
 خدای ترا بر ما کردید و بدین مشا برسانید هر چند که تو ما را ایمن
 میکنی ما از قبح فعل خود و معاملت زشت خود میرسیم پس چون
 گفت اگر عفویت کردی در برایت که شما مکر بودید کردی
 اکنون که شما افسردار کردید من نیز در عداوت را بستم و چون
 از هزار دادم در عفویت بسته شد که بعد از از هزار دادم
 عداوت نباشد خود خدای **يَغْفِرُ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَجَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ يُفَصِّلُ**
الحشر العسج در خبری آید که فرمود ای قیامت ملک
 خدای و تقدس نامه بدست بنده دهد چون در عنوان نامه
 نگاه کند سیاه بیند در اندرون نامه نگاه کند که سیاه بیند دم کند



خطاب آید که **اَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ بَنَدٌ رَزَقْنَاهُ آيَةً فَكَفَّ اُولٰٓئِكَ**
 که برای بنده مترس و نامه بر خوان بنده که بدو بار خدا با من رزق
 فی نرسم از کردار بد خود میترسم آنرا که این کار و این کردار بود
 او بر پدری سزاوار بود باز ملک خدای گوید مترس که اگر ترا
 عفویت خواستی کردن در برایت کردی که خیانت
 کردی چون در برایت نکردم در نهایت هم نمیرم از تو
 بزبان افسردار کردن و از خدا در زمان عفو کردن و اما من
 دادن چون تو افسردار دای و در عذرست کشتی
 من نیز از هزار دادم و در عفویت پاکت دم که بعد از
 عفویت مجاب نباشد و بعد از عذرست **عقاب**
 برادران یوسف علیه السلام گفتند اکنون که جفا از ما در گذرانیدی
 ما نمی رفت در مستقبل با ما چه حواسی کردن گفت بخلاف
 آن کنم که شما با من کردید شما را از خان و مان و از پدرم جدا
 کردید و در چاه تنگ و تاریک رها کردید و بدان خطیبت
 نکردید بجای از دنیا ام بر نیام عرضه کردید و بدان هم کنایت

نکرده و بهر خشمید و ذکر جمیع ائمه الهی جری علیهم السلام
 بوضع آن جنابان و فاکتم و بدان کفایت کنیم آن که شمشیر
 را بکنیم و حاجت شمار را روا کنیم و بفرست شمار را و عاکم و عاکم
 سیاحت در پوشانم و اهل بیت شمار خدمت کن
 و بدان هم کفایت کنیم بر سر بر مملکت در که و خود را
 بنشانم تا شمار ای بنسید و من شمار می بینم خبر و خبری
 آید نسر دلی قیامت بند در آید و آن هول رسیده این
 از آن ترس و بیم بدل بر آن شود و جان او از میست آقا
 روزه بر آن شود بملک تعالی بنالد و بگوید بار خدا یا در رکعت
 ماضی هر چند من بد کردم تو نیکویی کردی امروز در مستقبل
 با من چه خواهی کردن خطاب آید که ای نبی امروز خلاف آن
 خواهم کردن که تو با من کردی و در قفسه من سستی کردی
 و بدان کفایت نکردی باز پرستان رشتی کردی و بدان
 کفایت نکردی در غارتها کاهلی کردی و در زکاة دادن بخی
 کردی و در روزه غیبت کردی و در بیماری شکایت کردی

و در تن درستی روی بنف و نفوذ و بطاعت آوردی و بدان
 هم کفایت نکردی آنکه من امروز بنف و نفوذ آن کنم که تو با
 حق کردی بر حمت بیا حرم و بدان کفایت کنیم بکریم لطیف
 خودت مشرف سازم و بدان کفایت کنیم بخلوتی خودت
 و در آورم و بدان کفایت کنیم بر تخت مرفوعت بنشانم
 و بر کاخ مملکت سلطنت کرده انم و بدان کفایت کنیم بجا
 بچو درم تا تو حرامی بینی و من ترا می بینم و در محکم می بینم
 و مع غیر در میان **تر با عید** هر چند بیا در داد و فرم تو
 مان تا گشته زمر من و امن تو ای که در حق قول دشمنان بوم و کن
 من آن کنم که کرده با من تو قول تعالی **ایضا بنشین** **ایضا**
 پس یوسف علیه السلام روی بر زمین نهاد و پدر را دعا کرد ملک
 تعالی آن دعا را اجابت کرد در ساعت جبریل علیه السلام
 بیا برو گفت ملک تعالی میگوید که دعای تو شنیدیم و حاجت
 تو را کردیم بپراهن خود را بفرست تا بر روی پر رست
 شکست تا من که خداوند قدرست خود پیدا کنیم و او را در دست

چنانکه یوسف را علیه السلام پیراهنی بود که ملک تعالی از پشت
 برای ابراهیم علیه السلام فرستاده بود و یعقوب علیه السلام
 از جرآن پیراهن را نخیذی ساخته بود و در کردن یوسف
 بسته در آن ساعت که یوسف را بر منده کردند و در آن چاه
 افکندند آن پیرهن در بر یوسف بود از برکت آن پیرهن چاه
 شک و تاریک روشن و فراخ گشت پس یوسف علیه
 السلام آن پیرهن را به یعقوب علیه السلام فرستاد و یعقوب
 بر روی خود افکند شادی در آمد و غم زایل شد بنیامین
 تا بنیامین زایل شد ترج بفرج مبدل شد **لطف**
 آری ای عزیز بنده ابراهیم را چون آن پیرهن بن رسید
 از جهت آتش استکباری یافت و سلامت مناسبت
قوله تعالی قلنا یا نازکونی برءاؤ سلا علی ابراهیم یعقوب را چون
 بوی آن پیرهن رسید از آتش فرقت استکباری یافت
 و در ساعت بنیامین **اشارت** ای بنده ترا نیز همان دو انگشت
 در پیش است یکی آتش وقت و یکی آتش وقت **قوله تعالی**

۲۹۱
خاند رکنه نایم لطفی و دوم آتش وقت **قوله تعالی و طهر**
انه الغرق ملک تعالی بر ابرآن پیراهن ایشان را نیز
 پیراهنی داده است که آنرا پیراهن ایمان گویند و معرفت
قوله تعالی و لباس التقوی و انگاه ترا گفت که پیراهن ایمان
 در پوشش نماز آتش برسی **فقه** یوسف علیه السلام
 برادران گفت میخواستیم که شما را با بختل و زبانی سرچرخا متر کنان
 فرستم که ما بروید و قوم و قبیل و پدر را با خود بیاورید پس
 بفرموده نادره ناقه سرخ موسی بیاوردند و ایشان را بپارسی
 و پالانهای طلسم بر نهاده و گردن بندهای ایشان را بیاورید
 و جوهر قیمتی در گرفتند و مهارهای مرصع در بینی ایشان
 در آردند و در میان ابریشمین در افکندند و دست ایشان
 دیگر بگردند تا برادران با خود بردند و راه کنان پیش گرفتند
 و پیراهن یوسف علیه السلام را با خود بردند **منظر** آن گفته اند که
 حامل پیراهن که بود بعضی از اهل تفسیر بر آنند که پیراهن بود که
 آن پیراهن را از میان برداشت و گفت آن پیراهن خون نبود

آنروز من بدم که نه بوی گرفت می آمد امروز نیز این پسر من که
 نزد بوی وصلت می آمد من میبرم پس بود آن پسر این را در بر
 خود نهاد و **حسب بن** مبنه میگوید که جبریل امین آمد و گفت
 یا یوسف ملک خدای سلام میسرساند و میفرماید که این پسر من را بیا
 خود بشیر ده که او پیر که نذر بر ما چنان رفت است که این
 بشارت را پیش دردت او پیر که این نیکو و اوی تا تخت
 او بکنان رسد و مادر را نه بیند و پدر را نه بیند و این را
 فسرزند که بزرگ بود که یعقوب علیه السلام او را بگفت و یکی
 یوسف فرین بود تا بشیر دهد یوسف را پس سبب خبر که
 پدر و مادر و خانیکه و بشیر را هر وقت و از مادر جدا شد و مادر
 یوسف را باشد آن کیز که در فرست فرزند خود نباید گفت
 انکم کما فترق بیني و بين حبیبی و قوله یسئرنی
 فترق بیني و بین حبیبی ملک خدای آن دعای او را داشت
 کرد و یوسف را نزد پدر که آن بشیر از کنان بفرستاد و گفت
 یوسف را هم بفرست تا در وقت پادشاهی خود آن غلام

بخیزد و نه است که او بگفت تا آنکه جبریل علیه السلام جزو او اعلام
 داشت و پسر این را بوی داد و گفت برو و پدر مرا بگفت از
 بر تو باز داشتند و چون بسبب محنت تو بودی پس مرا بگفت
 تو باشی بشیر را بگفت و در بار خود نهاد و با برادران یوسف
 از مصر بیرون و چون بهشت منزلی کنعان رسید آن پسر این را
 از بار بیرون آورد و میگفتند با دمی از ملک خدای دستم
 خواست و گفت ای منشا سالت که تا آن پسر گفت زود
 به بیت الاحزان که آتش گرفت جیسوی مراد ستودنی
 تا نسیم را بگفت و وصلت درین ساعت بمشام او رسانم تا او را
 از آن گرفت و از نامم تا دلش به بشارت شادمان شود
شارت ای مسند یزید من فرود که بنی سرانگه بر در و
 عالم را چند در کون شد و همه کوه با زمین تا مون برابر نشین
 و آثار سیاست حق تعالی پیدا شد و جزای فعل سر نشین
 بشکاف شد و نزد وی عدل از محلات انصاف آویخته شده
 و آشنای سکا نه بهم بر آیمینه بهشت کوید که ای مطیع بیا که

بودای غل نژمن دلم. دوزخ کویدای عاصی بیایک سسزای نوزمن
 و ملک تعالی را بادی مست که آنرا با دلفظ کو بند کو پد بار خدا یا
 چندین هزار سالست که تا آن بند در کور شک و مار یک مجوس
 و از اندوه و حسرت پیا سوده است و درین ساعت سر از
 کور بردارد و این احوال و احوال قیامت را بدیند و آن پیش
 نیز دوزخ را به بند بترسد هر که با دلفظم و سسزای ده تا
 درین ساعت نسیم رحمت تو بمستم ستر آن بند رسام
 تا از نژی و فرج قیامت این شود و دلش بیوی رحمت ماک
 شود که با دانیس بی دلالت با در سول عاشقانت
 با در سلوت اند و مژگانست با و پنجم کزار مشقانت
 با در رحمت جان نده دمنده است **قال رسول الله صلی الله علیه و آله**
و سلم ان شرب بری کما یبیت وقت الاستحباب فمحملا الله
المؤمنین و استغفرا لکم ذنوب الی صغرة رب العالمین
 ان سید سادات و منبع سعادت علیه التحیة و الصلوة
 نسیم هر که با دشتاه عالم را بادی مست که هر کاهان بدین

لطف خود می دزد و پیغام و ذکر دنیا ز مومنان را بضرمت عزت
 می برد و ناله و استغفار را میسان را بر بسته رحمت می نوبه
الفصل چون آن با و از ملک تعالی و سسزای یافت بوی آن
 پیر این را بمشام یعقوب علیه السلام رسانید یعقوب علیه السلام
 نسیم یاد بر آورد **قوله تعالی انی لا یجدر به یوسف لولان**
تغیة و بن یعقوب علیه السلام از مشتا و فرسنگ بوی
 پیر این شنید و فرزندانش از نزدیک شنیدند **مکنت**
 نسیم دای قیامت مومنان از پانصد ساله راه بوی بهشت
 بشنوند و بیجا گمان نشنوند **قوله تعالی لا یأخذه الله برحمة**
 کافران از پانصد ساله راه بوی دوزخ را بشنوند چون یعقوب
 علیه السلام بوی آن پیر این شنید از مشتا و فرسنگ و فرزند
 از نزدیک شنیدند چو از پیر که آن پیر این از بهشت بود
 و نسیم او از آن معطر بود و فرزند آن یعقوب علیه السلام
 بر پدر عاق بودند و فرزند عاق بوی بهشت نشنود و خود که
 مومنان سر از لحد بر دارد و از پانصد ساله راه بوی بهشت بشنود

و کافر نشنود و زنی میکند گفتند یا رسول الله آن کدام فتنه کردی
بشت نشنود قال المشرك والمنافق و عاقب انوا بدین - اقول
آنکس که در دوش شرک باشد - دوم آنکه در دوش از برادر مؤمن باشد
باشد بیوم آنکه از مادر و پدر حاق باشد - حقوق مادر و پدر
استشمار بیکان کند و رضای مادر و پدر سرزند بیکان باشد
کند اقول کسی که در مادر و پدر حاق شد قابل بود لا جرم کافرت
و اقول کسی که از رحمت خدا نومیسد باشد ایس بود **محبت** در راه
سیدمان علیه السلام روزی مردی پیش وی آمد و گفت یا نبی -
دیدم نامیادارم و از فرزند ان خود شکایت دارم یا رسول خدا
در خانه نماز میکردم پسرم بر خانه آمد بود و در را بگرفت من در خانه
بودم و نتوانستم که نماز را ببرم و او را در کشایم و او دست بود
در را در هم شکست و در آمد و در ان سستی چنانکه بر روی من زد
و یک چشم مرا نابینا ساخت سیدمان علیه السلام آنرا پرسید بگفت
و گفت اینچنین بی ادبی چرا کردی فرزند او گفت یا رسول الله در ان وقت
من این معاصه کردم عقل با من نبود اگر ان بی عقل چشمم پر راکو

کردم بنصاح چشم پر دم دست خود را بخوام بر بدن کار و بگرشید
و در ساعت دست خود را از بدن جدا کرد و بینداخت و گفت
و سستی که بی حسی چنانچه بر روی پدر زنده بریده بهتر چون پیش
آنچنان بر پدر رقتی در دل او پیدا آمد و گفت ای جان پدر از بر دل
من خود را این عفتت چرا کردی هزار دین پدر با بسنی که خدای
یک دست تو شدی فرزند گفت ای پدر برای دست من
چرا غم بخیزی هزار دست و یکرم با بسنی که خدای یک چشم تو کردی
سیدمان بن داود علیه السلام عجب با نده و گفت نه انم که در شفقت
این پدرم کردم با او و عزت این پسرم کردم که یکی چشم خود را نهد
ای کند و یکی دست خود را نهد امیکند در ساعت جبریل علیه السلام
از حضرت رب العالمین فر رسید و گفت یا ربنا الله ملک تعالی را
سلام میرساند و میگوید که نه از ان پدر عفتت که چشم خود را
خدای پسر میکند و نه از ان فرزند عفتت که دست خود را نهد ای
پدر میکند عجب اینست که من بگویم درین ساعت بر سر ده نظر
رحمت بکنم و کنان مرد و را بطاعت مبتذل کنم **خود** **عقل**

و لَيْكُم مِّنْهُنَّ أَتَشَابِهُهُمْ حَسَنَاتٍ وَجَنَّتْ دُونَ
 باز دهم و مرد و در بهشت هم برکنم تا عابدان برانند که من که
 آنکه به کارم بندگان خود را دوست می دارم **اشاره است**
 ای مؤمن میگوید که من آن خداهم که برستی که آلاء هر روز
 دیگر من از پسر که درم بنده مؤمن که خواه سالست تا بکام
 به کوی معرفت طواف میکند که درم خود کی رولارد که او را پیش
 سپارم **عبارت** اگر پیشی بنال که پذیرفتارم و اگر عاصی
 آمرزگارم **تفسیر** من فغان عاشق زاده محمدا و دستم درم چون بنال
 هم بساطت جوهر او را در گذارم . چون در آید در جهان شب عاصیان که بنیاد
 نهاده ایشان را بساطت برشمارم . که بن عاصی بنال شایخ بخت تو بیاید
 در زنده نمیدارد من برودت میارم . با تو در خلوت نشینم . تو می توانی شرم
 مست کردی از شرم من زانو و دستم . ای دنیا غوغا کنسته با من آید بر شرم
 نو برای تو هزاران حور و جن را برکام . از جمال چون خرم سازست فلک را تو
 گفت که ای عجب و بزمی بشکام . عاشق کوی بود که این چنین زندگی
 که بن تو عاشق من زانو و عشق یارم . که نه ای آیت بحکم الله را بخوانی

اینجا که دوسته از من ترا دوستم **افسوس الزامات**
 و انکسور من جنت یوسف صید بن الله علیه السلام
توله قال ولما فعلت انعم قال الیخ الامم نفضت من
 اظهار اخبروا بثلثه اشياء نفضت من الاثیاء گفت از پرده
 سه چیز سه کس را از پیما بران از سه چیز خبر داد **اول** خط
 مینی مرغ پرستو آدم را علیه السلام از خواهر داد **دوم** مرغ
 بهر سلیمان را علیه السلام از سببا خبر داد **سیوم** باد لطف
 یعقوب را از یوسف علیهما السلام خبر داد **اول** گفتیم که خط
 آدم را علیه السلام از خواهر داد و آنچه ان بود که چون آدم علیه السلام
 خلاف فرمان کرد ملک تعالی او را درین زندان و درین خاکدان
 گرفتار کرد و حواریان و جدا کرد و در این افاق یکدیگر مبتلا کرد
 آدم علیه السلام به سر ندیب افتاد و خوابیده افتاد و دوست
 سال در فراق محله یکدیگر میباید نه تا حدی که مرغان هوا و پرندگان
 بانان ایشان گفت گرفتند خطاف در گرفت آدم را
 علیه السلام بدید از ان جمال و صورتش عجب آید با خود اندیشه

که در برین مثال صورت دیگر ندیده ام آیا که بود که این را جفت خواند
 بودن کرد عالم طواف میکرد چون یکده رسید حواری برکنار دور با
 سر داشت نه میکرد گفت این صورت مانند آنست اگر از اجتناب باشد
 این شاید بود آن سویی که بشانه از سر حواری جدا شده بود برداشت
 و پیر و از کنان گرفت و در کنار آدم انداخت آدم علیه السلام آنرا
 که در بوی حواری از او شنید و او نیز پاره سویی از سر خویش کند و به
 انداخت خطاف آنرا بر گرفت و پیر و از کرد آدم علیه السلام نیز پاره
 وی گرفت وی دو خطاف آنرا برد و در کنار خواند حواری آنرا
 جوید بوی آدم علیه السلام از آن شنید و او نیز پاره سویی از سر خویش
 کند و به و انداخت مرغ آنرا بر گرفت و پیر و حواری نیز در سایه
 او میرفت و میدید و همچنین از آن برین می آمد و ازین بدان میرفت
 و جبری داد تا بر زمین خرد لغنه مرد و بهم رسیدند ملک خالی بود
 خطاب کرد که من عاصیان را از سم جدا کردم و بفرفت یکدیگر بنظر
 توبیخ آوردی گفت بار خدا یا من این که کردم نه از خط غش کردم و یکی
 از سر غیرت کردم مرچ را دیدم از پرنده کان و پرنده کان و پرنده کان

۲۹۶
 دریا و کان سم جفت بودند و او را درین خطه خاک این فود و نشاء
 دیدم کرد عالم طواف میکردم تا جفت وی را بچنگ آوردم و یکدیگر
 نشان دلالت کردم تا جفت با شنید که فود و یکانه توبی او شاه
 عالم فسد بود که مرچ که بی اذن من کردی چون بگم غیرت
 کردی از لاف که گذرانیدم و عتاب از تو برداشتم و زبانه
 و فسر زدن وی سازگار کردم و موافقت در میان نهادم
 ازین سبب او را حرمت میدارند و در سر جا که باشد او را
 دارند و از آن روز باز هر که خطاف در و برانه آتشین است
 و پناه بآوی آورد **قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّهُ مَوْءَا**
اَلْخَطَافُ فَأَيُّهَا النَّعْرُ يُؤْكَلُ طَيْفٌ ای بار خدای من
 مرغی که دلیل آدم و حواری در میان فسر زدن آن ایشان چند
 گرامش پیدا شد دل که دلیل راه خدای تعالی باشد و پیر
 او با حضرت آشنا باشد از قرب خودش کی جدا باشد **دوم**
 مرغی که بود که سلیمان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم از شهر سبیا
 خبر داد **قَالَ تَعَالَى وَجَيْتُكَ مِنْ سَبْيَا وَجَيْتُكَ مِنْ سَبْيَا**

و آن چنان بود که یک روز سلیمان علیه السلام بر تخت مملکت
نشسته بود و ارکان دولت و بزرگان امت در پیش او حاضر
آمده و غلامان از چپ و راست صف کشیده و آدیشان
پیش وی ایستاده و پرپایان در قضای و ششبا طین از پیش
پرپایان صف زده و هر خان در هوا از بالای سر ایشان
پر در پر کشیده و ناگاه اندک آفتابی بر کنار تخت سلیمان
افتاد سلیمان علیه السلام بگرسیت دید که جایگاه هر چه
تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَإِنَّ أَعْيُنَ النَّاسِ لَنَافِيكُ
گفت چونست که من هر روزی بهیم با خیال است در چشم
چمن با او غایب است از پیش من باز را بفرستاد و گفت
او را بگری و پیش من آور تا او را عذاب کنم تا سر که در و کرد
گیر و باز در اوج هو رفت هر چه را دید که از جایگاهی آید
خواست که او را در مقلب خود گیرد هر چه گفت بران خدی که
ترا این شجاعت داده است حرا نیاز زاری و برقی و لطف
در پیش سلیمان بری باز گفت اگر من نیاز دارم سلیمان علیه السلام

تذکره هست که ترا بکشد و یا خراب شد به کند هر چه گفت بگ
نیست باز گفت که از سهم و سیاحت سلیمان بی نسی هر
گفت نه گفت چرا گفت زیرا که سلیمان را بیل بظلم نباشد و غیبت
من از مجلس ادبی غرض نیست پس امید سلامت است **لطیف**
بنده خاص نسر دای قیامت چمن میگوید که بار خدا مر خد که
ترا بجرم من رضایت و این جرم من بی قضای تو نه پس مرا
بخواهد رحمتت زیرا که این جرم و گناه من بی حکم و قضای تو
نیست چون هر چه پیش سلیمان علیه السلام آمد سلیمان علیه السلام
با کتب بر وی زد که تو که باشی که در راه فرمان علی بن کنی غلط
هر چه را از غایت حق سبحانه و تعالی مدد رسیده و گفت تو چه
ملک باشی که مملکت ترا بخای بی چون منی نقصان قیام سلیمان را
جواب نماند و داشت که آن از خود میگوید بگوید و تو منی سبحانه
و تعالی میگوید گفت ای هر چه این سخن را نه تو میگوید بلکه حق میگوید
و مرا جواب میدهد اما در حق تو نه ری کرده ام که ترا بکشد از دم
گفت چه تذکره کرد گفت آنکه ترا عذاب کنم یا ترا بکشم هر

گفت مرا کش و عذاب هم مکن که قتل ناجی کار بی دین است
 و کار خدای کار عالم است سلیمان گفت پس چگونه گفت
 مرا بخود نواز و خلعت ده که کار گر بماند سلیمان علیه السلام چون
 این بشنید خوشش آمد انگشت مبارک خود بر سر پدید نهاد
 ساعتی تا بی بر سر او پیداشد **لطیفه** مرغی که سلیمان را بگرم
 بست و سلیمان او را خلعت و تاج داد و مؤمن مومند بکنک که بخانه
 سادات و شرف و منفاد و مشاد تا صد سال در مقام جانش
 بر صف کبری و رحیمی و غفوری و شکوری حق سبحانه و تعالی
 می رسد پدید عجب اگر در وقت نفس باز پسین گمان و دور
 بناراج دهد و او را خلعت و تاج دهد **مستطبه** آن تاج و دور
 سلیمان بود و تاج بنده مؤمن ایام است و دور همان که
 جمله عالم خواهند که تاج هر را بستاند نتوانند آنچه دور
 سلیمان است خلق نتوانند که بستانند آنچه دور همان
 باشد اگر سه مکنون است هیچ آیند نتوانند که بستانند سلیمان
 گفت ای هر در سخنان تو همه حکمت و نذر من در باب تو مکن

و هم عفو است چه چه گفت یعنی آنکه تو نذر من کردی
 یا استغنا کردی گفت عذر ترا استغنا کرده ام و گفته ام که اگر
 عذر غیبت پیدا کند من او را از قتل و عفویت رها کنم چه چه گفت
 من عذر غیبت دارم و این غیبت کردن من بران بهرت دین
 و علم آموختن بود که من درین عالم بودم که دم و نواز عجبایی
 جز آوردم **تورقانی و خشتک من سببا و یقین**
کنه چه در در چنگ عتاب سلیمان علیه السلام گرفتار شد
 چون خبر سبب داد و رسد نگار شد انگشت که از ملک تعالی خبر دهد
 به روزی کی گرفتار کرد **دسیوم** باد صعب بود که یعقوب را
 از یوسف علیهما السلام خبر داد **قول تعالی** **ان لا تجد یوسف**
نونا ان تغیبون و اینچنان بود که چون بشیر بآرامه آن
 یوسف از مصر بیرون آمدند و دو منزل راه بردند و آن
 هر امن را از بار بیرون آورد و میفشاند باد صبا طریقی
 و تعالی آن بوی را به یعقوب علیه السلام رسانید یعقوب
 از منفاد فرسنگ راه فریاد برآورد که **تورقانی** **ان لا تجد**

رَجَّحَ يَوْسُفَ لَوْلَا أَن تَغْتَدُونَ قوم او و فرزند زادگان او
 پیش او بودند گفتند **قوله تعالى تَاللّٰهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ**
 ای فی محبتک الشایسته گفتند از وفات یوسف مشتاد و سال
 برآمد و تو همچنان در غار شراب عشق او از سر بر می گشتی **انشد**
 عاشق چون عشق غالب باشد از مرطابغه و از سر جانب که
 شکرد بوی وصال و لبر و معشوق بمشام آورد معشوق علیه السلام
 مغلوب بود غلبات مرا برزدی بود چون باد صبا بوی عشق
 آورد یعقوب علیه السلام زادش بخوشش در آمد و گفت
قوله تعالى إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يَوْسُفَ لَوْلَا أَن تَغْتَدُونَ **سینه**
 علیه السلام چون باد صبا در وزیدن آمدی ستر از بخوشش آمدی
 گفتی **إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّجُلِ مِنْ قَبْلِ الْيَمِينِ** **شعر**
 بوی یوسف از جهان آید می بوی یار مسربان آید می
 باز ما را مرکب و وصل حبیب ز بر زان جوان کنان آید می
 با که گویم وصل او کز هر سوی بآید شور عاشقان آید می
 آید چون از شکا طردی یار خنک ما را تا میان آید می

ای یعقوب دقت بهادی کنایت کن و پوی قناعت کن
 تا وقت وصال یوسف در آید و ای اگر عاشق و صلی بنام قناعت
 کن و به پنهانی کنایت کن تا وقتی که جمال ایزدی در قیام
 و ترا از نوی غلامی بخشید چنانکه فرموده است **قوله تعالى**
دُعُوهُ يَوْمَ يُدْعَى إِلَى رَّبِّهِ فَاسْتَجِبْ لَهُ
 که شنای به یزدن می شاید . امر ندلم نلام او آید
 و در شوق ز نام او نشناختن آید و فتنی باشد که و ده وید او آید
قصه مرچند کاروان بکشان نزد یکدیگر میشد فریاد و
 و زاری یعقوب علیه السلام زیادت میگردید **که گویند** چرا گفت
 بوی یوسف و نگفت بوی پیرامن یوسف **گویند** زیرا که پیرامن
 واسطه بود و عاشق مرکز در میان خود و معشوق واسطه نمید
قصه شیخ ابایزید بسطامی علیه الرحمه و الغفران گوید که
 این حضرت عاشقانه و در معشوق چنان نگرانند که اگر یک خطه
 کشف جامه ایشان شود ایمان و صدق ایشان محو کفر
 و طغیان شود **حسین منصور** علاج رحمت الله علیه میگفت

انانی با وی گفت که این زمریست که هر که مشبه شود با وی
 در میان آورد و یکه انانی ناماشته بر خیزد فرمود که سی است
 تا می بینم یکشم حجاب دینی و عقی را بر دهم کون بدید
 در میان آورم ما اویم و او ما است عاشقان را قدم در میان
 نهادن خطاست **لطیفه** بشیر چون بد و منزلی گفتان رسید
 آن پیش بیا میرود اینز با وی موافقت کرد چون بد و منزلی
 گفتان رسید هر زنی را بدید و ضعیف و نحیف شده و
 سخت بیمار گشته بچشم با بینا شده و بن نام توان کرده
 میگفت که یا غیاث الغلثین یا غنی یا غنی یا غنی ای زلی
 رس چارگان مرا بفریاد رس تا کی از غم و درد بمران مرا بوزی
 بشیر گفت ای ضعیف ترا چه رسیده است گفت مرا در دست
 از آن سحر در و مسح کسی را نباشد بشیر گفت آن چه در دست
 گفت یکی غم بمران دوم غم تان بشیر دست ابر یکی زین
 بر و داد و گفت مدتی بدین قناعت کن تا طای حاکمان
 غم و کبر بر نماند هر زنی رسید که از کجای آبی گفت از مصر

می آیم و پیش یعقوب علیه السلام میروم گفت پیش آن پستبر
 بی رحم برو بشیر گفت با تو چه بی رحمی کرده است گفت آنکه
 پستبر حق باشد آن بکند که فسرزند و حلاله را از من جدا کرد
 و از افران او مبتلا کرد بشیر گفت چه کرد با فسرزند تو گفت غرزد
 مرا بفروخت بشیر گفت چند ساعت گفت چهل ساعت
 بشیر پرسید که چه نام داشت پسر زن گفت نامش بشیر بود
 بشیر گفت درین مدت از دست چه خبری نشیدی گفت نه
 و لیکن درین ساعت بوی وی میشنوم بشیر گفت اینک
 من آن بشیر نوم اندوه مدار که بتو رسیدم و دست در گردن
 بکند بگرد آورده و مرد و بیوشش بفتاده بود اسیرت را
 بر کنار گرفت و آب بر روی ایشان می زد چون بهوش
 آمدند پسر زن چشم باز کرد چشم خود را بین شده یافت
 همه از نا توانایی توانا شده و از بهی جوان شده دست
 بنیاز بفرست بی نیاز پروا داشت و گفت یا رب لا یلبس
 و یا رب لا یلبس و یا رب لا یلبس و یا رب لا یلبس و یا رب لا یلبس

با فوصال فاشن علیہ وصال و کدہ یوسف گفت بار خدا
 همچنانکه فرزند مرا بمن رسانیدی یوسف را هم به پدرش یعقوب
 رسان چون چشم مرا بکمال فرزندم بینا کردی چشم او را نیز
 بر پدر یوسف بینا کردان نگاه بشهر در رفت بر خانه
 یعقوب علیه السلام آمد او را بدور بیت الاخوان نشسته در
 مبارک فرو برده بشیر گفت ای پناهمر خدای سر بر آور که ایامت
 بر سر آمد و وقت روح و راحت در آمد یعقوب علیه السلام
 سر بر آور و بشیر پیر این یوسف را علیه السلام بر روی وی انگذ
 در ساعت چشم مبارکش بپاشید و تن او توانش توانست
 ضعف و پیری از وی جدا شد قد عظیمش راست و جوان
 شد یعقوب علیه السلام بکنده و نمره چنان بزد که سباط ص
 کرد آید نه و کند اکنون با کن و ناله ای شنیدیم این زمان آید
 خنده و شادی شنویم ایام چه بوده است ای پناهمر خدای
 یعقوب علیه السلام بر پایی خاست و گفت در گزیه تا ببینید
 نگاه کرد یعقوب را علیه السلام دیدند چشم بپاشید و تن

توانا گشته باده گشت ای پناهمر خدای تعالی این مرا از دستت
 مرا یعقوب بود و در یوسف انگذی و چه بد صفت غیبت حق
 بود و این که امروز بی بینید صفت غایت حق است
 اینست که من می گفتم که **قوله تعالی انی لا یجیر یوسف یوسف**
قوله ان تغیبون و یری انکم من الله ما لا تعلمون می دانم که
 اگر خدای تعالی بکلم غیبت بیا و محنت براند آوا جلف و غایت
 هم روزی بخواند اگر روزی غیبت بزند روزی غلبت دهد
علیف ای جان مسزین اگر از یعقوب تا یوسف علیهما السلام
 مشت و فرسنگ راه مسافت بود و مشت و سال بر آمد
 جز یوسف نتوانست شنیدن آن روز که کاروان از مصر
 آمد از مشت و فرسنگ بوی پیر این یوسف شنید این
 چرا بود زیرا که آن روز فراق بود و این روز وصال است
 چون وقت فراق در آید همه سبب کشف حجاب کرد
 و چون وقت وصال در آید همه بجا بکشف کرد و **داش**
 همچنین بنده پناه سال هر که بگذراند و از احوال و محاسنی

و زنت و چنانست و غفلت خود غافل باشد چون شش او یکی باز
 آید چون دیده باز کند و سر چه در آن پنجاه سال کرده باشد محمد رسول
 او بنهند و او بجنب بماند و گوید که در این وقت ازین همه بجز بوم
 چه بود و این دم این همه بیداری چیست فرشته ایاید
 کوش بند که گوید که ذلک یوم الحقیقه و هذا یوم الزوال
 ذلک یوم الحساب و هذا یوم الحشره که در آتن روز و در وقت
 و بازی بود امروز روز حضرت و بیداریست **لصیف**
 و کار از برادران یوسف علیه السلام پیداشد یکی روز حضرت
 بود که حسد بردند و یوسف را از پدر جدا کردند و یکی روز بنی
 بود که یعقوب را به وصال یوسف علیهما السلام متنا کردند و اینده شد
 هم این دو حال بنده را در پیش است روزی که به فرقت زلف
 و فرزند آن مبتلا شود و بیک روز میخندد که به وصال خداوند
 متنا شود و بجز از همه چیز آنست که آن کاروان از مصر
 و کاروان سالار کاروان می آورد و کاروان مال می آورد
 و بشیر مال می آورد و حال بنده نیز در وقت رفتن از دنیا

همچنین بود کلک الموت اجل می آورد و رضوان علی می آورد
 و در آن بشارت می آوردند و خداوند سببی نه خالی فضل و کرم
 همیشه مستند است آنجا که فرستند یوسف بود و آورنده بشیر
 بود و فرستاده پیرامن بود بعد از نابینایی جنایی بود و این
 فرستنده خداوند عالم باشد و آورنده سینه و مغز و در
 تمام بود صلوات الله و سلامه علیهما و فرستاده و رفتن بود
 بعد از بینایی نابینایی چون بود و بعد آشنایی بیکایکی چون
 بود **بطیف** یعقوب در بیت الاخوان نشسته بود
 نساعتی از جور فراق می نالید ساعتی از بوی وصال می
 نازید ساعتی از حسرت فرقت وای وای میکرد ساعتی
 از بشارت وصال می نالید میکرد و بدین صفت روزگار
 میکند را بنده جاقت دیده باز کرد و جمال یوسف در چشم او
 چید **اشرف** چنان عارف در بیت الاخوان نشسته است
 ساعتی از خوف بیابان ساعتی از جا بیدار و ساعتی از خوف
 و بیم طبیعت آه میکند ساعتی بامید و جمال بخت میکند چون

بجاقت چشم باز کنده جمال ایزدی در چشم او پیدا شود و نورانی
 چشم او را روشن گرداند **شعر** که بنزد پادشاه است و مقتدر باشد
 در پشت اینجاکامت و صحت ندارد باشد مطرب عز و شربت سلسیل
 و جام تسنیم، مستقیمت هم در این ساقیت جبار باشد
 چون شراب او بخوردی ز مهرش نوش کردی که ز عشقش بر کم دی
 خلعت دیدار باشد، مؤمنان را بر عزم است خلعت دیدار او
 عاشقان را سر زمان با خدا دیدار باشد عاشقان کوینده را با او می گویند
 ای خوش لذت است و قیام کند آن کفار باشد **الفصل فی**
 و اکتون من قصه یوسف صدیق الله قوله تعالى قابله
 استغفر لنا ذنوبنا انما كنا خاطئين **قَالَ** يٰ يٰ سَيِّدِ الْمَلِكِ
 عَنْهُ اَلْعِزَّةُ بِالْظُّلُمِ مِنْ مَّوْجِبِ الْغَفْرِ اِنْ عِنْدَ قَلْبِ
 وَ اَلْظُّلُمِ مِنَ مَّوْجِبِ الْغَفْرِ عِنْدَ كِبَرِهِ اَصْرَارِ دَاوُدَ
 بظلم خود پیش طیمان موجب عفو و استغفار است و برگرد
 پیشمان شدن پیش کریان سبب عطف و مهربانیت
 آدم علیه السلام بزلت خویش کرد ملک قالی امر از فضل زیبا

و او قریب حق و نجیب و دانا بود پس جم و نه شب جمعی **مومن**
 برادران یوسف بر خطای خود انصر دادند **قوله** تعالى **يٰٰ**
خٰطِطِیْنِ یوسف علیه السلام بظلم خود اقرار کرد و میسوزد و نعل
 او را بخت داد پس معلوم شد که اقرار کردن بگناه نزد
 ایشان سبب قصاص است و کفاری و معرفت
 شدن بگناه نزد کریان سبب خلاص و استغفار است
 یوسف کریم بود چون برادران بگناه معرفت شدند یوسف
 علیه السلام در ساعت زنهارداد و یعقوب از دیگر میز بود
 چراکت که سوف استغفر لکم ربی چو در همان وقت
 کرم پیدا نکرد و حاجت فرزند آن روا نکرد **جواب** آنست که
 ابن عباس رضی الله عنهما گویند که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
 یعقوب علیه السلام تا میزد آن کرد که تا شب همه در آید و مرد او
 ایشان از ملک قالی بخوابد که شب آید و غای بجا کس نش
 ندگان حلا شود و مع نیاز مندی از درگاه خداوند نامیده شد
 نکرد و پس تا خبر از فرط شفقت بود در از امانت و کینه

ط دس بیانی روید که بیشتر بن مفسران بر آنند که یحیی
اگرچه که وقت حاجت روا شدن برگاه الوهیت وقت محبت
شعبی گوید که از بر آن تاخیر کرد تا به آنکه دل یوسف علیه السلام
با ایشان خوش است بانه زیرا که یوسف علیه السلام خشم بود
و یعقوب علیه السلام شفیع بود و شفیع باید که شفاعت برضای
خشم کند و دیگر گفته اند که یوسف از بر جفا در وقت از ایشان
دور کند و ایند که ایشان را بسیار رنجانیده بود و بچرا ایشان را دیده
بود گفت اگر در وقتشان بی عیالی را بجان باشد و قدر زنده
و دیگر گویم که یوسف در وقت غم کرد و از بر آنکه ملک تعالی بدو
شفاعت کرده بود و کسی نتواند که شفاعت او را رد کند و یعقوب
از آن تاخیر کرد ملک تعالی بدو شفاعت نکرده بود و کسی نتواند که
بی رضای او شفاعت کند **قوله تعالی لا یشفعون الا براضی**
و جواب دیگر آنست که یوسف علیه السلام همان بود و یعقوب
علیه السلام پسر بود دل جوانان تا زکریا باشد از دل پسران یوسف
علیه السلام چون بچرا برادران برید از رجیم دل بی طاقت شد

و در بند انتظار رشتن نداشت هم فی الغرر دست بر بیت ن
گماشت و جفا از میان برداشت **عطی** خراسانی روایت کند
که حاجت از جوانان بخوانید به از آنست که از پسران بر چینه کرد و از
از یوسف علیه السلام حاجت خواستند بخیل تمام حاجت ایشان را
روا کرد و یعقوب علیه السلام تاخیر کرد چون شب در آمد روی بخواب
بناز آورد و دست نضر بر رگه ای نیاز برداشت و گفت بار خدایا
فسر زنده ام با یوسف بی و من کرد نه از آتش و در خشان را
کن در حال جبریل امین از حضرت رب العالمین بیاید و گفت
یا نبی امر چهار عالمیت سلام میرساند و میگوید که دعای ترا بجا
کرد ایندم و شفاعت تو آن جفا را از ایشان دور کرد ایندم و ترا
غراب صابران و ادم **قوله تعالی انما یوفی الصابرین**
و خیر جواب اکنون قوم خود را هیچ کن و با خودشان به سر
تا چند آنکه در سراق یوسف محنت دیدی صد چندان در وصل
او راحت چینی یعقوب علیه السلام قوم خود را هیچ کرد که در وی
گفت اند که چهار صد کس بودند و کوهی گویند که سیصد کس بودند

و بعضی گویند که هفت دس بودند که با او از کفان بیرون آمدند
 چون به منزل مصر رسیدند یهود از ایشان بفرستادند و با او
 مرده و در آن آمدن پدر چون یوسف علیه السلام بشنید بفرمود
 تا شهر را بیاراستند و خود برخاست با همسرش و مزار غلام خفته
 خود با استقبال پدر بیرون آمد و رتبان بن الولید بر دست
 راست او ایستاد چنان عالم جل جلاله روی یوسف را علیه السلام نمانی
 و شوق داده بود که چون ماه شب چهارده میدرخشید و در آن
 بر دست چپ او و غلامان و اخیار مصر در پیش او میروند
 حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش دیده یکتوب علیه السلام
 برداشت که از او میدید روی یوسف را چون ماه در میان
 ستارگان می آمد **لطیفه** ای خوش آن روز که ایام شرف
 گذشته بود و روز کار و صلت ده آسمان و شب بجران پایان
 رسیده و صبح وصال میدید و در ظاهر وفا آرمیده و کین و
 از سینه برخاسته اینچنین روزی اهل سلام و مسلمانان را
 روزی که حق سبحانه و تعالی در بشت و دنیا و آخرت بکن

حرم بسته المرسین و خانم استبیتین و آن دو مسجد مجین **نقد**
 به خوش باشد که هر از انظار ی با تندی رسد انیس واری
 دل میکنی او از بی قسری . بوصول دلبرش با چه قسری
 که باشد چنین عین به ورنه ، مگر یک انضری یا بختیاری
 نباشد در جهان خوشتر از این مع . که ناکان رسد یاری یاری
قصه چون پدر و از مصر رسیدند ابوالی و پدر
 بنو و حسر بر و دیار بسیار است منتخب بمانند هم دست
 نه آمد که **قوله** **غالی** از خواهر **ایست** **انته** **آمین** این همه
 بخت چست و این زینت و بهار برای کیت اندر آید با جا
 پیشگاه را بر میسند **اشارت** ای دوست عزیز فردا که
 بنده کان سر از لاله بردارند و از منازل شدید و آفت بگذرند و در
 صحرای قیامت حاضر شوند و در آب بسته از محنت که آید و
 و از آتیش جرم و گناهان زدوده شده و غم غایت برافز
 و صراط و دوزخ را باز پس گرفته تا بهر بشت رسند بون
 بشت را بسته افزاشته و صد صد هزار علم دولت و سلاط

برادر بخت به گشته و هر یکی بعد از آنکه رفت و نشست گشته بخت
 باشد ندای سعادت در رسد که **قره قیام او خلود باشد**
این همه بخت است آن چه در بر یک و نقش در گشت
 هر روز تا جلال و جلال با کمال باد و شاد و راست پس کشید
قصه چون یعقوب علیه السلام به نزد یک رسید از یک منزل
 راه قوم او پیاده شدند همه حوت یوسف را علیه السلام **ورده**
اند که یوسف علیه السلام پیاده نشدند از هر یک که توانست بلکه
 از هر غرضی جا و مشایق حال چیریل علیه السلام پیاده و گشت
 با یوسف دست بکشا یوسف علیه السلام دست باز گشت و نوبی
 از میان انگشتان او بیرون آمد یوسف پرسید که این چیست
 گفت این نوز بنوت بود که از صلب تو جدا شده و از سر گشتن
 تو زمانه بدین بی حسی که کردی در وقت آنکه چون پیرت
 پیاده شد تو پیاده نشدی دیگر از نسل تو پیغمبر نباشد **نار**
 یوسف علیه السلام بیک بی حسی که کرد و نوز بنوت از صلب او جدا
 شد آدم علیه السلام بیک بی حسی که کرد و نوز بنوت از صلب او جدا

ای که همه وقت با مادر و پدر بی حسی بکنی و با مادر و پدر بی حسی
 بی ادبی و بی مروتی میکنی و با عیال او بی حسی میکنی زخم که با حقیقت
 ایان و معرفت و اخلاص و هدایت و توفیق و عزت از خود
 به این **نفرای** آنکه همه روز و شب اندر کنی پوسته قدم بکار
 ناشرع نمی در زانکه قدم ازین به بیرون نمی وقت نفس از پسین
 دین به **قصه** و در روایت دیگر است که چون
 بنوب پیاده شد یوسف نیز علیه السلام پیاده شد چون به پیاده
 دست بردن محمد کرده آوردند و هر دو به پوشش شدند در نظاره
 ایشان غصه بود از لشکر بر آمد چون به پوشش باز آمدند یعقوب گفت
 جان پدر مشتاد سال است تا رخساره پدر تو از آب چشم
 خشک گشته است درین مشتاد سال نتوانستی که رفقه
 بن خستی تا من از حیات تو خبر با فستی و چند آن فرخ و مزین
 برای تو کردی یوسف علیه السلام دست در بیل کرد و دوستانه
 بهر آورد و گفت یا پدرم که در سفر تو با طاعت کشتمی
 ظم و کاغذ بر داشتی تا بتوانم نویسم و داستان احوال خود

بدو که چون سطر چند نوشتن میر علی علیه السلام بیامدی و دوست
 مرا گرفت و گفتی یا یوسف ملک تعالی میگوید که ما بکلمه نیت
 آن پیر را در آتش حرمت میسوزیم و در بونه محبتش
 میگذرانیم تو دوست نرفتی در آستین ادب کش تا بساط
 آن در آید نگاه این محبت تا بر آید چون فرمان ملک تعالی
 چنین بود من نتوانستم که مخالفت فرمان حق تعالی کنم و چون
 فرمان داد که نامه نویسی در ساعت بنویسم و فرستاد
 پس از آن لشکریان در رسیدند و از یک جانب صفا را
 کشیدند و اهل مصر از زن و مرد و کودک و پیر و جوان و آزاد
 و بنده بیرون آمدند و از جانب دیگر صفا را کشیدند و یوسف
 علیه السلام گفت شما گویا بنده گفتید ما همه غلامان و بنده گان
 یوسفیم یوسف علیه السلام گفت اغتفانکم بجزئته پذیر
 ایشان گفت جلالت را آزاد کردیم اگر ارام قدم چه **یوسف**
 خرد و اگر سر پرده سیادت سید المرسلین علیه السلام
 و التیحه و الاکرام را بمقام محمود بر نه **خود** **خانی** **مسی** **نادر** **مکه**

رَبِّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا و آن مصر و بهر را بر گفت سیادت
 و سعادت ابدی بنشاند بهشت را بر است و بهر را
 و در نزع را بر چسبید و بهر را چون زعفران و زنج پراشید و بگوش
 عاصیان رسد ملک تعالی ایشان را پرسد که شما کی بنده گویند بار خدا
 ما عاصیانیم و در دایره کنه خود سرگردانیم و بهر را چنان
 دور مانده گانیم و چهار گانیم و عسر بیاد داد گانیم ملک تعالی گوید
 از امت که این گویند از امت محمد ابراهیم علیه الصلوٰه و السلام و از جانب
 پیغمبر آفرینانیم از حضرت عزت تعالی و نه تس خطا بیاید که
 اغتفانکم بجزئته **یوسف** **لطیف** **یوسف** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم**
 این سبب صفا را علیه و سلم **لطیف** **یوسف** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم**
 آقا بنده نیازمند بود و آن کرم او مجازی بود نه حقیقی او با کرم
 مجازی بنده گان خود را آزاد کرد و خلعت داد ملک تعالی با کرم
 حقیقی از فضل خود کی رو داد که امت محمد را عنوبت کند
 و بکبر و موافق کند بکبر نبش و خلعت که امتشان پوشانند
 و آزادشان کند **یوسف** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم** **کریم**

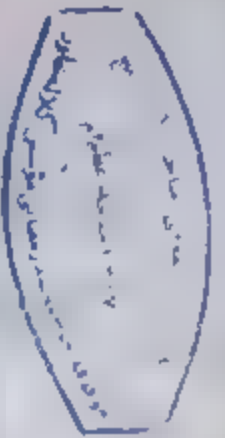
الموفق گوید که مرا بسیار بود که کار و دیر و در کار مضی و فساد
 موی و نا کار و در غیبت من از دار دنیا بیرون شدن چون
 بخانه باز آمدم سه روز بود که اواز دار دنیا رفته بود و در حلقه
 با خود گفتم که اکنون که از خانه روی محروم ماندم باری بستر تبت او
 رحم چون بستر تبت او رستم سورتی دو از قرآن بخوانم و آن
 مراد را برده آن جوان را در خواب دیدم که بنشأ طعام میزاید
 تا بی مرص بر سر نهاده و حلقه سبز پوشیده گفتم ای جوان این
 سوار شب یک ساعت با فسی گفت چون مراد را در کور نهاده اند
 و خوششان بر سر کور من بنشینند و دشمنان در آمدند با کربان
 آتشین تا مرا عذاب کنند از حضرت عزت خطاب آمد که گفت
 او را حلت همیشه تا پوستکان او از دجا شوند چون سستی
 بر آمد خوششان و یاران و دوستان همه رفته ما درم بر سر کور
 بمانند آن دشمنان باز آمدند بصلابت هر چه تا مرا عذاب
 کنند خطاب آمد از حق سبحانه و تعالی که سستی دیگر هر کس
 تا ما در پیش برود ایشان منتظر بایستادند تا شب در آمد

همچنان نشسته بود گفتم که این بزرگوار است او بر می خیزد
 که بخانه رود فسرمان چست خطا بیاید که شما باز کردید که من از
 کرم خود روانه دارم که در عفویت بنشینم و فرزند را پیش در
 عذاب کنم من این ساعت در ضعیفی این مادر می نگریم و این فرزند
 باوی بخشیم **تصفیه** و این چنانست که آن فرزند را مادر
 بر سر کور او کر بیان بود فسر و اگر سستید اولین و آخرین علیه السلام
 در عصا قیامت کر بیان باشد از بهر است چنانکه آن
 زاری بگوید بر سر کور فسر زنده خود سستید بتمام شفاعت زاری
 کند و گوید ای متقی ای متقی ملک تعالی از کرم خود روانه داشت که
 فرزند را در پیش مادرش عذاب کند از فضل و کرم خود که با
 دار و کرامت محمد را علیه السلام در پیش او عذاب کند و سر گذارند
نشان است آلوده را در پیش مادر طوطی پوشند آراسته و جید
 و ایمان را در نظر محمد علیه السلام کی سلب سعادت بر کنند
 تا ایمان در دلم و دل و در دلم و در دلم و در دلم و در دلم و در دلم
 که به روزگار باشد و ایمان در دلم و در دلم و در دلم و در دلم و در دلم

پیش از آن دم که آتش دوزخ بسوزد و همراه من برآیم از محوم عشق از دوزخ بیا
آتش غلت جو سوزی آتش نرود و شده آتش نرود شده کلهای خود و بیا
آتش دوزخ جو بید عامی از ده کن شود خالقش گوید سیاحت عاصیان

الفصل السدس والتمنون من قصة يوسف صديق
الله عليه السلام قوله تعالى وَرَفَعَ أَبُوبَيْرٍ عَلَى الْعَرْشِ قَالَ الشَّيْخُ

السلام روحه ارفع شد من الانبياء و على العرش يعني
رفع الله ابناءه و کسی را بگم غیرت از انبیا علیهم السلام برداشته
و علم دوست ایشان را برافراشته و دریس را علیه السلام
تا بخت برافراشته **قوله تعالى وَرَفَعَهُ مَكَانَ عَلِيٍّ** دیگر
یعنی علیه السلام تا آسمان به دست برداشته **قوله تعالى بَلِّغْ**
رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْنَا و دیگر یعقوب را علیه السلام برکت و کثرت
برافراشته **قوله تعالى وَرَفَعَ أَبُوبَيْرٍ عَلَى الْعَرْشِ** اول
آنچنان بود که دریس علیه السلام از فرشته آسمان کرد که در آید
آسمان بر آرد تا بجای ملکوت را بسیم و درویدن آن
حاجرت باشد و در آن عبرت را بر حال خویش مکتب باشد



و آن فرشته است که بر ملک مولا است و دوست و دوست
بود علیه السلام گفت آن دریس هر چند که نو دوست منی و لیکن
از مرده آن بنا شد که بی اعر بانی کاری کنم با شش از ملک تعالی
طلب کنم چون از ملک تعالی دستوری حاصل کرد باید و او دریس
در میان پر خود بنهاد و بر آسمان پرود و آسمان را بشکند و باید
و او دریس از میان پر او بگریست و منع و مجایب قدرت
خدای تعالی را مشاهده میکرد و چون آسمان چهارم رسید شخصی
و چه سخت با حیرت بر کسی نشسته و سر در پیش افکنده
و که بر پیشانی زده او دریس علیه السلام پرسید که این کیت
گفت این ملک الموت است علیه السلام گفت پرسش تا از هر
من چند مانع است آن فرشته نزد ملک الموت آمد و گفت
ای ملک الموت مرا در زمین دوستی مست نام و بی دریس
پنجه است و بگو خصلت است و بسیار طاعت در زمین
خود نگاه کن که از هر او چند مانع است ملک الموت نگاه کرد
و گفت پنجم بنده که تو بگو بی زود بود که جان او را بردارم

آن فرشته خواست که او را جزد و چون در وی نگاه کرد جان او را
 برداشته بود آن فرشته پر را باز کشید و در پس علی السلام
 مرده از میان پر او فرو افتاد و آن فرشته بر این او خشت
 و آه و زاری میکرد و میگفت یا من بفرمان تو می را بر آسمان
 آوردم تا محراب ملکوت و پادشاهی حضرت عزت را
 نظاره کند چون بدینار و در طاعت و عبادت تو زیاده است
 کند اکنون تو جان وی برداشتی و در پیش منش مرده گذاشتی
 اگر ما پیش تو قدری مست او را زنده گردان و بمقتود
 و بر او خودش برسان حق سبحانه و تعالی مرا و آن فرشته را
 آورد و او را زنده گردانید و در پس علی السلام برخاست و آن
 فرشته گفت که در دوا لم مرک چشمید و االم جان کنن دیدم و
 بدو فرخ نیز بگذران تا احوال و احوال او را نیز به چشم تاد جان او
 زیادت کم آن فرشته او را به فرخ بگذراند گفت اکنون
 بهشت نیز در آور تا بنیم و انما از اینتر به چشم و با میده آفرط
 و عبادت بر میفرایم آن فرشته از حضرت عزت استغفری

خداست حق سبحانه و تعالی فرمود که بهشتش نیز در آور چون او را
 در بهشت در آور داد و در پس علی السلام دست و دست درخت
 طویل زد و در سایه آن درخت بهشت آن فرشته گفت چه
 آتی تا بهر دنیا و ایم و در پس علی السلام گفت نمی آیم آنچه حکمتی
 در باب بندگانی تقدیر کرده است در باب من برانده تقدیر
 نمی بود که مرا بیا خوانید بپیرانند تو **عقل کل نفس ذریعه موت**
 و مرا بپیرانند و تقدیر آن بود که مرا که بپیرانند باز زنده کند تو
عقلی و الله یبقی الموتی و مر ازنده گردانید و تقدیر آن بود که مرا
از دوزخ بگذراند و الله تعالی و این منکر را به اورد و مرا که اورد
 بیرون آید و در بهشت رساند تا جا بهیر در اینجا بماند و در **عقلی**
خادین فیها ابداً اکنون من بهشت رسیدم و آن خاتم که
 تقدیر او در حق من پیدا بود و مرا درین جا جا و انداخته بود فرشته
 گفت یا خدا یا بشنو که او در پس چه میگوید از حضرت عزت
 خطاب آمد که راست میگوید آنچه تقدیر بر ما است میگوید بپیرانند
 و امنتوش در حق او پیدا شده از هر که مذکور و به فرخ در آمدن

در بهشت رسیدن و تقدیر یافتن که هر که در بهشت در آید
چاه و دریا با نعم و سرگرمی و دنیا به یکبارش تا در آنجا با ندر
چاه و دریا تا تقدیر راست شود که مادر ازل ازل چنین تقدیر
کرده بودیم پس ادریس علیه السلام بازینست تمام حکم عبادت ملک
علامت بالسلام و محبت در بهشت **بانه** شکر گویند پیغمبر شریفی شده اند پس
آن حکم خداوند چنان بود که پیغمبر **فردوس** یکبار خدایند قدیم
پاک از محبت بتریز و به تقدیر **طیغ** ادا ادا الله یعنی
خلق استیجاب چون ملک تعالی خواهد که بدین از بدایع صحت خود
پیدا کند در ساعت استیجاب از احمیا کند چون خواست که ادریس
علیه السلام پیش از حیات او دنیا و صالحان در بهشت در آید
او را باز فرشته آتش کرد و آن فرشته حاجت او را واکرد
پس ملک تعالی او را زنده کرد و ایند پس از حرون چون آن فرشته
و با کرد و حق سبحانه و تعالی این همه بدایع آتش را کرد تا او این
بهشت او را همی کرد **در** است چون ملک تعالی خواهد که برین
عاصی رحمت کند او را بنظر لطف عنایت کند که او را در پیش خیم

پیدا کند پس بر بساط کرامت نشین بر پائین و در دست در بهشت
پیدا کند و او را در عالم هر خدایند کند و این همه عجایب لطف
خود پیدا کند با فضل و رحمتش بهشتا کند این که گفتیم که بر او نشاند
شد و بر بالا رفت ادریس علیه السلام بود که بختی لایق و اهل
شد **دوم** بر داشته عیسی علیه السلام بود که با تاجان چهارم
رفت و آن چنان بود که ملک تعالی او را اجای هر دو کان
و از او کند و ابرص داده بود یک روز بنوی کند شبت از
جودان و آن جودان گفته که آمد آنگه که استاده جاده و است
و از جودان پاک ز او کانت عیسی علیه السلام و لشک شد و حق
تعالی بناید حق سبحانه و تعالی تان او را شنید و مقادیر از این
جهود را بدایع عیسی علیه السلام خاک و بوزینه کرد و ایند چون جودان
از او بدید امیر خود را خبر کرد و ند آن ملعون پر خاست و با لشکر
بسیار بر نشست و قصد کشتن عیسی علیه السلام کرد آن جودان
امیر خود را گفته که اگر ما قصد او کنیم او بر ما و عا کند خدای تعالی در اسم
چنان کند که آن دیگران را کرده مار سواستویم او را بگیرد و پاره پاره

کینه ایشان بیکبار حمل آوردند عیسی علیه السلام از میان ایشان
 بیرون شد و ده خانه رفت و آن جهودان در خانه شده از سر
 و ملک تعالی قدرست خود را آشکارا کرد و صورت عیسی را
 المسلم بر روی ایشان پیدا کرد تا سر کی ایشان یک عیسی پنداشتند
 تیغ در نهادند و یکدیگر را پاره پاره کنند و پنداشتند که عیسی
قوله تعالی و ما قتلوه و ما لم یملوه و لکن سببه لهم فکذب
 جبریل مابین ستادها و از آن خانه بدر آورد و بر دوشش
 و آسمان برد **قوله تعالی بل رفق الله بصيفه** و از
 من جهودان قصد کشتن عیسی علیه السلام کردند ملک تعالی
 آنها را قدرت خود را پدید کرد و شبیه صورت عیسی علیه
 السلام بر روی جهودان آشکارا کرد تا سر کی از ایشان پنداشتند
 یکدیگر کشته شدند و عیسی علیه السلام بسلامت رسید
 فردا که مؤمنان با کافران بدوزخ روند آتش دوزخ کافران
 بسوزد و مؤمنان عاصی بسلامت بگذرد **قوله تعالی و ما یسلم**
علیه و سلم اذا کان یوم الیمه یوفی کل کافرا و مؤمنا

خداوند آن من القاب این را گفتم صفت بر دوشش عیسی علیه
 السلام بود **سوره یوسف** یوسف علیه السلام بود که یعقوب علیه السلام
 و خانان خویش را برداشت و بر تخت بالابره و بنشاند **قوله**
یوسف ابرهه علی العرش و خذوا له نجه و آن چنان
 بود که یعقوب علیه السلام چون در مصر شد و یوسف علیه السلام
 را دید و بازاری را که چهار محله را بگردانید و پس در خانه اش برد
 و یک یک سر پرده را برده و نمود تا به آن تخت رسید که
 بنشیند گاه وی بود یک دست پرده را و یک دست
 پیکان که خانان او بود و سر در و بر تخت برآمد و خود و میان
 ایشان نشست برادران از پس ایشان در آن خانه
 برآمدند یوسف را دیدند بر تخت نشسته بر مثال پادشاه
 چهار دستبند و پرده دست راست در خانه او و خانان
 بر دست چپ او و او کشته در مطالعه جمال او میزدند
 برادر روی بر زمین نهادند و یوسف علیه السلام را بجهت
 کردند یوسف علیه السلام گفت **قوله تعالی یا ایست**

پند تاویل رؤیای بن قیل سرچ یوسف دیده بود در مصر از
 تخت و دولت و مملکت و ولایت سخنان بود که بگفتن در
 خواب دیده بود و بیان و خیال پیش از آنکه بولایت رسیده
 بود همه ذل و خواری و محنت بود و از آن پس آن همه خیال
 بیان مبذل شد و همه انس و لقاع و راحت بود هر چه فراهم
 بهشت بنده بیان بیند سخنان باشد که امروز به نیل در کتاب
 خوانده و دیده باشد ریخ و مرکب و تکلیف و غنا باشد پس
 تا آنکه در بهشت بیند همه روح و راحت و لطف و دیدار
 باشد لطیف **یوسف علیه السلام** در خواب خیال سعادت
 بدید اگر چه بسیار ریخ کشیده و خوابها چشیده آفریده
 و دیدار رسیده **قوله تعالی و رفع ابویته علی العرش نشأ**
 مؤمن نیز در دار دنیا از کتاب مولى چنین شنیده اگر چه بسیار
 ریخ کشیده و محنت چشیده آفریده آن مملکت بهشت و تخت
 رسیده **قوله تعالی انما کان وعده حاثیا** یوسف علیه السلام
 بهشت بهشت و پدر و خاله را نیز با خود بر تخت نشاند

باو نیز پدر و خاله بود زیرا که راحیل مادر یوسف علیه السلام بود
 و در درج و ولادت این یاقین برود و بهالم آخرت رفت بهو
 علیه السلام لیاک خواهر راحیل را بخاست و عرب را خاله را
 گویند چنانکه عمر را پدر گویند و لیل بر این **قوله تعالی قاتل اخیه**
اھلک و آتاکم بیکم ابرھیم و اسمعیل و حال آنکه اسمعیل عم بود
 و لیکن او را با اسم پدر خوانده از برای آنکه برادر پدر بود چون معا
 بود که برادر پدر یکای چه باشد پس روا بود که خواهر مادر نیز و پدر
اگر گویند که چادر او را نیز بر تخت نشاند گویم از برای آنکه فرزند
 و محنت یوسف ایشان کشیده نه لغت و صبا و ارام ایشان
 چشیده نه و ایشان مشتا و سال در فراق یوسف گریبان
 بودند و برادران خندان بودند نه لغت چشیده کی برابر باشد
 با محنت کشیده مزد بدان و منه که کار کرده باشد خود
 در بهشت چون ملک تعالی مجاسب جلال برادر و مؤمنان
 او را میسیند و خوششان نمی بینند چرا که امروز مؤمنان
 در طاعت اند و ریخ عبادت و فرشتگان در روح و در

و قربت اند و از راحت رنجوران را باشد و هر روز دوران را
 باشد و یوسف علیه السلام با پدر بسختی در آمد و نهنمایی که گفت
 او را داده بود و فضا که با وی کرده بر می نمود و میگفت که ملک تعالی
 مرا از افتنای کونا کون نگاه داشت و بجات داد و تاج
 و لایست بر سرم نهاد و بلاما را از من دور کرد و از کید زمان
 را بپای داد و میگفت و پدر به ان شکر میکرد خدای تعالی
انشاء یوسف علیه السلام ملک تعالی را شکر میکرد که از او
 دفع بلاما کرد از زندان و کید زمان و رستن از زندان
 و مکر برادران و حدیث چاه را یاد نکرد زیرا که برادران پیش
 یعقوب علیه السلام معترف شده بودند بکفای خود و یوسف ازین
 در گذشت بود و همه جنایا و کید ایشان را و افکندن چاه باد
 کرده بود باز ایشان را بخداست که پیش پدر شرمسار شوند
 و بجات بر نه و هر کس که کسی را عفو کرد و دیگر باره او را شرمسار
 سازد خائن و کز او نشسته و حشمت فردا ملک تعالی
 در پیشت همه ناهیا کنند مگر بکار نام اول غفور دوم رحیم

سیوم خواب چهارم حلیم را زیرا که اگر بدین چهار نامش بخواند
 از کینه خود شدن یا و آید شرمسار شوند و نیت بهشت برایشان
 مقرر شود ملک تعالی این چهار نام را از دل ایشان و از گوش کرد
 تا عیش برایشان نیرد و نیت بهشت برایشان شود
 نشود که بهشت در جای شود یا کانت و اگر باین نامها نیز
 یاد کنند از کرده خود پیشین شوند بکرینه و بخل کردند و ملک
 انکس را که بخشد باز شرمساری نماید **تتمه** پس یعقوب علیه السلام
 گفت بخوانم که به نام که حقیقت حال از تاسف و غمت و محنت
 از جد بود و از مادر و کس که کار کرد بود یوسف علیه السلام گفت
 ای کار من بودم که گناه مرا بسبب محنت که دند که زمان را
 محافقت کردم و خواب را با برادران گفتم تا تو نیز بطغیل من
 بکیدی ایشان مبتلا شدی یعقوب علیه السلام گفت کن مرا بود که ترا
 بهر ستادم و بر برادران است اعتماد کردم در ساعت جبریل
 علیه السلام بیاید و گفت یا بنی آدم هر دو اضاف دادید تو
 ای کینه بخود اضافت کردی و گفستی که از محنت که بر فرزند

اعتقاد کردم و یوسف نیز بخود اضافت کرد و گفت که از پشت
 زمان ترا نمی گفت کردم من که خداوندم مرد و از گناه پاک
 ساختم و برات مغفرت دادم و کنه شما را بشیطان حالت
 کردم **قوله تعالى من بعد ان نزع الشيطان بنينا اخوان**
ان ربنا لطيف بما يشاء اشارت همچنان دو کس را
 با یکدیگر خلافت شود و ما برای ایشان در از گناه پس از آن بر
 صلح آید و از یکدیگر عذر خواهند این گوید که من و برادر یک
 از من بودم و آن دیگر گوید که جرم مرا بود که بابت این کار
 من کردم ملک تعالی گوید که مرد و از کار خود شایمان شد به
 و از از میان برداشتی و مصالحت کردید و ما نیز مرد و آن
 از گناه پاک کردیم و روی بساحت غفران در دادیم و کنه شما
 بر کردن شیطان نهادیم **قوله تعالى ان الشيطان نير**
 القصر یعقوب علیه السلام در مصر بافسر زندان و خویشان
 و اهل بیت خود وصال یوسف می بود و نشان دادن
 و خندان بر وایتی چهل سال و بروایتی بیشتر و کمتر نیز گفته اند

علی اختلاف الزوایات بعد از چهل سال چهره یوسف علیه السلام بدید
 و گفت یا بنی اسرائیل تعالی را سلام میرساند و بگوید که ای پادشاه
 تو بنو مشایق اند و وقت آمد که بروی و کور ایشان را زیارت
 کن یعقوب علیه السلام دانست که وقت رحلت آمد و گاه باز
 کشتن باخوت نزدیک شد فسر زندان را در کرد و خویش نه
 و بطاعت و عبادت و سبب شد تعالی ایشان را دوست
 کرد و بکار آفت ایشان را دالاست که **قوله تعالى انه ستر**
شهمه اذا حضر یعقوب الموت و پس در فراق یوسف
 جزع کرد و زاری نمود و بگریست یوسف علیه السلام گفت
 ای پسر چرا میگری که حق تعالی ترا از محنت گرفت را بآید
 و بروح و خلعت رساند و فوت و صحت داد و بر شوکت
 چشم بر تو منت نهاد و بشادمانی اندر میان قوم خود
 بنشست و همه را می بینی و کل وصال و انس از شاخ و برگ
 می جویی امروز روز شادی و خنده است نه روز رازی
 که یهست یعقوب علیه السلام گفت ای جان پدر جای زاری و گریه

امروز است که امید وصل غم شد است و آن کار بکام شده
و این دولت بکام رسیده یوسف علیه السلام گفت چرا گفت
زیرا که در فراق تو که بودم فراقی بود که از و بوی وصال می آمد
و امروز وصال است که از و بوی فراق می آید و چشم از
بیم فراق گریان بود دلم از سوی وصال نازان بود امروز اگر چه
دلم به وصال نازانست چشم از بیم فراق گریانست **رباعی**
از بخت غیرم ای شکین خال از وصل تو می بل موزم محال
پروانه و شمع را همین باشد حال در بحر میرد و بسوزد ز وصال
الفقه یعقوب علیه السلام گفت یا یوسف مرا دستوری
ده تا بر کور آبا و اجداد روم و اگر از حرکت مصلحت بود در آن
بیت الامم آن اند و مان خویش را می بینم و میگیرم که خاک آزا
بآب دیده در مذهب ان الفت باشد روزی دوسه بر درگاه
خویش می نالم یوسف را در برگرفت و گفت ای جان پدر باید که
و صفت این لطف و کرم که حق سبحانه و تعالی با تو کرده است
نگاه داری و در حال آزار و عبادت او را زیاده نگذاری

غیر از میان فرزندان برخاست و گفتند پدر ما این
مهر نخت و دولت از برکت تو یا تقسیم و چشم ما نور تو
روشن بود اکنون میروی و ما را یکد میگذاری ما با تو کی نسیم
و تو بسوی ما کی باز آیی **عبرت** آن که ام عیش بود که حرکت آزا
نیزه نکرد و آن که ام چشم بود که فراق او را جزیره نکرد
و که ام نخت بود که حرکت آزا پر اکتفا نکرد با که ام دل بود که
حرکت آزا بغم اکتفا نکرد که ام ملک بود که او را محمول نکرد
که ام امیر بود که حرکت او را اسیر نکرد و از نخت ولایت دو
نکرد و **تفسیر** رومی علیه السلام در آن بقرن گرفت
چون ولایت را ستیز گریان و زاری کنان شد گفتند ترا چه
رسیده است گفت که حرکت می آید و علم و حکمت میرود و معجزه
علیه السلام چهل سال در وصال یوسف خنده ان بود با فکر بانش
گفتند ترا چه رسیده است گفت حرکت می آید و و صلت میرود
و این فرقه شما آسانست ولیکن وای بران بند پیاده که
صفت و سال با امید بسر برده باشند روزگار و روزگار

و شبها نماز کند کرده جو نقشش یکی باز آید از بیم لرزان شود
 و از رفتن گریان و نالان شود پرسند که ترا چه رسیده است
 گوید از بکوناست غیب ندانم که غفلت و حیرانی آید
 و ایمان و معرفت میرود **شعر** پر ز در دست این دل از غمهای
 یک نظر روی کن ای مولای من . چون بیمم در کرم ستمای تو
 توانایی در کنه ستمای من . پاندام بر بساط دین تو
 نه طرزان روز هر کین پاهای من . گاه رفتن از شدت درمید
 این زبان ناطق گویای من . چون شوم تنها زیاران در لید
 رحمت آور بر تن تنهای من . می ندانم حال مسرور و سید
 چون بود در پیش ز فردای من . در پشت جاودان باشم معتم
 یا بود در قعر و زخجای من . که بود جفت مرا رسم ز غم
 و در و زخ افکندم های من **الفصل السابع والخمسون**
من قصه یوسف صدیق الله علیه السلام فی قوله
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمَلِكِ وَ عَلَيَّ مِنْ تَأْوِيلِ رَأْيِي
قَالَ الْيَحْيَى الْأَلَامُ رَوَاهُ خُصْفُ زُجَّةٍ مِنَ الْأَنْبِيَاءِ بِأَرْبَعَةِ مِائَتَيْنِ

گفت چهار کس را از انبیا به چهار چیز مخصوص کرده اند **ابرار**
 علیه السلام را بر شد و هدایت مخصوص کرده اند **فرحان** و **نوحه**
آیت ابراریم شده دوم دواد را علیه السلام بفضیل و علم
 و خلافت **قوله** **وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِثْقَالَ حَبِّ خَمْصَةٍ**
یَحْیَى را علیه السلام بر هدایت و حکمت **قوله** **وَأَتَيْنَاهُ الْهَکْمَ تَنْبِیْ**
چهارم یوسف را علیه السلام بملک مخصوص کرده اند **قوله** **وَأَتَيْنَاهُ**
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمَلِكِ . اقول ابراریم را علیه السلام
 گفتیم که بر شد و هدایت مخصوص کرده اند و از دشمنانش
 پنهان کرد و آنچه پنهان بود که پادشاه عالم او را در یک ساکن
 دلائل معرفت در آموخت و سلب رسالت او پوشید
 و از نزد دشمن پنهان کرد تا کین خود از او برگرفت **و حبیب**
 بسته رضی الله عنک که چون که متهمان و کافران نزد او علیه السلام گفته بود
 اسالی فرزند می متولد شود که سبب آفت ملک تو باشد و در
 او سبب هلاک تو گردد و نزد و بنفرد و تا مرزانی که بار داشت
 می کشت بر او کاشته چون مولود او را و چه اندی اگر پسر بودی

بکشتندی و اگر دخر بودی بکشد استنشیدی و زنان دیگر را از شوهر
 جدا کرد و تا با ایشان صحبت نکند و مادر ابراهیم علیه السلام آستین
 بر و ملک تعال آن آستینی بر روی مادر کرد تا کسی بدو نهد طلق
 ببرد چون ابراهیم علیه السلام از مادر درو داد چنان می نمود که مکر و ساد
 است و مادر او از قصد فرود میزد سید ابراهیم را علیه السلام در
 غاری برد و در سوراخی پنهان کرد و جبریل علیه السلام بیاید و انگشت
 او را در دمان او نهاد تا از یکی شیر بخورد و از دیگری عمل بخورد و یک
 روز چندان می بالید که دیگران با می چندان نمی بالیدند و سالی
 چندان می بالید که دیگران بهشت سال نیز بر آنکه چون از غار در
 آنجی کسی گمان نبرد که او در آن بوده است و مادران سال زیاده
 و پندارند که ممت سال است **انجیر قال رسول الله صلى الله عليه وسلم**
ان الله يقبل الصدقة في اذن عذبة يمينه و يبرئ كفا
يبرئ ان اخذكم غلة حتى تبصر اللقمة منها مثل جبل اخذ خبثه
معلومه لطيف آن نه عجب که ملک تعال ابراهیم علیه السلام
 بعدوم بهشت سالخان در یکسال رسانید تا کسی نداند که یکسال است

بکشد پندارند که ممت سال است آن عجب که بنده حق تعالی
 و در حق تعالی به واسطه آزار از دستخانه و بخودی خود آزار
 بآب غایت به پروردگار خود ابرشال کوه ماهه در جمع قیامت
 آوردند انگشت نه پندار که لقمه داده است پندار که کرم مال
 جهانی داده است **لطيف** فرود خواست که ابراهیم علیه
 السلام بکشد من خواستم که از قتل رسته شود هزاران طفل
 بیکباره را ببدل او دادیم تا بدست فرود گشته شد و ابراهیم
 السلام رسته شد و در وقت ولادت موسی علیه السلام هزار
 طفل بیکباره را به بدل موسی علیه السلام بفرعون دادیم تا ببدل موسی
 بدست فرعون گشته شد تا موسی علیه السلام بسلامت رسته
شاد شد که موسی خاص بکشد و در زخ رسد و در زخ
 خواهد که و برابری و من خواهم که او بسلامت بگذرد چون آنش
 قصد سوختن او کند من هزار بیکاره را بدل او با تش دهم تا بیکاره
 سوخته شود و من بسلامت رسته شود **قصه** چون
 یکسال برآمد ابراهیم علیه السلام از غار بدر آمد و در راه طلب مجرب

خود بشتن و روی از ستاره و ماه افتاب بگردانید و بر
 یافت **قوله تعالى فلما جن عليه الليل را کو کتب ال تو الایه**
 تا درگاه حق سجده و تعالی را بیاقت **قوله تعالى ان وجئت**
و جئ للذی فطر السموات والارض این همه که گفتیم مخصوص
 ابراهیم بود علیه السلام بر شد و هدایت و غایت **دوم** گفتیم که
 داود را علیه السلام بفضل و علم و خلافت مخصوص گردانید
قوله تعالى ولقد آتانا داود مبنا فضلا هر اوست از فضل انجیل
 بنوشت و رسالت و پادشاهی داود را علیه السلام برگزید
 هر سوال طردش گردانید و او را آواز طرش گرامت کرد و هر
 که بویخاندن زبور را از بر کشیدی آید در جویبار قرار گرفت
 و کوه با درخت که آمدی و حریفان در هوا در زمین آمدندی و بدین
 افتادندی و ما هبمان سر از آب بیرون آوردندی و سنت
 فرستاد و بهر سنت فرستاد و از او برستی و سر که که در پیر
 خواندی و یاد حق سبحانه و تعالی کردی و او را بر فرشتگان
 گردی و گفتی که بر او و بگریه که چون بزرگوار و نیکو باشد

پس ملک تعالی و اسبوحه داد تا آهین در دست و زمزمه میگوید
 خبر در دست خیار اگر خواهد که دکنه کند و اگر خواهد که دکنه کند
 آهین را بر دست گرفتن و بل آتش پس گردی و اگر خواستی در یکجا
 و زمان زره گردی و یکی را بر سه هزار درم فروختی و وقت خود
 و وقت جلالان خود از آن گردی یک روز لقا ن حکم در پیش
 داود علیه السلام نشسته بود و او را دید که زره میگردانست که
 پیرسد که آن چیست باز با خود گفت که اگر پیرسم زرم که فاش
 منوشش کرد و فیه ساعده لقا ن را بصبر کردن معلوم شد
 قال داود علیه السلام بنعم الذریع یخرج فاعال لقا ن الفیض
 انعم شرجوتین و دید که در دست داود ایمن بچرخش موم کرد و
 پیرسیدش چه میسازد که دانست که بی پیرسیدش معلوم کرد و
طریق الفیض عجب است که زره از آهین کند و آهین در دست
 داود زرم کرد و تا چنانکه خواهد میگرداند عجب آتش که دل نمک
 بخانه زجید زرم کرد و تا ملک تعالی را فسرمان بود **قوله تعالی**
ثم یبین خلودهم و قلوبهم ذکر الله آهین در دست

داد و نرم بود از او زده آمد و آن زده ساز مردان جنگی آمد و دلش
 خجله از جبهه نرم شد و بنور قربت منور گشت تا محل نظرش
 آمد این که گفتیم **تخصیص** داد و علیه السلام بود بفضل و حکمت و خلافت
 و علم **سید** گفتیم که یکی را علیه السلام بزد و حکمت مخصوص کرد
قوله تعالى و آتیناهم حکما مبینا اهل تقیر گفته اند که یکی علیه السلام
 سه سال بود که ملک تعالی او را فهم حکمت و نبوت داد و تاج
 معرفت بر سرش نهاد و با خودش آشنا گردانید و در طاعت
 عباد و پرورش بر پای کرد و از تمام هوای نفسانی و معصیت
 طاهر و باطن او را معصوم داشت فردای قیامت هر کسی را
 دیوانی کنند از انبیا و اولیا کوی زنتی و عترتی نباشد مگر بوی
 پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که هیچ زنت در دیوان او
 نباشد فسد و ابی علیه السلام می آید بر براق غایت سرگشته
 و سفاد مزار فرشته بر زمین و یسار او و چنین از پیش
 از پس او ملک تعالی میگوید و از و رای سر او قامت غیب
 بی و ابطه خطاب میکند که من از او آن **نفسه الی قلبه**

الی یحیی بن زکریا علیهما السلام **لطیف** این از عجب که
 یکی را علیه السلام از کنه حیانت کرد آن عجب زکریا
 از فضای زنت رویا کرد اند و او را در محاسن انابت
 نگاه دارد و بیک خدمت که در دل آور و همه کنایان او را گفته
 کند **قوله صلی الله علیه و سلم انما یب من الذنوب کمن**
ذنبه در خبری آید که بنشیند در عمری کند و محافظت
 فرمان کند پس از آن یلم شبی روی بدرگاه حق تعالی کند
 و قصد عالم صدق و یار کند حق سبحانه و تعالی آن کند او را
 محو کند و نایب برید که اندر باقی از هر نفسی که میزند آگاه می
 باشد و در آن بین و هر احم که که کنی در و ن آه و نسیم
 من از تو آن که ز اینها ام **چپ** در گفتیم که یوسف را
 علیه السلام بملک و هدایت مخصوص کرد و **قوله تعالی رب**
فیه اثبتنی من الملک و علمتینی من الذلیل الی الاحادیث
 و اینچنان بود که ملک تعالی او را بیک برادرین مبتلا کرد و از
 کنایه پروردگار و بکجه زمان و از همه سال نه در آن ملا کرد

نخست در بند و چاه که و آتش آراسته عروجه کرده تا
 علیان بداند که هر کجا که ذل و بلا باشد همه سلامتی بود
 آورده اند که چون یوسف علیه السلام از برادران بخت یافت
 مرستی بشکوه آن دو در کت غار که از روی ملک تعال آن
 طاعت او را قبول کرد و چون شکر او بدان توقع قبول بود
 ملک تعال تاج ولایت و مملکت بر سرش نهاد بعد از
 نخست راحت داد و برادران را مقهور و مطاع او گردانید و
 تعال او را بر تخت مملکت بنشاند اهل تغیر و محرم انداخته
 تا بعد از چند مدت یوسف به یعقوب علیه السلام رسید
 فارسی یعنی آنکه بعد از چهل سال و یکی روزه که بعد از
 ششاد سال بوی رسید و چهل سال با وی ماند این قول شیخ
 حسن بعربیت و بنقل کلی بیست سال اما با جمله
 فرزندان و خویشان رفتند و دیگر توره اند که
 چون یعقوب علیه السلام قصد کفان کردند برادران پیش روی
 رفتند و گفتند که با پدر یوسف ما را بجز مرگ تو بر نداشت و چاه

۳۲۱
 از مادر که داشت و مادر حق او می کرد ایم و با تو ای جان
 آورده ایم می رسیم که چون تو از میان ما بروی و منی تن صفت
 بیشتریت بر روی غالب شود کین از ما بخوابد باید که آنچه بکنان
 با ما نکرده ای بجای آری و بداند که دریم ما را از ملک تعال استغفار
 خواست و از یوسف نیز زینهار خواست یعقوب علیه السلام روی
 جوی یوسف کرد و گفت ای جان پدر اگر برادران با تو خطا کردند
 آن بکشند را دیگر باره با دکن و بکن می که ایشان کرده اند چو
 بیداد کن یوسف علیه السلام گفت که همه مسلمانان غلام بودند
 از هر قوم و نژاد که دم از خود می بر و او دارم که بشناده تو با برادر
 خود بی ادبی کنم و آنچه بین تعلق داشت از ایشان در گذارند و ما
 در دگر از فراق من بر دل تو نماند و تو نیز از ایشان در گذر میجو
 علیه السلام گفت آنچه بر دل من نماند بسبب فراق تو من نیز
 از ایشان در گذارم ششم پس فرزندان زاری بر آوردند یعقوب
 علیه السلام گفت شما را چه رسید گفتند در گذشتن شما از کین
 ما چه سود اگر آنچه کردیم با یوسف خدای تعالی ظاهر کند و چه کنیم

و یکی پناه بریم یعقوب علیه السلام گفت ای یوسف اینجا محل
 معاونت است بر غیر مدکاری کن تا من شفاعت کنم و تو
 آمین گوئی باشد که ملک تعالی بر ایشان رحمت کند پس هر دو
 روی بقبله نماز آوردند یعقوب علیه السلام دعا میکرد و یوسف
 علیه السلام آمین میگفت و برادران تضرع و زاری میکردند و
 میکردند جبریل امین از حضرت ربابه امین در رسید گفت
 که حال شما را سلام و ثنا میگوید و میفرماید که هر گاه در بامی برید
 یعقوب گفت معاذ الله ما کن به بخواند تعالی بریم جبریل علیه السلام
 گفت که ملک تعالی میگوید که گمان به بردید گفته چگونه برویم خانه
 آمد که ای طاووس ملائکه بگو که اگر تو که یعقوبی از کینه فرزند است
 محنت رسیده و یک ذره شغفت ز سببه چون شما از خدا
 ایشان آتش محنتی که دیدید در صفت یعنی من شفاعت کنید
 من که نزدگاه و زنت ایشان مرا آتش و محنت ز سببه صفت
 کردی و اینهم که برایشان رحمت کنم چون یوسف از ملک
 تعالی حاجت است و با پدر وصلت خواست یافت

و محنت و غم بر سر می داشت که دوست بکمال رسیده
 هر چه بکمال رسد از دوی نهال آید ایضا تم اندر غرض شغفت
 زوالا پس یوسف علیه السلام روی هرگاه ملک تعالی آورد و گفت
 که بخانه ایاد و وقت کید برادرانم نگاه داشتی تا بفرغ کردم
 و در وقت قصد ز انجام نگاه داشتی تا زنا کردم و در وقت
 و لایم نگاه داشتی تا بر کسی جز من کردم این زمانه وقت حلت
 آمد بر سبب توحیدم نگاه دار تا دروغ نگویم **یعنی** که امیر خود
 از هول قیامت نترسیده یا کدام ولی بود که ز آفت مهربان
 طرز برادرانم جبریم علیه السلام با غمت خویش میگفت **فرد**
حالی و اجتنابی و نبی آن جنبه ایضا موسی علیه السلام
با زبنت خود میگفت فرد تعالی و غفرنا و از حقان است
از ثم الزار حین روح علیه السلام با زبنت خویش میگفت
فرد تعالی غفرنا و ز تخم زکر یا علیه السلام با صفت
خویش میگفت فرد تعالی **سبب** لا شکر بی فرد سیده
 عالم صلا ادر علیه وسلم با آن عفت و بزرگواری میگفت

نورانی ما اذری ما بفعل بیرون و نیکو یوسف علیه السلام
 بهدایت خود میگفت **قوله تعالی تو قتی نشینا** ای دوست
 عزیز ایشان که این بودند از خوف خاست چنین لرزان
 و ترسان بودند و باستانی و تن پروری بر بطلانسانی
 بفعل شلیخ و نادان نشسته نه عاقبت خود را میدانی و نه
 از خاست خود بترسی ندانم تا از عمل خود چه کس کرده
 و چه دولت حاصل کرده **حکایت** یک روز سید عالم
 صلی الله علیه و سلم بدرجعه خود رسیده در بسته دید و نامه وزاری
 می شنید از کاف در درانه رخنه نگاه کرد و شخصی را دید
 بر جایگاه نماز او ایستاده و ردای مبارک او بردست گرفته
 و از آرد روی خود می مالید و میگفت **اقلی کبیره** نه پند ازدا
 ان لا یغتر حیثی ولا یقتل ایمنی سید علیه السلام در را بگذاشت
 و در حجب رفته جبریل را علیه السلام دید که از درگاه خدای
 تعالی آمده و در جرحه سید علیه السلام رفته و روی بقبله کرده تضرع
 میکرد و زاری می نمود و اشک بر رخساره خویش روان کرده

و ردا سید را علیه السلام برگرفته بود و گنای حضرت بی نیاز
 بر دهشته میگفت که بجز من این ردا و رسول بزرگوار و پاک
 اندرین ساعت جبریل را شاد کن بر صفت خویش و او را
 از بند بیم قطیعت رها کن و آزاد کن چون سید علیه السلام
 جبریل را بدین صفت جدید گریان و زاری کنان شد و گفته
 یا ای جبریل تو که بیک حضرت و امین ملکیتی و آبراسته
 لباس عصمت و درین مقام رفیق با این حدیث و وحشتی
 و درین آمده و وحشتی جبریل علیه السلام گفت یا سید این
 روز که صفت تو که خالی بخشم من طاعت و از ایل سپه
 با وجود آن طاعت که او کرده بود از درگاه رانده شد و صبح
 مغرب از گریه بیارامید اند و یک نفس در این نزده اند
 درین ساعت خوف بر من غالب گشت و محبت من
 عاقبت خود را طالب شد هر چند که جسم صفت عاقبت
 خود را ناقصم ندانم که از خانه کام یا از خانه آمده ام تنها
 تو عدی کنم که اگر چنان باشد که خود را درگاه او و دیگر کوه

کاری افتد زبان شفاعت خاموش کنی و این صحبت ی گزیده
 خاموش کنی سینه سادات و خلاصه موجودات علیه افضل
 الصلوات دست در دامن جبریل علیه السلام زد و میگفت
 افعی زنهار در حال دردی آسمانکافه شده و میگوید علیه السلام
 از حضرت عزت در رسیده و گفت که ملک حال شما را سلام
 میرساند و میگوید که اعتنقتی من عقیبی و ابریکما تو آید
 و کنن لا تنویا علی انفسکم فان الجبار افضل ما اشد اذنا
 ابالی شما را از عتاب خود آزار کردم و بخواهم خود را ساند
 و شاد کردم و کنن بر خود شاد و مباحثه که من آن خدای کامکار
 آن کنم که خود خواهم و از کس یک نه ارم **ششم**
 ملازم که چه ملازم نگرم که چه کردم
 بستی من بخدا و بستی من دفاویدم
 کشایم چه غم دارم دل ز شادی چه دارم
 محرم چه کردم محرم کارم نکونام
 بود وصل محرم ز بیم مجرم بخورم
 مرا خود از تو شاد و ای همیشه این دل
 به واسطه و جهانم جدا تو روز دارم
 و که به نشانی و دلیل خود را چه
 میان فضل و عدل و بین که گوی
 قضای او چون بجا و خوشتر

می نامم بوصول او میترسم ز حال او می گویم خداوند ایام عزت من نامم
 رحیم عاصیان تو پناه مطلقانی تو که کرم از خود برای تو در بگویند اقم
الفصل اثنان من و اکنون من فقتنه یوسف
صدیق مد عبده سلام فی قوله تعالی قد آتینک من ملک
قال ایخ الامام رضی الله عن من طلب الدنیا ندم و من
طلب العقبی غنم و من طلب المولی کرم فرمود که هر که
 دنیا جوید ندامت یابد و هر که عقبی جوید غنیمت یابد
 و هر که مولی جوید کرامت یابد **قوله تعالی لم تر انی اربکب کیف**
مده لظلم ادریس علیه السلام عقبی خواست جنت یافت
قوله تعالی و رفعتک مکان علیا یوسف علیه السلام دنیا خواست
 ندامت یافت **قوله تعالی تو فتنی قبلک و خفتی با شایعین**
 اگر گویند که دنیا چگونه خواست گویم که چنانکه یاد کردیم که روی
 بریان کرد و گفت **قوله تعالی جعلنی علی خزاین الارضین** و ز
 به ایت از زبان ملک خواست چون بدانت که دنیا فانیست
 مرک خواست **قوله تعالی تو فتنی مثلک** زیرا که از و جوی کرامت می آید

گفت گروهی گفته اند که سبب مرگ خاستن آن بود که خردش
 پدر و هم بوی رسیده بود و او را از وصلت ایشان در زنجبیه
 عاقله که باز خدا یا این ملک فانی را از من بستان و در سلب
 ملک باقی بوصل ایشان رسان و آن قفسه چنان بود که
 یعقوب علیه السلام قصد کنعان کرد و او را برادی بود عیسای
 و یک سنگ از مادر آمده بودند و او را عیسای از بر آن گفت که
 در وقت ولادت یعقوب در پیش بود عیسای و عیسای
 آفرید و در بیرون آمدن از و سبق بر د یعقوب دست
 در عقب او زده بود بیرون آمدند و از آن سبب که او در وقت
 گرفت و پیشتر آمد و او را عیسای گفت و یعقوب که در عقب آمد
 او را یعقوب گفت و ایشان مرد و خداوند کاو و کوفته
 بودند و اسحق پیغمبر علیه السلام پدر ایشان بود و در آن وقت عمر
 نایب داشت بود عیسای را گفت بر و از بر من گوشت صیدی
 بیاور تا د عاقله که ملک خانی بنوت را در خانه ان نوکتر
 مادرش یعقوب را دست میداشت چون عیسای طلب صید

رفت مادر یعقوب را گفت که کوفته ای از کوفته ان خود بردن
 کن و پیش پدر بر باشد که از ان بخورد و آن عاقله از بر برادرش
 پذیرفته است از بر نو بکند و بنوت در خانه ان نو بماند یعقوب
 علیه السلام کوفته ای را بریان کرد و پوست آن کوفته را
 در خاک کشید و با مادر پیش پدر شد از آنجست که عیسای
 تن حوی بسیار بود اسحق علیه السلام دست مبارک بر اندام
 یعقوب مالید فرمود که **الْمُسُكُ الْمُسُكُ الْعِيسَى** و از آنجاست
 گفت اندام تو چون اندام عیسای است و لیکن از تو بوی یعقوب
 می آید از ان بریان پاره بخورد و عاقله بعد از یک ساعت عیسای
 بیامد و صیدی را بریان کرده بیاورد و پیش پدر نهاد اسحق علیه
 السلام گفت نه یکبار آمده ای و آمده ای خوردم و عاقله هم
 گفت من این ساعت آمده ام اسحق علیه السلام گفت پس یعقوب
 بوده است که بر تو سبق برد و عاقله حق او کرده شده
 عیسای گفت من او را بکشم اسحق گفت قتل حق کن که
 بنفص الهی مملک نشوی که من بنوت را بگویم اسم و حق سبحان

و تعالی بوی بیخاسته خواست بنیاد را چه اعتبار است خواست
 خواست است و تعالی دیگر مانده است آنرا در حق توبی
 اهرم و آن اینست که از ملک تعالی در خواست که نسل را بسیار
 کند چون آن دعا را کرد ملک تعالی نسل او را بسیار کرد و نسل
 و میان از نسل عیسی اند و چون خواست بود که بنوت در
 خاندان او باشد نصیب یعقوب شد عیسی از خشم نخواست که
 دیگر روی پدر و برادر را بر بیند برخاست و بروم شد و صد
 سال آنجا ماند چون عمرش با فر رسید ملک تعالی نزد وی
 و پدر یعقوب در دل او نهاد با خود گفت که بر خیزم و بکنان
 بروم و برادر را به پیغمبر برگزیده طایف خواهم از روم باز بکنان
 آید گفته که یعقوب علیه السلام بمحضت عیسی قصد کرد
 هر دو به پیغمبر راه بهم رسیدند یعقوب به از دور عیسی را به پی
 و دانست که عیسی است و یعقوب از عیسی شرمسار بود و
 کرده بود از شرمساری روی بکوه نهاد و اندر آن کوه غاری بود
 در آن غار نشسته و در آنجا معاک بود در آن معاک رفت و نشست

چون عیسی بجا روان رسید از یعقوب علیه السلام پرسید گفت
 به آن کوه رفت بسبب و من و قضای حاجت عیسی نیز بر آن
 کوه شده تا او را به بیند چون عیسی بر آن کوه شده غاری دید
 در آن غار رفت یعقوب را در پی حفته مهر بر آردی در آن کوه
 و روی بروی یعقوب علیه السلام نهاد در حال از جلیل جبار
 بعزرائیل علیه السلام فرستاد که هر دو را جان مبارک بر آید
 و بحضرت ما آید ملک الموت در ساعت جان هر دو را بکنان
 کرد و بحضرت جبار عالم بروی **لطیف** ای مرد غافل از کوی
 غفلت بیرون نگر و این کار غیب را به بین که دو برادر از یک
 دیگر روی بر تافتند و هر یک قطری از اقطار عالم بگرفت و صد
 و بیست سال روی یکدیگر را ندیده با خود در راه وصل یکدیگر
 بر رفتند و هر دو بهم رسیدند و بنفس خود در کوه نشستند و روی
 بر روی یکدیگر نهادند و جان شیرین بحق تعالی بر آید و با خود
 سخن گفتند یعقوب علیه السلام از مصرفه کفایت کرد تا با شد که
 اسلاف خود را زیارت کند پس بروم رود و تا اول برادر است

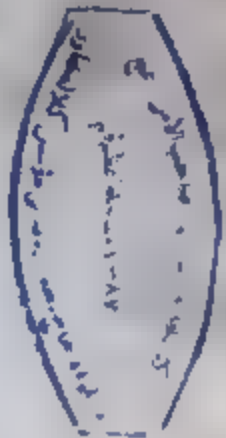
آورد و از دلالی خواهر ملک قتالی بواسطه قدرت خویش عیسی
 از روم برگشت و بکشتن آورد و تازیانست بر درگشایشان
 دل در بکده گیر بسته و حق تعالی تقدیر کرده که سر و بجای خود
 و در زمین مملکت خود در کور روند و خبر ایشان باطل شد
 و تقدیر حق سبحانی و قتالی بطور پیوسته است **است** ای گز
 دل اندر آرزوی مستی بسته و میگوید که چندین سال خواهم
 زیستن و چندین مال خواهم جمع کردن و هیچ ندانسته که تقدیر
 خداوند قتالی بر چه رفته است و حاصل زاعابت
 السلام چه خواهد بود **همچون** کم برین مستقبل قوما لا یستغفرونکم
 برین منقلبند **عذرا لا یبلغه** **منه** ای خواهر که پرست و در حدیث
 تا چند بجست نشاء بود و بکنه **ترسم** که ترا هر کس بگیرد ناکاه
 از تخت تو تخت سازد از جای تو چاه **الحق** چون یقوتوب عیسی
 در آن غار بهم رسیدند و بیک از آزار هم بر حیدند و کاروانی بخت
 میبردند که دیر شد چون باز نیامدند از پی ایشان رفته در آن
 خادمو دورادیدند روی بر روی یکدیگر نهادند و جان بخت خداوند

داده خبر داد بر آوردند و تمام شد گفتند و کسی را خبر فرستادند
 تا یوسف را علیه السلام ازین حال که آن پر محنت زده که گشته
 سال در آرزوی روی تو بوده چهل سال در آرام و صل تو بود
 دنیای غدار ناپایداری مکار عیسا و سخا و رحمت کرد و عزاد
 هر خود تبسم گذاشت و غم تو از روم بیاید و بدوی نقد
 مصاحبت و مواصبت کرد و پیش از آنکه احدی بگفتن گویند
 روی بروی یکدیگر نهادند و جان شیرین را بجان آفرین دادند
 چون این خبر یوسف علیه السلام رسید نوح شامی از سر
 بینداخت و هر بره عذر بخود پار کرد و با همه الشکر و برادران
 سر و پا برهنه میدویدند تا بیا بین غم و پند بزرگوار رسیدند
 و ایشان را بدین صفت بیدارند از درد و حرست در ناله اند
 یوسف علیه السلام میگوید است چون بالا نگاه کرد درهای آسمان را
 کشاده دید و ارواح انبیاء علیهم السلام با استقبال ایشان آمده
 زمین و آسمان با عظام نور آراسته و خوشنشان نشاء
 رحمت بر دست گرفته ایشان را از آن محاکم بر و ن آوردند

و شب می شد و مرد و را با یکدیگر در یک کور و فن کردند و در آن
 مرد و از یک شکم آمده بودند در نهایت هم مرد و در یک کور
 شدند **قوله تعالی قاتلانی بینه و بینا بینه را چون** بعد از آنکه
 مرد و بعد از صد و بیست سال بهم رسیدند و عهد و مشاهد
 سال بزیستند چون یوسف علیه السلام دست از خاکشان
 باز داشت بمیر آمد و در خود نگاه کرد چهار غم او را دریافته بود
 یکی غم غمیسی دوم غمی سیوم اندوه فراق عزیزان چهارم
 غم هجران یاران و دوستان یوسف علیه السلام طاقت احوال
 آن اندوهان نداشت چون شب درآمد بکنار رود بیل شد
 و سجاده بیفکند و قدم بر بساط اخلاص نهاد و از اول شب
 تا روز نماز گذارد و با خود گفت **رب یتیمی من اتلف**
 بآبر خدا یا از زنده انم بیرون آوردی و به پادشاهم رسانیدی
 و سلب رسالت در پوشانیدی و وحی و علم خیر و حکمت
 در آموختی اما با این همه ملک دنیا را بنای نیست و نخواهد
 بودن دعای مرا اجابت کن و مرا ازین عالم دنیا بیرون بر

و بهجت آبا و اجدادم رسان جبریل علیه السلام بیاید و گفت که
 جبار عالم اسلام میرساند و میگوید که چند دم ترا چون مرده
 رسید و مرد و بهم رسیدند من چند آن مهلت ندانم نشان که
 با یکدیگر سخن گویند مرد و در یک زمان جان بر داشتند و ترا
 هنوز مدت نیا من است همچنان قصد عرض و نیا بکن و
 رحمت را برک میساز چون اجل بیاید امان نه بد و بعد از
 هر دو یک تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت نشست
 و هر شب بعبادت حق میسجاده و تعالی مشغول بود و چنانکه
 در پوشید و بکنار بیل فرستی و با حق سبحانه و تعالی مناجات
 کردی شبی از شبها بخواب و دید که بوقوع با حق علیه
 السلام حلقی بهشت پوشیده و تاج کرامت بر سر نهاد
 با و گفتند که ای یوسف بیست سال برآمد تا دولت در آرزوی
 شوق ما میسوزد بشارت باد ترا که سه روز دیگر بیا رسیدن با
آورده اند که یوسف علیه الصلوة و السلام در آن سه روز در آرزوی
 دیدار ایشان چند آن تعب کشید و بود که پدرش در آن مشغول

سال کشیده بود روز چهارم ملک الموت بیا مد و کنت با چوبه
 مدت عرصت با تو رسید و آقا و اجداد تو منتظر قدم مبارک
 تواند دید و بر کاشته اند تا کی باشد که جمال ترا ببینند
 پس یوسف علیه السلام تن در تسلیم نهاد چون ملک الموت علیه
 جان او را در کشیدن گرفت دل او در پشیمان آمد اعضای او
 در لرزیدن آمد برادر از آنجا که دور برگرفت و برود کرد
 و یکدیگر را طلال کردند و پیر و اوالی همه خویش کرد گفتند یوسف
 بغضای ما زنجیری را حاضر کنند گفتند که او طافت یک ساعت
 نماند و طافت فراق ابدی چگونه دارد پس ملک الموت حال را
 جان او میگردد و یوسف بینالید و جمله ملائکه ملکوت در
 فرود آمدند مقربان و روحانیان دست بزاری برآوردند
 و برادران در کربستان آمدند چون روح مبارکش از قاب
 منقطع شد جبرئیل علیه السلام بیا مد و سه طایفه سفید بیاوردند
 پشت و یوسف را علیه السلام بستند و در آن طبقه نه
 دور تا بوی نسا و زانیا را بفرود اند که ای زنجیری آن بار دردم



تو آن جفت بزرگ اندام تو یوسف بدر بر بست و رفت
 کرد ازین دلرغا و بهام بقارفت و ترا پیوست و چاره گذاشت
 زنجیر چون این خبر بشنید سر و پای بر منتهی دوید و چهار
 از بیرون معر میرفت و هر جا شنی خاک بر سر میگردد چون بشنید
 رسید یوسف را علیه السلام در که مشت دید و عتبه محبت در گشود
 در حال مصفا و کیسوی خود را برید و بر پایهای صندوق یوسف
 بست و آن صندوق را در برگرفت و یکف با یوسف
 این توبه بودی که از من جدا شدی و این توبی که از نظر من ناپدید
 گشتی پس سر انگشت در که دوسر دوید و خود را بکنه کشید
 و بین که جمال و طاعت یوسف را نه بیند که این جهان فانی را
 نیز زمین **شمار** بی روی تو من جهان روشن چکنم
 چون گل نبود بهار و گلشن چکنم در فرق تو سر او مسکن چکنم
 چون گشته شوم تیر و جوشن چکنم زنجیر بر صندوق یوسف
 علیه السلام میزد و تابیوشش شد و سه شبانه روز بیوشش
 افتاده بود چون بیوشش باز آمد نوحه کردن آغاز نهاد و الحاح

گفت میداند که یوسف علیه السلام در وقت رفتن بگفت گفتند که
 گفت **قَالَ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْفُ عِشْرِينَ بِالنَّجْدِ** پس
 گفت با خود لیا که هرگز از یک سو که پادشاه عالمیان خدای
 هست این جای مرا بستان و بجان صالان در رسان ملک
 خدای تعالی او را اجابت کرد و جان زین را نیز بجان یوسف
 پیوسته کرد ایند تا چینی که در دار دنیا جفت بیک بودند در
 عقبی نیز جفت هم باشند چون جنازه زین را برداشته
 غرضش از اهل مصر برخواست و سر کی بنوعی دیگر میباید نه
 و نه دیگر باشند **و در جایی** دفن وی خلاف کرده اند
 که وی گفته اند که بر وازه گفانشش دفن کردند و کو می گفتند
 جایی دیگرش دفن کردند ملک خدای رو و نبل را خشک کرد این
 بود بزرگان ایشان را الحام کردند میان رو و نبل رسیده است
 کردند و این دفن کردند تا چون آب بروی بگذرد برکات وی
 بر اطراف و اکناف و افکار و لایت مصر برسد **لطیف**
 آری پس بزمی که ام ملک بود که حرکت از وی دمار برپا داشت

و چاکر ام ولایت بود که حرکت از خدای برپا داشت و در کس از دنیا
 بگشتن آراست باز در نهایت هر کس باز داشت **و بعد**
 السلام هزار و دویست سال خلافت کرد و آن روزی رحلت کرد
فخرج علیه السلام هزار و پنجاه سال رحلت کرد و آن روزی بصوب
 اوت است کرد و گفته اجماع الانبیاء و المرسلین **یوسف علیه السلام**
 نود و سال نه میر ولایت کرد و با خود وی برادر رحلت کرد
قَالَ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْفُ عِشْرِينَ بِالنَّجْدِ در خبری
 بعد که مرده روز باده بکار بکار صفت از احسان غلایق
 چهار گز خطاب می آید **قَالَ** خطاب می آید به دست دان که
 بیکو کاری کشید که مرزولی در قفاست دوم در ویش نزار
 خطاب می آید که صبر کشید که خدا را صابر است **سید**
 خطاب می آید جمله زنده کا که ای زنده کاف و فاداری کشید که
 حرکت در قفاست **ج** خطاب می آید بباله لاری که بباله
 صاحب و بیکو کشید که منقلب در قفاست **شعر**
 بیدار شوی دست کت حرکت یعنی است بجان نواز حرکت بجان و کین است

مرکز از دوازدهم در آید همه حال که در دو دیوار تو از حسن جبر است
ای کاخ برآورده به عتیق غفلت - زان روی بگردان که دست دیر زمین
مربوع که در آن ویناست سلیم است - ای وای بران بنده که معزول از دین است
تو شاد بدانی که کفن مستانند - گویند فلان مرد امینست و همین است
بس که همین است بر خلق بظاهر چون در تکی عاقبت او خود بر پرست

الفصل التاسع والعشرون من قصة يوسف
صدیق الله علیه السلام فی قوله تعالی ذلک من انباء غیب
لوحیه الیک قال الشیخ الامام روح الله علیه السلام من الانباء
خفیة من العلوم ملک تعالی شش کس را زیاده

علیه السلام چون پنج نبوت بر سرنا دشش علم نیکویشان جدا
آدم علیه السلام را علم اسما جدا قوله تعالی و غیر آیه الا انی اکتب
داود علیه السلام را علم خلافت داد قوله تعالی و داود را تاجوت
عیسی علیه السلام را علم سیم را علیه السلام علم خلق الطیر داد
قوله تعالی یحیی بنی منی الطیر یوسف را علیه السلام علم غیر
داد قوله تعالی و علی بنی منی و الا کاخ دینت حذر عباد

علم غیب داد قوله تعالی و علی بنی منی محمد را علیه السلام
و السلام در جاست و نهایت علم داد قوله تعالی و علی بنی منی
تقرن سلیم پس از آن علی که محمد را علیه السلام و السلام داد و
غیر داد قوله تعالی ذلک من انباء غیب چنانست که بگوید
یا محمد را چندین خبر بود که محمد پس از آن طالب آن بود مذکبی بود
و آن محمد را بتو فرستادم قوله تعالی ثم اوردن انکتاب
الذین اضطفت من عبادنا بسیار مؤمنان طالب بودند
و بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعالی و الذین منته
انته اذ علی کلف بر دین پسندیده بود اما کمال دین بود ادم
و بدیشان ندادم قوله تعالی انی انزلت کلم ذیکر خلق نیکوین
بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعالی و انک منی منی
عظیم علم غیب را بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعالی
ذلک من انباء غیب و هر چه باو کران مضایقه کردم و ندادم
محمد را در کن رفتند ادم تا عالمیان بدانند که محمد فرستاده و اصلی
محمد خط دایره اند و تو نقطه پرکاری محمد خدایند ما از تو

خواسته الطفت و غایت و محبت و کرم مای قور خالی و
 کشت که نیم از چشمتون قور خالی و کشت بچ پش
 قور خالی و کشت رجا آن یعنی الیک کشت بچا که ملک
 حال میگوید ای محمد تو آنجا بودی که برادران یوسف مکر کردند و تو
 آنجا بودی که قوم مریم با یکدیگر خصوصت کردند اگر بودی یمن
 روزگار تو آن خصوصه ایشان را کفایت کردی و مریم
 بتو دادی و تو آنجا بودی که موسی را نبوت دادی و اگر آنجا
 میبودی من ترا حاصل نبوت به اشش و او را در خدمت تو
 واداشتی و تو آنجا بودی که ما چهار هزار عیسی و کسب بودی
 گفتیم اگر آنجا میبودی ما ورنه کائنات بر تو میبستم و آن
 همه سخنان را با تو میگویم از من آن آید که من خواهم در تو آنجا
 تو خواهی ای بسا که تو بخوانی و من برانم و ای بسا که تو برانم
 بخوانم و بنوازم چون این آیت نزول کرد **و نه غیر کشت**
لا قرین یعنی ای محمد خوبشان خود را از حق تعالی بترسان
 و جمله را بکن بخوان سید علی السلام در خانه دعوی ساخت و این

بخواند و بنواخت چون طعام خورد و نه پرسید که چه کردی
 خواند گفت به این که پنهان کردی و این با یکدیگر طعام خورد و نه پرسید
 که دیدم فسیه و ام طعام افروخت باقی را با یکدیگر خوردیم و آن سوز
 با چنان شایکوبید لا اله الا الله محمد رسول الله ایشان در روی
 محمد کردند و او را ناسزا گفتند ابو طرب علیه السلام گفت
 بجا کشت فی الحال در حق او نازل شد **قور خالی کشت**
یعنی طرب سید علی السلام نزلان دلشک شد و روی
 سوی آسمان کرد و گفت بار خدا یا بد عورت ایشان فرمان
 مادی و ایشان را بکفر و طغیان کردی چون نقد برنگردا که
 ایشان ایمان آورده فرمان دادن به عورت پر ادای و اگر
 و اگر نقد برگردا بودی که ایشان ایمان آورده چرا ایمان بیاد
 خطاب آمد که یا محمد تو بنده ما موری و فرمان برداری ترا جز
 فرمان کار دیگر نیست **ربیع** بکنده زبیدی که به سزا و انوشت
 بیدار کن که آن در کار تو نیست که کار همان بوفی که در تو نیست
 این تو بهر سبب کن بکار تو نیست **قور خالی کشت** شایکوبید

بجز آنکه با محمد بن ابی طالب و ادنی هر دوی خدای این که در میان
 میزای در ساست و ابدیت و میرسانی وی هستند و خداوند
 دوی میگردانند تا به این موفقت که به بار ایشان است و نه باین
 رسالت است و نه بجهت و وصلت است بجز رتبه ارادت
 و بشیت و خواست ماست **قوله تعالی یفصل من بیننا و
 بینکم من بیننا و قوله تعالی و ما یؤمن بکثر منکم**
انما و هم مشرکون گفت بیشتر از ایشان آمانند که بیان
 نیارند و سر بر بیان شرک و تقاف و کفر و طغیان برآوردند
 این **عباس** معنی است که گفت که معنی این آیت آنست که
 بعضی از قرآن اقرار دارند و بعضی از احکام او انکار کنند این
 اقرار بعضی دارند و بعضی انکار دارند چنانکه مکرر معنی است
 که به یاران رسول صلا علیه و سلم از مشرکان پرسیدند که
 آیا شما را که آفریده است گفته خدا گفته پس چو این که به
 گفته که بتان را نیز مجازوی میدانیم و در وقت طاف بگویند
 بلند میگفتند **لیک التهم لیک لا شرک لک لیک ملک تعالی**

برین آیت ایشان را زد و گفت اگر بر وجهی من و جزیه
 و بعد از آنست من منکرید و آنکس که بر وجهی انکار کند و بر وجهی
 من انکار کند ایمان او نه ایمان بود بلکه کفر و طغیان بود پس گفت
**قوله تعالی افأمنوا ان یأتیهم عاصیة من غدا یب
 و یأتیهم عذاب** **ایم** گفتند از عذاب ما نیز بترسند که
 تاگاه عذاب ما و آید یا صبح روز رستخیز برآید و ایشان را
 درستم کفران و خذلان و طغیان خودشان در یابد **قوله تعالی
 ان من أهل القرى ان یأتیهم بها منشی و هم یبغضون**
 این معنی است که میگوید که بیدار باشند و از
 عکرم این میباشید من آن حکم که اگر خواهم تاج اصطفا از
 سر بپذیران برگیرم و بر فرق فرعون و اما مان نم و کشف است
 از میان ایشان بکشایم و بر میان انبیا و اولیا بدم **حکایت**
 امام جعفر بن محمد الصادق رضی الله عنه سرگزشت خلقی او را
 فسر زندی بود گفت ای پدر این بنفیک علیک حق گفت
 آنچه بلای مجاهده برتن خویش مینویس و او را شبی فرخواست

مسرتحت نگه داری گشت جان پدر میزسم که شبی چون حوا
 در آید مراد در خواب بیند و مبادا که مرک از کین در آید و من غافل
 وار خفته باشم **قوله تعالى قل هذه سبيلي ادعوا الى الله**
عز وجل سید عالم صلی الله علیه وسلم را کیغیته دعوت
 و تائید و گفت ای محمد این مشرکان را بگو که من شما را بر این
 راست بخوانم که راه منست و درگاه خداوند مقصود
 و پناه منست شما را من اینچنین دعوت میکنم پس بآید و بگو
قل سببه را علیه السلام مرسم صافست قوله تعالى وما ارسلناك
الا تحذیرا للعالمین و ما ارسلنا قبلك الا رجا لا یوحی الیه
 گفت یا محمد اگر این بیکان را از اجابت کنند و در دست
 تو زبنت کنند و لشک دارد که پیش از تو ما بیکان
 رسولان و نسا دیم **قوله تعالى من اهل نغری یعنی من**
اهل الانصار لانهم اغفل من اهل البادية چون رسولی
 ما را بدیدند سخن ایشان را نشنیدند و برگرد خود آمد
 بگویند و روی براه تفرود و انکار آمدند و ما جزای اهل نغری

چنان رسانیدیم خوی را با آب فرق کردیم و قوی را به نسل
 و قوی را به زینه کرد و اندیم و خاک و فوس با چشم این مرک را
 بکوی که تا در زمین سفر کنند و در آنجا که مشکان سفر کنند
 پس بپسند که ایشان چه جنایت کردند و من با ایشان چه کردم
 پس ازین موثنان را سلوت داد و بگفت که بیکان خان غفر
 کنند که ایشان را جاه و نفست است شما نیز غفر میکنید که
 شما را ملک آفرست و ملک دنیا را زوالست و ملک
 آفرست برقرارست زیرا که از ملک دنیا بوی ذوال می آید
 و از ملک عقی بوی وصال و نفست می آید و از ملک دنیا
 بوی مرک و عزل می آید و ملک عقی بی ذوال و پادارست **لطیف**
 بنده در دار دنیا یک چندی شدتست و زحمت میکند و بکین
 در آفرینش و بگوگون شود جوان بود و پیر شود بزرگوار بود و حقیر شود
 سرخ روی بود و زرد روی شود و با قوت بود و دست اندام شود
 تن درست بود و بیمار شود راست قامت بود و خمید پشت
 شود الف قامت بود و دال شود و در آفرست سرخ رینگ

و غیر نیاید چنان بود پیری دروند تن کسی بود بیماری نه
 قوت و زور بود سستی نه زیادتی بود نقصان نه خوردن بود
 و حساب نه صلح بود جنگ نه دیدار بود و حساب نه چنانکه
 خبر داد **خود نفس حق** **و اناستیس الرسل** گفت ای محمد
 که پیش از تو فرست دیم و پیام ما بگفتی رسانیدند ایشانرا که
 کردند و انکار نمودند **قوله تعالی و ظنوا انهم قد کذبوا** چون از
 صلاح تو میدیدند **قوله تعالی جاءکم نصرنا** نصرت ما داده و
 مؤمنانرا بر دشمنان فلان گفته من آن خداوندم که اگر خواهم
 صفت فضل خود پیدا کنم و بمغفرت رسانم و از عفو بیت
 برانم و اگر خواهم صفت عدل خود پیدا کنم و بفراق کفران
 که دادم و باشتن قهر بسوزانم و در همه عالم کس نباشد که عطا
 از کسی منع کند یا بجای مرا از کسی دفع کند **لطیفه** اکسی که طبع
 داری اگر بلا و بد دفع آن توانی کردن و اگر عطا و بد کس آنرا
 باز نتواند داشتن و ای کسی که امید رحمت داری اگر عفو بیت
 کند پیش آن نتوانی کردن و ای کسی که در روزی بجز کثرت زبان

بجز شهادت بگردانی که در نفس خود در سعادت در بند و دیگر
 که از آن ای کسی که در سفر در خواب محضت خفته اگر کام و ملا
 بگذرد و تورا بکی وانی و به منزل که رسیدی آنکه ترا اولی بگذرد
 تو هم که بدین برت عزت بر آید و دیدار خواهی دوستان پیشین که
 زان طبل رجل تو هم آواز بر آید و در سفری تو سفری باش و در کن
 زان دم که زار سفری بسی خوراید ای خفته تو در راه غلغله نرسی
 که غیب شیون خداوند در آید **مفصل استون من نعمته**
یوسف صدیق الدین علیه السلام **قوله تعالی لقد کفنا فی**
فصلهم بقره قول انا تباسب **قال الشيخ** ای هم رضی الله
اعظم الله تعالی از بخت من **انجا یسب فی کتابه بقره طهارت**
 از عجایب چهار چیز بود که ملک تعالی در آن خلق را عبرت نمود
قوله تعالی ان فی ذلک لبعرة لمن یخشی **اقول** حال منسوب
 و قضا بود و دوم غمزه ای بدر حین بود که ملک خود را
 و اصل بصیرت را در آن عبرت نمود **قوله تعالی فاعتره وایا**
وکی الانبیا **سبوم** غمزه ای بشی نظیر بود **قوله تعالی ان فی ذلک**

نجره لا ولی الا ب سب چنانچه داستان حال یوسف بود
 علیه السلام تا عالمیان را عبرت باشد **قوله تعالى** **مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ**
يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا **وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ**
 ونام او یسید بن مصعب بود و اما بنی فرعون بانه فرعون
الْحَقُّ وَصَارَ إِلَى بَابِ الْمَلِكِ **فَرَعُونَ قَوْمَهُ** **قَالَ يَئِيسُ**
قَوْمِي إِنَّهُمْ لَا يَفْعَلُونَ شَيْئًا وید بود فرعون شد از فرمان دایان
 اعراف کرد و لاوم او را هلاک کردند او بر زمین ماکت بود دریا
 هلاک شد **لطیفه** سر کسی که از پیشینیان جاتی وی را
 بنده بل کرد قایل زنت کرد ملک تعالی دین او مبدل کرد و گشت
 بر سر فرج علیه السلام زنت کرد و ملک تعالی نسب او را مبدل کرد
 مؤمن عا و چهل سال با نجاه کند که دانه وینش را مبدل کرد
 و نه نامش را بلکه چون مؤید کرد و جلد زلات وی را بن عت
 مبدل کرد **قوله تعالى** **فَأَوْفَيْتُ بِهِ نَاقِصَاتِ نَفْسِهِ**
 تا بدانی که با نهم کار بعد از کند و با تو کار بخش کند و بخش کرد
 او نه اندر عدل و انصاف از دست اند اما دست فرعون از تو

۳۴۶
 چون شاد بمانم که فویم بدلی - جیزی هزاران شیرین در ده
 آورده اند که کاران که برایت و مؤمنان به غنیمت گشتند
 و در میان لشکر اسلام بسبب آن غنیمت اختلاف افتاد و شکر
 گشته که به حق کردیم غنیمت ما را باشد غازیان گشته خدا کریم
 غنیمت ما را باشد نام دو قوم از مصطفی صا علیه وسلم فتوی
 خواستند سید علیه السلام بفرست عزیمت تعالی و تقدیر حرات
 کرد جبریل علیه السلام فتوی بیاورد **قوله تعالى** **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ**
قُلْ إِنَّمَا نَحْنُ بَشَرٌ مِثْلُكُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا
 که فرمان خدا راست و رسول خدا را چون سر بر خود فرود نهد
 بفضل این غنیمت آیت **قوله تعالى** **وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ**
فَإِنْ مِنْكُمْ فَصَدَّقُوا **لَطِيفه** چون در غنیمت مضایقه کردند
 تعالی فرمود که غنیمت مراست و شمار درین قسمت نیست چون
 بلکه تعالی باز کند آتش شده ملک تعالی گفت آن شمار است و مرادین
 به آن حاجت نیست همچون بنده در راه مسی قدم زنده ملک
 تعالی گوید که دعوی میکن که صفت تو نیستی و غناست چون

قدم در ساحت نیستی نهد گوید که در جواب خدا رس فرود آئی که چون
ما موصوف سرمدیت و بقای **قوله تعالی بلی احیا و عذرا**
یزدقون فرحین رباعی تا با تو تویی تو نه تویی جلد مسلم
چون بل تو شوی سر تویی جان و تم چون تو تویی خوشتر خود شوی
بل تو بجان و با تو در هر **سیوم** غمای غی نظر بود که ملک
اهل بصیرت را در آن عبرت بخود که **فاغیر وایا اونی لا یفسد**
و آن چنان بود که کعب الاشد فی با جاعلی از بنی نظیر بکشد و او
سفیان را گفت که با محمد و بکنیم ابوسفیان گفت با محمد و کردی
که با وی شکالی و محمد را علیه السلام نیاز آری او جواب داد که من عذر
نقض کردم و دین آبا و اجداد خود را فرو گذازدم جبریل علیه السلام بیاید
و رسول علیه السلام جز داد که کعب الاشد فی یکین را بر قتل تو می
میکنند بفرمای تا او را بقتل رسانند و رسول علیه السلام شکار
این بشیر و عمر بن معاذ را فرمود تا او را بکشند ایستاد گفت با
رسول الله او بفرمان ما بیرون نیاید ولیکن تدبیر است که محمد بن
اسلم را که برادر رضاعی او است بفرمای تا که این شغل را بکند

رسول صلوات علیه و سلم بدو شهادت کرد و او فرمود رسول الله صلوات
و مسلم اجابت کرد و باو گفتند که تو برادر ای اوی گفت اگر چه برادر
اما فرمود رسول علیه السلام مرا خوه مقدم است پس مشیر را
حایل کرد و بدر خانه او رفت و آواز داد که با برادر محمد را
من چیزی میخواهم بطلبم و مرا وای بد ما بوی دم گفت من سوگند
خورده ام که بی که و ندیم گفت من که و آورد و امام بیرون آئی و کرد
بستان کعب حواسست که بیرون آید عجالی که حاضر بود با او
گفت که بیرون مرو که از بن رفتن تو بوی خون می آید گفت اگر
بمقتدا مبارز برین درند که من از ایشان باک ندارم بیرون آید
محمد بن اسلم رضی الله عنه او را ضربتی زد و بچکندش یاران رسول
علیه السلام بکین برکشاند عجالی او فریاد برآورد و جهودان بجای
آمدند و جنگ در پیوستند یکی از یاران رسول صلوات علیه و سلم
کشته شد هر که در دنیا غنیمت یابد مالش باشد و آفر حرکت
او را در کف خود بگیرد و هر که در قتل دشمن شهادت یابد سلب
عیاست در پوشت که مرکز غیره **بلی احیا و عذرا** بهم چون رسول

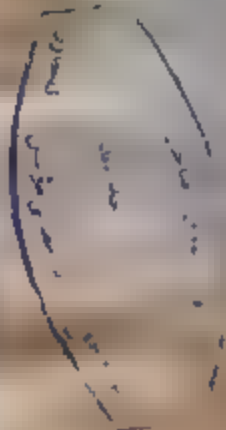
آن گشته باید به یاران را گفت که ساز خوب کردند پس رسول خدا
 آمد ببلد و سلم لشکر اسلحه و ساز راست کرد و خوب بنی نظیر شد
 ایشان چون از آمدن رسول علیه السلام آگاه شدند حصار مار حاکم
 کردند و در کوه چار پر آوردند عده ابن ابی بربث ن کسی نداشت
 که در مار حاکم کسبه و در خوب مع تقصیر میکند که ما با شما هم اگر
 مایند شما را معاونت کنیم و اگر شما را همسکن بیرون کنند ما با
 شما موافقت کنیم **قرآن تعالی انهم زانی اندین ما تقوا پس لشکر**
 خوب در پوسه شدند و حصنهای ایشان را می سهند و فرار
 میکردند و هر حصنی را که بستندی خواب کردند و آن منافقین
 سنگ بر یومنان زدند **قرآن تعالی یجزیون بیوتهم با یدین**
و انیدری المؤمنین فی غیره و ایا اولی الانفسا چون کار بر ایشان
 دشوار شد زینهار خواستند رسول علیه السلام ایشان را مان
 داد بشرط آنکه فرو آورند از حصار و هر کی یک شهر بار از آن فرو
 ببرند و باقی را بجای بگذارند بدین شرط فرو آورند و یک شهر
 از آن بخواهند برداشتن و باقی را یومنان بگذارند استند گفت

آن وقت ایشان را در میان مؤمنان قسمت کرد و در حال بیعت
 طالبان را بمرت کرد **و تسلیمه** حال منافقین بحال بنی نضیر نه همه
 بشکند همچون ایشان که عهد را بشکستند و پناه بکعبه بردند
 و بار رسول علیه السلام مخالفت کردند چون پناه اسلام در آمدند
 نه حصار ماند و نه آنچه در حصار جمع کرده بودند **قرآن تعالی انهم**
یا اولی الانفسا منافقین نقض عهدهای میکنند و مخالفت
 فرمان میکنند و پناه بهرت دشوکت و مال و لشکر و
 امثال اینها میکنند چون سپاه حرکت در آید در جمل اعضا
 به قوت نماند و در دلش ایمان و موافقت نماند **جسار**
 نفس بوسف علیه السلام بود که ملک نواح طایق را در آن بمرت
 نهد و **قرآن تعالی فقد کذب فی قصصهم بقره اولی الانفسا** و بعضی
 بوسف علیه السلام بمرت است و ممکن را انفسه است و
 منمنان را در آن تارک است و آن چنانست که اگر کسی زندی
 و یا فرزند آن داری باید که یکی را مقدم نهاری و یکی را خود کنی که
 از آن محنت جینی همچنانکه یعقوب علیه السلام دید و اگر پدر و داری

فسرمان اورا خلاف گفتن که لایق اند و در حسرت مینی چنانکه
 یوسف علیه السلام دید و دیگر آنکه از خود بکسی نکویس که اگر بگوید
 پیشینان کردی - دیگر آنکه عجب نیاید که از خط او در افتی
 بگفت حسودان کار نکنی - و دیگر آنکه خواب را با کس نکویس که
 چون آن خواب گفته باشی بگوید فتنه حسودان بخیری که یوسف
 خواب را با برادران گفت بگوید ایشان در ماند و از دیدار پدر
 دور افتاد و روح و شادی از او رفته شد روزگاری پیش شفته
 شد راه زینبی و بگوید شش که فخر شد انگس که بسوی و خلاف
 هر یک - خلاف کند و خواب را بگوید این همه محنت بیدار شدن که
 بخلاف خالق که هر روز در دفع و ناصواب بگوید آیا چند حسرت
 بیند و دیگر درین قصه عبرت آید که یوسف که بگفت که گناه
 پدر بود و پدر را مونس و یار بود و زکاتار پدر جدا شد و او را
 زینب داشت و در بین در ناسنجیک شد اگر چه این همه محنت هرگاه
 پیدا شد با تو از چنگ محنت رها شد و بر مصرین پادشاه شد
 او بر ایشان مونس شد و بوصول پدر رسانید بعد از آنکه بی محنت

خواب بگفتن فانی کلی ذری نیت محسوسه مصطفی علیه السلام در خواب
 اگر شمار حاجتی بود آشکارا نکنید و از خلق بپرسید و اگر چه
 هر چه اسنی را دوستیست بود نمویس را دوست و اگر چه
 روی بجا است آورید تا نوانید پوشیده و اگر چه بر نیاید
 خرم شود و اگر بیاید دوست حسد برد و عداوت کند نیکی
 برادران یوسف علیه السلام با وی هم پدر بودند چون از سزوی جز
 یافتند در راه عداوت و دشناقت و حسد بردند **شعر**
 حسودان را حسد بر دهن چه باید بگرستن آن دهان که شاید محقق
 علیه السلام دانست که برکشدن بر بر دوست و دشمن آفت
 رسد و در علی آن ریخ و مخالفت بود ازینجا گفت که **لا تقصص قواک**
عقلی اقولک ای پسر سر نگاه دار و با برادران مگوی و اگر بگوی
 در جوار ایشان امن و راحت بخوی که هر که سر خواب آشکار
 کند کار بر تو صعب و دشوار کند **اهل تحقیق** و از باب توفیق گفت
 اند که اذ انشای صد رکعت عن سیرک بگفت هیچ فی قصه
 غیر که چون سر تو از صدر و سین تو بیرون آید در صدر دیگران

چون آمد حکایت در پیش بنای را به عروید رفته اند چپ رفت
 سوال کرد که آن چه کار کردی گفت که دروغ میگوئی که کسی
 نیست نامزدی خالی و آنرا در سینه مخدعان ندیده و آنرا
 در سینه محفل **بهر** من گاه آورده **محفل** ای کسی که هست
 میگوید و میفرماید آن سر حفت که بهر من گاه و نیای فروشی چون ند
 لشکر کوشی سترقی را با سستین رضا و صابری پوشش سر که در هر
 ستر بردار و رسم که فعل او فرود آورده و بردار **حکایت**
 شیخ حسین منصور طالع را قدس سره بردار که دند و زوایا سنگ
 بر و شمار کردند و محلی ساخته تا حال او را بخش کند یکی برخاست
 در روی بدان امام طریقت و شریعت یعنی شیخ جنید بن اسماعیل
 گفت بگو ای مرد چه بود و یا موه شیخ جنید گفت موهفان را بهانی
 چون کشید زیرا که این بنده او بود و او انبیر بنده این از فر
 محبت سرش آشکار کرد آن ز حکم نیرت سرش بردار و شمار این
 تا سفت بخورید و میان بنده و آن فریخته چه تفرق میکند ای
 عزیزان اگر تان دین می باید دست کوتاه دارد و اگر تان حق



می باید روی بر آید و اگر تان سری باید سر نگاه دارد چه گویند
 بهر طریقت گفته است **شهر** در عشق اگر نکند **حکایت**
 را تاش جرات به کرده و کار که گفتن **اسرار** بهر **سبب**
 سرای سحر به عاشقان بر سر **حکایت** **سبب** **سبب**
 بود که مقرر نزد بکران بود یک روز بان خیم ستر می گفت
 بعد از مدتی کسی خلیفه را خبر داد از آن حال گفت که کشیده
 گفت از فلان آتشنا و با وسیرت این سخن تا بدان مرد نه بهر
 پس خلیفه فرمود که او را ببرد و بر چهار سوی سرش بردارند
 و بر پشانی او بنده بنویسند که **بیدار آتش افش** **بیدار آتش**
 این برای آنست که ملک صاحب سر فرودش کند و او ستر
 ملک را فاش کند **قول عالی بانی** **لن تقصص** **و یاکل** **آدم** **برگن**
 چون در کشدن بر این حرف بود و در ضمن آن این مرد بلا و محنت
 بود یعقوب علیه السلام گفت ای فرزند این خوابگاه دیدی چه
 اسرار ملک است و مخزون خزاین بدایح ملک است مبادا که بابر در
 بگوئی که ایشان بر تو حسد برند و طاف بکشد ایشان نداری بوف

در هر روز
 در هر روز

علیه السلام گفت ای بابا پیغمبر زاده کان کید کنند و از راه حق میل کنند
 یعقوب علیه السلام گفت **قوله تعالى ان الشيطان لئاثم** و **ذو نین**
 از پیغمبر این **ذو نین** کید نیاید ولیکن باشد که شیطان ایش را
که در دنیا و آخرت شیطان شکر است از وقت آدم علیه السلام
 و عده و پیغمبران و صالحان و مؤمنانست **گفت** یعقوب علیه
 السلام کید و حسد فرزندان شی کرد و با شیطان حواله کرد و گفت
 ز فعل ایشانست بلکه فعل شیطانست که شیطان دشمن خایه
 است این ز عجب که یعقوب علیه السلام بکلمه شفقت کناه فرزندان
 با شیطان حواله این عجب که بندگان درین دنیا نیست حق بخورند
 و طاعت غیر او بکنند و در رزق او می ستانند و بر درگاه
 مخلوق می نشینند تا فوخته از عالم قربت طرد و در کوه و بیابان
 بر در ایشان بیند کوبید بار خدا یا این بندگان برین بی فرمان
 و در نهاد خود برین پریشانی از آتش نایافته یا از بیگانه گان و دشمنان
 گوید ایشان همه در دایره معرفت و ایمانند بفعل ایشان مگر
 اسیر کلمه شیطانند **الشیطان یترغیهم** **گفت** چون یعقوب علیه السلام

کناه فرزندان را با شیطان حواله و آن وقت یعقوب علیه السلام
 فرزندان را گفت که مشیت و مسامت نامن از کوه و بیابان و درخت
 میوزم شما نیز برین زووی طبع دارد به طلال کوه و درخت
 از افعال شما هم یک چند در انظار بسوزد **گفت** این پیش
 تخت یوسف علیه السلام شده و بگوید کرده و گفته آن که از
 آید بر از دل بر نیاید که از زنت و کلاه مادر گذرد پس یوسف
 علیه السلام دست برادران گرفت و پیش برآید و بر یک پای
 بایستاد و گفت یا بابا آن روز چه گفتی و امر و چه میگوی قله
عالی ان الشيطان لئاثم و **ذو نین** آن روزم فرزندان
 با شیطان حواله کردی و امر و کناه شیطان با فرزندان حواله
 میکنی پس گفت ای کرمم با شیطان سخاوتی یکنایست ایشان را
 باز در آزار می که از ایشان در دل داری بشفاعت من بیرون
 کن تو بکلمه کرامت میگوی **ان الشيطان نامن** بکلمه موافقت میگوید
شرع الشيطان بنی و بنی اخوانی **گفت** یعقوب علیه السلام
 با وجود بنه گناهی که در برایت با شیطان حواله کرد در نهایت

ایمس گفت دنیا و بازار دنیا خانه منست و من بخانه خود آمدم
از ایشان پرسش تا بخانه من چرا آمده ام منیج گفت ایشان کسی
نمیکنند تا قوتی بخانه برند ایمس گفت من نیز جبه میکنم تا بخانه
کمی راه بروم و نیز بهم گفت از ایشان چه میخواهی ایمس گفت از ایشان
ای مرد مغل عا میخواستم که ایشان از من میخواستند ایشان در خانه من
نشسته اند و دست ببال من دراز کرده من نیز در خانه ایشان نشستم
و دست در میان ایشان دراز کرده ام بگو تا دست از خانه من
بردارند و از خانه من بدر آیند و دنیا را من را بکشند تا من نیز از خانه
ایشان دست بردارم و دین ایشان را بدیشان بگذارم
ای یار ناکی تو از دست شیطان تنالی که شیطان خود از تو
و غدر تو می نالد آن چاره را بسبب تو داغ مغولی بروی نهادند
و ولایتش را بسندند و بتو دادند و خاک مجوری بر سرش ریختند
و به عالم درویشیش انداختند و این دنیای غدار را به ثواب طاعت
او بدو دادند با غم و ادبار خود می سازد و تو بچکال حرص در آن او کشید
و میگوید که این نیز مرا می باید و او میگوید که اگر تو دنیا از من بستانی

من دین از تو بستانم **تو** دین از او و باجیست تو
 نفس از کتب من **منظور** تو که از کتب من می برد
 از دنیا قسطی **قسط** تو و از تو قسطی تو از دینت و دنیا باحت بقدر
 زادی و نوشته که برداری نه کلاه و باغ و باج و سی برتری و جلا
 نفس را پرستش کنی و خدا و رسول را فراموش کنی ترا و نشاند
 تا جبار که بزمین فرو بری تو آسم و چهل کمانه باری بری ترا گشتند
 آفت را آبادان کنی که دنیا زوال گیرد و تو بیکویی که دنیا را آبادان
 میکنم دین کو خواب باش **آی** کسی که همه عمر را بزرگداشت و بر
 آب کوشک افراشته و خود را از معیانت پنداشته و یقین
 خود را بجن باور نداشته و تخم غفلت در دل کاشته **مهر** کن
 تا از خواب غفلت بیدار شوی و پریشان حالی خود را مشاهده
 نموده پشیمان شوی و فریادی فایده بر آوری **شعر**
 ای دو صد خانه بزرگ نقشها افراشته تو مران ایوانها را در حوائج کاشته
 من می بینم ترا فردا از آن بیرون شده توان بگریه و دشتان بگذشته
 جبار گشته ترا خادمی بر مور و مار **مهر** ترا آناز مرگ نامکان و او داشته

تو بجا ماند و وزن بکاخ اندر امیر او دوست افراشته و او بر تو خاک
 ای طبع کرده بر نیل تو معنی کی ری تا تو دوست چون بیالی تخم غفلت گاشته
الفصل العاشر من قصه یوسف علیه السلام قال الشيخ الامام
رضی الله عنه فی قوله تعالی لا تعظمن زواک علی جو تکف تشنه من الا بیا
 ناموا فانتکوا بالجنبه و انبلا بکفت سکن زانیا میم اسلام نمند
 هر یکی ببلای مبتلا شد **اول آدم علیه السلام** در برشت نجف از خشتش
 بلا آمد و **ابراهم علیه السلام** نجف و خواب او سب قربان فرزند
 شد و ابتلا او آمد **یوسف علیه السلام** نجف سر بر کن ریعوب علیه
 نهاده بود خواب او سب رنج و غنا آمد **موقف** زینهاره تو
 محسب که خواب تو از دو حال بیرون نیست یا عبادت خسی
 یا بغفلت اگر عبادت خسی غفلت بار آرد و اگر بغفلت خسی
 فطیبت بار آرد چنانکه گفت علیه السلام **من نام غفل و من غفل**
حجب و من حجب طرد پس بی عبادت محسب تا از صفا از غانی
 و بغفلت محسب تا از خدا باز غانی **لطیفه** ای شخص تو از دو حال
 بیرون نیستی یا از جمله حاضران و یا از جمله غایبان اگر حاضری بکفرت

پس ترا خواب چون آید در حضور او اگر غایبی معیت زده و معیت
 زده را خواب چون آید آدم علیه السلام تا در برشت نجف بود و در پند
 سال مجاورت و مصاحبت و مکالمات و مشاهدات و حضور
 و سرور و بهجت و شادی و وصال بود و در صفا با غنی غنی بود
 چون نجف و بیدار شد مونس او باشد و آن صفا و عیالات اول
 روی در کشیده روی حالت شد گفت بار خدا یا آن حالت اول کما
 شد خطاب آمد که تا در عالم بیداری بودی گفت و گویت با ما بود
 چون مصطفی اختیار کردی که آن بر ما روان باشد ما نیز از آن صفت
 تو مثل تویی بیا فریدیم نامم با او میخسبی و هم با او میخیزی نور
غالی خلق قهار و جبار بیسکن اینها آدم علیه السلام تا نجف بود
 روی بکفرت داشت چون نجف روی بگو کرد ای ابراهیم امین
 در بر داشتی چون بخسبیدی او را قربان مکن ای **یوسف** چون در کش
 یوسف خفتی روی بپوش عالم ابتلا کن **قصه** چون یوسف
 نجف و آن خوابا بدید و تعبیر آن خوابا از پدر بشنید چهره را
 با او بگفت پس و ابشارت داد **قوله تعالی یحییٰ** **کف** گفت

بشارت بادشاه که ملک خدای ترا بر کز بد و در کار تو یاری کند و علم
 و حکمت و تغییر روزی کند و نعمتهای خود بر تو تمام کند. و بخت مساعده
 کند و دولت بکام کند همچنانکه اسمی را علیه السلام صلاح و صفت
 داده و ابراهیم را وفا و خفت داده و ترا علم و ولایت و عزت و **دیر لطیف**
 پادشاه عالم بر یوسف منت نهاد به نعمتهای و بخت علم را یاد
 کرد پس معلوم شد که علم بزرگترین نعمت است و بیکوترین خصیت
لذت بهر این گفته اند که تعظیم انعمت فانی لم یکن کف مالا کان گفته اند
 و آن کان کف مالا کان کف بخلافی یعنی علم در دنیا و خود بخت که
 از و سر خیزد پیش بر گیری پیش آید **لذت العلم فی مسیبه** بهرین
 افضل عذابیه من عباد و سبعین الف عابد زین و صفون کرام
 دارد در مسیبه قیاسی همفاد و مزار عابد و مجتهد را هر چه در **دیر لطیف**
 عبادت کار بند کانت **قوله خانی و ایامی فاعنه و بن و علم و صفت**
 خداوند است خدای و تقدس **قوله خدای عاونه الغیب و الشبه و غیر**
 خدای خدای بر بنده فضیلت دارد و عالم بر عابد مرتبه دارد و لطیف
 متعالی علم خود را ی علم با به و متعالی علم را خود را ی عمل با به و متعالی عمل

خود را ی غلام با به و متعالی غلام را خود را ی یقین با به و متعالی
 یقین را خود را ی تواضع با به و متعالی تواضع را خود را ی ششم با به
 انگاه اگر چه و تقوی ده آید این حد فایده شود و اگر از تقوی حد نباشد
 این حد ضایع شود **و چون یعقوب علیه السلام** این جمیع سادات
 با یوسف خبر کرد و بنا گفتن خواب و وصیت کرد و زمان او بشنیدند
 و در دل نگاهی داشتند تا شبها نگاه که برادران بیامده اند از محروم
 یکی جز آنکه بهرزم در پشت بسته بر آوردند و چون بهرزم بنیادند از
 خانه کی برفتند مادر شمعون گفت **الغیب لکم و الا بخیر** که گفته اند
 چه بگوید گفت شما بدین پنج و مشقت بیکد رانید تا یوسف در گمان
 پدر با سادات دنیا و آخرت گذرانند و مینازد گفتند این از کج
 میگوی پس او آن خواب که یوسف علیه السلام دیده بود با ناهنجاری
 پدر گفته بود جلای ایشان را حکایت کرد **و غطیه** ای کس میاید که
 سر خویش باز نگوید و یا چنان گوید که زن بشنود و سر از مردی
 باز نسر خویش بگوید و از آن زن کمتر باشد بعضی **لطف** **نا حکمه** بهر
 خدا را وصیت کرد و گفت **لا تجتنب غیبتک با** کف

رازی که در سینه دمی بکوش تا پنهان داری از اهل غیث که اگر تو با اهل
 خانه بکوی او با زن مسایه بکوی زنانی مسایه باشی مران خود بگویند
 و چون تو از خانه بیرون شوی از هر سو بسپنی که راز تو میگویند با زن
 بر گفتن میثایده و اگر مشورت کنی با زن شاید ولیکن در مشورت او
 مخافت کنی از بس که **سپید عالم** صلی الله علیه و سلم فرموده است که
شاور و عمن غافلو عمن **مسردی** در بنی اسرائیل سه شب
 در پی هم خواب دید که پادشاه عالم سه دعای تراستنجاب کرده است
 و بر آنفشد بخواه ناجیه خواستی هر گشت که امام او نیز که بخوام و عیال آن
 مرد زشت بود بصورت گفت ای مرد خفت و غیظ و معاشرت مردان
 با زنان بود و هر چند زنان نیکو تر باشند مردان را پیش بستر بود یک
 و عاراد کار من کن تا ملک فعالی را صورت نیکو دهد تا ترا در تقاره
 کردن هم لذتی باشد آن مرد و عاگرد و مراد آن زن را بخواند است خدای
 فعالی اجابت کرد و آن زن را صورت نیکو بداد چنانکه در کل قبایل
 بنی اسرائیل مانند شکل او بود و زنان دیگر خبر یافتند هر کی غلبه را
 جمال وی می شد نه تا جز جمال او در قبایل غائب شد یکی از نوکران را که

قصه او کرد و او را بلبل بزمیست تا شوهر بگذشت و پیش آن مرد
 رفت و بفرموده نزد وی طلاق از آن بستنه نه شوهرش و شک
 شبه طاقت وقت آن زن نه داشت از غایبه و شکلی دعا کرد تا نه
 آن زن را شک سیاسی کرد و اینده نابیاده و سر بر استانه شوهر اول
 نهاد و سرگاه که شوهر از خانه بیرون شدی در پیش او جاک بطنبیدی
 حذقی بر آن بگذشت هم بر آن صفت می بود تا شوهر اول زدم شد
 گفت نه برین صفتش تو آنم دیدن که عبرت و نه بر آن بخش
 تو آنم دیدن که آفتست و هنوز یک دعا باقیست و بهر دست
 به از آن نیست که این دعا هم بکنم تا ملک فعالی او را هم بدین صفت
 و صفت اول باز برد تا بمن بماند آن دعا را بگرد خدای فعال او را بچو اول
 که دایند پس بشوی مشورت زن را سعادت نزد دست آن
 مرد در رفت و بجاقت بهان شکل بر او اول به و بماند و آن مرد
 بیچاره به بخت سرگردان **نفس سیر** او بود و از منی به غش
 یا مصطفی بود علیه السلام سه شب بیایلی خوابید و بهر که ملک فعال
 او را سه دعا اجابت خواهر کردن بیاید به نزدیک آن سرور علیه السلام

فرود گاشتم پرده برداشتم اشارت پرده جوم و جهای تو پرده است
بر پرده شرم و جهای تو اگر امده پرده شرم و جهای پرده شرم و بند
راه جهای تو فرود پرده از جوم و جهای تو بردارد و رسوا شوی در پیش
خلق اولین و آخرین در **خبر** است که فردای قیامت سر قوی را از
بندگان بمقام عمن بدارند بنده باشد که واپس میگردد و میان
مقتدا سزا جرن او را بسو قیامت آرند نگاه کند مسج جهای مغرب
زبینه خواهد که پنهان شود جایی بنده که براق سید السین علی
علیه وسلم پای نهاد باشد و زمین از صیبت اسم او شکافته آن
بنده در آن شکاف سم براق پنهان شود و مسح یک از ملائکه
و زبانه اعدا نیستند خلق اولین و آخرین را بر خاک دارند و از
حقیقت حال او غافل باشند و ملک تعالی خود غافل و باطن او را
داند گوید ای ملائکه آن بنده ایست که آب روی خود را بر دکان
مار بجده است و اکنون از صیبت جلال مابدان سوراخ سم
براق حبیب ما علیه السلام که بجده است و شما ویرانی بینید
و شش می بینم بر وید و از انباشش بیرون آورید و بهر شکافش

چون حاضر گردانندش پادشاه عالم گوید ای بنده چاره زنی کن
میگریزی دی روز در عالم دنیاست بخوانم میگویی و بعد روز
نیز همان عادت بد بدست گرفته بنده گوید بد خدا یا من
یکی از سوای و یکی از در و جهایی که پرده بردارد و پیش خلق رسوا
گردد و غیبتی خودم مبتلا کنی پادشاه عالم گوید که ای بنده من
در ستارم اگر تو از خود پرده برداشتی من بر نه ام و جسم و جان
اگر تو از من بیری من از تو نهرم بنده گوید یا خدا یا منی چون پرده
برداشتم از خود و از چون تویی چون برم پادشاه عالم گوید که در
دینا پرده جبار دشتی و بر سوای تن در دای تو اگر حکم سود
زیان از برادر سلطان بیری پس دل بر جباری مانه و اگر نه
رجیم و در جان بیری و پرده برداشتی از برادران سلطان و با
عمن کردی از حق شرم دار و بر سر تو به آی **شعر**
ای زهر خافان و تخت و کلاه خواسته از ره انصاف و شرم و مردی بر جفا
عز داده حق زان **شعر** طاعت کنی - تو آزاد را در مو او در سوسا گشته
روی باطن در ره حق از گزیده سیاه روی ظاهر از برای مردمان اگر است

اما کرده ز روی ظلمت اندر کشند با هفت باشد ز روی معرفت ناکسته
الفصل الحادی عشر من قصة يوسف الصديق عليه السلام
قوله تعالى لقد كان في يوسف وأخوته آيات للسالمين
قال الشيخ **السلام** **رضي الله عنه** **في الدنيا** **كلمات** **وفي القبر**
وفي القيامة **حائات** **وفي الجنة** **زاعات** **وفي قصة يوسف** **آيات**
قوله تعالى لقد كان في يوسف وأخوته آيات **كفت** **در دنیا**
محنیهات **و در کور آفتیهات** **و در قیامت** **حسرتیهات** **و**
بهشت **راحتیهات** **و در قصه** **یوسف علیه السلام** **آیتها** **و در ضمن**
آن آیتها **عبرتهات** **محنت** **دنیابر و کار** **پیدا شود** **و آنست**
که **بقیامت** **پیدا شود** **و حریت** **قیامت** **بیدار** **پیدا شود** **و**
بهشت **بیدار** **پیدا شود** **پس** **پادشاه** **عالم** **بان** **مهر** **و مهر** **علم**
و عالمیان **بمنسبت** **و اصل** **این** **قصد** **را** **با** **دک** **و** **عجایب** **و غریب**
او **بدان** **مهر** **علیه السلام** **آشکارا** **کرد** **و** **قوله** **خار** **لقد كان في**
يوسف وأخوته آيات للسالمين **که** **باین** **آیت** **خواند**
معنی **آن** **بود** **که** **درین** **قصة** **آیتها** **در** **ذکر** **حال** **یوسف علیه السلام**

هم بران نسق که ملک جهان در توریست با و کرده است و به
 مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاده دانستن یوسف را و محمد
 صادق دعوی با و بران استی که نشند چهار عالم و پروردگار یکی
 بران مثال که در توریست موسی علیه السلام خبر داده بود و فرغان
 سینه انام را علیه القلوة و السلام خبر داد تا صدق دعوی او چه
 شود و بنو است و رسالت او آشکارا شود و انکس که بایست
 خواند از معنی آیات و علامات آن بقیامت کند معنی آن بود که
 گوید درین قصه ده علامت از عجایبهای قدرت یکی بیک
 رسولان علیهم السلام و این عجبت و دیگر مکر ایشان و این
 هم عجبت و دیگر کریتن ایشان بدو غ و خلاف کردن
 عهد بدو غ و سخن گفتن با او یوسف با او در کور و قفسه
 کشتن اهل مصر و فرجیدن عزیز مصر یوسف را بیک مال خویش
 این ده علامت و خواننده را این بهرست و هر عمل
 بکنی اگر از اهل دانشی بگفت و اگر از اهل بصیرتی بهرست
 مکر لطیف هر که امر و حکمت شنود فردا از غیر و غیبه

نشود مگر بعد از عبرت بیفتد و الا احوال قیامت این چنین
 حکمت که ام بود که اگر چون حق تعالی یوسف را علیه السلام عذرت
 داد و گفت او را محنت نمود تا عالمیان بدانند که عذرت و درایت
 بی ذات است و بلا باشد عبرت که ام بود اگر یعقوب علیه السلام
 یوسف را وصیت کرد و یوسف در آن وصیت پدر را خلافت
 کرد تا ملک تعالی او را بسته امکر و عداوت کرد انگش که در آن پر
 مخالفت کند او را این همه رنج و بلا باشد پس انگش که پوسته
 بافتند او را راه مخالفت باشد آبا بر سر او که حکم وقت باشد **قصه**
 آن مخالفت چگونه بود چون برادران از مادر سمون بشنیدند که
 یوسف آن خواب دیده است که روی در آمدند و گفتند ای یوسف
 تو برادر ما می و بر ما کسب از ترین خلق خدا می و برادر چنان
 باید که در همه کار با برادران بود و در اندوه و شادی و زمین و آسمان
 بود آن خواب که دین با ما بگوی تا اگر سبب شادی بود شاد
 شویم و شکر کنیم و از ملک تعالی در خواستیم تا آن عطا را بزرگوار
 برساند و اگر سبب بلاست بگویم و زاری کنیم تا ملک تعالی آن

لی

باب و شکایت باشد با خدا پر او است دل و جان را
 بر دل و نشانی **مقصود** صاحبان هر دو مسلم گفت و گفتند
 در این سخن گفتند و از یوسف و قصه او پند گیرند تا بخت اندوه
 که با ایشان شد و بزرگوار و در کار هر دو و هر دو روزگار به
 هر دو به بخت اندوه گین بناسبید هر جا که گفت و اندوه
 در عقب او شادی و راحت باشد و بشادی و آفرین
 پسند که هر جا که شادی و راحت بود و در عقب آن هر که
 در آن است او هر جا که منصب است در عقب آن غل و دولت
 هر که افتد بهمن در بخت و عبرت و پند بگیرد بکس است
 بلکه از آن شد و انگش که در آن هر آن قصه یوسف در بخت
 در میان دو نفس و دو نفس جان را چون نفس است
 و این نیست بر چلیکن که بگریز اکت دست بر سر است
 و دو نفس از آن که **سبب** باشد نفس که نفس است
 نه کنایه از این که و باید که به بعضی امور و بعضی امور پند این که
 خانه ای بخورد و صریح منزه از اول سوره که در سوره
 و صریح است که باید که و اندوه و اندوه

سبيل من ابراهيم الخليل
 على ملق لاوسوسه فيها لا تبتل
 لاوسوسه لهم في ملائهم فقال ابراهيم الصديق وعلى ابن
 ريفانه من الكثر في بين ملوننا وعلوق الكثر
 في ملوننا لا في ملونهم لانه ليس له شيطان هو الله
 لا انهم واقفون والمود موزون في الملوك والماريه
 ماسك

لا علم لا راس

ما جره لاله كذا وكذا
 انكر انك دلاير ابراهيم
 يا قلب يا مكي
 كذا وكذا

٥٠٠ روم كذا وكذا

١٣١٩
 ٩٥٥
 ٩٥٥



